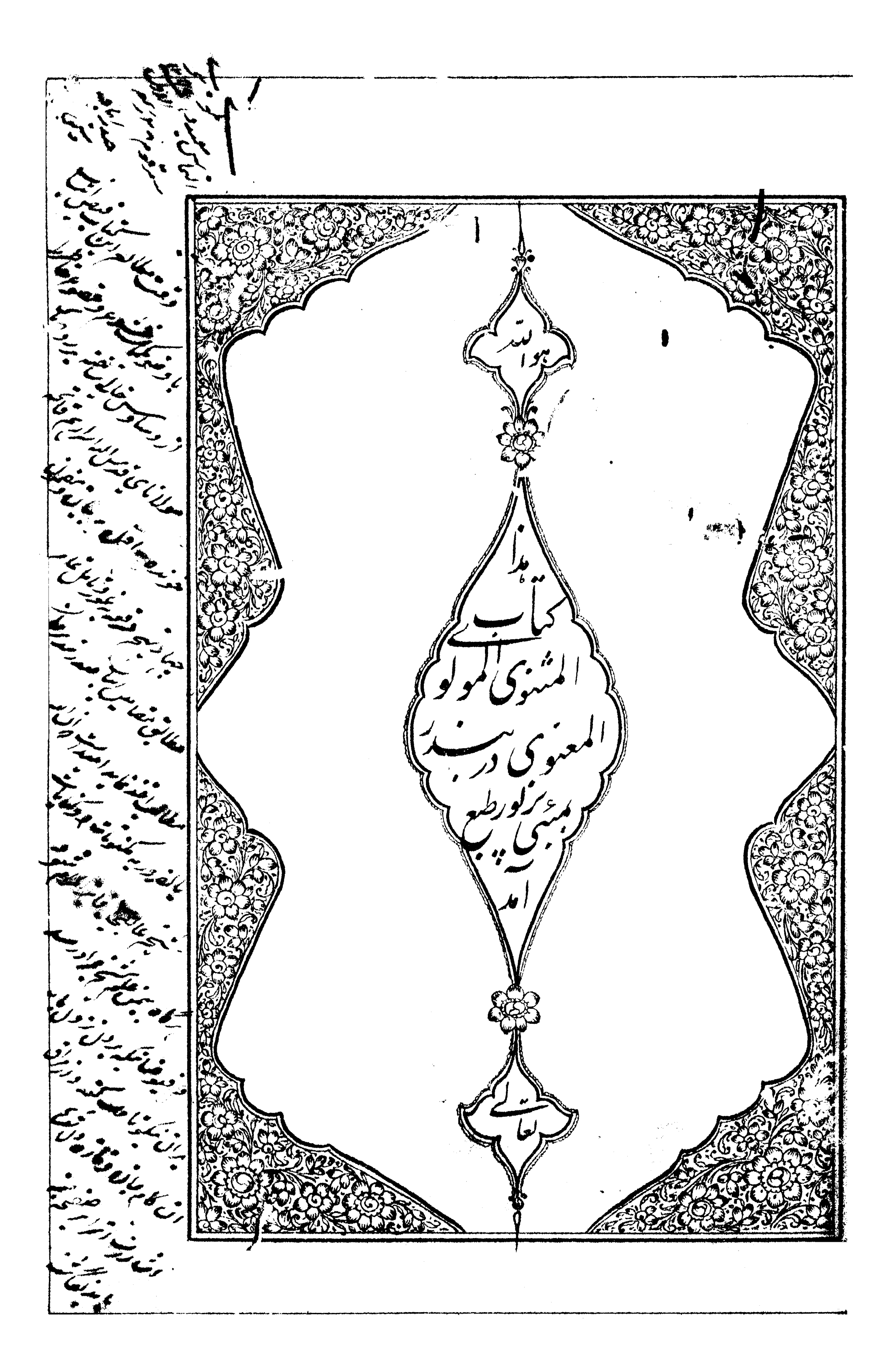
UNIVERSAL LIBRARY
OU_232464
UNIVERSAL LIBRARY


هو الله
هذا
کتاب
المثنوی المولوی
المعنوی در بندر
بمبئی بزیور طبع
آمد
تعالی



الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی سید الانبیاء والمرسلین وعلی آله الطیبین وصحبه الی یوم الدین اما بعد بر ضمیر صفوت تخمیر ارباب عرفان و بر رای معرفت پیرای اصحاب ایقان پوشیده و پنهان نخواهد بود که مؤلفان کتب اخبار و مصنفان صحف آثار احوال خجسته مآل سلطان العارفین و برهان المحققین مولانا جلال الدین محمد البلخی ثم الرومی قدس الله سره العزیز را در هیچ کتابی بطریق تفصیل بیان نکرده اند و نیز در تذکره ها بر سبیل اجمال ذکر نموده اند لهذا اقل درویشان و خادم ایشان ابن اسکندر زین العابدین شیروانی نعمة اللهی الملقب بمست علی غفر الله ولوالدیه و احسن الیهما والیه در حین گردش عالم و سیاحت طوائف امم در مدینهٔ قونیه که مسکن و مدفن آن بزرگوار و مرجع و مآب فقرای هر دیار است کتابی دید که موسوم بود بمقالات و در آن کتاب احوال آن سر حلقهٔ اهل حال بطریق تفصیل مذکور بود و آن مجموعه را یکی از مریدان مولانا بهاء الدین ولد تالیف نموده و احوال هشت کس از مشایخ سلسلهٔ آنجناب را ذکر کرده است این ضعیف بنا بر استدعای فرزند ارجمند سعادتمند سالک مسالک شریعت و ناهج مناهج طریقت عالیجناب فضایل مآب زبدة السالکین زین العابدین الملقب برحمت علی ایده الله بلطفه الخفی والجلی مفصلی از مجمل و مجملی از مفصل احوال آن مرکز دایرهٔ فضل و کمال را بیان مینماید تا خوانندهٔ کارزار کاری و آینده کار را یادگار باشد **بیت**

غرض نقشی است کز ما باز ماند	که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در حق درویشان دعائی

بر ضمایر مهر مآثر اولو الابصار مخفی و مستور نماند که ولادت با سعادت مولانا در قبة الاسلام بلخ من بلاد خراسان در ششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ ششصد و چهار هجری روی نمود

مقیدان هوا از قید این سخن رستند	که همچو عرش بلند است و همچو شرع متین
همان شرابکش بادهٔ خم حدوث	ز جلدهای کتابش که مثنوی است گرفت
همان همای بلند آشیان عرش نشین	جهات سته به پیرایهٔ ابد تزئین
رموز کوی ازل مولوی که داد نجات	سخن بمرتبهٔ شعر او نه حد منست

گویند آنجناب در پنج سالگی هر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکر بن قحافه خلیفهٔ اول بود برین ترتیب هو ابن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد الخطیب ابن محمود ابن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبد الرحمن بن ابوبکر آبا عن جد از علمای نامدار عالیمقدار و از فضلای کبار آن دیار بودند و شیخ احمد الخطیب بلخی مرید قطب العارفین

شیخ احمد الغزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و از اسباب دنیوی در نظرش هیچ مقدار نبود نقلست که در واقعه حضرت
رسالت پناه صلعم خوارزمشاه را فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خواب را مشاهده نمود و شیخ حسین همان شب
در خواب می بیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ما صبیهٔ خوارزمشاه را بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرموده آنحضرت عمل نموده دختر پاکگهر
خود را بنکاح شیخ حسین درآورد و بهاء الدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندک زمانی
در اکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدو واسطه
سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ ابو الجناب نجم الدین الکبری را دریافته است و از روی ریاضت
و مجاهده باعلی قلل مشاهده شتافته و مقبول همه دلها شده و در علم ظاهر تمکن نموده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبان را بکشف حقایق و معارف
راهنمائی میکرده و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ میساخته و بحال همه طوایف می پرداخته و سلطان محمد خوارزمشاه از جملهٔ مریدان
و معتقدان آن بوده و سید برهان الدین الترمذی که از جملهٔ اقطاب بود از مریدان آنجناب بوده و باتابکی مولانا جلال الدین محمد الرومی
اشتغال مینمود آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند [illegible] سید کاینات را دیده اند در خیمه نشسته بود
و مولانا بهاء الدین پابندهٔ نکات صلی الله علیه و آله همنشین و حضرت رسول صلعم مولانا را نوازشها فرموده و گفت تا او را سلطان العلما لقب نهادیم
آنجماعت چون بیدار شدند رو بخدمت مولانا نهادند و چون در راه با یکدیگر ملاقی شدند و از خواب دوشینه حکایت میکردند متعجب و متحیر
میماندند و مولانا سلطان العلما بعد از ادای صلوات و اوراد و اذکار بر بام رفته بود و آنجماعت از هیبت مکان در کوفتن و مجال اخبار نداشتند
آخر الامر سر از بام فرو کرده فرمود تا حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات از حال درویشان و روش ایشان اخبار نفرمود شما را زنگار
از میان نگشود پس آنجماعت استغفار کردند و مرید و معتقد شدند سلطان محمد بعد از استماع این کلام در خدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانید
و امام فخر الدین رازی نیز بتبعیت می آمد چه که معلم سلطان بود و جناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود
و میگفت جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل [illegible] فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند امام فخر الدین
[illegible] ازین معنی عرق حسدش میجنبید و دایما مکر و سعایت و فساد میکردید اما فرصت نمیدید اتفاقا روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود
کثرتی عظیم باشکوه بیش از بیش دید و فخر رازی را خطاب کرده گفت بسی کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر تدبیر دفع این کثرت
نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطه آنکه طباع بر حسد مجبولست این سخن واهی بر سلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود
در جواب گفت صواب آنست که کلید خزاین و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست و بواسطهٔ استیلای
مریدان و شوکت معتقدان دهشتی در امور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید در دست ما نمانده تا کلیدها را قبول کند یا از دار السلطنه بیرون رود
و از مملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون برین سیاق عمل کردند مولانا دود از نهاد خویش برآوردند از استماع این سخن مولانا سخت برنجید
و قسم یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

هیچ قومی را خدا رسوا نکرد	تا دل مرد خدا نامد بدرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیه بر مملکت ایشان بخت قتل مجد الدین بغدادی شد و او مرید نجم الدین

خوارزمی و مرشد شیخ فرید الدین عطار قدس الله اسرارهم بود و تفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است و دیگر رنجش خاطر مولانا بهاء الدین نسبت
نقلست که مولانا روزی دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر است هر که را ارادت درویشانست آماده باشد روز دیگر از مریدان و معتقدان سیصد نفر
در جنبش و آماده شدند در آن وقت مولانا جلال الدین بسن شش سالگی بود و مولانا بهاء الدین در نیشابور با جناب شیخ فرید الدین عطار قدس سره ملاقات
کرد و جناب شیخ کتاب اسرارنامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود و بهاء الدین گفت که این فرزند گرامی بدان زود باشد
که از نفس گرم آتش بر سوختگان عالم زند مولانا بهاء الدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردیده و چون بدار السلام بغداد رسید
اکابر و اعاظم و بزرگان مولانا را تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدت یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول
بثانی نسبت نداشت جمعی از طرف سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدار الخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر از مولانا استماع نموده
و چون بروم بازگشتند در اثنای حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشته سلطان را در غیبت
اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از حجاز بطرف شام عبور
فرموده و در آنجا مولانا برهان [illegible] رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت
نمائید که جهة شما در آنجا فتوحی خواهد بود بنابر فرموده آن بزرگوار مولانا در مدینه ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون که عمه
سلطان علاء الدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود
و بزودی از آنجا عزیمت آقشهر نمود و فصل زمستان آنجا اقامت کرد بعد از آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل
حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد و استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان
با جمیع اکابر و ارکان دولت مولانا را استقبال نمود سلطان بعد از اظهار اخلاص و ارادت استر شام نام که در گام زدن پیکر باد شمال بود برسم نیاز
پیشکش نمود و چند گام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع و فروتنی می افزود و میگفت جهة مزید
دولت و سعادت اینکار میکنم و این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد و چندان خدمات و مراعات نمود که عشر
عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولانا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم و حکم بزرگ عالم شده بود
چون والد بزرگوارش در سنه ششصد و سی و یک هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت و لوای نشر علوم
و درس فنون و امر معروف و نهی منکر برافراشت آورده اند که مولانا بعد از تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سید برهان الدین از شیخ
خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانا را تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملک صفات او از ریاضات و مجاهدات مکاشفات و مشاهدات دست داده
قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر از عرفای عصر را ملاقات نمود
آخر الامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس تبریزی رسید و ارادت آنجناب را از دل و جان برگزید و نسبت طریق شمس الدین بجناب قطب الاولیاء
و زبدة الاصفیاء علی ابن موسی الرضا علیه التحیة والثناء میرسید بدین موجب شمس الدین مرید بابا کمال الدین جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین
خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی و او مرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابوبکر نساج و او مرید شیخ ابو القاسم



کورکانی واو مرید شیخ ابوعمران مغربی واو مرید شیخ ابوعلی رودباری واو مرید شیخ جنید بغدادی واو مرید شیخ سری سقطی واو مرید شیخ معروف کرخی واو مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا آورده‌اند که شمس الدین ولد علاء الدین بود و علاء الدین از نژاد کیا امید بزرگ بود گویند وی ترک مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولد خود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم وادب آموخت وانواع فضایل اندوخت صاحب نفحات آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزازیست و بعضی گفته‌اند که اصل شمس الدین از خراسان بوده و خود در شهر تبریز تولد نموده و درین باب روایت دیگر نیز وارد است راقم گوید شاخ گل هر جا که میروید گل است

نقلست که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت بابا کمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان و دل مریدش گردید وقتی بابا کمال جمعی از مریدان را که از آنجمله شیخ بهاء الدین زکریا و شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاندند و شمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر فرمود شیخ فخر الدین لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعار املا نمود بعرض شیخ کمال الدین رسانیده و شمس الدین اظهار هیچ‌معنی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخر الدین باظهار آن قیام مینماید تو هیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می‌افتد و از جهة اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مطلوب نمیتواند کرد و مرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باری تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکمت از دل او بر زبانش جاری شود و همه آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعد از آن بابا کمال فرمود که ترا باید بطرف روم رفت و در آنجا سوخته‌ایست میباید او را مشتعل کرد شمس الدین بموجب فرموده عمل نموده متوجه روم گردید و در حین گردش آن مرز و بوم بشهر قونیه رسید و در کاروانسرای شکر فروشان منزل کرد روزی در بازار مولانا جلال الدین بر استری سوار بکوکبهٔ تمام عبور مینمود که شمس الدین او را دیده بفراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت حکیم سنائی را برخواند

علم کز تو ترا نه بستاند
جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متاثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در آنوقت مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تاسف فرمود که ای درویش بعضی فواید والا بود که دیگر یافت نمیشود و دیوانگی وضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد و یکان یکان همه کتابها را بیرون آورده و آب در وی اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حالست ترا از آن چه خبر بعد از آن با یکدیگر صحبت بسیار داشتند مولانا طریقهٔ سماع و فرجی و وضع دستار منابه ایشان ساخته و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید

پر از آن درج در دارد بناگوش ضمیر من		از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
ز عقل و دید و حیا بگذر حجاب عقل بر هم زن		دو سه منزل از آن سوتر ببین بازار شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربوده شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با وی نشست و می آرامید موالی مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع کردند که سر و پا برهنه شکم گرسنه ظهور نمود مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را

سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین اشعار سوزناک گفتن گرفت آخر الامر طاقت فراق نیاورده سوی تبریز شتافت بعد از زحمات بسیار مطلوب را دریافت

در مثنوی این زمان وام دار این ابیات گفته	ساربانا بار بگشا ز اشتران	شهر تبریز است و کوی دلستان	فر فردوس است این پالیز را
شعشعهٔ عرش است این تبریز را	هر زمانی موج روح انگیز جان	از فراز عرش بر تبریزیان	مولانا و شمس الدین باهم بروم

آمدند و چندگاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند بار دگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند بنیاد حسد و حقد نمودند خدای تخم حسود از جهان براندازد اگر حسود نباشد جهان گلستانست این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در ایام فراق شمس الدین آرام و قرار از دل گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت برو بسوی شام بجرام شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی یافت که با فرنگی زاده شطرنج میبازد زنهار بخاطر خطره میار که آن پسر فرنگی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار کن و گفتش حضرت را بسوی روم گردان و این ابیات بخوان نظم بروید ای حریفان بکشید یار ما را

بمن آورید حالی صنم گریز پا را	اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید	همه مکر او در انفس بداد شما را	این غزل قریب یازده بیت بود

برین دو بیت اکتفا نمود بهاء الدین ولد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود انجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آن سفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماه راه طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود آفرین خدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو زاد چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من از وی راضی شدم مرا سری و سری بود سر تو دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب خدا صرف نمودی آنچه در این سفر حاصل گشت بهزار یک حاصل نشدی نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در شمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخواهند چون بیرون رفت مولانا صیحه شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطرهٔ خون دید که از آن زمان تا حال از شمس الدین چون عنقا نامی است بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداخته‌اند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید جسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود راقم گوید این قول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طایف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاک شمس الدین علاء الدین محمد که به تیر انه لیس من اهلک نشانه شد پسر ناخلف مولانا بود بعد از اقدام بر آن امر شنیع بمرض مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است از طول کلام اندیشیده از ذکر آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنهٔ ۶۴۵ هجری روی نمود آورده اند که مولانا بعد از واقعهٔ هایلهٔ شمس الدین همواره غمگین و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترک تسلی فرمود نسب وی بآنکس میرسد که گفت انسیت کردیا و صحبت عزینا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشو و نما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بر جنبات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده

دیگر

و بحسن طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلک نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین با آنهمه فضل و کمال در تعریف میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب
هست پیغمبر ولی دارد کتاب

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروح بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی آن بسیار نوشته اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد صبح آن شب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داد مولانا فرمود که دیشب وقتی که از خاطر تو گذشت بمن در گذشت که اینگونه کتابی منظوم شود لهذا این ابیات همان وقت در خاطر من رسید

بشنو از نی چون حکایت میکند
وز جداییها شکایت میکند
(الی آخر)

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا بنظم نمودی و آخر شب حسام الدین در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی گویند حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا می‌بینم از غیب شمشیرها کشیده گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیک دیدی چنانچه در مثنوی این اشارت نموده

دشمن این حرف این دم در نظر
شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
حق نمودت پاسخ احوال او

دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد
کم مباد از این جهان این دید و داد

چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین بسرای جاودانی خرامید بدین سبب یا سبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دو سال تعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعد از انقضاء مدت مذکوره بار دیگر حسام الدین بخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره بدین فرموده

مدتی این مثنوی تاخیر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو
خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
باز گردانید ز اوج آسمان

چون بمعراج حقایق رفته بود
بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود

مثنوی که صیقل ارواح بود
باز گشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود
سال اندر ششصد و شصت و دو بود

آنگاه بجد تمام و سعی مالاکلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بانجام رسید عارضهٔ بر بدن شریف وی رو نموده از آن بیماری از جهان فانی بعالم جاودانی انتقال نمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی بدان ایما نموده

مثنوی

مدتی زین مثنوی چون والدم
شد خمش گفتش ورا گوینده دم

از چه رو دیگر نمیگوئی سخن
بهر چه بستی در علم لدن

گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت
نیستش با هیچکس تا حشر گفت

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت
او بگوید من دهان بستم ز گفت

قصهٔ شهزادگان ناید بسر
ماند ناگفته درستیم پسر

باقی این گفته آید بی زبان
با درون آنکه دارد زنده جان

فهم میکو بشتر چون خفته او
گفتگو آخر رسید و عمر هم

مژده کامد وقت آن گر زان هم
وقت رحلت آمد و جستن ز جو

در جهان جان کنم جولان همی
بگذرم زین نیز در آیم دری

و بعضی گویند محققان روم و دانشمندان آن مرز و بوم و از ثقات دیار مصر و شام مکرر استماع شد که مولانا هشت یافته دفتر دیگر بر مثنوی افزوده چنانچه شیخ اسمعیل قیصری در حدود هزار و اند هجری شرحی بر جلد هفتم نوشته و مدتیست که ناظم جلد هفتم مولویست و الملحقات چون بعد از تدوین جلد ششم گفته بغیر از کشور شام و روم شهرت نیافته والله اعلم بحقایق الامور گویند این ابیات از جلد هفتم است

ای ضیاء الحق حسام الدین فرید
دولت پاینده قدرت بر مزید

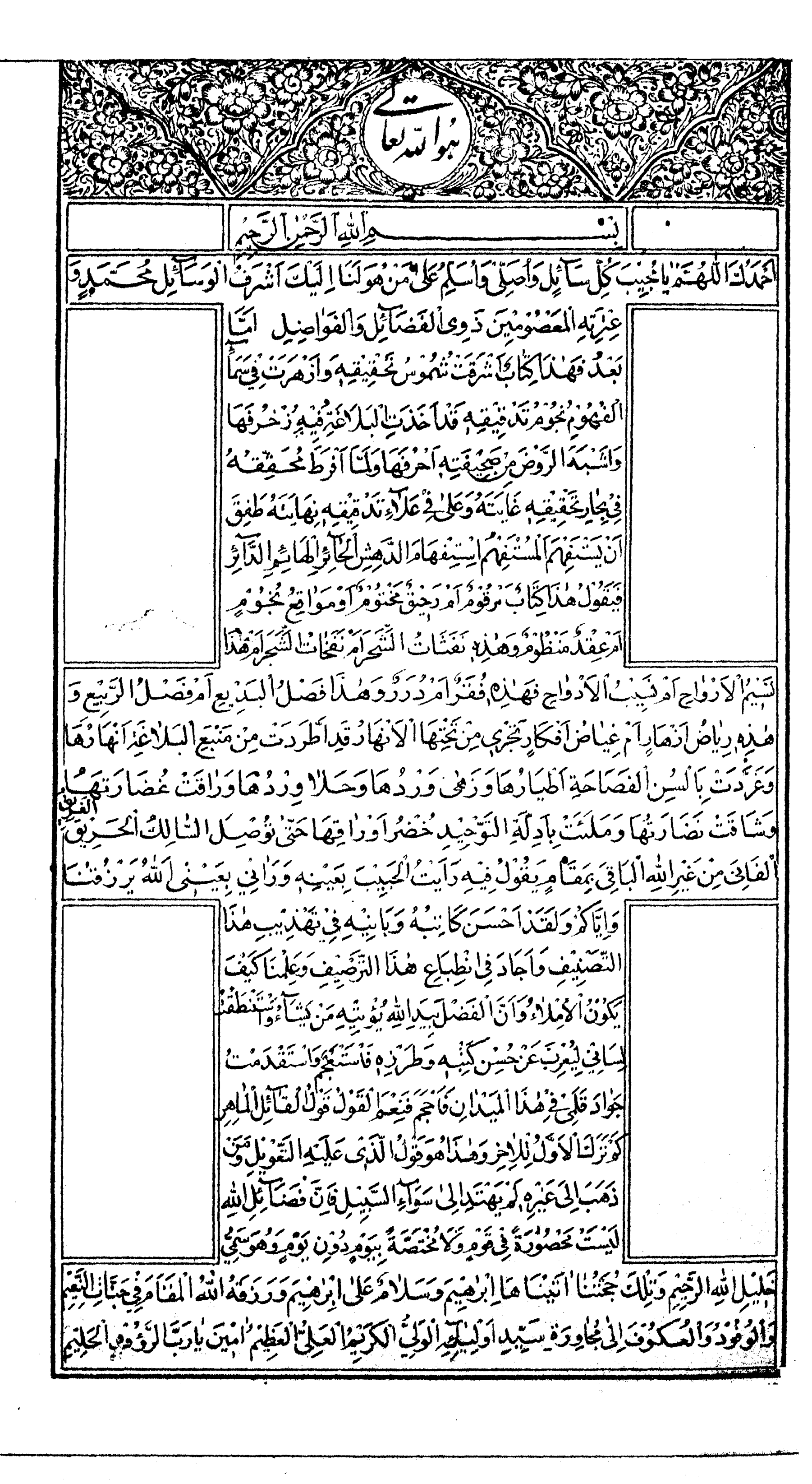
چونکه از چرخ ششم گردی پدید
بر فراز چرخ هفتم کن مقر

زانکه تکمیل عدد هفت است و بس
سعد اعداد است هفت ای خوش نفس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایهٔ سلسلهٔ ذهبیه بود و کتاب سبع المثانی

بیجز مثنوی تألیف نموده و عنوان آن کتاب فرموده که در عالم واقعه مولانا بمن فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو باتمام رسان بنابر فرموده مولانا کتاب سبع المثانی
بنظام آورده فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم و شام و عرب ست در خصوص جلد هفتم بصحت اقرب ست آورده اند که در عصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم و ایران
وغیره عرفای عظام و مشایخ کرام بسیار بوده اند از آنجمله شیخ اوحد الدین کرمانی وشیخ بهاءالدین زکریا ملتانی وشیخ نجم الدین رازی
وشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی وشیخ محی الدین العرابی وشیخ صدرالدین قنوی وشیخ مؤید الدین جندی وشیخ ابوالحسن مغربی
الشاذلی وشیخ ابوالعباس المرسی وابن الفارض الحموی المصری وشیخ عزیز الدین نسفی وشیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ
وشیخ فخرالدین عراقی وشیخ نجیب الدین زغش الشیرازی وشیخ برهان الدین الترمذی وشیخ نورالدین عبدالرحمن الاسفرائی وشیخ جمال
الدین جوزقانی وشیخ رضی الدین علی لالا الغزنوی وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ سعدالدین حموی وشیخ ابومحمد عبدالله المغربی
وشیخ یاسین المغربی وشیخ عفیف الدین سلیمان قلانی وشیخ ابوالغیث یمنی وشیخ صلاح الدین زرکوب وشیخ موسی سدرانی وشیخ
صدرالدین فرغانی و عین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم اکثر آن بزرگوارانرا در شهر قونیه وغیره
ملاقات نموده و طریق معاشرت پیموده بود و در شهور ۶۷۲ هجری در همان دیار بدار القرار انتقال نمود مزار فیض مدارش در غایت اشتهار و زیارتگاه
ابنای روزگارست از ملوک زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان و اباقاآن خان در ایران و بندق دار در مصر و شام و علاءالدین کیقباد
سلجوقی در کشور روم و ناصرالدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند واز فرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بود روزی اصحاب را خطاب کرده فرموده اوصیکم
بتقوی الله فی السر والعلانیة وبقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام ومواظبة القیام وترک الشهوات علی الدوام
واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترک مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیر الناس من ینفع الناس وخیر الکلام
ما قل ودل پوشیده نماند که سلسلهٔ مولوی در بلاد روم و شام و مصر و عرب و جزایر بحر روم و دیار روم ایلی و قرم و عراق عرب جاری و معمول است و در نزد
خورد و کلان و اعیان و دانا و نادان و حاجب و سلطان مقبول است لباسی خواص مخصوص درویشان نسبت و تاج نمدی بلند بر سر گذارند و مشایخ ایشان عمامه بر آن
تاج ببندند و ذکر و فکر و مراقبه و اوراد و سماع و حلقهٔ ذکر جلی در میان ایشان متداول است و در هنگام سماع نی و دف میزنند در آن سلسله قانونست که چون
خواهد کسی در آن طریقه در آید باید که مدت هزار و یکروز خدمت نماید بدین موجب چهل روز خدمت چهارپا پایان کند و چهل یوم کناسی فقرا نماید و چهل یوم
آبکشی و چهل یوم فراشی و چهل یوم هیزم کشی و چهل یوم طباخی و چهل یوم حوائج از بازار آورد و چهل یوم خدمات مجلس درویشان کند
و چهل یوم نظارت نماید برین نسق تا مدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز از آن مدت ناقص گردد باید که خدمت را از سر گیرد و چون تمام کند
آنکس را غسل توبه دهند از جمیع محرمات و کسوت از سرکار خانقاه پوشانند و تلقین اسم جلاله را کنند و حجره جهت آسایش و عبادت بوی دهند
و طریق ریاضت و مجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس بر آن قاعده
و قانون مشغول شود تا آنکه صفائی در باطن
او ظاهر گردد

تمت بالخیر



هو الله تعالى

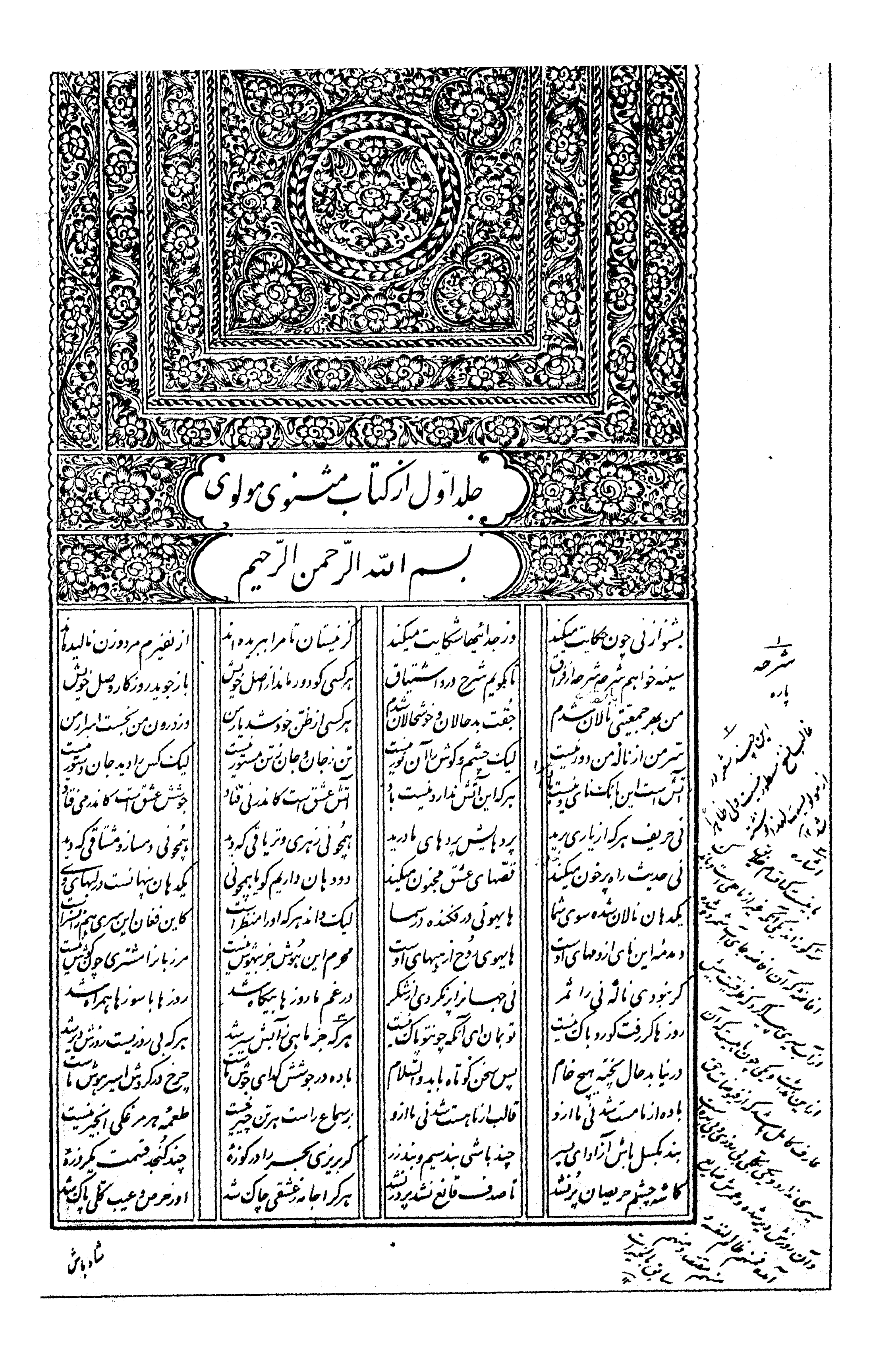
بسم الله الرحمن الرحيم

احمدك اللهم يا مجيب كل سائل واصلي واسلم على من هو لنا اليك اشرف الوسائل محمد و
عترته المعصومين ذوي الفضائل والفواضل اما
بعد فهذا كتاب اشرقت شموس تحقيقه وازهرت في سما
الفهوم نجوم تدقيقه قد اخذت البلاغة فيه زخرفها
واشبه الروض من صحيفته احرفها ولما اورط محققه
في بحار تحقيقه غايته وعلى في علاء تدقيقه نهايته طفق
ان يستفهم المستفهم استفهام الدهش الحائر الهائم الدائر
فيقول هذا كتاب مرقوم ام رحيق مختوم او مواقع نجوم
ام عقد منظوم وهذه نفثات السحر ام نفحات السحر ام هذا
نسيم الارواح ام نسيب الادواح فهذه فقر ام درر وهذا فصل البديع ام فصل الربيع و
هذه رياض ازهار ام غياض افكار تجري من تحتها الانهار قد اطردت من منبع البلاغة انهارها
وغردت بالسن الفصاحة اطيارها وزهى وردها وحلا وردها ورافت غضارتها
وشاقت نضارتها وملئت بادلة التوحيد خضرا اوراقها حتى توصل السالك الحريق
الفاني من غير الله الباقي بمقام يقول فيه رايت الحبيب بعينه ورآني بعيني الله يرزقنا
واياكم ولقد احسن كاتبه وبانيه في تهذيب هذا
التصنيف واجاد في انطباع هذا الترصيف وعلمنا كيف
يكون الاملاء وان الفضل بيد الله يؤتيه من يشاء واستنطقت
لساني ليعرب عن حسن كتبه وطرزه فاستعجم واستقدمت
جواد قلمي في هذا الميدان فاحجم فنعم القول قول القائل الماهر
كم ترك الاول للاخر وهذا هو قول الذي عليه التعويل ومن
ذهب الى غيره لم يهتد الى سواء السبيل فان فضائل الله
ليست محصورة في قوم ولا مختصة بيوم دون يوم وهو سمي
خليل الله الرحيم وتلك حجتنا اتيناها ابرهيم وسلام على ابرهيم ورزقه الله المقام في جنات النعيم
والوفود والعكوف الى مجاورة سيد اوليائه الولي الكريم العلي العظيم امين يا رب الرؤف الحليم

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا کتاب المثنوي المعنوي وهو اصول اصول
اصول الدین في کشف اسرار الوصول والیقین و
هو فقه الله الاکبر وشرع الله الازهر و
برهان الله الاظهر مثل نوره کمشکوة فیها
مصباح یشرق اشراقا انور من الاصباح وهو
جنان الجنان ذو العیون والاغصان منها عین
تسمی عند ابناء هذا السبیل سلسبیلا
وعند اصحاب المقامات والکرامات خیر
مقاما واحسن مقیلا الابرار فیه یاکلون
ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون وهو
کنیل مصر شراب للصابرین حسرة علی آل فرعون
والکافرین کما قال یضل به کثیرا ویهدي
به کثیرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان
وکشاف القرآن وسعة الارزاق وتطییب الاخلاق
بایدي سفرة کرام بررة یمنعون بان لا یمسه
الا المطهرون لا یاتیه الباطل من بین یدیه
ولا من خلفه والله یرصده ویرقبه وهو خیر
حافظا وهو ارحم الراحمین وله القاب اخر
لقبه الله تعالی بها واقتصرنا علی هذا القلیل
والقلیل یدل علی الکثیر والجرعة تدل علی الغدیر
والحفنة تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد
الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد بن
محمد بن الحسین البلخي تقبل الله منه اجتهدت

فى تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب والنوادر
وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة
الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني
كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي
ومعتمدي ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي
وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين
مغيث الورى امين القلوب والنهى وديعة الله بين
خليفته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه و
خباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش امين كنوز
الفرش ابو الفضائل حسام الدين حسن بن محمد بن
حسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان
صديق ابن الصديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل
المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت
عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف
ونعم الخلف له نسب القت الشمس عليه رداءها و
حسب ارخت النجوم عليه اضواءها لم يزل فناؤهم
قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الآمال
يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم
وذر شارق ليكون معتصما لاولي البصائر الربانيين
الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين السكت
النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشراف القبائل
افضل الفضائل انوار الدلائل آمين يا رب العالمين
وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل
والحمد لله وحده وصلى الله على محمد وآله وعترته
حسبنا الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير



جلد اوّل از کتاب مثنوی مولوی

بسم الله الرّحمن الرّحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند　　وز جدائیها شکایت میکند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق　　تا بگویم شرح درد اشتیاق

من بهر جمعیتی نالان شدم　　جفت بدحالان و خوشحالان شدم

سرّ من از نالهٔ من دور نیست　　لیک چشم و گوش را آن نور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد　　هر که این آتش ندارد نیست باد

نی حریف هر که از یاری برید　　پرده‌هایش پرده‌های ما درید

نی حدیث راه پرخون میکند　　قصه‌های عشق مجنون میکند

یکدهان نالان شده سوی شما　　هایهوئی در فکنده در سما

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست　　هایهوی روح از هیهای اوست

گر نبودی نالهٔ نی را ثمر　　نی جهان را پر نکردی از شکر

روزها گر رفت گو رو باک نیست　　تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

در نیابد حال پخته هیچ خام　　پس سخن کوتاه باید والسلام

باده از ما مست شد نی ما ازو　　قالب از ما هست شد نی ما ازو

بند بگسل باش آزاد ای پسر　　چند باشی بند سیم و بند زر

کاسهٔ چشم حریصان پر نشد　　تا صدف قانع نشد پر دُر نشد

از نیستان تا مرا ببریده اند　　از نفیرم مرد و زن نالیده اند

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش　　باز جوید روزگار وصل خویش

هر کسی از ظنّ خود شد یار من　　وز درون من نجست اسرار من

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست　　لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش عشق است کاندر نی فتاد　　جوشش عشق است کاندر می فتاد

همچو نی زهری و تریاقی که دید　　همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

دو دهان داریم گویا همچو نی　　یکدهان پنهانست در لبهای وی

لیک داند هر که او را منظر است　　کاین فغان این سری هم زان سر است

محرم این هوش جز بیهوش نیست　　مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد　　روزها با سوزها همراه شد

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد　　هر که بی روزیست روزش دیر شد

باده در جوشش گدای جوش ماست　　چرخ در گردش اسیر هوش ماست

بر سماع راست هر تن چیر نیست　　طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

گر بریزی بحر را در کوزهٔ　　چند گنجد قسمت یکروزهٔ

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد　　او ز حرص و عیب کلّی پاک شد

شرحه
پاره

شاد باش

شاد باش ای عشق خوش سودای ما ... ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ... ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد ... کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا ... طور مست و خر موسی صعقا

سر پنهانست اندر زیر و بم ... فاش اگر گویم جهان برهم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی ... همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا ... بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
چون که گل رفت و گلستان درگذشت ... نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

چون که گل رفت و گلستان شد خراب ... بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای ... زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای

چون نباشد عشق را پروای او ... او چو مرغی ماند بی پروای او
پر و بال ما کمند عشق اوست ... موکشانش میکشد تا کوی دوست

من چه گویم هوش دارم پیش و پس ... چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق ... بر سر و بر گردنم مانند طوق

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود ... آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست ... زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

آینه کز زنگ و آلایش جداست ... پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن ... بعد از آن آن نور را ادراک کن

این حقیقت را شنو از گوش دل ... تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم اگر دارید جان را ره دهید ... بعد از آن از شوق پا در ره نهید

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن آن کنیزک و در آن بیماری

بشنوید ای دوستان این داستان ... خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم ... هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم

بود شاهی در زمانی پیش ازین ... ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار ... با خواص خویش از بهر شکار

بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت ... ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه ... شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون میطپید ... داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد ... آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود ... یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست ... آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست ... گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست ... دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا ... برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم ... فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست ... هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر ... پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قسوتیست ... نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناآورده استثنا بگفت ... جان او با جان استثناست جفت

هرچه کردند از علاج و از دوا ... گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد ... چشم شه از اشک خون چون جوی شد

از قضا سرکنگبین صفرا فزود ... روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت ... آب آتش را مدد شد همچو نفت

سستی دل شد فزون و خواب کم ... سوزش چشم و دل پردرد و غم
شربت و ادویه و اسباب او ... از طبیبان ریخت یکسر آب او

عاجز شدن طبیبان از معالجه کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید ... پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد ... سجده‌گاه از اشک شه پرآب شد

اشاره بحدیث من عشق و کتم و عف فمات مات شهیدا یعنی آنکه عاشق حق گردد و دفت ورزد پنهان دارد عشق خود را پس اگر بمیرد از شهیدان محسوب خواهد بود

استثنا یعنی گفتن انشاء الله کما قال الله فی قصة اصحاب الجنة فی سورة القلم اذ اقسموا لیصرمنها مصبحین ولا یستثنون یعنی اهل آن باغ قسم خوردند که می‌چینیم میوه‌های آنجا را صباح و انشاء الله نگفتند [illegible]

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان

حال او وین طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین

خفته بود آن خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای

میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان / بر خیالی نامشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سراپایش همی میریخت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت

ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بورد
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته

آن یکی چون تشنه وان دیگر چو آب / آن یکی مخمور وان دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

درخواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوئیم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
درمیان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

ابر بر ناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم

هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

حال شاه و میهمان برگو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام
شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود او لیک بس درویش رفت

بدر — باطل
مسطور است که غلط اول در بعضی نسخ — اعتماد بر طبیبان و غلط دیگر اظهار پیش دانای راز نمودن
حاذق — بافطانت وزیرک
حاجب — دربان
ورد — گل
استقبال — پیشوائی
ضیف — مهمان

دست بگشاد و کنارانش گرفت ‏— همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت ‏— وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر ‏— گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت ‏— میوه شیرین دهد پرمنفعت

گفت ای نور حق و دفع حرج ‏— معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال ‏— مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمان هر چه ما را در دلست ‏— دستگیر هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی ‏— ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی ‏— قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم ‏— دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب عیسی را بر سر بیمار

قصه رنجور و رنجوری بخواند ‏— بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ و رو و نبض و قاروره بدید ‏— هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند ‏— آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بیخبر بودند از حال درون ‏— استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت ‏— لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود ‏— بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست ‏— تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل ‏— نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست ‏— عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست ‏— عاقبت ما را بدانسه رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان ‏— چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست ‏— لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت ‏— چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید ‏— هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت ‏— شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب ‏— گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد ‏— شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر ‏— چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست ‏— شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد ‏— مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد هستش اثیر ‏— نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو ‏— تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست ‏— آفتابست و ز انوار حقست

چون حدیث روی شمس الدین رسید ‏— شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه بردم نام او ‏— شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافتست ‏— بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها ‏— بازگو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود ‏— عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب ‏— همچو بیماری که دورست از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا ‏— کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق ‏— ان تکلف او تصلف لا یلیق

هر چه میگوید موافق چون نبود ‏— چون تکلف نیک نالایق بود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست ‏— شرح آن یاری که آن را یار نیست

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست ‏— کاین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر ‏— این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع ‏— فاعجل الوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق ‏— نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو که خود مرد صوفی نیستی ‏— نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار ‏— خود تو در ضمن حکایت گوش دار

استعیذ الله مما یفترون
یعنی پناه بخدا میبرم از آنچه افترا زده اند ۱۲

یعنی بتکلیف مکن مرا که من در عالم تجرد و فنا مستغرقم و قوت تفهیم من گذشته نمیتوانم شمارم ثنای او را هر چه سازم کم

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی غلول
بازگو رنجم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من
می نخسپم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان
نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو میخواه لیک اندازه خواه
بر نتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر پیش آید جمله سوخت

تا نگردد خون دل و جان جهان
لب بدوز و دیده بربند این زمان

پیش ازین آشوب و خونریزی مجو
بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو
رو تمام آن حکایت بازگو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهة دریافت مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد
وز درون همه استان شاه شد

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها
تا بپرسم از کنیزک چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون
تا بپرسد از کنیزک او فسون

خانه خالی کرد و یک دیار نه
جز طبیب و جز همان بیمار نه

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
که علاج اهل هر شهری جداست

و اندران شهر از قرابت کیستت
خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یک بیک
باز می پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش خلد
پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش
ور نیابد میکند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشواریاب
خار در دل چون بود واده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی
کی غمان را دست بودی بر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد
خر نداند دفع او بر میجهد

خر زند دفع خار از سوز و درد
جفته می انداخت صد جا زخم کرد

آن لگد کی دفع خار او کند
حاذقی باید که بر مرکز تند

بر جهد وان خار محکم تر کند
عاقلی باید که خاری بر کند

آن حکیم خارچین استاد بود
دست میزد جا بجا می آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان
باز می پرسید حال دوستان

با حکیم او رازها میگفت فاش
از مقام و خواجگان و شهرتاش

سوی قصه گفتنش میداد گوش
سوی نبض و جستنش میداشت هوش

تا که نبض از نام که گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر خود را برشمرد
بعد از آن شهر دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
در کدامین شهر میبودی تو بیش

نام شهری برد و زان هم درگذشت
رنگ رو و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک بیک
باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی گزند
تا بپرسید از سمرقند چو قند

آه سردی بر کشید آن ماهروی
آب از چشمش روان شد همچو جوی

گفت بازرگانم آنجا آورید
خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید

در بر خود داشتش شش ماه و فروخت
چون بگفت این ز آتش غم برفروخت

نبض جست و روی سرخ و زرد شد
کز سمرقندی زرگر فرد شد

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدامست و گذر
او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت آنگه آن حکیم با صواب
آن کنیزک را که رستی از عذاب

گفت دانستم که رنجت چیست زود
در علاجت سحرها خواهم نمود

شاد باش و ایمن و فارغ که من
آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو میخورم تو غم مخور
بر تو من مشفق ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگوی
گرچه شاه از تو کند بس جستجوی

چون که اسرارت نهان در دل شود
آن مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت

غلول: خیانت

دهلیز: دالان

قرابت: خویشی

شهرتاش: یعنی همشهریها

غاتفر: نام محله ایست از سمرقند

۱۲

دانه چون اندر زمین پنهان شود / بعد از آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده‌ها باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و با دشاه وانمودن

بعد از آن برخواست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تاخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند / طالب این فضل و ایثارش کند

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا

زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگر چه عقل می آرد ولیک / مرد عاقل باید او را اینک نیک

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن مرد زرگر

گفت فرمان ترا فرمان کنم / هرچه گویی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آنطرف یکدو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلانشه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب

پیش شاهنشاه بردش خوش بناز / تا بسوزد بر سرش شمع طراز
شاه دید او را بس تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که برسازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بیعدد / کانچنان در بزم شاهنشه برد

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بیخبر از حالت این کار زار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاشکی آن ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من / می نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر وست / خون چون من کس چنین ضایع کی است

تاسه: بیم و اضطراب

ایثار: عطا نمودن

سوار: دست بند

اوانی: جمع آنیه یعنی ظروف

مادون: پست تر

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن آن مرد زرگر باشارهٔ الهی بوده نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مدان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شاد کام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصه / بوکه یابی از بیانم حصه

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطئی / خوش نوا و سبز و گویا طوطئی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جاش چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

۳ جفا: خاشاک

۴ در خبر است که اذا مدح الفاسق غضب الرب و اهتز له العرش یعنی هر گاه شقی را مدح کنند خدا در غضب آید و عرش بلرزد

۵ کل: اقرع

با هزاران غصه و غم گشت جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ را هر گون شگفت / ور تعجب لب بدندان میگرفت

دمبدم میگفت از هر در سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
برامید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت

ناگهانی جولقیی میگذشت / با سری بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر وی زد که هی کُل در عیان

کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گر چه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زان یکی سرگین شد و زین مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و این پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / وانخورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره ست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق که شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع

هر چه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی بیند آن استیزه جو

این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت / با منافق مات اندر آخرت

گر چه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون

گر نه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر کرا در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از وفا

در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد

جولقی: ژنده پوش

اشباه: جمع شبه یعنی مانند

مروزی: مردم منسوب بشهر مرو — رازی: منسوب بملک ری

اشاره بآیه واقعه در سوره رحمن است مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان یعنی طرف نمود و در باهم تلاقی شوند و متصل گردند لکن در میان ایشان پرده است که بهم نمی‌رسند

حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش کند گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را میکشت بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استا احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو مینمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استا آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را برشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرارجو / کم کش ایشان را و دست از خون بشو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن برخلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نه پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

تخریب: ویران کردن
صفیر: بانگ مرغ
سلیم: مارگزیده
کد: مشقت و تنگدستی کردن
بومسیلم: نام شخصی که دعوی پیغمبری کرد
میلان: میل کردن از طرفی
حکم مر: یعنی فرمانی با تلخی و درشتی

آنگهم

وانگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آنقوم از من [illegible] / کار ایشان سر بسر شوریده کن
در میانشان فتنه و شور افکنم / کاهنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی‌آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگرگون نهم در پیششان
وز حیل بفریبم ایشان را همه / و اندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو نان در سوزن است / از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال دیدم کی نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما
وز جهود و از جهودان رسته‌ام / تا بزنار این میان را بسته‌ام
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون شمارندم امین و مقتدا / سر نهندم جمله جویند اهتدا
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان راز نهفت
کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون چنان دیدند ترسایان زار / میشدند اندر غم او اشکبار
حال عالم اینچنین است ای پسر / از حسد میخیزد اینها سر بسر

جمع آمدن نصاری بر وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح / وا نمودی از اقوال و افعال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این معنی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را بجستندی ازو / عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / میشناسیدند چون گل از کرفس
گفت زان فصلی حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن
موشکافان صحابه هم در آن / خیره گشتندی دران وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ایخدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بینوا
دمبدم پابسته دام توایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کاین خلل از گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده است / وز فنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبان ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

کاهن: فال گیر و کسانی که از غیب خبر دهند

انگلیون: در اینجا نام انجیل است

کرفس: گیاه معروف

خلل: رخنه

در حدیث وارد است که لا صلوة الا بحضور قلب یعنی نماز صحیح نیست مگر بحضور قلب ۱۲

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک ز ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایات شود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مائی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان بی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم / گفت یزدان هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

شمهٔ زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفت در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را بتیغ افکند سر
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف آن روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
بازدان گر چیست این رو و بو / ختم حق بر چشمها و گوشها
گفت لیلی را خلیفه کان توئی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخود است / در طریق عشق بیداری بد است
هر که بیدار است او در خوابتر / هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خوابست بیداریش به / مست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آید بحال / آنچنانش کرد داورا صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل در شوره بریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بی‌مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

فالق الاصباح یعنی شکافنده صبح یعنی ظلمت را شکافد تا صبح سپید شود
غوی گمراه
خطر قدر و اندازه

سایهٔ یزدان چه باشد دایه‌اش / وارهاند از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از آفت آخر زمان

در تحریص متابعت ولی مرشد

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه‌ای زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان

خانمانها از حسد گردد خراب / پادشاهی از حسد گردد عذاب

گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک

یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا

طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نور است ار طلسمش خاکی است

چون کنی با بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

در بیان حسد کردن وزیر جهود

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند

بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بوییست کان دینی بود

چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میا در نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او

نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب و قند زهری ریخته

ها مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او

او چو باشد زشت گفتش زشت دان / هر چه گوید مرده آن را نیست جان

گفت انسان پارهٔ انسان بود / پاره‌ای از نان یقین که نان بود

زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان

بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بی‌شکی بنشسته است

بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث

ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو

ظاهر نقره گر اسپید است و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو

آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او میمرد خلق

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پرتزویر

آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

زانتظارم دیده و دل بر ره است / زین غمم آزاد کن گر وقت هست

گفت اینک اندرین کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است در حکایت حال خلیل الرحمن فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الآفلین یعنی چون شب بر وی در آمد و تیره گردید ستارهٔ رخشان را و قوم بران سجده میکردند پس ابراهیم علیه السلام بر سبیل استفهام انکاری یا تقریری گفت اینست پروردگار من پس چون غروب کرد و فرو رفت گفت دوست نمیدارم فرو روندگان را

طهرا بیتی اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ البقره است که و عهدنا الی ابراهیم و اسمعیل ان طهرا بیتی للطائفین والعاکفین والرکع السجود یعنی عهد کردیم و امر کردیم ابراهیم و اسمعیل را که پاک کنند خانهٔ مرا برای طواف کنندگان و معتکفان ...

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و آن دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن جهودک جمله را / فتنه‌ای انگیخت از مکر و دها[1]

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت خود نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر[3]
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شده / هر یکی را ملتی چون جان شده
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر که ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر[4] از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی[5]
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

در بیان آنکه اختلاف در صورت روشست نه در حقیقت

وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک[6] ای معنوی
زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم[7] عیسی خو نداشت
جامهٔ یکرنگ گشت از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

[1] دها: زیرکی.
[2] [illegible]
[3] زحیر: رنج و علت
[4] معسر: دشوار بدست آینده
[5] زلت: لغزش
[6] سماک: نام ستاره
[7] [illegible]

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
ماهیان را با یبوست جنگهاست

کیست ماهی چیست دریا در مثل
تا بدان ماند ملک عز و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود
سجده آرد پیش آن اکرام و جود

چند باران عطا باران بده
تا بدان آن بحر درفشان شده

چند خورشید کرم افروخته
تا که ابر و بحر جود آموخته

چند خورشید کرم تابان بده
تا بدان آن ذره سرگردان شده

پرتو دانش زده بر ماء و طین
تا شده دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هر چه در وی کاشتی
بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان عنایت یافته است
کآفتاب عدل بر وی تافته است

تا نشان حق نیارد نوبهار
خاک سرها را نسازد آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد
این خبرها وین امانت وین سداد

آن جمادرا لطف چون جان شود
زمهریرا قهر پنهان میشود

آن جمادی گشت از فضلش لطیف
کل شیء من ظریف هو ظریف

هر جمادی را کند فضلش خبیر
عاقلان را کرده قهر او ضریر

جان و دل را طاقت آن جوش نیست
با که گویم در جهان یک گوش نیست

هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت
هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت

کیمیاسازیست چه بود کیمیا
معجزه بخشیست چه بود سیمیا

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست
کاین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هست او بباید نیست بود
چیست هستی پیش او کور و کبود

گر نبودی کور ازو بگداختی
گرمی خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود از تعزیت
کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
پنجه میزد با قدیم ناگزیر

ناگزیر جمله کان حی قدیر
لایزال و لم یزل فرد بصیر

با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم هست گرداند بدم

صد چو عالم در نظر پیدا کند
چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست
پیش قدرت ذره میدان که نیست

اینجهان خود حبس جانهای شماست
هین روید آنسو که صحرای شماست

اینجهان محدود و آن خود بیحدست
نقش و صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران نیزهٔ فرعون را
در شکست آن موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود
پیش عیسی و دمش افسوس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود
پیش حرف امیّیش عار بود

با چنان غالب خداوندی کسی
چون نمیرد گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او
مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
جز شکسته می نگیرد فضل شاه

ای بسا گنج آگنان کنج کاو
کان خیال اندیش را شد ریش گاو

گاو که بود تا تو ریش او شوی
خاک چه بود تا حشیش او شوی

زر و نقره چیست تا مفتون شوی
چیست صورت تا چنین مجنون شوی

این سرا و باغ تو زندان تست
ملک و مال تو بلای جان تست

آنجماعت را که ایزد مسخ کرد
آیت تصویرشان را نسخ کرد

چون زنی از کار بد شد روی زرد
مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود
خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود

روح می‌بردت سوی چرخ برین
سوی آب و گل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی زین سفول
زان وجودی که بد آن رشک عقول

پس ببین کاین مسخ کردن چون بود
پیش آن مسخ این بغایت دون بود

اسب همت سوی اختر تاختی
آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف
چند پنداری تو پستی را شرف

چند گویی من بگیرم عالمی
اینجهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سربسر
تاب خور بگدازدش از یک نظر

وزر او و وزر چون او صد هزار
نیست گرداند خدا از یک شرار

یبوست: خشکی

سداد: استحکام

ضریر: نابینا

سیمیا: علم نیرنجات و شعبده‌ها

سد: حجاب

امی: آنکه با استاد و کتاب نرفته

ریش گاو: احمق و ابله

مسخ: مبدل شدن از صورتی بصورتی

سفول: پستی

وزر: بار است

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
آن گمان کانگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سوداییم / در سبب سوزیش سوفسطاییم[1]
در سبب سازیش سرگردان شدم / در سبب سوزیش هم حیران شدم

مکر کردن وزیر در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

چون وزیر ماکر[2] بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان بی تو ما را نیست نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مکن از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت[3] آمدند
کاین چه بدبختی است ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کاین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی میطپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سخرگان گفتگو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی[4] را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست فعل و قول ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی صحو و سکرست و فناست
تا درین فکری ازان سکری تو دور / تا ازین مستی ازان جامی نفور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته‌ای / درد ما را هم دوا دانسته‌ای
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی

[1] سوفسطائیه: طایفه که عالم را همه خیال دانسته‌اند
[2] ماکر: مکر کننده
[3] ضراعت: تضرع و زاری
[4] اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ فجر است یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیه یعنی ای نفس سکون یافته و در دین برگرد بسوی پروردگار خود راضی و راضی کرده شده

با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای ماه این زمین تاری کی است
با مه روی تو شب تاریکی است / روز را بی نور تو تاریکی است
با تو بر خاک از فلک بردیم دست / با سما ما بی تو چون خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر بر ما فکن / لا تقنطوا فقد طال الحزن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان / آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌مان از باد باشد دم بدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز گم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و صفای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن کی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری است / ذکر جباری برای زاری است
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماری است / وقت بیماری همه بیداری است
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت آنکه بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند / چوب اشکسته عمادی چون کند

[illegible]

ما عدمهاییم الخ دو قسم معنی شده بعضی هستیهای ما را عطف بر ما کرده‌اند یعنی ما که ماهیات ما باشد و هستیهای ما که محض وجود است بالطبع است معدوم و نابودیم و هست نماییم و تو که خود وجود مطلق اصلی بنظر ناقص فانی نمایی و بعضی ... گرفته‌اند یعنی هستیهای ما [illegible] ... وجود مطلق ... ١٢

اشاره به آیه [illegible] در سورهٔ انفال است [illegible] فلم تقتلوهم [illegible] ... ١٢

کی اسیر حبس آزادی کند کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست اندر آن جبری شوی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش میرود او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند سوی علیین جان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام کاندرو بی حرف میروید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین بر فراز آسمان چارمین
و آنگهانی آن امیران را بخواند یک بیک تنها بهر یک حرف راند

ولیعهد کردن وزیر امیران را هر یک را بنوعی و طریقی

گفت هر یک را بدین عیسوی نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو تا نمیرم من تو این ریاست مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز هر چه آنرا گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در ببست خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او موکنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام تا که کار ما ازو گردد تمام
سر همه بر اختیار او نهیم دست بر دامان و دست او زنیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده روی یار نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

[۱] سجین: موضعی که در وی نام کفار و فجار نویسند
[۲] علیین: جائی که نام و اعمال ابرار نویسند
[۳] حطب: هیزم
[۴] عطب: رنج و مشقت
اتباع: تابعین
اشیاع: دوستان

نی دو باشد تا توئی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

چون بصورت بنگری چشمت دواست / تو بنورش درنگر کان یکتواست

لاجرم چون بر یکی افتد بصر / آن یکی باشد دو ناید در نظر

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه بر نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی

اطلب المعنی من الفرقان و قل / لا نفرق بین آحاد الرسل

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است

صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او / هم گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را

منبسط بودیم یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آنسر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام گفته‌اند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشانرا زیان دارد و قال علیهم السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری

نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف

آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع دوستان

کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت کردن امرا با یکدیگر در کار نیابت

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفااندیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست / کاین نیابت بعد از او آن منست

آن امیری دگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت همچنین

از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جحود

آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست

بر امیری داشت خیل بیکران / تیغها را برکشیدند آن زمان

صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آنکو مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است

آنچه شیرین است آن شد ناردانگ / وآنچه پوسیده است نبود غیر بانگ

آنچه پرمغز است چون مشک است پاک / وآنچه پوسیده است نبود غیر خاک

آنچه با معنی است خود پیدا شود / وآنچه بی معنی است خود رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست

همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی

جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود باقیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است

تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار

---

٢ مری: برابری کردن

٣ جحود: انکار

٤ فتی: جوانمرد

گر بود چو بین برود کم طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرّاد خانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو دُر از دُرج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آنچه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعلها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی ببرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی و خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
سر تمیبند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
چونکه شد از پیش انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
چون خدا اندر نیاید در خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق / در میان اصبعین نور حق

زرّاد: زره‌ساز و اسلحه‌پرداز
ذیل: دامان
طالح: تبه‌کار
غزو: جنگ
مستجیر: پناه‌برنده
مستهان: خوار و ذلیل
مخبط: لغزیده شده

حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو یافته — روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده — زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است — بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را — از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست — رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست[1]
صبغة الله نام آن رنگ لطیف — لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود — از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیزرو — وز تن ما جان عشق آمیز رو
آن جهود سگ ببین چه رای کرد — پهلوی آتش بتی بر پای کرد

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش رهایی یابد

کانکه این بت را سجود آرد برست — ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد — از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست — زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار — آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود — آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار — آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود — در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود — فعل هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاه آبست در کوزه نهان — نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت[2] چون سیل سیاه — نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر — نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ — وآب چشمه میزهاند[3] بیدرنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود — آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل — سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر — قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان — غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز — آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن — ای برادر وا ره از بوجهل تن
یک زنی با طفل آورد آن جهود — پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن — ورنه در آتش بسوزی بی سخن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و سخن آمدن طفل در میان آتش

بود آن زن پاک دین و مومنه — سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه[4]
طفل ازو بستد در آتش در فکند — زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت — بانگ زد آن طفل کانی لم امت[5]
اندر آ مادر که من اینجا خوشم — گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجب — رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق — تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال — از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین — کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو — سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ — در جهانی خوش هوای خوب رنگ
اینجهان را چون رحم دیدم کنون — چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی — ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات — وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری — بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست — اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ — تا ببینی قدرت و فضل خدا

[1] جفا: غبار و تیرگی
[2] منحوت: تراشیده شده
[3] زهیدن: جوشیدن آب از چشمه
[4] موقنه: صاحب یقین
[5] انی لم امت: یعنی من نمرده‌ام

من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید و ببینید این چنین / سرکشته آتش کرم مهین
اندر آیید ای همه مست و خراب / اندر آیید ای همه عین عتاب
اندر آیید اندرین بحر عمیق / تا که گردد روح صافی و رقیق
مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرجو
اندر آمد مادر آن طفل خورد / اندر آتش کوی دولت را ببرد
مادرش هم زان نسق گفتن گرفت / دُر وصف لطف حق سفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کای مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بیخویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ از اوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه میمالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر را بتسخر برد

آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهانسوز طبیعی خوت کو

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کرد کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کارکن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

عذب: آب گوارا
مهین: خوار کننده
ناکس: سرنگون
تسخر: استهزا
سیمیا: علم طلسمات و نیرنجات

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کاین دو میزایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

این سبب را آن سبب عامل کند / بار گاهی بی بر و عاطل کند
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست

این سبب را محرم آمد عقل ما / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن

گردش چرخ این رسن را علتست / چرخ گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد و آتش میشوند از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد

قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید

هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌شکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید

چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسپندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسپند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
از دهانت چون بر آید حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق

هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران

بگذر از کشتن مکن این فعل بد / بعد ازین آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد

بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق

هم ز آتش زاده بودند آن خسان / حرف میراند از نار و دخان
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس

آنکه او بوده است امه هاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرع را در پی است

آب اندر حوض گر زندانی است / باد نشفش میکند کارکانی است
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش

وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

سبب در لغت رسن است یعنی ریسمان ۱۲

صفر خالی

طنز طعنه

نشف بخود کشیدن

تا الیه یصعد ... یعنی بسوی او بلند میشود کلمات پاک ... اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ فاطر است والیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه ...

یرتقی انفاسنا بالاتقا — متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال — ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

ثم یلحینا الی امثالها — کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما — ذا فلازالت علیه قائما

پارسی گوئیم یعنی این کشش — زانطرف آمد که آمد این چشش
چشم هر قومی بسوئی مانده است — کانطرف یکروز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین — ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود — چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود — گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان — ز اعتبار آخر آنرا جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما — آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت — عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر — چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب — چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب — لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند — تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز خوان این قصه را — و اندران قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخچیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش — بودشان از شیر دایم کشمکش
بس که آن شیر از کمین در میربود — آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر — کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا — تا نگردد تلخ بر ما این گیا

گفت آری گر وفا بینم نه مکر — مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

جواب شیر نخچیران را و بیان خاصیت جهد

من هلاک فعل و قول مردمم — من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس هر دم از درونم در کمین — از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لایلدغ المؤمن شنید — قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر — الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست — رو توکل کن توکل بهترست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز — تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیاید زخم از رب الفلق

گفت آری گر توکل رهبرست — این سبب هم سنت پیغمبرست

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت پیغمبر بآواز بلند — با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو

رو توکل کن تو با کسب ای عمو — جهد میکن کسب میکن موبمو
جهد کن جدی نما تا وارهی — ور تو از جهدش بمانی ابلهی

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق — لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

باز ترجیح نخچیران توکل را از جهد و کسب

پس بدانکه کسبها از ضعف خاست — در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر — چیست از تسلیم خود محبوبتر

بس گریزند از بلا سوی بلا — بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود — آنکه جان پنداشت خون آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود — حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش — وانکه او میجست اندر خانه‌اش

دیدهٔ ما چون بسی علت دروست — رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض — هست اندر دید او کلی غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود — مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گرد و دست و پا نمود — در عنا افتاد و در کور و کبود

کلیله و دمنه کتابیست معروف

در خبر هست که لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین یعنی مرد مؤمن عاقل از یک سوراخ دو بار گزیده نمیشود

گویند شخصی اعرابی شتر خود را مهمل رها کرده بود و میگفت توکلت علی الله جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله و سلم ملاحظه فرمود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای او / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی اندر و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان رهزنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
اینقدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن
جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که این سببها کاشتند

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث / ور ز ما باور نداری این حدیث
کرد وصف مکرشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر کار / مانده کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار
ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمانی دوید
رویش از غم زرد و لب هر دو کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر روی مردی و گریختن او در سرای سلیمان علیه السلام و ترجیح توکل بر جهد

گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / شه سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خانمان
گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

قابل اول
قبول کننده ثانی
قابل و لایق مراد است
زاد توشه، شنار عیب و ننگ
قرن در اینجا گروه است

از عجب گفتم گر او را صد پرست — زو بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم — دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین — کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال — از که برتابیم از حق این وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین — جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان — تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حقتعالی جهدشان را راست کرد — آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف — کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت — نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا — در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد — زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس — در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند — یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست — نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است — مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد — آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن — نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است — آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند — زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت — از دل پرباد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود — بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد — کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست — ملک در چشم دل او لا شیست
پس دهان دل ببند و مهر کن — پرکنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد — منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعیی نما و جهد کن — تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله این جهان بر جهد شد — جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر — کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال — جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان — کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر — حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند از زمان — سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع گشتند یکی آن وحوش — اوفتاده در میان جمله جوش
هر یکی تدبیر و رائی میزدند — هر کسی در خون هر یک میشدند
عاقبت شد اتفاق جمله‌شان — تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو زند او طعمه است — پس سخن شیر شیر را لقمه است
هم برین کردند آن جمله قرار — قرعه آمد سر را اختیار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز — سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر آن نخجیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور — بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما — جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود — تا نرنجد شیر رو رو زود زود

انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید — تا بمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد بمکرم جانتان — ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان — همچنین تا مخلصی میخواندشان

بارد: سرد

اشاره بحدیث نبویست صلی الله علیه و آله: نعم المال الصالح للرجل الصالح یعنی خوب است مال پاک صالح بجهة مرد نیکوکار ۱۲

مرعی: چراگاه

گر فلک ره برو نشو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است
گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق در شکست
زاهد ششصدهزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بگردونها و دریاها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند او را بتان / وان در آید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او را کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد گوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان به دشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است / آدمی با حذر عاقل کسی است
خلق خوب و زشت هست از ما نهان / میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخچیران سر و اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / بازگو تا چیست مقصود تو زود

پوشیده داشتن خرگوش راز را از نخچیران

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

معجب
مغرور

از صفا گر دم زنی با آینه
تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کاین سه را خصم است بسیار و عدو
در کمینت ایستد چون داند او

ور بدانی با یکی گوی الوداع
کل سرّ جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم
بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب
در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر
گفته ایشانش جواب و بیخبر

در مثالی بسته گفتی رای را
تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو
وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

این سخن پایان ندارد بازگرد
سوی خرگوش و دلاور تا چه کرد

حاصل آن خرگوش راز خود نگفت
مکر اندیشید با خود طاق و جفت

قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

با وحوش از ریگ و بد نگشاد راز
سر خود با جان خود میراند باز

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن

زانسبب کاندر شدن واماند دیر
خاک را میکند و میغرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان
خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند
چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست‌ریش
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموار است و زیرش دامهاست
قحط معنی در میان نامهاست

لفظها و نامها چون دامهاست
لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

عمر چون آبست و وقت او را چو جو
خلق باطن ریگ جوی عمر تو

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
سخت کمیابست رو آن را بجو

منبع حکمت شود حکمت‌طلب
فارغ آید او ز تحصیل و سبب

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا
کو بحق پیوست و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو
طالبان را زو حیاتست و نمو

غیر مرد حق چو ریگ خشک دان
کآب عمرت را خورد او هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم
تا ازو گردی تو بینا و علیم

لوح حافظ لوح محفوظی شود
روح او از روح محفوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا
بعد از آن شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا
گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران
حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
او همی داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد
تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چبود بستن اشکسته را
یا به پیوستن رگ بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته
بر که میخندی چو پا را بسته

وانکه پایش در ره کوشش شکست
در رسید او را براق و برنشست

حامل دین بود او محمول شد
قابل فرمان بد او مقبول شد

تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه
بعد از آن فرمان رساند بر سپاه

تاکنون اختر اثر کردی درو
بعد از آن گردد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر
پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان
ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست
چون هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده‌ای تاویل حرف بکر را
خویش را تاویل کن نی ذکر را

بر هوا تاویل قرآن میکنی
پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس
کو همی پنداشت خود را هست کس

از خودی سرمست گشته بی‌شراب
ذره‌ای خود را شمرده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زمان
گفته من عنقای وقتم بیگمان

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
همچو کشتی‌بان همی افراشت سر

گفت

---

[1] در حدیث وارد است که استر ذهبک و ذهابک و مذهبک یعنی زر خود را و رفتن خود را و رفتنگاه خود و طریقه و مذهب خود را پنهان دار ۱۲

[2] کل شئ جاوز الاثنین شاع یعنی هر سرّ که از دو تن تجاوز کرد شیوع پیدا میکند برادر فیما و بعضی اثنین دو لب را تاویل کرده‌اند ۱۲

[3] دمدمه مکر و خدعه

[4] لاغ مسخرگی

[5] زیافت رکاکت

گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌ماندم
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتی‌بان و اهل رای و فن
بر سر دریا همی راند او عمد[۱] / می‌نمودش اینقدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین[۲] نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل چون باطل کس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا خواهی از آن / بازگردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش[۳] پادشاهان از هواست / بارنامهٔ[۴] انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا قیامت می‌زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو و شیر نر
در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا به گوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی‌پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب[۵] / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را / تا نبیند تیر دور اندازا را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / و اسب خود او رکشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست / اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو
وصف وار استمع گویند بر او / تا شناسد مرد اسب خویش باز
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شود پر آب پیدا خشکی خم
در درون خود بیفزا درد را / تا ببینی سبز و سرخ و زرد را
کی ببینی سرخ و زرد و نور را / تا نبینی پیش از این سه نور[۶] را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / وان درون از عکس انوار علا[۷]
نور نور چشم خود نور دل است / نور چشم از نور دلها حاصل است

[۱] عمد: ستون
[۲] چمین: بول و سرگین
[۳] بوش: کر و فر
[۴] بارنامه: تجمل و حشمت
[۵] عذاب: عذوبت، و گوارائی [illegible]
[۶] نور: رنگ سرخ مایل به تیرگی
[۷] علا: بلندی

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را / پس بضد آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی‌نور بود / رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی‌درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوش‌دلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید صنعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت کن که بیگه می‌شود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ برزد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی چه باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرش این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر ولابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بود آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم

گفت

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است لا تدرکه الابصار یعنی درک نمیکند اورا چشمها و او داناست بر ابصار

ریبت: شک

عنف: خشم

نفر: گروه

کفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / کر تو با یارت بکردید از برم

کفتمش بکذار تا بار دکر / روی شه بینم برم از تو خبر
کفت همره را کرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بکذاشت فرد
مانده آن همره کرو در پیش او / خون روان شد از دل بیخویش او

یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود که با تو کفته شد

از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی کویم ترا الحق مر
کر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع این بی باک کن

جواب کفتن شیر خرکوش را و روان شدن در راه

کفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش رو شو کر همی کویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرکوشی چو آب زیر کاه

آب کاهی را بهامون میبرد / آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرکوشی که شیری میربود

موسیی فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر / میشکافد بی محابا مغز سر

حال آنکو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ارچه دوستانه کویدت / دام دان کرچه ز دانه کویدت
کر ترا قندی دهد آن زهر دان / کر بتو لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب

آنچه در کونست اشیا آنچه هست / وانما ما را بهر حالت که هست
کر سکی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مکمار بر ما زین کمین

آب را خوش صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی

قصه سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنک کوهر پشم یشم

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند

همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان کشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیکانکان

پس زبان محرمی خود دیکرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود / از برای عرضه خود را میستود

از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه / عرضه دارد از هنر دیباچه

چونکه دارد از خریداریش ننک / خود کند بیمار و شل و کور و لنک
نوبت هدهد رسید و پیشه اش / وان بیان صنعت و اندیشه اش

کفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز کویم کفت کوته بهترست
کفت بر کو تا کدامست آن هنر / کفت من آنکه که باشم اوج بر

قلاوز: پیشرو سپاه
مغ: بفتح میم تاریک و عمیق
محابا: مدارا و مواسات
ابتهال: تضرع و زاری
ایما: اشاره کردن
سجل: قباله نوشته مهر شده
اذکار: جمع ذکر است
برده: بنده

بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
همره ما باشی و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب / تا نبیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بُد و همراه بود / زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد در حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را در این طعنه

چون نمائی مستی ای خورده دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تأویل

از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضادان کو قضا را منکرست
بو البشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و آزاد خواند / او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخر بین بود او مؤمنست / هر که آخر بین بود او بد نیست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / رمز و سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کان عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رفت باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

تعب: مشقت
کاف: شکاف
تحریم: حرام کردن
توهیم: بگمان انداختن

من اگر دامی نه بینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند / روز را بگذارد و زاری کند

گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت

چون بترساند ترا آگه شوی / ور نترساند ترا گمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پر کینه بدخواه شد

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا واکشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندرا
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت

رنگ رویم را نمی بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است

رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرءُ مخفیٌّ لدی طیّ اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه در وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات

در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ روی و قوت و سیما برد
آنچه در هر چه در آمد بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند

این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان که صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور

آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خلال
این زمین باسکون با ادب / اندر آرد زلزله اش در لرز و تب

ای بسا که زین بلای مرده ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن

آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند موت

خاک کو شد مایهٔ گل در بهار / ناگهان بادی بر آرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او

چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرون از سعد و نحسی فوج فوج

گه شرف گاهی صعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزو ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط

چون نصیب مهتران دردست و رنج / کهتران را کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد

خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست

زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان

زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وا رفتن باصل خویش دان
صلح دشمن وار باشد عاریت / دل بسوی جنگ دارد عاقبت

روزکی چند از برای مصلحت / با همند اندر وفا و جمعیت
عاقبت هر یک بجوهر بازگشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت

در خبر است کالمرء مخبوء تحت لسانه و فی ... المرء مخبوء فی طی لسانه یعنی مرد پنهانست در زیر زبان خود یعنی از زبان او شناخته میشود ۱۲

غدیر: گودال آب

بروت: سبلت

ترح: اندوه

انباز: شریک

لطف باری این پلنگ و رنگ را / الف داد و برد ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده است این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش را و جواب او

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / می‌دهی بازیچهٔ واهی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات آمنست
یار من بستد ز من در چاه برد / برگرفتش از ره و بیراه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم
من به پشتی تو تانم آمدن / که نگهدارم وزان چه بی‌رسن
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او درتافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیر و در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت اندر چه دوید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش باهول‌تر / عدل فرموده است بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی می‌کنی / وانکه اندر قعر چاه بی‌بنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیراً ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی وان زخم بر خود میزنی / بر خود آندم تار لعنت می‌تنی
در خود این بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوئی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / بی شمار و حد عطا بنهاده‌ای

با طلب

---

۱ رنگ: بز کوهی

۲ واهی: سست

من حفر بئراً لاخیه فقد وقع فیه هر که برای برادر خود چاهی کند در آن افتد

۳ نبی: قرآن مجید است اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ نصر است اذا جاء نصر الله والفتح که خبر فتح مکهٔ معظمه است و بشارت بآن ۱۲

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ فیل یعنی وارسل علیهم طیراً ابابیل [illegible] ۱۲

اشاره بحدیث نبوی است که اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله یعنی از فراست مؤمن حذر کنید که او بانور خدا می‌بیند ۱۲

با طلب چون نهی ای حی ودود / گر تو آمد جملگی جود و دود
در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کردی عطاهای عجب
جان و نان دادی و عمر جاودان / سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب هم میدهی گنج نهان / رایگان بخشیده جان جهان
بگذا النعیم الی دار السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت / سوی نخجیران روان شد تا بدشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش / میدوید او شادمان و بار شد
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد فاستوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه ای عجب / فخر دین خواهی که گویند لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه / اوفتاد از عدل و لطف پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وا رهید
گر شد و نابود شد از فضل حق / بر همه دشمن شما را شد سبق

جمع شدن نخجیران بر خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری / یا تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازوت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو کز ظلم آن استم نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کان شادی فزاست / روح ما را قوت و دل را جانفزاست
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید

حق بدور و نوبه این تایید را / مینماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند

یعنی همچنین انعام کن ما را تا در آخرت و بهشت بحق نبی برگزیده خود که بهترین خلق است

کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر یعنی مژده باد شما را ای قوم که بشیر آمد خبر فتح میدهد ۱۲

چون نبوت میدهند این دولتست — از چه شد بر باد آخر سلطنت
ترک این شرب ار بگوئی یکدو روز — درکنی اندر شراب خلد پوز
یکدو روزه چه که دنیا ساعتیست — هر که ترکش کرد اندر راحتیست
معنی الترک راحه گوش کن — بعد از آن جام بقا را نوش کن
باسکان بگذار این مردار را — خورد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون — ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست — شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست — کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز — کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل — اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا — تا ز حق آید مرورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز — اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید — معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان — آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما — طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد — غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست — این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان — کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون — روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم — با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق لاف — تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند — شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او — وا رهد از نفس وز فرعون او
در بیان این شنو یک قصه‌ای — تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول — در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم — تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست — مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست — همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او — چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر — وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک — زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود — هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را — کی ببینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب — او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران — همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه — هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست — عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین — وانگهانی هرچه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب — گفت او ز آنسوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند — لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیده است باقی پوست است — دید آن است آنکه دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به — دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر — در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت — رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار — میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان — وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود — لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول قیصر روم عمر را خفته در زیر خرمابن

دید اعرابی زنی او را دخیل — گفت عمر نک بزیر آن نخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا — زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد آنجا و از دور ایستاد — مر عمر را دید و در لرزه فتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول — حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر — این دو ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده‌ام — پیش سلطانان خوش و بگزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود — هیبت این مرد هوشم در ربود

رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ — روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار — همچو شیر آندم که باشد کار زار

بس که خوردم بس زدم زخم گران — دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین — من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حق است این از خلق نیست — هیبت آن مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید — ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت بحرمت دست بست — بعد یکساعت عمر از خواب جست

کرد خدمت مر عمر را و سلام — گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

پس علیکش گفت و او را پیش خواند — ایمنش کرد و بنزد خود نشاند

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند — مر دل ترسنده را ساکن کنند

لاتخافوا هست نزل خائفان — هست در خور از برای خائف آن

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس — درس چه دهی نیست او محتاج درس

خاطر ویرانش را آباد کرد — آن دل از جا رفته را دلشاد کرد

سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم و سؤال رسول قیصر از عمر

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق — وز صفات پاک حق نعم الرفیق

وز نوازشهای حق ابدال را — تا بداند او مقام و حال را

حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس — خلوت اندر شاه باشد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز — وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده عام و خاصان را عروس — وین مقام آن خلوت آمد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان — نادرست اهل مقام اندر میان

از منازلهای جانش یاد داد — وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست — وز مقام قدس که اجلالی بدست

وز هوایی کاندرو سیمرغ روح — پیش ازین دیده‌ست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش — وز امید و نهمت مشتاق بیش

چون عمر اغیار رو را یار یافت — جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی — مرد چابک بود و مرکب درگهی

دید آن مرشد که او ارشاد داشت — تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین — جان ز بالا چون درآمد در زمین

مرغ بی اندازه چون شد در قفص — گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش — چون فسون خواند همی آید بجوش

از فسون او عدمها زود زود — خوش معلق میزند سوی وجود

باز بر موجود افسونی چه خواند — زود او را در عدم دو اسبه راند

گفت با جسم آیتی تا جان شد او — گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف — در رخ خورشید افتد صد کسوف

گفت در گوش گل و خندانش کرد — گفت با لعل خوش و تابانش کرد

تا بگوش خاک حق چه خوانده است — کو مراقب گشت و خامش مانده است

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند — کو چو مشک از دیدهٔ خود آب راند

در تردد هر که او آشفته است — حق بگوش او معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان — آن کنم کو گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف — زان دو یک را برگزیند زان کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان — کم فشار این پنبه اندر گوش جان

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش — تا بگوشت آید از گردون خروش

تا کنی فهم آن معماهاش را — تا کنی ادراک رمز و فاش را

در سورهٔ حم سجده واقع شده إن الذين قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل عليهم الملائكة ألا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التي كنتم توعدون یعنی آنانکه گفتند پروردگار ما خداوند است و بر آن استوار شدند فرو می‌آید بر ایشان ملائکه و گویند مترسید و محزون مشوید و مژده داده شوید و شاد باشید به بهشت آن چنانکه وعده داده شده‌اید ۱۲

پس محل وحی گردد گوش جان ‌‌ وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است ‌‌ گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد ‌‌ وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست ‌‌ این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست ‌‌ جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر ‌‌ که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش ‌‌ ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است ‌‌ قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ ‌‌ در صدف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را ‌‌ از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود ‌‌ چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر ‌‌ در دل اکسیر چون گشته است زر
اختیار و جبر در تو بد خیال ‌‌ چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است او باشد جماد ‌‌ در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل ‌‌ مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راستخوان ‌‌ تا چه باشد قوت آن جان جان
نانست قوت تن ولیکن درنگر ‌‌ تا چه قوت جانش باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی با عقل و جان ‌‌ میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه‌کن شق الحجر ‌‌ زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز ‌‌ جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان ‌‌ آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین ‌‌ فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان ‌‌ پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است ‌‌ فعل ما آثار خلق ایزد است

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا انا ظلمنا و اضافه کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

لیک هست این فعل ما مختار ما ‌‌ زو جزا که مار ما که یار ما
ز آنکه ناطق حرف بیند یا غرض ‌‌ کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف ‌‌ پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان ‌‌ تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان ‌‌ چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر ‌‌ وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را مست کرد ‌‌ چون نداند آنکه را خود هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی ‌‌ کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا ‌‌ او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد ‌‌ زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من ‌‌ آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن ‌‌ چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم ‌‌ گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد ‌‌ هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین ‌‌ یار را خوش کن برنجان و ببین

تمثیل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار ‌‌ تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش ‌‌ وانکه دستی تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس ‌‌ لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش ‌‌ چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای ‌‌ بر چنین جبری چه بر چسبیده‌ای
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر ‌‌ تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود ‌‌ آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است ‌‌ باده جان را قوامی دیگر است

آن زمانی که بحث عقلی ساز بود — این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان — بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کامل است — گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب — بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی — لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغ است — از عصا و از عصاکش فارغ است

تفسیر آیه و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم — ما ازین قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست — ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم — ور ببیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم — ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست — ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کی‌ایم اندر جهان پیچ پیچ — چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد می‌شوی — اندرین ره مرد مفرد می‌شوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی — دل ازین دنیای فانی برکنی
این سخن را نیست پایان ای پسر — از رسول روم بر گو وز عمر
از عمر چون آن رسول این را شنید — روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب — گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع — بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده — جان صافی بستهٔ ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود — مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی می‌کنی — معنیی را بند حرفی می‌کنی
حبس کردی معنی آزاد را — بند حرفی کرده‌ای تو باد را
از برای فایده این کرده‌ای — تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه از وی فایده زاییده شد — چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی — صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم لطفش که جان جانهاست — چون بود خالی ز معنی گوی راست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست — فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده‌ست — پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو — ور بود هل اعتراض و شکر کو
شکر حق چون طوق هر گردن بود — نی جدال و روترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس — همچو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر — گو بشو سرکنگبین او از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست — چون فلاسنگست اندر ضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد — واله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام — نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت — دانه چون آمد بمزرع گشت کشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر — نان مرده زنده گشت و باخبر
موم و هیزم چون فدای نار شد — ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان — سنگ بینایی شد اینجا دیده بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد — در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست — مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی — با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا — ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر — انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص — مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفس زندانی است — می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفسها رسته‌اند — انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین — که ره رستن ترا اینست این

بوالحکم: لقب اوایل حال ابوجهل بوده
مستضی: [illegible]
نافی: مانع و نفی کننده
مقتضی: اعنی دلیل
بازغ: روشن
فلاسنگ: یعنی فلاخن است که قلماسنگ باشد

ما بدین رستیم زین ننگین قفص / غیر این معنیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازد زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بندی محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ آن بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
که فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم از خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعدههای آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
آن بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طربتر از سماع و بانگ چنگ
[...]جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
[...]ها که دارد جور تو / در لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبتهای ما / حق مجلسها و صحبتهای [...]
[...]سم که او باور کند / ور ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / ای عجب من عا[...]
[...]ند ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خا[...]
این نه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کل است و خود کل است او / عاشق [...]
[...] طوطی جان زینسان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

[illegible]

کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / [illegible]
[...]هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت پیش حق / [illegible]
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جا[...] / [illegible]
لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکا[...] / [...]ره جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگرد[...] / [...]بینند
بحث عقل است این [...] / سوی مرغ و تاجر هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت آن پیا[م] / [...] بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است / [در بی]ابان طوطی چندی بدید

زلت: لغزش
خلق: کهنه

مرکب استانید و پس وا داد او　　آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیئی از طوطیان لرزید پس　　اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر　　گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک　　این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام　　سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست　　وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف　　گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار　　در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند　　وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند　　روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند　　یک زمان زخمند و گه مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی　　گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر　　صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان　　هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود　　هر که حلوا خورد واپس‌تر شود
صاحب دل را ندارد آن زیان　　گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت از پرهیز رست　　طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری　　هین مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو　　رفت خواهی اول ابراهیم شو

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

چون نه‌ای سباح نی دریائیی　　در میفکن خویش از خود رائیی
او ز قعر بحر گوهر آورد　　از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود　　ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست　　دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو　　زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود　　جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود　　کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار　　سر نخواهی برد اکنون پای دار
ساحران در عهد فرعون لعین　　چون مری کردند با موسی بکین

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

لیک موسی را مقدم داشتند　　ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست　　گر تو میخواهی عصا بفکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران　　افکنید آن مکرها را در میان
اینقدر تعظیم دینشان را خرید　　کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون قدر او بشناختند　　دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال　　تو نه‌ای کامل مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو　　گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش　　مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن　　از سخن تا او سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی　　ور بگوید حشو گوید بی‌شکی
ور نباشد گوش تی تی میکند　　خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش　　لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را　　سوی منطق از ره سمع اندرا
ادخلوا الابیات من ابوابها　　واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست　　جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست و تابع استاد نی　　مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال　　تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای　　دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

مری: برابری

سباح: شناگری

مسند: آنچه نسبت داده شد یعنی کلمه و نسبت همه باوست و او خود کلمه برد کری ندارد

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست   اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین   تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت   پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او   در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز   بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان   عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی   پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن   بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای   دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کان نور افزود و کمال   آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد   آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال   عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام   جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد   دیده‌ای اسبی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها   لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان   میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمهٔ حلال ای حضور   در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا   بحث بازرگان و طوطی کن بیا
کرد بازرگان تجارت را تمام   باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان   هر کنیزک را ببخشید او نشان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

گفت طوطی ارمغان بنده کو   آنچه دیدی وانچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن   دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف   بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست   چیست این کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو   با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد   زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود   لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان   همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر   بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت   گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست   وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست   آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو   عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد   دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دایم ماند در درد و وجل   دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او   زید را از اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار   گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کسب و دم و دام و جماع   آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله   تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب   چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب   تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید   آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها   از نبی خوان آیهٔ او ننسها
آیهٔ انسوکم ذکری بخوان   قوت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند   بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر   کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو   از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست   صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک   پس نباشد مردم الا مردمک

ماچان: محل سیاست و انتقام کشیدن
تاز: مخفف تازه
نشاف: بخود کشیدن و بمعنی بیدانشی
نمر: پلنگ
وجل: ترس

مردمش چون مردمک دیده خورد / در بزرگی مردمک کس پی برد
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست او میرسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر دم ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آید ز روز رستخیز
صورتی کان بر نهادت غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحهٔ خواجه بر و

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین / هی چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من / راح روح و روضهٔ رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توئی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوئیش آن میکند
هم خفیر و رهبر مرغان توئی / هم انیس وحشت هجران توئی
ای زبان هم گنج بی‌پایان توئی / ای زبان هم رنج بی‌درمان توئی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی / هم لبیس و ظلمت کفران توئی
چند امانم میدهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت‌سوز من / ای دریغا صبح روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد / خیز و لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ شدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه‌ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرک‌سار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفت تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان از بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد

بهی: با فروغ

پیشانها: در حواشی بمعنی پیشانیها معنی کرده اند

۳ خفیر: بدرقه و نگهبان و نگاه‌بان

لقد خلقنا الانسان فی کبد ... فی کبد یعنی مشقت ... نمودیم آدمی را در رنج و سختی ۱۳

۱۴ زبد: کف

۱۵ میغ: ابر

آنکه او هشیار خود تند است و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان بندهٔ بنده خودند / جمله خلقان مردهٔ مرده خودند
دلبران را بر دل بیدل فتنه‌اند / جمله معشوقان شکار عاشقان
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان

شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت توی در پیش من
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وآن غمی را که نداند جبرئیل
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله مستان مست مست خویش را
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
گر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نی مراد دلبرست
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی صح

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا و فی معنی القول النبی علیه السلام ان سعداً لغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن بود حیف و غبن
هر که با سلطان بود او همنشست / بادبش بودن بپیش شاه است
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست

اتجار: مزید و فروش کردن
نشستن: مخفف نشستن است
غبن: زیان کار

شاه را

شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله

نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خوشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم

دل همی گوید ازو رنجیده‌ام / وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان

آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونکه یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض جان دلبر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند

این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو بگو کی لایق این دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتراست / بی بهار و بی خزان سبز و تراست

ده زکوة روی خوب ای خوبرو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای

من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست

تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست

صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توی / جان جان و تابش مرجان توی

تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ حق چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / عالم از ما هست شد نی ما ازو

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس دراز است این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت اینچنین

که تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند

اشاره بآیهٔ واقعه در سوره حجر است وانا لنحن نحیی و نمیت و نحن الوارثون بدین ترتیبکه ما زنده میکنیم و می‌میرانیم و ما هستیم وارث خلق پس از مردن ایشان

تا کدامین دست گیرد در خطر / دست و پایی میزنم از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمن ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که میکوشد اگر مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست
بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن آن

طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / چشم ما از مکر خود بردوختی
ساختی مکری و ما را سوختی / سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش او مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش بارد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز
یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد شدت از فرج دل گشاد
خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود
تن قفس شکلست زان شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند کا عیش و خرمی / اینش گوید کاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم / از طمع میگوید او من پی برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گر چه دانی او ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان

آیه کل یوم هو فی شان در سورهٔ رحمن واقعست یعنی هر روز هر آنی حضرت حق بشانی و تجلی و ظهوری متجلی و مظهر است ۱۲

مزاد نوعی از بازی باشد

آن اثر میماندت در اندرون   در مدیح این حالتی هست آزمون

آن اثر هم روزها باقی بود   مایهٔ کبر و خداع جان شود

نیک بنماید چو شیرینست مدح   بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخست و حب کانرا خوری   تا بدیری شورش و رنج آوری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی   این اثر چون آن نمی پاید همی

چون نمی‌پاید همی ماند نهان   هر ضدی را تو بضد آن بدان

چون شکر ماند نهان تأثیر او   بعد چندی دمل آرد نیش جو

ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف   اندرون شد پاک از اخلاط کثیف

نفس از بس مدحها فرعون شد   کن ذلیل النفس هونا لا تسد

تا توانی بنده شو سلطان مباش   زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطفت نماند وین جمال   از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کت همی دادند ریو   چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله بینندت بگویندت بدر   مردهٔ از گور خود بر کرده سر

همچو امرد که خدا نامش کنند   تا بدین سالوس در دامش کنند

چون ببدنامی برآمد ریش او   دیو را ننگ آید از تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر   سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت   میدوید و میچشانید از میت

چون شدی در خوی دیوی استوار   میگریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت او   چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن ۷

این همه گفتیم لیک اندر بسیج   بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق   گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدا ای قادر بیچند و چون   واقفی بر حال بیرون و درون

ای خدا ای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچکس نبود روا

اینقدر ارشاد تو بخشیدهٔ   تا بدین بس عیب ما پوشیدهٔ

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش   متصل گردان بدریاهای خویش

قطرهٔ علم است اندر جان من   وارهانش از هوا وز خاک تن

پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند   پیش از آن کاین بادها نشفش کنند

گرچه چون نشفش کند تو قادری   کش از ایشان وا ستانی وا خری

قطره کو در هوا شد یا که ریخت   از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت

گر در آید در عدم یا صد عدم   چون بخوانیش او کند از سر قدم

صد هزاران ضد ضد را میکشد   بازشان فضل تو بیرون میکشد

از عدمها سوی هستی هر زمان   هست یا رب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول   نیست گردد غرق در بحر نغول

باز وقت صبح چون اللهیان   بر زنند از بحر سر چون ماهیان

در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ   از هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر   در گلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آید از سالار ده   مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه   از نبات و دارو و از برگ و گیاه

ای برادر یکدم از خود دور شو   با خود آ و غرق بحر نور شو

ای برادر عقل یکدم با خود آر   دمبدم در تو خزانست و بهار

باغ دل را سبز و تر و تازه بین   پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمن

زانبهی برگ پنهان گشته شاخ   زانبهی گل نهان صحرا و کاخ

این سخنهائی که از عقل کل است   بوی آن گلزار و سرو و سنبل است

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود   جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاوز است و رهبر مر ترا   میبرد تا خلد کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نور ساز   شد ز بوئی دیدهٔ یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند   بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش   همچو او با گریه و آشوب باش

تو چو شیرین نیستی فرهاد باش   چون نهٔ لیلی چو مجنون گرد فاش

خداع: مکر و فریب

قدح: ضد مدح که هجو باشد

مطبوخ: مسهل و دوائی که

تفتیش: جستجو کردن

خسف: فرو بردن

نشف: بخود کشیدن

نغول: عمیق

هزیمت: شکست خوردن

مل: شراب

قلاوز: پیشرو سپاه

بشنو این پند از حکیم غزنوی — تا بیابی در تن کهنه نوی

پند او ما را ز دل جان گوش کن — هوش با جان ساز و جان را هوش کن

پیش یوسف نازش و خوبی مکن — جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز — همچو خویشت خوب و فرخنده کند

در بهاران کی شود سرسبز سنگ — آزمون را یک زمانی خاک باش

در بیان این شنو یک داستان — تا بدانی اعتقاد راستان

این شنیدستی که در عهد عمر — بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی — وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کاوازش بفن — کز سماعش پر برستی فیل را

سازد اسرافیل روزی ناله را — طالبان را زان حیات بی‌بها

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس — کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالم است — هر دو در زندان این نادانیند

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان — تا شوی بر سر پریان مهتدی

کار ایشانست زان سوی پری — اولا گوید که ای اجزای لا

بین دلای نفی سرها برزنید — جان باقیتان نروئید و نزاد

گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها — لیک نقل آن بتو دستور نیست

بین که اسرافیل وقتند اولیا — بر جهد ز اوستان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست — بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب — باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود — من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی‌یسمع و بی‌یبصر توئی — سر توئی چه جای صاحب سر تو

چون شدی من کان لله از وله — هر چه گویم آفتابی روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی — از فروغ ما شود شمس الضحی

ظلمتی را کافتابش برنداشت — دیگر از آدم اسما میکشود

آب خواه از جو بجو خواه از سبو — نور مه هم ز آفتابست ای پسر

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره بیت

ناز را روئی بباید همچو ورد — چون نداری گرد بدخوئی مگرد

عیب باشد چشم نابینا و باز — زشت باشد روی نازیبا و ناز

در نیاز و فقر خود را مرده ساز — تا دم عیسی ترا زنده کند

خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ — سالها تو سنگ بودی دلخراش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز بینوائی چنگ میزد

یک طرب ز آواز خوبش صد شدی — مجلس و مجمع دمش آراستی

مرده کاز را جان درآرد در بدن — یا رسایل بود اسرافیل را

جاند هر پوسیده صدساله را — اولیا را در درون هم نغمه‌هاست

گرچه‌ها گوش حس باشد حجیب — نشنود نغمهٔ پری را آدمی

نغمهٔ دل برتر از هر دو دم است — که پری و آدمی زندانیند

تستطیعوا تنفذوا را باز دان — سورهٔ الرحمن بخوان ای ممتهدی

گر دوات روشن چو خوئی بهری — نغمه‌های اندرون اولیا

وین خیال و وهم یکسو افکنید — ای همه پوسیده در کون و فساد

جانها سر برزنند از دخمها — گوش را نزدیک کن کان دور نیست

مرده را زایشان حیاتست و نما — جانهای مرده اندر گور تن

زنده کردن کار آواز خداست — ما بمردیم و بکلی کاستیم

آن دهد کو داد مریم را ز جیب — ای فناتان نیست کرده زیر پوست

گرچه از حلقوم عبدالله بود — گفت او را من زبان و چشم تو

تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

حق ترا باشد که کان الله له — که توئی گویم ترا گاهی منم

حل شد آنجا مشکلات آدمی — هر کجا تاریکی آمد نا سزا

از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت — آدمی را او بخویش اسما نمود

کاین سبو را هم مدد باشد ز جو — نور خواه از مه طلب خواهی ز خور

مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
خواه از آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو

کاین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای

چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا می‌خواست جان بخشید و رفت

نفحه‌ی دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت ز آن آتش‌کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر درافتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتهی / بازخوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر گونه این می‌داد دست / لقمه‌ی چندی درآمد ره ببست

بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمه این خارخار / از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای

جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خسته‌ی خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ

ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کاین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر گردد جدا

زهر محض است آنکه باشد بی‌وفا / هب لنا یا ربنا نعم الوفا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد آهرمنیست

او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست

جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندم دمیدم در دلت

ای بلال ای گلبنت را جان سپاس / خیز بلبل‌وار جان مسکین ثنا
زان دمی کادم ازو مدهوش شد / هوش اهل آسمان بیهوش شد

غابرین — خواجه‌تاش
انطفا — خاموشی آتش

مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خواندهام عیبی مگیر
از ملالت یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسم است صرف / چون زیاد از نرد او اسم است صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است / بی جهتها ذات جان روشن است
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری / از حیات جاودانی برخوری
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب
هست بارانها جز این باران نهان / کی نمی بیند ورا جز چشم جان
چشم جان را پاک کن نیکو نگر / تا از آن باران عیان بینی خضر

سؤال کردن عایشه از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامهٔ مبارک تو تر نگشت و جواب آن

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانهاش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکنند
تیزگوشان راز ایشان بشنوند / غافلان آواز ایشان بشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند هست اینخود قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند اینخود دائم است / در قدم اینجمله عالم قایم است
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بروی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

گفت

گفت چه بر سر فکندی از ازار … گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب … چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما … هست ابری دیگر و دیگر سما
اینچنین باران ز ابر دیگرست … رحمت حق در نزولش مضمرست
بشنو از قول سنائی در رموز … معنیی تا واقف آئی بر کنوز

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

گر تو بگشائی ز باطن دیده … زود یابی سر سر بگزیده
آسمانهاست در ولایت جان … کارفرمای آسمان جهان
پیر دانا اندرین رمزی که گفت … در حقیقت زین صدف دری بسفت
در ره روح پست و بالاهاست … کوههای بلند و صحراهاست
غیب را ابری و آبی دیگرست … آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید … باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی … هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب … باغ را باران پائیزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند … وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب … بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این … در زیان و سود و در ربح و غبن
این دم ابدال باشد زان بهار … در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت … آید از انفاسشان با نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان … عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید … آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد … وای آن جانی که او عارف نشد
قول پیغمبر شنو ای جان من … دور کن از خویشتن انکار و ظن

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار … تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند … کان بهاران با درختان میکند
پس غنیمت باشد آن سرمای او … در جهان بر عارفان و قدح او
در بهاران جامه از تن برکنید … تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از باد خزان … کان کند کان کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند … هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از سر آن گروه … کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست … عقل و جان همچون بهارست و بقاست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان … کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود … عقل کل بر نفس چون غلی بود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک … چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت … تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر … تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست … مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان بستان جانها زنده است … زان جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود … گر ز باغ دل خلالی کم شود
پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق … با خشوع و با ادب از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود … حکمت باران امروزین چه بود

پرسیدن عایشه که یا رسول الله سر باران امروزینه چه بود

این ز بارانهای رحمتهاست یا … بهر تهدیدات و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود … یا ز پائیزی پرآفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است … کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی … بس خرابی اوفتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان … حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است … هوشیاری این جهان را آفت است

ازار: جامه مراد است
خمار: روی بند زنان

جامد: فسرده و منجمد شده

تقا: پرهیزکاری

سعیر: آتش افروخته

آکنده: یعنی پر و مملو

هوشیاری زانجهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زانجهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب

بقیهٔ قصهٔ مطرب چنگی در زمان عمر و مخلص آن

این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد چنگی بازرو
مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
باز چه کز پیل باشد بیگمان / پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوا که رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
آن درونی کاین درونها مست ازوست / نیستی کاین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب را پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندین که هست / نیست نزد آنجهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه در اینجا بدی

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندا که اصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ / فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی

وسخ: چرک و ریم
رغیف: گردهٔ نان
نوال: بخشش
برخ: پاره پاره
مول مول: امر بدرنگ است

آنچه گفتم از شناسائی سنگ و چوب
در بیانش قصه هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون بران نشسته نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا[ص] ناله ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

استن حنانه از هجر رسول
ناله میزد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان
کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول
کز چه مینالد ستون با عرض و طول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
گفت جانم از فراقت گشت خون

از فراق تو مرا چون سوخت جان
چون ننالم بی تو ای جان جهان

مسندت من بودم از من تاختی
بر سر منبر تو مسند ساختی

پس رسولش گفت کای نیکو درخت
ای شده با سر تو همراز بخت

گر همی خواهی ترا نخلی کنند
شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند
تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر کرا ایزد بخواند
از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

وانکه او را نبود از اسرار داد
کی کند تصدیق او ناله جماد

گوید آری نی ز دل بهر وفاق
تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نبدی واقفان امر کن
در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
افکندشان نیم وهمی در گمان

گر بظن تقلید و استدلالشان
قایمست و جمله پر و بالشان

شبهه می‌انگیزد آن شیطان دون
در فتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده‌ور
کز ثباتش کوه گردد خیره سر

پای نابینا عصا باشد عصا
تا نیفتد سرنگون او بر حصا[۲]

آن سواری کو سپه را شد ظفر
اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند
در پناه خلق روشن دیده‌اند

گر نه بینایان بدندی و شهان
جمله کوران خود بمردندی عیان

نی ز کوران کشت آید نی درود
نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نکردی رحمت و افضالشان
در شکستی چوب استدلالشان

این عصا چبود قیاسات و دلیل
آن عصا که دادشان بینا جلیل

او عصاتان داد تا پیش آمدید
آن عصا از خشم هم بر وی زدید

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
آن عصا را خورد بشکن ای ضریر[۳]

حلقهٔ کوران بچه کار اندرید
دیده‌بان را در میانه آورید

دامن او گیر کو دادت عصا
در نگر کادم چها دید از عصی[۴]

چون عصا شد مار و استن با خبر
معجزهٔ موسی و احمد را نگر

از عصا ماری و از استن حنین
پنج نوبت میزنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه
کی بدی حاجت بچندین معجزه

هرچه معقولست عقلت میخورد
بی بیان معجزه بی جر و مد

این طریق نکر نامعقول بین
در دل هر مقبلی مقبول بین

آنچنان کز بیم آدم دیو و دد
در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا
سر کشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زیند
در تسلس[۵] تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه
نقره می‌مالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید شرع
باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند
دم زند دین حقش بر هم زند

دست و پای او جماد و جان او
هرچه گوید آن دد در فرمان او

با زبان گرچه که تهمت می‌نهند
دست و پاشان گواهی میدهند

---

۱ حنانه: نالکننده

۲ حصا: سنگریزه

۳ ضریر: نابینا

۴ اشاره بآیه ... واقع در سوره طه است و عصی آدم ربه فغوی یعنی پس نافرمانی کرد آدم پروردگار خود را پس بی بهره ماند ۱۲

نکر: یعنی انکار شد — ناموس: قاعده و قانون

۵ تسلس: نرمی کردن ۱۲

M1654

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم کان چهاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست

گفت بوجهل آن دوم نادرتر است / گفت حق آری از آن قادرتر است

گفت شش پاره حجر در دست تست / بشنو از هر یک تو تسبیحی درست

از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر توئی و تاج سر

چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / گشت در خشم و بسوی خانه رفت

ره گرفت و رفت از پیش رسول / اوفتاد اندر چه آن ششت فضول

معجزهٔ او دیده شد بدبخت رفت / سوی کفر و زندقه ستر رفت

خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین

اینسخن را نیست پایان ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی باز گو

بقیهٔ قصهٔ پیرک چنگی و پیغام رسانیدن باو

بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب زانتظار

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار / اینقدر بستان کنون معذور دار

اینقدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر آن خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوان شد او بسی / غیر آن پیرا ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرموده ما را بنده ایست / صافی و شایسته و فرخنده ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرک چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت

نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود میطپید

بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خورد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راهزن از شاهراه

ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته بر جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دمبدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

سفول

قراضه: زر ریزه

عراق: نام دستگاهیست از اقسام آوازها

زیر افکند: نام آوازی ۱۲

وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس چون من ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آنکو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / میشمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آن او را ازان حالت براند / زاعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی برزن بهر دو تا بکی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینه اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی ماورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ئی نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفاً و کل ممسک تلفاً و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل این بود / چون محل باشد مؤثر میشود
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از دو صلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
طرفه ترکان را همی پندست عدل / گر سخاوت کرده‌ام ایثار و عدل
عدل این یاغی و دادش پیش شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انذار اهل غفلت است / کانهمه انفاقهاشان حسرت است

---

۱ بیست و چهار: مقامات موسیقی مراد است
۲ استغراق: از خود محو شدن مع حق ۱۲
۳ قبله: بضم قاف بوسه
۴ تی: مخفف تهی است ۱۲
۵ عداد: شمار
۶ چیره: غالب
۷ ایثار: عطا
۸ انذار: ترسانیدن

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر توست
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بینوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای توست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای تو جان را عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است / هر چه گویی پخت گوید سوخته است
من سپاناخ توام هر چم پزی / یا ترش با یا که شیرین میپزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خود در باختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
من نهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق توست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میان گریه بر روی اوفتاد
گریه چون از حد گذشت و هایهای / از حنینش مرد را دل شد ز جای
چون قرارش ماند و صبرش بکاه / زانکه بی گریه بد او خود دلربا
شد ازان باران یکی برقی پدید / زد شراری بر دل مرد وحید
زانکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر او چه بود چو او در عذرخواست
آنکه جز خونریزیش کاری نبود / چون نهد گردن زهی سود او بود
آنکه جز گردنکشی ناید ازو / خوش درآید با تو چون باشد نکو
زین للناس حق آراسته است / زانچه حق آراست چون تانند رست
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد که باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آید هر دو را / نیست کردان آب را گردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کم است آن از کمیست

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود با مر زن و اعتراض او را اشارهٔ حق دانستن

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
نزد عقل هر داننده‌ای هست / که با گردنده گرداننده‌ای هست
چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمیداند قضا را جز خدای
از آن چرخه که گرداند ورا / قیاس چرخ گردون را همی گیر

چون قضا

حنین: ناله و افغان
فدی: فدا است بالالف فدی شده
شمن: بت پرست را گویند
با: آش است
اشاره بآیه واقعه در سورهٔ آل عمران زین للناس حب الشهوات من النساء و البنین الخ یعنی جلوه داده شده است مردمان را دوستی و خواهشها از زنان و پسران
اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعرافست هو الذی خلقکم من نفس واحدة و جعل منها زوجها لیسکن الیها یعنی آن خدا چنان خداییست که آفرید شما را از تن واحد که آدم باشد و آفرید ازو یعنی از ضلعی از اضلاع او جفت او را که حوا بود تا آرام

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفتا ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنه کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگی از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
من گنه کار توام رحمی بکن / عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیمشب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه رو کردهٔ / ماه جانم را سیه رو کردهٔ
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصّل میکنی / شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست
لحظهٔ ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون کردند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ‌اند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خر فروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
تو همی اندر آتش سوزان چو دود / تو همی اندر گلستان با بیخ و درد

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

نعلهای بازگونه است ای سلیم / نفرت فرعون را دان از کلیم
چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان

پنگان: کاسه و پیاله و طاس

موصّل: پیوند کرده شده

زن بر او زد بانگ کای ناموس‌کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان آرد

نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند آخر دعوی و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با شاه و با بگ می‌زنی / چون مگس را در هوا رگ می‌زنی

با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در ناله‌ای

سوی ما منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده‌ای / تو من کم عقل را چون دیده‌ای

همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به

چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است / آن نه عقل است آن که مار و کژدم است

خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست عقل تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از رنج و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون بر او

گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین هین / آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن

تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر فقیران و شکر کن در فقر

زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود او طومارها

مرد چون این طعنه‌ها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن بین تا چه گفت

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه

آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده‌فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب‌پوش

ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست

بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری با بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

ترهات: سخنان بیهوده

بروت

بیت العنکبوت در بی‌ثباتی مشهور است چنانچه در سورهٔ عنکبوت واقع است وان اوهن البیوت لبیت العنکبوت یعنی بدرستیکه سست‌تر خانه‌ها خانهٔ عنکبوت است

بگ: مخفف بیگ است که بترکی بمعنی بزرگ است

چالش: جنگ و جدال

عقیله: پابند

برده: غلام و کنیز

۱۲

فقر فخری نز گزافست و مجاز / صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یار خوی و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تاش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زان علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را میکنم من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که ویست هر کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه تابهای دیگر او راست گوتر باشد و درست نماید

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا کی راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر کرا آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند درو
ای زن از طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند / بر گشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ از زیر و بم / از برای گوش بیحس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
نای حق را بیهده خوش دم نکرد / بهر انس آمد پی اهرمن نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته است / در میان بس نار و نور افروخته است
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو / ور نمیگویی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلحها هم میرمد
بر سر این ریشها منشین مزن / زخمها بر جان بخویشم مزن
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفتهٔ خود

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست

در حدیث نبوی است صلی الله علیه و آله و سلم که فرموده است الفقر فخری ۱۲

مصقول: صیقل شده

تحری: جستجوی قبله کردن

گنجا: گنجیدن

اصم: کر

اخشم: آنکه حس بوئیدن ندارد

اهرمن: بودن اهرمن چو ... باشد کبدان ... اهرمن بر آمده است دور نیست که درینجا مراد اهرمن باشد ۱۲

ستی: زن و کدبانو ۱۲

قربانی کردن سروران عرب به امید قبول افتادن

سروران مکه در حرب رسول
بودشان قربان به امید قبول

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم
در نماز اهدنا الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لایق است
جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند
جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار
برگ بی‌برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال
کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی
لیکنش اندر مزارع باشد بهی

وآنکه در انبار ماند و صرفه کرد
اشپش و موش حوادثهاش خورد

این جهان نفیست در اثبات جو
صورتت صفرست در معنات جو

جان شور و تلخ پیش تیغ بر
جان چون دریای شیرین را بخر

ور تهی‌ها نی شدن زین آستان
گوش کن تا بی ز من این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش
کرده حاتم را گدای جود خویش

رایت اکرام و جود افراشته
فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و کان از بخششش صاف آمده
داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود
مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله
سوی جودش قافله در قافله

قبلهٔ حاجات در دروازه‌اش
رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عجم هم روم هم ترک و عرب
مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم
زنده گشته هم عرب زو هم عجم

اندر ایام چنین سلطان داد
بشنو اکنون داستانی با گشاد

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را
گفت و از حد برد گفت و گوی را

کاین همه فقر و جفا ما می‌کشیم
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نان ما نی نان خورشمان درد و رشک
کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب
شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته
دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما
روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان
بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر غزو است و عطا
در عرب ما همچو خط اندر خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم
ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم

چه خطا ما بی خطا در استیم
چه نوا ما در دو غم [illegible]

چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم
هر مگس را در هوا رگ می‌زنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم
شب بخسبد دلقش از سر برکنم

زین نمط زین ماجرا و گفتگو
برد از حد عبارت پیش شو

گر غنا و فقر ما گشتیم خوار
سوختیم از اضطراب و اضطرار

تا بکی ما همچنین خواری کشیم
غرقه اندر بحر ژرف آتشیم

تا که از روزی درآید میهمان
شرمساری‌ها بریم از وی بجان

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و بافتن

لیک مهمان گر درآید ای ثقت
زانکه کفش میهمان سازیم قوت

بهر این گفتند دانایان به فن
میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی
کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند
نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبد اندر قران
نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم
چه کشد در چشمها الا که شم

حال ما اینست در فقر و عنا
هیچ مهمانی مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور
چشمها بگشا و اندر ما نگر

صفر: خالی

نسک: بفتح نون غله ایست که آنرا عدس گویند

جسک: بفتح جیم رنج و بلا

غزو: رزم و جنگ

چیره: غالب

مبا: مخفف مبادا ۱۲

ظاهرا چون درون مدعی در دلش ظلمت زبانش شعشعی — از خدا بوئی نه او را نی اثر دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش او همی گوید ز ابدالیم بیش — حرف درویشان بدزدیده بسی تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید ننگ دارد از درون او یزید — هر که داند مر ورا چون بایزید روز محشر حشر گردد با یزید

بینوا از نان و خوان آسمان پیش او ننداخت حق یک استخوان — او ندا کرده که خوان بنهاده ام نائب حقم خلیفه زاده ام

الصلا ساده دلان پیچ پیچ تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ — سالها بر وعدهٔ فردا کسان گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سر آدمی آشکارا گردد از بیش و کمی — زیر دیوار بدن گنج است یا خانهٔ مورست و مار و اژدها

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی نادرست

چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود عمر طالب رفته آگاهی چه سود

لیک نادر طالب آید کز فروغ در حق او نافع آید آن دروغ

او بقصد نیک خود جائی رسد گرچه جان پنداشت آن آمد جسد

چون تحری در دل شب قبله را قبله نی و آن نماز او روا — مدعی را قحط جان اندر سراست لیک ما را قحط نان بر ظاهر است

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم بهر ناموس مزور جان کنیم — مرد را رو می نماید حالها که ندید آن هیچ شخص سالها

صبر فرمودن اعرابی مفلس زن خود را

شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد — خواه صاف و خواه سیل تیره رو چون نمی پاید دمی از وی مگو

اندرین عالم هزاران جانور می زیند خوش عیش بی زیر و زبر — شکر میگوید خدا را فاخته بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد میگوید خدا را عندلیب کاعتماد رزق بر تست ای مجیب — باز دست شاه را کرده نوید از همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه گیری تا بفیل شد عیال الله و حق نعم المعیل — اینهمه غمها که اندر سینه هاست از غبار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست اینچنین شد و آنچنان وسواس ماست — دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت — جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا دانکه شیرین میکند کل را خدا

دردها از مرگ می آید رسول از رسولش رو مگردان ای فضول — هر که شیرین میزید او تلخ مرد هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا میکشند آنکه فربه تر مر آن را میکشند — شب گذشت و صبح آمد ای قمر چند ازین افسانهٔ زر ای پسر

تو جوان بودی و قانع تر بدی زر طلب گشتی خود اول زر بدی — رز بدی پر میوه چون کاسد شدی وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه ها باید که شیرین تر شود چون رسن تابان نه واپس تر رود — جفت مائی جفت باید هم صفت تا برآید کارها با مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر در دو جفت کفش و موزه درنگر — گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یک خورد و آن دیگر بزرگ جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ — راست ناید بر شتر جفت جوال آن یکی خالی و آن یک مال مال

من روم سوی قناعت دل قوی تو چرا سوی شناعت میروی — مرد قانع از سر اخلاص و سوز زین نسق میگفت با زن تا بروز

---

[1] ابدال: مردان خدا و گویند همواره هفت تن از نهان در عالم هستند و دو قطب یک فرد

[3] فاخته: قمری

[4] المعیل: صاحب عیال

[5] کاسد: چیزی که مشتری کمتر بدو رغبت کند

همچو قندیلی معلق در هوا / نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / درمیان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکنند از شش جهات / تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع اینجهان و آن جهان / مانده‌اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی تو را شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است / کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون شیطان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیدهٔ کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بماند میخ دوز / منتظر موقوف خورشید است و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریای نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحره کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملی / دور بودن هر نفس از جاهلی

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حق تعالی خواهد که لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عاقبت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زایشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتر است / نفس کره مرد را چون پی برست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمش اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان / آتشی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

اسفل: پایین — علا: بالا
مقناطیس: آهن ربا
عاصفات: بادهای وزنده
سغبه: زبون و مغلوب
اشاره بآیه واقع در سوره زمر است قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا یعنی بگو ای محمد با خلق که ای بندگان من که اسراف کردید بر نفس خود ناامید مشوید از رحمت خدا که خدا همه گناهان را می آمرزد
شور: بمعنی وای

در سوم گردد همه رو با سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدید این قضا مبرم شده است / صورت امید را گردن زده است
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
زاستخوانهاشان شنید او نالها / اشک خون از جانشان چون ژالها
گفت ای قوم بباطل زیسته / در شما من پیش حق بگریسته
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر شد چون کسی مو بر کند
گر بخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی خلف قوم کافرین
قطره میبارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بد نعلشان
بر دم و دندان سگسارشان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
دستشان گر پایشان گر چشم گر / مهرشان گر صلحشان گر خشم گر
پیر خر نی جمله گشته پیر خر / از زبان و چشم و گوش همدگر

گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی که دوید
چون شنیدند این همه جمله بتک / در پی اشتر دویدندی سبک
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
چون شنیدند آن وعید منکدر / چشم بنهادند آنرا منتظر
سرخ شد روز همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
زانو آندم زن که تعلیمت کنند / ورچنین زانو زدن بیمت کنند
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت
گریه چون از حد گذشت و هایهای / گریه‌های جانفزای دلربای
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند دورشان
بس که کرد بدا ز جفا بر جای من / شیر پند افسرده در رگهای من
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با شکر آمیخته
من سوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می نیرزند این نفر
باز اندر چشم او دل گریه یافت / رحمت بی علتی بر وی بتافت
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر فعال رکیک پر نکالشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر ستیزه و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
از بهشت آورد زندان بردگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان

تفسیر آیهٔ کریمهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر ذوقی بیکران

منکدر: تیره و آلوده
ملحمه: نزاع و حرب
جاثمین: [illegible]
حرون: سرکش
نفر: گروه
یعنی چرا محزون میشود آدمی از بعد قوم کفران کننده
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ الرحمن است مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان یعنی راه داد دو دریا را یکی شور و تلخ و یکی شیرین و گوارا و میان ایشان حاجب و مانعیست که بیکدیگر ملاقات نکنند

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک‌شبه
صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش / چونکه دید از دورش اندر کشمکش
وان دگر بشناسدش تا بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زند
وان دگر در پیش رو بوئی برد / وان دگر چون دست بنهد گرد درد
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل آموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
پنج سال و هفت باید تا درخت / باید از میوه رسانی فر و بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست اینهم زهر مار / از تصاریف خدائی خوشگوار
در مقامی زهر و در جائی دوا / در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خار و در جائی چو گل / در مقامی سرکه در جائی چو مل
در مقامی خوف و در جائی رجا / در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر و در جائی غنا / در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا / در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی درد و در جائی صفا / در مقامی خاک و در جائی کیا
در مقامی عیب و در جائی هنر / در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی حنظل و جائی شکر / در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل / در مقامی جهل و جائی عین عقل
گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
همچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

اختلاط: آمیخته شدن
رباط: کاروانسرا
شبه: سنگی سیاه
عقد: گردن بند
طالح: بدکار
منتبه: از خواب برخاسته

بلکه اندر ملک دید او صد خطر
بیم سر با بیم سر با بیم دین
پس سلیمان همتی باید که او
با چنان قوت که او را بود هم
چون بر او بنشست زین اندوه گرد
هر کرا بدهی و گیری آن کرم
شرح این فرصت گفتن لیک من
ماجرای مرد و زن را مخلصی
این زن و مردی که نفس است و خرد
زن همی جوید حویج خانقاه
عقل خود زین فکرها آگاه نیست
گر بیان معنوی کامل شدی
هدیه‌های دوستان با یکدگر
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند
دوغ خورده مستی پیدا کند
تا گمان آید که او مست ولاست
راهبر که حق بود گاهی غلط
حس را تمییز دانی چون شود
نبود آنکه نور حقش شد امام
تا محبت در درون شعله زند
هست تفصیلات تا گردد تمام
در ولایت همچو آبند و درخت
در ماهیت گر دانی نظر
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
هر چه گوئی مر ترا فرمان کنم

ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است و نارسیده
لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک
و ما تأخر صدق الله

موج آن ملکش فرو می‌بست دم
بر همه شاهان عالم رحم کرد
او سلیمانست و آنکس هم منم

خوان که القینا علی کرسیه
شد شفیع و گفت این ملک و لوا
او نباشد بعد من او باشد معی

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

باز میجوید درون مخلصی
نیک پابستست به نیک و بد
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
در دماغش جز غم الله نیست
خلق عالم عاطل و باطل بدی
نیست اندر دوستی الا صور
بر محبتهای سر ای ارجمند
با یهودی و سر کرا پنهان کند
چون حقیقت بنگری غرق ریاست
گر گزیده باشد و گاهی سقط
آنکه حس ینظر بنور الله بود
مر اسرها با سببها اعلام
رفت کرد و از اثر فارغ کند
این سخن لیکن بجو تو والسلام
چون بماهیت روی دو زند سخت
دور دور زند همه از یکدگر

ماجرای مرد و زن افتاد نقل
وین دو پابسته درین خاکی سرا
نفس همچون زن پی چاره گری
گر چه سر قصه این دانه است و دام
گر محبت فکرت و معنیستی
تا گواهی داده باشد هدیها
شاهدت گه راست باشد گه دروغ
آن مرائی در صلوة و در صیام
حاصل افعال برونی دیگر است
یارب آن تمییز ده ما را بخواست
ور اثر نبود سبب هم مظهر است
چونکه نور الله در آمد در مشام
حاجتش نبود پی اعلام مهر
گر چه شد معنی درین صورت پدید
دانه بین کز آب و خاک و آفتاب
ترک ماهیات و خاصیات گو

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مراد در این تسلیم حیله و امتحانی نیست

مو بمو ملک جهان بد بیم سر
امتحانی نیست ما را مثل این
بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
چون بماند از تخت و ملک خود تهی
با کمالی ده که دادی مر مرا
خود معی چون منم بی مدعی
باز میگردم بقصهٔ مرد و زن
این مثال نفس خود میدان و عقل
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
گاه خاکی گاه جوید سروری
صورت قصه شنو اکنون تمام
صورت صوم و نمازت نیستی
بر محبتهای مضمر در خفا
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
مینماید جد و جهدی بس تمام
تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
همچو خویشی کز محبت مخبر است
مر اثر را هیچکس نبود غلام
چون محبت نور خود زد بر سپهر
صورت از معنی قریبست و بعید
چون درختی گشت عالم در شتاب
شرح کن احوال آن دو زن و جو
حکم داری تیغ برکش از غلاف
ور بد و نیک آید از آن نگذرم

اشاره به آیه واقعه در سوره ص ولقد فتنا سلیمان و القینا علی کرسیه جسدا ثم اناب یعنی [illegible] سلیمان را [illegible] سلطنت [illegible] ۱۲

حویج
بقول ورزه که با گوشت پزند

اشاره بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله یعنی بپرهیزید از فراست مؤمن که او بنور خدا می‌بیند ۱۲

در وجود تو شوم من منعدم / چون محبّم حبّ یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برّم میکنی / یا بحیلت کشف سرّم میکنی

گفت والله عالم السّر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / آنچه در ارواح و در الواح بود

یاد دادش لوح محفوظ وجود / تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هر چه که از پس بود و پیش / درس کرد از علم الاسمی خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان که آدم وانمود / در گشاد آسمانهاشان نبود

در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جوئی در آن دلها طلب

گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنّةً من رؤیتی یا متّقی
عرش با آن نور و با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود با روی زمین

تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلّق ما عجب میداشتیم
کاین تعلّق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان

الف این انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما این الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
لیک جان ما ز روحت یافته است / پیش پیش از خاک آن بر تافته است

در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که بد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر

ما همی دانیم خود را از شما / لیک میخواهیم آواز شما
زانکه این دمها بسی نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است

از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگوئی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر علم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الّا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و صفا هست و خضوع / حق آنکس که بدو آرم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یکنفس

سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم

چه کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنائی یافته است
نایب رحمن خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی
دوستی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیائی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدّیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی

اشاره بآیهٔ وعلّم آدم الاسماء کلها است که در سورهٔ بقره واقعست

فادخل الی آخر یعنی داخل شو در بندگان من تا ملاقات کنی بهشتی از دیدار من ای پرهیزکار اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ فجر است فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

گفت آه

گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی شائقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پرا را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالی بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی‌آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی‌آلتی و پستی است
گفت کی بی‌آلتی سودا کنم / تا ز من بی‌آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
پس گواهی را بذدون میبایدم / نی گواهی برون میبایدم
صدق می باید گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بنزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آب است

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه رو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌ش پر زر و فاخرست / این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندر آن آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزهٔ با پنج لولهٔ پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لو جها بربند و پردازش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه گرانست / لایق چون او شهی اینست راست
وان نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حسن تجری تحتها الانهار بین
همچنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد در آن بحر صفا
باز جوی و بار بین و بار تاب / از که این عنده ام الکتاب
مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند

در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از اعتقاد

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ ارواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دائما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زان مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پر فنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطرهٔ زان آب کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ

مفازه
بیابان مهلک

اشاره به آیه در سوره توبه است ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی بدرستیکه خدا خریده است از مؤمنان جان و مالهای ایشانرا که عوض آن باشد ایشانرا بهشت

اشاره بآیه واقعه در سوره نور است قل للمؤمنین یغضوا من ابصارکم ویحفظوا فروجهم ذلک ازکی لهم یعنی بگو ای پیغمبر مؤمنانرا که چشمها را از محرمات بپوشید و نگاه دارید فروج خود را از زنا که این پاکی تر است برای شما

ارواق
صافی و گوارائی

دید درگاهی پر از انعامها — اهل حاجت گستریده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی — یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت — همچو خورشید و مطر[1] بل چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته — قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور — زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت زان جواهر یافته — اهل معنی بحرها دریافته

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقصان کریم است

آنکه بی همت چه با همت شده — وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می‌آید که ای طالب بیا — جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج است و خواهد طالبی — همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود میجوید گدایان و ضعاف — همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود — روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آیینهٔ جود است هان — دم بود بر روی آیینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی[2] — بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید — وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حقند — وانکه با حق اند جود مطلق اند
وانکه جز این دوست او خود مرده‌ایست — او برین در نیست نقش پرده‌ایست
لیک درویشی که او تشنهٔ خداست — هست دایم از خدایش کار راست

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خداست و آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ است بغیر

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد — او فقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او نی اهل جان — نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق — پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان — شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود درویش آب — آن ز بی آبی نگردد خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا — لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال — نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات — ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمده است — حق نزاییده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن — کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود — آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن — لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر — صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر[3] نیست — لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مردهٔ پوسیده‌ای — پرخیال اعمی بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک — رنگ هندو را چه صابون و چه زاک[4]
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق — او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن — صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفی[5] است — پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست — تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست — تا که ما را یاد آید راه راست
زانکه با جامه درآنسو راه نیست — تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس — جامه بیرون کن درآ ای همنفس
نقشهایی کاندرین حمامهاست — از برون جامه کن چون جامه‌هاست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

باز میگردم سوی قصهٔ عرب — از بیان ستر و راز بوالعجب
آن عرابی از بیابان بعید — بر در دار الخلافه چون رسید

[1] مطر: باران
[2] اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ والضحی است و اما السائل فلا تنهر یعنی سائل و خواهنده را زجر مکن و صدای بلند مکن
[3] چیر: غالب
[4] زاک: زاج است
[5] خفی: پنهان

پس نقیبان پیش اعرابی شدند / پس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتریست / فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آمد سوی دام از بهر خور / ساعد شه یافت او با صد خطر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی / تیغ در کف بسته پس پیاقفا
گشته اندر شرع امیرالمؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علفکش سوی ویرانها شده / بی‌خبر بر گنج ناگه برزده
تشنه آمد سوی جوی آب جو / دید اندر جوی خود شمس و قمر
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی‌غرض گردم برین در چون فلک
بی‌غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست وا محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد محتاج جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند ایثار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او
فارن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی بنده شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین تاب ماست / بی‌خبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه مانده بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ئی / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ئی
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کل است / خار میخور خار مقرون گل است
جزو دیگر نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

نقیب: مهتر و دانای قوم

زر جعفری: زر خالص بعضی را گویند بعضی گویند منسوب است بجعفر برمکی که او زر خالص کردی و بمردمان بخشیدی بعضی گویند نام زرگریست که در صافی کردن زر استاد بود

عباس نام عم حضرت رسول است که در غزوهٔ مکه بحرب آمده و آخر بشرف اسلام مشرف شد

ریش گاو: احمق و کول

در امثال عربست که گفته‌اند ان تسرق فاسرق الدره فان تزن فازن بالحره

چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / زانکه جزوی سخت دارد ای همکلام
شرح کن حال عرب ای با نظام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه خود را بغلامان خلیفه و شرح آن

با نقیبان حال خود را آن عرب / چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بر آن سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله رود در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته‌ست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کرده‌ست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که آن محو ره است / جان شاگردش از آن محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم گشت خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوبرو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله میبریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی تنگ پر ناموس و ننگ / شد حجاب بحر زان او را بسنگ
چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن و جایزه با کمال بینیازی از آن هدیه

داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد

جر کشیدن
کول با کاف پارسی کوزه
شنگ شوخ
آشنا بمعنی شناست
مزید افزونی

کاین سبو پر زر بدست او دهند • چونکه واگردد سوی دجله‌اش برند
از ره خشک آمده‌ست و آن سفر • از ره دجله‌اش بود نزدیکتر

چون بکشتی در نشیند رنجها • خود فراموشش شود اینجا کها
همچنان کردند و دادندش سبو • پر ز زر و بردند تا دجله دو تو

چون بکشتی در نشست و دجله دید • سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را • وین عجب‌تر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود • آنچنان جنس دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر • کان بود از لطف و خوبی تا بسر

قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست • کان نمیگنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد • خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد • خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا • آن سبو را او فنا کردی فنا

وانکه دیدندش همیشه بیخودند • بیخودانه بر سبو سنگی زنند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده • وان سبو ز اشکست کاملتر شده

خم شکسته آب ازان ناریخته • صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال • عقل جزوی را نموده این محال

نه سبو پیدا دراینحالت نه آب • خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند • پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل آلوده و گران • زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین • تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه میشوی سگ میشوی • تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی • بیخود و بیحس چو دیواری شوی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی • چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان • کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود • کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بینوائی میکشید • تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه • در حق آن بینوای بی پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق • از دهانش میجهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه • بوی فقر آید ازان خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین • آید از گفت شکش بوی یقین

ور بگوید کژ نماید راستی • ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاسته‌ست • اصل صاف آن فرع را آراسته‌ست

آن کفش را صافی و محقوق دان • همچو دشنام لب معشوق دان
گشت این دشنام نامطلوب او • خوش ز بهر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نانی میپزی • طعم قند آید نه نان چون میمزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی • کی هلد او را پی سجده کنی

بلکه گیرد اندر آتش افکند • صورت عاریتش را بر کند
تا نماند بر ذهب نقش وثن • چونکه صورت مانعست و راهزن

ذات زرش داد ربانیت است • نقش بت بر نقد زر عاریت است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز • وز صداع هر مگس مگذار روز

بت پرستی گر بمانی در صور • صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همرهی حاجی طلب • خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او • بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست و هم آهنگ توست • تو سفیدش خوان که همرنگ توست

این حکایت گفته شد زیر و زبر • همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بوده‌ست پیش • پا ندارد با ابد بوده‌ست خویش

بلکه چون آبست هر قطره ازان • هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین • نقش حال ما و تست این خوش ببین

پیش هر صوفی که او با فر بود • هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال • ناید اندر ذهن او فکر مآل

وثن نام بت است

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک — جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این حرص و طمع — این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست — زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل — نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود — بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب — تشنگان را کی توانم داد آب

ور تو اشکالی بکلی و حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها — زانکه شیرانند در این بیشه‌ها

احتماها بر دواها سرور است — زانکه خاریدن فزونی گر است
احتما اصل دوا آمد یقین — احتما کن قوت جانت ببین

قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار — تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی — تا به ماه و تا ثریا بر شوی

اولا بشنو که خلق مختلف — مختلف جانند تا یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست — گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یک رو متحد — از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبر است — عرض او خواهد که با زیب و فر است

هر که چون هندوی بد سوداییست — روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب — او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او — شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گل است و سوسن است — پس بهار او را دو چشم روشن است

خار بی‌معنی خزان خواهد خزان — تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این — تا نبینی رنگ آن و ننگ این

پس خزان او را بهار است و حیات — یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان — لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کس است او ابله است — هر ستاره بر فلک جزو مه است
خود جهان آن یک کس است و باقیان — جمله اتباع و طفیل اند ای فلان

او جهان کامل است و مفرد است — نسخه کل وجود او را بدست
پس همی گویند هر نقش و نگار — مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره — کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند — چونکه تن بشکست جان سر بر زند

میوه معنی و شکوفه صورتش — آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید — چونکه آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد — ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه — کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحق حسام الدین کبیر — برنمی آید جهان را بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست — یکدو کاغذ برفزا در وصف پیر

گرچه جسمت نازک است و بس نزار — لیک سرخیل دل و سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست — لیک بی خورشید ما را نور نیست

گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای — پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه — درهای عقد دل ز انعام تست

برنویس احوال پیر راه‌دان — کو ز حق پیر است نز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست — خلق مانند شب اند و پیر ماه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر — خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر — با چنان در یتیم انباز نیست

خود قوی‌تر میشود خمر کهن — بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ — هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ای — او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایه پیر ای فضول — هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هر که او بی مرشدی در راه شد — پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

اشارت است بکلامی که یکی از بزرگان فرموده که الحمیة رأس کل دواء والمعدة بیت کل داء ۱۲

هزل شوخی — جدّ مقابل هزل باشد

زجاجه شیشه است

قلاوز راهنمای لشکر است ۱۲

غولت از راه افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بُدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چسان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از راه دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آنرا کن که هست آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول صلعم علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس و عند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آنرا غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش گشتست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لایق است / سبق یابی بر هر آنکو سابق است
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی که هست بیرون سوی در
فرق بسیارست ناید در حساب / آن ز اهل کشف و این ز اهل حجاب
جهد میکن تا رهی یابی درون / ورنه مانی حلقه دارا ز اندرون
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه و پشیمان شدن بجهة زخم

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر سر و دست و کتفها بی‌درنگ / سر زنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت بپای بسکرند / از سر صورت کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و حزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی‌محابا بی مواساتی و رحم
بانگ زد گفت این چه اندامست ازو / گفت او گوش است این ای نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای همام / گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک پس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا هم نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت صبر افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی گر خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو بر کل می‌شود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

کان سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا به پشت همدگر از صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
همچنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است
همچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رائی نیست رایش را بدید
در ترازو جو رفیق زر شده است / نی از آنکه جو چو زر جوهر شده است
روح قالب را کنون همره شده است / مدتی سگ حارس درگه شده است
چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چونکه ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون فشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / کرد و قسمت بعدل خسروان

سنی: با قوه صاحب
همام: بزرگ
منتجم: فروزان

اشاره به آیه و تری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال در سوره کهف است یعنی چون طلوع کند میل کند از ایشان و چون غروب کند از ایشان بگذرد

اشاره به آیه و اقع در سوره آل عمران است و شاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله یعنی با ایشان مشورت کن پس چون عازم شدی عزم را و توکل کن بر خدا

ملکس

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / بر رخش خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر
اینچنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش / از تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرده ما را مست و هم مغرور و دق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را برکند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن این صید را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چون گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید / پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن
گرچه غالب دارم اندر بذل فضل / کاهگاهی هم کنم از عدل فضل
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر کرا اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند / رد باب است او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون توئی در نگشایم که کسی از یاران نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتا برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / که پزد که وا رهاند از نفاق
چون توئی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته چون باز گشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجائی دو من را در سرا
چون یکی باشد همه نبود دوئی / هم منی برخیزد آنجا هم توئی
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتائی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود

مال دنیا الخ اقتباس از آیه داخله در سورهٔ آل عمران است لتبلون فی اموالکم و انفسکم یعنی امتحان کرده خواهید شد در مالها و جانهایتان ۱۲

این آیه در سوره قصص واقع شده کل شیء هالک الا وجهه یعنی هر شیئی و هر چیز فانی و زایل است مگر وجه پروردگار عالمیان ۱۲

کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی شک بیش از اینها میرسد / آنچه از حق سوی جانها میرسد
وانچه از جانها بدلها میرسد / وانچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بیحد و مر / از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش اندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دو تا یکتا شود
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلاف آن و این
آن یکی کرباس در جو میزند / وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / گوییا زاستیزه ضد بر میتند
لیک آن دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار باشند ای فتی
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق میبرد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

روی در کشیدن سخن از ملامت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن آب را جوی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندران بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زانسوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدانجانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن شیر گرگ را که بی ادبی در امتحان کردن بود

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت این گاو ثمین / چاشت خوردت باشد ای شاه امین
وین بز از بهر میانه روز را / یخنیی باشد شه فیروز را
وانِ دگر خرگوش بهر شام هم / شبچره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای برگردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران و بلای محترز

اصلاب: جمع صلب بمعنی پشت
امهات: مادران — رحم: بچه دان
جذوب: بمعنی کشنده است
خطوب: جمع خطب یعنی امر عظیم
طاحون: آسیا
ثمین: فربه
شبچره: نقل و میوه که مردمان در هنگام شب نشینی خورند

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس آن را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم خدا را پس با خدای می‌پیچید نه با من

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم به جانان می‌زیم
چون ز جان مردم به جانان زنده‌ام / نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواسات بشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرش شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چسان برهم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / هر دو عالم را همی دید ارزنی
او برون رفته بد از ما و منی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشرش را نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بشکست چون اینجا رسید / چون توانم کردن این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما / بو که دریابید و گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه‌بازی کم کنید
حمله با من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی‌نیاز است او ز مغز و نغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده / تا نگردد بنده هر سو حیله جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگهدارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی‌نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی‌گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن شود
مؤمنی او مؤمنی تو بی‌گمان / در میان هر دو فرقی بی‌گمان
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش چشم خود تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد بدید
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینه جانند و ز آینه بهند
حاجبان این صوفیان را ای پسر / ساده و آزاده و افکنده سر
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر / تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوش نژاد / آینه در پیش او باید نهاد

قرون ماضیه: یعنی عهدهای گذشته
امت مرحومه: نام امت رسول است
ید: دست است و اینجا بمعنی قوت و غلبه است
موقن: یقین کننده است
مشرف: اصل اشراف بمعنی برآمدن بر جایی و مطلع شدن است، مشرف چون مطلع از معاملات ملک است باین اسمش خوانند ۱۲

عاشق آیینه باشد روی خوب | صیقل جان آمد و تقوی القلوب | هر که دارد روی خوب با نظام | طالب آیینه باشد والسلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی | تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان | یوسف صدیق را شد میهمان | کآشنا بودند وقت کودکی | بر وساده آشنائی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد | گفت او زنجیر بود و ما اسد | عار ناید شیر را از سلسله | ما نداریم از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود | بر همه زنجیرسازان میر بود | گفت چون بودی تو در زندان و چاه | گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا | نی در آخر بدر گردد بر سما | گرچه دردانه بهاون کوفتند | نور چشم و دل شد و دفع گزند

گندمی را زیر خاک انداختند | پس ز خاکش خوشها برساختند | بار دیگر کوفتندش ز آسیا | قیمتش افزود و نان شد جانفزا

باز نان را زیر دندان کوفتند | گشت عقل و جان و فهم سودمند | باز آن جان چونکه محو عشق گشت | یعجب الزراع آمد بعد کشت

باز آن جان چون بحق او محو شد | باز ماند از سکر و سوی صحو شد | عالمی را زان صلاح آمد ثمر | قوم دیگر را فلاح منتظر

این سخن پایان ندارد بازگرد | تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف از آن مرد ارمغان بعد از ملاقات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان | هین چه آوردی تو ما را ارمغان | بر در یاران تهی دست آمدن | هست بی گندم سوی طاحون شدن

حق تعالی خلق را گوید بحشر | ارمغان کو از برای روز حشر | جئتمونا و فرادی بینوا | هم بدانسان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست آویز را | ارمغان روز رستاخیز را | یا امید بازگشتنتان نبود | وعدهٔ امروز باطلتان نمود

منکری مهمانیش را از خری | پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری | ورنه منکر چنین دست تهی | بر در آن دوست پا چون مینهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور | ارمغان بهر ملاقاتش ببر | شو قلیل النوم مما یهجعون | باش در اسحار از یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین | تا ببخشندت حواس نوربین | وز جهان چون رحم بیرون روی | از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته اند | عرصه دان کانبیا در رفته اند | دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ | نخل تر آنجا نگردد شاخ شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون | کند و مانده میشوی و سرنگون | چونکه محمولی نه حامل وقت خواب | ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب

چاشنی دان تو حال خواب را | پیش محمولی حال اولیا | اولیا اصحاب کهفند ای عنود | در قیام و در تقلب هم رقود

میکشدشان بی تکلف در فعال | بیخبر ذات الیمین ذات الشمال | چیست آن ذات الیمین فعل حسن | چیست آن ذات الشمال اشغال تن

گر تو بینیشان بدشواری درون | هستشان خوفی ولا هم یحزنون | میرود این هر دو از مردم پدید | بیخبر زین هر دو ایشان در میان

میرود این هر دو کار از انبیا | بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا | گر صدایت بشنواند خیر و شر | ذات او باشد ز هر دو بیخبر

گفت یوسف هین بیاور ارمغان | آیدم شرم این تقاضا نقد جان

گفت من چند ارمغان جستم ترا | ارمغانی در نظر نامد مرا

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آیینه آورده ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

حبه را جانب کان چون برم | قطره را سوی عمان چون برم | زیره را من سوی کرمان آورم | گر به پیش تو دل و جان آورم

محاق: وقت اجتماع شمس و قمر

اشاره بآیه واقعه در سوره الذاریات
کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون
و بالاسحار هم یستغفرون
یعنی بودند که قلیلی از شب را میخوابیدند
و عبادت و مناجات میکردند
و در هنگام سحر طلب آمرزش مینمودند

یزن

نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که او را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینهٔ / پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی برگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خواست / آینهٔ خوبی جمله هستهاست
بدانکه نیستی پالوده کیست / وانچه این هستی همه آلوده کیست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تک جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفسش را ز رو بد علم کرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
وان مگس اندیشه‌ها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا نپنداری که صحت یافته است / پرتو مرهم در آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش
پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من محل وحیم

پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو آن کش بر دل بتافت / در درون خویشتن حرفی نیافت
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی از روی کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای / این چنین آب سیه نگشوده‌ای
اندرون میسوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید

مشتغل: یعنی بیتاب
درزی: خیاط را گویند
جذوع: جمع جذع شاخ درخت
درودگر: نجار
نساخ: نسخه نویس است
ینبوع: چشمه

کبر و کفر آنسان ببست آن راه را
کو نیارد کرد ظاهر آه را

خلفهم سدا فاغشیناهم
می نه بیند بند را پیش و پس او

شاهد تو سد روی شاهد است
مرشد تو سد گفت مرشد است

بند پنهان لیک از آهن بتر
بند آهن را کند پاره تبر

مرورا زنبور اگر نیشی زند
طبع او آن لحظه بر دفعی تند

شرح این از سینه بیرون میجهد
لیک میترسم که نومیدی دهد

کای محب عفو از ما عفو کن
ای طبیب رنج ناسور کهن

ای بلا در بر تو حکمت عاریه است
این ز ابدالست و بر تو عاریه است

شکر کن غره مشو بینی مکن
گوش دار و هیچ خودبینی مکن

من غلام آنکه او در هر رباط
خویش را واصل نداند بر سماط

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست
پرتو عاریت آتش زنی است

ور در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارم این منم

سبزها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

تن همی نازد بخوبی و جمال
روح پنهان کرده فر و پر و بال

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان
باش که تا من شوم از تو جهان

تا که چون در گور یارانت کنند
طعمه موران و مارانت کنند

پرتو روح است نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب جوش

جان جان چون واکشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بیجان تن بدان

یوم دین که زلزلت زلزالها
این زمین باشد گواه حالها

فلسفی گوید ز معقولات دون
عقل از دهلیز می‌ناید برون

نطق آب و نطق خاک و نطق گل
هست محسوس حواس اهل دل

گوید او که پرتو سودای خلق
بس خیالات آورد در رای خلق

فلسفی مر دیو را منکر شود
در همان دم سخره دیوی بود

هرکرا در دل شک و پیچانیست
در جهان او فلسفی پنهانیست

الحذر ای مومنان کو در شماست
در شما بس عالم بی‌منتهاست

گفت اغلالا فهم به مقمحون
نیست آن اغلال بر ما از برون

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست
او نمی‌داند که آن سد قضاست

ای بسا کفار را سودای دین
بندشان ناموس و کبر آن و این

بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

زخم نیش اما چو از هستی تست
غم قوی باشد نگردد درد سست

نی مشو نومید خود را شاد کن
پیش آن فریادرس فریاد کن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
خود مبین تا بر نیارد از تو گرد

گرچه در خود خانه نوری یافته است
آن ز همسایه منور یافته است

صد دریغ و درد کاین عاریتی
امتان را دور کرد از امتی

پس رباطی که بباید ترک کرد
تا بمسکن در رسد یکروز مرد

گر شود پر نور روزن یا سرا
تو مدان روشن مگر خورشید را

پس بگوید آفتاب ای نارشید
چونکه من غایب شوم آید پدید

فصل تابستان بگوید ای امم
خویش را بینید چون من بگذرم

گویدش ای مزبله تو کیستی
یکدو روز از پرتو من زیستی

گر مدارانت ترا گوری کنند
کش کشانت در تک گور افکنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی
که به پیشش تو همی مردی بسی

آنچنانکه پرتو جان بر تن است
پرتو ابدال بر جان من است

سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
تا گواه من بود در یوم دین

کو تحدث جهرة اخبارها
در سخن آید زمین و خارها

فلسفی منکر شود در فکر و ظن
گو برو سر را بدان دیوار زن

فلسفی کو منکر حنانه است
از حواس انبیا بیگانه است

بلکه عکس آن فساد و کفر او
زین خیال منکری را زد بر او

گر ندیدی دیو را خود را ببین
بی جنون نبود کبودی بر جبین

مینماید اعتقاد او گاه گاه
آن رگ فلسف کند رویش سیاه

جمله هفتاد و دو ملت در تواست
وه که آن روزی برآرد از تو دست

اشاره بایه واقعه در سوره یس است انا جعلنا فی اعناقهم اغلالا فهی الی الاذقان فهم مقمحون و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون

رباط: کاروانسرا — سماط: صف مردم

اشاره بایه واقعه در سوره زلزال است که اذا زلزلت الارض زلزالها و همچنین یومئذ تحدث اخبارها یعنی وقتی که چون جنبیده شود زمین جنبیدنی و از دور زمین خبر دهد از اخبار خود

هرکه

هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده‌ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر مؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد گردان مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده‌ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را در بیابان چون کشند / یکدو تن را سوی ره زیشان کشند
تا ببینند اهل ده گیرند پند / رؤیت ایشان بودشان همچو پند
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه زاندازه بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسان را رمیدند ایشان را
عزت وحشی بدان ساقط شدست / کو مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقل‌اند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد و از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و در بهر فتن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلوده تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شیر صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان می‌کند / با گیاه پست احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه این باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشه نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر

مجیر: پناه دهنده
عاد: قوم هود
ثمود: قوم صالح
خسف: فرو بردن
قذف: سنگبار کردن
نژند: زار و ضعیف
زاجر: مانع
سمی: رفیع
نشاب: تیر
ملند: از لندیدن یعنی خود بخود سخن گفتن از خشم و غضب

گردش این حالت همچون نفس
هست از روح مستتر ای پسر

گردش این باد از معنی اوست
همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس
از که باشد جز ز جان پر هوس

گاه جیمش میکند گه حی و دال
گاه صلحش میکند گاهی جدال

گه یمینش میبرد گاهی یسار
گه گلستان میکند گاهیش خار

همچنین این آب را یزدان ما
کرد بر فرعون خون سیحون و نیل

همچنین این باد را یزدان ما
کرده بد بر عاد همچون اژدها

باز هم این باد را بر مؤمنان
کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین
بحر معنیهاست رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان
همچو خاشاکی بر آن بحر روان

حملها و رقص خاشاک اندر آب
هم ز آب آمد بوقت اضطراب

چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا
سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه
آن کند با او که آتش با گیاه

این حدیث آخر ندارد باز ران
جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان
میشدی روشن بایشان آن زمان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم
لیک عیب خود ندیدندی بچشم

خویش در آئینه دید آن زشت مرد
رو بگردانید از او و خشم کرد

خویش بین چون از کسی جرمی بدید
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را
ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگر است
که از آن آتش جهانی اخضر است

گفت حقشان گر شما روشنگرید
در سیه کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران
رسته اید از شهوت و از چاک ران

گر از آن معنی نهم من بر شما
مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تن است
آن ز عکس عصمت و حفظ منست

آن ز من بینید نز خود هین و هین
تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنان کان کاتب وحی رسول
دید در خود حکمت و نور وصول

خویش را هم لحن مرغان خدا
میشمرد آن بد صفیر چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی
بر ضمیر مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی
تو چه دانی کو چه گوید با گلی

ور بدانی باشد آن هم از گمان
چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانه همسایه بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه
که ترا رنجور شد همسایه

گفت با خود کر که با گوش گران
من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
لیک باید رفت آنجا نیست بد

چون ببینم کان لبش جنبان شود
من قیاسی گیرم آن را از خرد

چون بگویم چونی ای محنت کشم
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم

من بگویم شکر چه خوردی ابا
او بگوید شربتی یا ماشبا

من بگویم صح نوشت باد آن
از طبیبان پیش تو گوید فلان

من بگویم بس مبارک پاست او
چونکه او آید شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما
هر کجا شد میشود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد
عکس آن واقع شد ای آزاده مرد

کوشیار رنجور را خاطر ز کر
اندکی آزرده بود ای پرهنر

کرد آمد پیش رنجور و نشست
بر سر او خوش همی مالید دست

گفت چونی گفت مردم گفت شکر
شد از آن رنجور پرآزار و نکر

کاین چه شکر است او عدوی ما بدست
کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
گفت نوشت باد افزون گشت قهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
که همی آید بچاره پیش تو

گفت عزرائیل می آید برو
گفت پایش بس مبارک شاد شو

این زمان از نزد او آیم برت
گفتم او را تا که گردد غم خورت

مستتر: پنهان شده

مرا: ستیزه

چاک ران: فرج مقصود است

ابا: آش

گر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کردم مراعات این زمان
خود کلامش از کری معکوس بد / این زیان محض از پنداشت بود
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ این است آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را زار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند / تا برضوان و ثواب آن رسند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشته است / کز نکویی کرد و آن خود بد بداست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته است / در دل رنجور و خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندران وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر از معصیت جان میکند
این قیاس خویش را در ترک کن / گر قیاس تو شود ریشت کهن
گوش حس تو بحرف ار در خور است / دانکه گوش غیب گیر تو کر است

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است / من ز نار و او ز خاک اکدر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است / که به انسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه / زاده آتش توی ای روسیاه
زین قیاسات تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را / که نباشد زان خبر عقال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / تو به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ / برده ظنی که منم انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بظنی یا بعکسی هم شما / درمیفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

سقط: سخن گفتن
نمط: قسم و گونه
کظم: فرو نشاندن
روسپی: قحبه
اشاره بحدیثی است که گفته شد
اشاره به واقعه در سوره مؤمنون فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتسائلون
یعنی چون دم اسرافیل دمیده شود و قیامت بپا گردد نسبت از میانه مرتفع میشود پدر را به پسر نبخشند و نگیرند و پسر را به پدر عذاب

خارخار دو فرشته می‌نهشت / تا که تخم خویشتن بینی بکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان

ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان نیم
عدل ورزیم و عبادات آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای

چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد او سو بسو در هر رهی / در گل و می‌خنددش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لهو و لعبست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی

چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چبود بازئی / با جماع رستمی و غازئی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینبغی آهنگشان

جمله‌شان گشته سواره بر نئی / کاین براق ماست یا دلدل پئی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
یعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید

اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تمار الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی / در قیامت بر رسد ور غوی

آنگهی بینند مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما / همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بیواسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار / آنگهان افتد ترا از دوش بار
از هوا تا کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو / در ریاضت آینهٔ بیزنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم / که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بینند جانشان / که من ایشانرا همی بینم عیان

بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان

سر امسینا و اصبحنا ترا / میرساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

خارخار: وسوسه
تتق و سرادق و شادروان: هر سه بمعنی سراپرده است
ضال: گمراه

چینیان گفتند ما نقاش‌تر
رومیان گفتند ما را کر و فر

قصه مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

گفت سلطان امتحان خواهم درین
کز شما خود کیست در دعوی مبین

چینیان گفتند خود تنها کنیم
رومیان گفتند بر حکمت تنیم

اهل چین و روم در بحث آمدند
رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یکخانه بما
خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر
آن یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزانه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها
چینیان را راتبه بود و عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند
همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست
رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست

هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی دهلها میزدند

شه در آمد دید آنجا نقشها
میربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان
پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها
زد برین صافی شده دیوارها

هرچه آنجا بود اینجا به نمود
دیده را از دیده خانه میربود

رومیان آن صوفیانند ای پسر
نی ز تکرار و کتاب و نی هنر

لیک صیقل کرده اند آن سینها
پاک ز آز و حرص و بخل و کینها

آن صفای آینه وصف دلست
صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب
ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک
نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن
آینه دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آید یا مضل
زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد
جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد نو نو صور کاید برو
مینماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند
رایت علم الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنائی یافتند
برّ و بحر آشنائی یافتند

مرگ کزوی جمله اندر وحشتند
میکنند این قوم بروی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
چون صدف گشتند ایشان پر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک محو و فقر را برداشتند

تا النقوش هشت جنت تافته است
لوح دلشان را پذیرا یافته است

برترند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان مقعد صدق خدا

صد نشان دارند و محو مطلق اند
چه نشان بل عین دیدار حقند

گفت پیغمبر صباحی زید را
کیف اصبحت ای رفیق با صفا

پرسیدن پیغمبر مر زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی از خواب و جواب او که اصبحت مؤمنا حقاً

گفت عبداً مؤمنا باز اوش گفت
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده ام من روزها
شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب جدا گشتم چنان
که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن سو جمله ملت یکی است
صد هزاران سال و یکساعت یکیست

هست ازل را و ابد را اتحاد
عقل را ره نیست سوی افتقاد

گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار
در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان
من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من
هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک وا میشناسم خلق را
همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست بیگانه کیست
پیش من پیدا چو مار و ماهی است

این زمان پیدا شده بر این گروه
یوم تبیض و تسود وجوه

مبین — آشکار و ظاهر

ضو — روشنی و نور

برو — مخفف بر او است

افتقاد — گم شدن است

پیش ازین هرچند جان پرعیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید این جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون برآید در جهان جان وجود / پس نماید اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است / آنکه نازاده شناسد او کم است
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل میبرد آن نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هند و شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نگردد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
همچنین پایان ندارد بازران / تا نمانیم از قطار کاروان
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می بینم عیان از مرد و زن

جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال همه خلق بر من پوشیده نیست و همه را میشناسم

هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم روز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکسان که تشنه گردش میدوند / یک بیک را وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بر دوش من / نعره هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / درکشیده یک بیک را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از حنین و نعرهٔ واحسرتا
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان وانگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بردرد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه / مهر گردد منخسف از سقطه
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر

اشاره بحدیث نبویست که فرموده الشقی شقی فی بطن امه والسعید سعید فی بطن امه

بطر متکبر

بیض جمع ابیض

سود جمع اسود

اشاره بآیه واقعه در سوره والتین است ولقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم یعنی که خلق کردیم انسان را در بهترین قوامی

خسف گرفتن ماه در هنگام حیلوله زمین میان او و آفتاب

محاق ... وقت ...

اشاره بآیه واقعه در سوره احزابست که فرموده ان ذلکم کان یؤذی النبی فیستحیی منکم والله لا یستحیی من الحق یعنی بدرستیکه این اذیت میدهد رسول را و حیا میکند پیغمبر از اظهار آن و خدا حیا نمیکند از اظهار حق

سقطه لغزیدن و افتادن

همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هرکجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهرها / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد / ور بخواهد سوی ملبوسات شد
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل شد مبتلا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس بر تافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام دگر / آنچه اندر گفت ناید میشمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرة شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری
بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان لقمان را که میوه‌های خوب خورده

میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان را کار فرما ای کیا / شربت رنجش بده بهر نما
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده بر دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الودود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جمله الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند / پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثون حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر / محو او باش و صفات او پذیر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد و اقترب

کیا: بزرگ — حمیم: آب گرم — کلان: بزرگ — یوم التناد: روز قیامت

اشاره باین واقعه در سوره محمد است کمن هو خالد فی النار وسقوا ماء حمیما فقطع امعاءهم مثل کسی که او جاوید باشد در آتش و سقایت کرده شدند از آب گرم پس پاره پاره شود امعای ایشان

سرگشا را این سراسر در عذاب / سر نبنده والله اعلم بالصواب

حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب آنحضرت او را

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پردهای غیب را

غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل زن را بران بربند راه

تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به

حق همیخواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو

هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او

هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه

حق همیخواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده بود

چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت

بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی گیر ما

گر وی است این از چه فردست و خفیست / ور نه سیمای سلیمانش چیست

اندرین اندیشه میبود او دودل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل

دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت

کرد در انگشت خود انگشتری / رفت اندیشه و گمانش یکسری

وهم آن کاهست کو پوشیده است / اینگمان خود از پی نادیده است

بد خیال غایب اندر سینه رفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت

گر سمای نور بی باریدنیست / هم زمین تا بی بالیدنیست

گرچه هست اظهار کردن هم کمال / میرباید جانها را از خیال

یؤمنون بالغیب میباید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا

لیک یک در صد بود ایمان بغیب / نیک دان و بگذر از تزویر و ریب

چون شکافم آسمانرا در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور

تا درین ظلمت تحری میکنند / هر کسی رو جانبی می آورند

مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که پس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آمد مدتی

بندگی در غیب آمد خوب و کش / حفظ غیب آمد در استعباد خوش

کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو

قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت

پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران

غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگهدارد وفا

نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غائب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به

ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد اله

نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله و الملائک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق کبود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع ضیای آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را

پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید را بر آسمان

کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک بود در نور و قدر

ز اجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک آن شعشاع

فاضح: رسوا کننده

حذیر: حذر کننده

ثغر: سرحد مملکت

همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان

پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود

چشم اعمش نور خور چون برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش مکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم

هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل

هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بود بر آفتاب حق شهود

ماه میگوید به ابر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی

چون شما تاریک بودم از نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس

زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم

چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی

حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت این دل رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوائی مجو

نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت میرسد اظهار را

زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت

تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت

نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نه کهی یابی نه راه کهکشان

شد حواس و نطق بی پایان ما / محو نور دانش سلطان ما

حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون

چون بیاید صبح و وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد

خلق عالم جملگی بیهش شوند / پرده ها بر رو کشند و بغنوند

صبح چون دم زد علم افراشت چون / هر نبی از خوابگه برداشت سر

بیهشان را وادهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه ها در گوشها

پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود

سر چه می‌پیچی چرا نادیده‌ئی / در عدم زاول نه سر پیچیده‌ئی

در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که برکند از جای خویش

می‌نبینی صنع ربانیت را / چون کشید او موی پیشانیت را

تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال

آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است

دیو میسازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان بین مقیم

ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی

هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکر خواریست آن جان کندنست

چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن

خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات

جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود

وز شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود

سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب در کار شد

تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند

نار خصم آب و فرزندان او / همچنانکه آب خصم جان او

آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو

بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست

اعمش: ضعیف چشم

فی: سایه

اشاره بآیه واقع در سوره کهف آیت قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم اله واحد یعنی بگو که من بشری هستم مثل شما وحی میشود بسوی من که خدای شما خدای یگانه است

کنود: کفران کننده

نار بیرونی بآبی بفسرد — نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می‌نیارامد بآب — زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین — نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا — نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو — وارهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد خود زیان — کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را بخورد — گر خورد زهری کم و بیش که بمرد
خود کند رنجور را رنجورتر — وانکه معمور است از و معمورتر
گر طبیعت گوید ای رنجور زار — از عسل پرهیز کن هین هوشدار
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم — که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
گویدت در دل حکیم نکته‌دان — کج قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت میفزود همچو نار — هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه‌ات ویران نشود — قالب زنده از و بیجان نشود
در من ار نایست هست او همچو نور — نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون فسرده در وجود — هیزمیان تن بود صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم نشد — آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم مینهی بر آتشی — کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد — زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب — کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام خلافت عمر

آتشی افتاد در عهد عمر — همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها — تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت — آب میترسید از آن و میشگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند — بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب — میرسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب — کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت این آتش ز آیات خداست — شعله از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید — بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم — ما سخی و اهل مروت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید — از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز — نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه — تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین — همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد — کاغه پندارد که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری برآورد و شتافت

خدو انداختن خصم بر روی امیرالمؤمنین علی ع و انداختن آنحضرت شمشیر از دست

او خدو انداخت بر روی علی — افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر رویی که ماه — سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی — کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل — از نمودن عفو و رحم بی‌محل
گفت بر من تیغ کین افراشتی — از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من — تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی تا چنین خشمت نشست — تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید — در دل و جان شعله آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان — که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی — در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی بتیه — کامد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد — پخته و شیرین کند مردم چو شهد

اشاره باین است ... ومن یعظم شعائر الله فانها من تقوی القلوب ...

لانه: آشیانه
لهب: زبانهٔ آتش
بوش: کر و فر
کاغه: در بعضی حواشی بمعنی گول و احمق معنی شده و در بعضی نسخ خواجه نوشته شده
خدو: و خیو هر دو بمعنی آب دهان است
تیه: صحرا و وادی
۱۲

ابر موسی پر رحمت بر گشاد
پخته و شیرین بی زحمت بداد

از برای پخته خواران کرم
رحمتش افراخت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه وان عطا
کم نشد یک روز زان اهل رجا

تا هم ایشان از خسیسی خاستند
گندنا و تره و خس خواستند

جملگی گفتند با موسی ز آز
بقل و قثا و عدس سیر و پیاز

زان گدارویی و حرص و آزشان
منقطع شد من و سلوی ز آسمان

امت احمد که هستند از کرام
هست باقی تا قیامت آن طعام

چون ابیت عند ربی فاش شد
یطعم و یسقی کنایت ز آش شد

هیچ بی تاویل این را در پذیر
تا در آید در گلو چون شهد و شیر

زانکه تاویلست وا داد عطا
چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

خویش را تاویل کن نه اخبار را
مغز را بد گوی نی گلزار را

ای علی که جمله مغز و دیده‌ای
شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
آب علمت خاک ما را پاک کرد

باز گو دانم که این اسرار هوست
زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست

صانع بی آلت و بی جارحه
واهب این هدیه‌های رابحه

صد هزاران می چشاند روح را
که خبر نبود دل مجروح را

صد هزاران روح بخشد هوش را
که خبر نبود دو چشم و گوش را

باز گو ای باز عرش خوش شکار
تا چه دیدی این زمان از کردگار

چشم تو ادراک غیب آموخته
چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی بیند عیان
وان یکی تاریک می‌بیند جهان

وان یکی سه ماه می‌بیند بهم
این سه کس بنشسته یک موضع بهم

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
در تو آویزان و از من در گریز

سحر عین است این عجب لطف خفیست
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست

عالم ار هجده هزارست و فزون
هر نظر را نیست این هجده زبون

راز بگشا ای علی مرتضی
ای پس از سوء القضا حسن القضا

یا تو واگو آنچه عقلت یافتست
یا بگویم آنچه بر من تافتست

از تو بر من تافت چون داری نهان
میفشانی نور چون مه بی زبان

لیک اگر در گفت آید قرص ماه
شبروان را زودتر آرد براه

از غلط ایمن شوند و از ذهول
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ماه بی گفتن چو باشد رهنما
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را
چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای باب
تا رسند از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب رحمت تا ابد
بارگاه ما له کفوا احد

هر هوا و ذره‌ای خود منظریست
ناگشاده کی بود کانجا دریست

تا نه بگشاید دری را دیده‌بان
در درون هرگز نجنبد این گمان

چون گشاده شد دری حیران شود
مرغ امید و طمع پران شود

غافلی ناگه بویران گنج یافت
سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت

تا ز درویشی نیابی تو گهر
کی گهر جویی ز درویشی دگر

سالها گر ظن دود با پای خویش
نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

تا نه بینی نایدت از غیب بو
غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی
از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیر المؤمنین
تا بجنبد جان بتن همچون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی
میکنند ای جان بنوبت خدمتی

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین
آفتابش آن زمان گردد معین

چون جنین را نوبت تدبیر رسد
از ستاره سوی خورشید آید او

این جنین در جنبش آید ز آفتاب
کافتابش جان همی بخشد شتاب

آن دگر انجم بجز نقشی نیافت
همچنین تا آفتابش بر نتافت

رجا: امید
بقل: تره
قثا: خیار
ذهول: فراموشی
اشاره بحدیث نبوت که فرموده است انا مدینة العلم و علی بابها
قشور: پوستها
لباب: مغزها

از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوبرو
از رهی پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وآن رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وآن رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وآن رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن علی که سبب افکندن شمشیر چه بوده در آن حال

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم وان زننده آفتاب / ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون در آمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وآنچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد بجو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد و حر / وین زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
چون گناه اوست ای جان چون کنم / کو ورا از قعر چه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه که حجر هم خون شود
این جگرها خون نشد از سختیست / غفلت و مشغولی و بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو این وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بد از کون او حر ابن حر

کالیوه: نادان و سرگشته
حراب: جنگ و رزم
خلم: غضب و سبکسری
غزا: جنگ و جدال
مطار: جای پریدن
حر: آزاد
مسترق: ماخوذ از رق است یعنی اسیر کرده شده
مر: تلخ
غور: عمق و تک چاه

چون که

چونکه محروم خشم کی بندم مرا / نیست آنجا جز صفات حق درآ
اندر آ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چسان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بدهمش / آنچه اندر وهم ناید بدهمش

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی که برآ کشتن امیر بدست تو خواهد بود

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زین قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و این سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود بروید اندر ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت او را اگر خود بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب آمد مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی دان خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی درون ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنائی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

اوراق جمع ورق
جحود انکار
عصات جمع عاصی

در سوره بقره این آیه واقع است ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر
سبق ذکر یافت

این آیه در سیپاره الم در سوره بقره واقع شده سبق ذکر یافت

چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزاید فضل

حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او

حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان

زان نداری میوهٔ مانند بید / کابرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته‌بند پیچ و بر تر آ

چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا

پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر که او بفروخت نیکوتر خرید

خانه را کند و چو جنت ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر

گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص او بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات

خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

پیش حکم حق بنه گردن بجان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان
تا که آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست

خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

بانگ بر زد غیرت حق کی صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند

پردهٔ صد آدم آنگه بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر

یاربا این جرأت از بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان الصفا

ای خدای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی کی جان برد

ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر

آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر و ز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی

آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدرید است داند دوختن
میبسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را

کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

جنات جمع جانی یعنی گناهکاران

زیافت ناروایی

موجد وجود دهنده

مغنی بی نیاز کننده

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم | جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم | گر نخواهی ما همه اهریمنیم

زان ز اهرمن رهیدستیم ما | که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست | بی عصا و بی عصاکش کور چیست

غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است | آدمی سوز است و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد | هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

کل شیء ما خلا الله باطل | ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش | وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیرالمؤمنین علی و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم | روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست | مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال | برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد | جان باقی یافتی و مرگ شد

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی | ظاهرش ابتر نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتن است | در جهان او را ز نو بشکفتن است

آنکه مردن پیش جانش تهلکه است | حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست | نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود | تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست | تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شده است | بل هم احیاء پی من آمده است
اقتلونی یا ثقاتی لائما | ان فی قتلی حیوتی دائما

ان فی موتی حیوتی یا فتی | کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون | لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر | سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد و چاکرم | چون شنید این سر ز سید گشت خصم

افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی علیه السلام که ای امیر مرا بکش و از این طلبه برهان

باز آمد کی علی زودم بکش | تا نبینم آن دم و وقت ترش

من حلالت میکنم خونم بریز | تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره خونی شود | خنجر اندر کف بقصد تو بود
یک سر موی از تو نتواند برید | چون قلم بر تو چنین خطی کشید

لیک بیغم شو شفیع تو منم | خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی | بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من | مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند | حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم | تا امیران را نماید راه حکم
تا بیاراید بهر تن جامهٔ | تا نوید او بهر کس نامهٔ

تا امیری را دهد جانی دگر | تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان | فکرت پنهانیت گردد عیان

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیر مکه جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرموده الدنیا جیفة و طلابها کلاب

هین گمان بد مبر ای ذو لباب | با خود آ والله اعلم بالصواب

چند پیغمبر بفتح مکه هم | کی بود در حب دنیا متهم

آنکه او از مخزن هفت آسمان | چشم دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان | پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش | صد چو یوسف افتاده در چهش

خویشتن آراسته از بهر او | خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق | کاندرو هم ره نیابد آل حق

زبون: خوار — اهرمن: دیو

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ البقره ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه یعنی میکشید خود را بدست خود در هلاکت

فتی: جوانمرد — آل حق: یعنی اهل الله اولیا

لا یسع فینا نبی مرسل
والملک والروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغیم همچون زاغ نی
مست صباغیم مست باغ نی

چونکه مهرهای افلاک و عقول
چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق
که نماید او نبرد و اشتیاق

آن گمان بر وی ضمیر بد کند
کو قیاس از جهل و حرص خود کند

ز آبگینه زرد چون سازی نقاب
زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشه کبود و زرد را
تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس گرد سر افراشته
گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین
چون فزاید بر من آتش جبین

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر
دانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید
پس بتو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست
شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود
همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان
که جهودان را بد این دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود
صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنانکه آرزوی سود هست
آرزوی مرگ بردن زان بهست

ای جهودان بهر ناموس کسان
بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی این قدر زهره نداشت
چون محمد این علم را بر فراشت

گفت اگر رانند این را بر زبان
یک جهودی خود نماند در جهان

پس جهودان مال بردند و خراج
که مکن رسوا تو ما را ای سراج

جذبه پذرفتند و میوند شاد
همچنان الله اعلم بالرشاد

این سخن را نیست پایانی پدید
دست با من ده چو چشمت دوست دید

ابتدا در گلستان از مزبله
چونکه در ظلمت بدیدی مشعله

بی توقف زودتر در نه قدم
زین چه پی بر سوی باغ ارم

هم نبردش گفت از بهر خدا
شرح کن این را و بپذیرم بلا

گفتن امیرالمؤمنین با قرین خود که سبب ناکشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان
که بهنگام نبرد ای پهلوان

چون خدو انداختی بر روی من
نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا
شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریده کف مولیستی
آن حقی کرده من نیستی

نقش حق را تو بامر حق شکن
بر زجاجه دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و نوری شد پدید
در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا میکاشتم
من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احد خو بوده
بل زبانه هر ترازو بوده

تو تبار و اصل خویشم بوده
تو فروغ شمع کیشم بوده

من غلام آن چراغ شمع خو
که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور
که چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من
مر ترا دیدم سرافراز زمن

اشاره بحدیث نبوی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا با خدای خود وقتی است که نمیگنجد با من در آن وقت هیچ فرشته مقرب و هیچ پیغمبر مرسل

نبی: قرآن

اشاره بآیه واقع در سوره جمعه قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین یعنی ای یهود اگر گمان دارید که شما دوستان خدائید و دیگران از مردم نیستند پس آرزوی مرگ کنید اگر راست میگوئید

خدو: آب دهان

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عارفانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی[1] گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز[2]
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری[3]
گشت خاک آلود و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

[1] ورد مربی: گل پرورده شده
[2] گبز: قوی و سطبر
[3] ثری: خاک

تمت وحمت

فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حقتعالی شمهٔ از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وی را جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسپد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و ترزق من تشاء بغیر حساب گشته اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق و محبت بیحساب است جهت آن گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمام است یحبونه کدام است الحمد لله حق حمده والصلوة علی محمد و آله

دفتر دوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو
خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
بازگردانید ز اوج آسمان

چون بمعراج حقایق رفته بود
بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

مثنوی که صیقل ارواح بود
بازگشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود
سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

بلبلی زینجا برفت و بازگشت
بهر صید این معانی بازگشت

ساعد شه مسکن این باز باد
تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوتست
ورنه اینجا شربت اندر شربتست

این دهان بربند تا بینی عیان
چشم بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی
وی جهان تو بر مثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون
شیر صافی پهلوی جوهای خون

چون درو گامی زنی بی احتیاط
شیر تو خون میشود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس
شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته میگریخت
بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یکمو بد گنه کو جسته بود
لیک آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیدهٔ نور قدیم
موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن آدم بکردی مشورت
در پشیمانی نگفتی معذرت

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد
مانع بدفعلی و بدگفت شد

نفس چون با نفس دیگر یار شد
عقل جزوی عاطل و بیکار شد

گر ز تنهائی تو نومیدی شوی
زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدائی را تو زود
چون چنان کردی خدا یار تو بود

آنکه در خلوت نظر بردوختست
آخر آنرا هم زیار آموختست

خلوت از اغیار باید نی زیار
پوستین بهر دی آمد نی بهار

عقل با عقل دگر دوتا شود
نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود
ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم تست ای مرد شکار
از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن
چشم را از خس ره آوردی مکن

چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
روی او ز آلودگی ایمن بود

در نفحات الانس مذکورست که بعد از آنکه مولانا جلد اول مثنوی را تمام رسانید حرم حسام الدین چلبی وفات یافت [illegible] در نظم کتاب بعد از دو سال چلبی حسام الدین [illegible] کتاب مدت [illegible] مولانا [illegible] چلبی حسام الدین [illegible]

روز استفتاح پانزدهم ماه رجب است بجهة گشودن درهای آسمان [illegible] این نام بر این روز نهاده‌اند

یار آیینه است جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو بردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
که مشبه را موحد میکنی / که موحد را صور ره میزنی
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم حس خوش پیست
هر که از حس خدا دید آیتی / در بر حق داشت بهتر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / که همه مغز است و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و یحب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال

حزن — اندوه
انوار — جمع نور بمعنی شکوفه
یقظه — بیداری
مزاحم — راه تنگ کننده
بوالحسن — مقصود عارف کامل است
تنزیه — پاک کردن
اعتزال — نام فرقه ایست که معتقد آن طریق اند و اتباع مخالف ایشان

طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی را کند جذب الیقین

در هر آن چیزی که تو ناظرشوی / میکند با جنس سیری معنوی

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان را می‌کشند اهل رشد

ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست

ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند

صاف را هم صافیان طالب شوند / درد را هم تیره کان جاذب شوند

زنگ را هم زنگیان باشند تنگ / روم را با رومیان افتاد کار

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن می‌شکفت

تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی برگشا

آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس

چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات

پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آنرا پاس دار

او چو میخواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم

گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند

که ببینم نقش خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا که شب

نقش جان خویش میجستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی

گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا ببیند هر کسی کو چیست کیست

آینهٔ آهن برای لونهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست

آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو / رو بدریا کار بر ناید ز جو

زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرما بن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / صد دل نادیده غرق دیده شد

آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من چشم خود

گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم

گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو، تو منی در اتحاد

اندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد

آنکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد

چشم او خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم

چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم

یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال

چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کاین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو بر نگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید

گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان

چون یکی مو کژ شد از ابروی او / شکل ماه نو نمود آن موی او

موی کژ چون پردهٔ گردون شود / چون همه اجزات کژ شد چون شود

چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد

راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

تاسه: گرفتگی و غمگینی

عبر: عبور کردن

نفر: گروه

رو اشداء علی الکفار باش | خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش | هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند | زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند | زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین | تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد | آدمی را آن سیه دل مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب | تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی | که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها | چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات | در گلویت مانع از آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی | رهزنی را برده باشد رهزنی
دزدکی از مارگیری مار برد | ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار | مار کشت آن دزد خود را زار زار

دزدیدن شخصی ماری از مارگیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او را

مارگیرش دید و پس بشناختش | گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو | کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد | من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک | وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحست و مصلحت را داد داد | کان دعا را باز میگرداند او
وان دعا گوینده شناسد کی شود | میبرد ظن بد و آن بد بود
می نداند کو بلای خویش خواست | وز کرم حق آن بدو ناورد راست
گشت با عیسی یکی ابله رفیق | استخوانها دید در گوری عمیق

التماس کردن همراه عیسیٰ از زنده کردن استخوان را

گفت ای همراه نام آن سنی | که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم | استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست | لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر | وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد | تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست | دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان | هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست | میل این ابله درین گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را | چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کردست او | مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار گر ادبیر جوست | خار روییدن جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان | هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود | ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی | بر خلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتمید | کو ندارد میوه مانند بید
صوفیی میگشت در دور افق | تا شبی در خانقاهی شد قنق

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او

یک بهیمه داشت در آخر ببست | او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش | دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست | جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم | زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد | گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو در خورست | بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید | لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف | بهتر از صد منزل گام و طواف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه | سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست | بهر عارف فتحت ابوابهاست

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ فتح است محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم تریهم رکعا سجدا یعنی محمد پیغمبر خداست و کسانیکه با او هستند و صحابه او سخت گیرنده بر کافران و رحم کننده اند میان خود می بینی ایشان را در حالت راکع و ساجد در عبادت

اعتمید: اعتماد است

قنق: بترکی مهمان

با تو دیوار است و با ایشان در است / با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن

پیر ایشانند کاین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا به حلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند

مطلع بر نقش هرکه هست شد / پیش از آن کاین نفس کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بی‌دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی‌سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت به ایشان فکرت است / ورنه خود نسبت به دوران رؤیت است

فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون از این دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی‌کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را

پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی

در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او

روح انسانی کنفس واحده است / روح حیوانی سفال جامد است
عقل جزو از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست

عقل را خود با چنین سودا چه کار / کر مادرزاد را با سرنا چه کار
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف حالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم
کی گذارد آنکه رشک روشنی است / تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویز است ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام نمودن خادم تیمار بهیمه را و تکلف نمودن

حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتن است / از قدیم این کارها کار من است

گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیر است و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها / از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر این حکمت گذار / جنس تو مهمانم آید صد هزار

خنبک: برهم زدن کفهای دست با اصول

زیف: زر مغشوش

تموز: نام ماهی از ماههای تابستان

فی: سایه

اشاره بآیه در سوره انعام است هو الذی انشأکم من نفس واحدة یعنی او آن کسیست که پیدا کرد شما را از یک نفس

اشاره بحدیث نبویست ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصاب من ذلک النور فقد اهتدی ومن اخطاه فقد ضل یعنی خداوند خلق را آفرید در تاریکی پس ترشح کرد بر ایشان از نور خود هرکه رسید بوی از آن نور هدایت یافت و آنکه محروم شد گمراه گشت

منبل: دارو نام گیاهیست که بجهت زخمها بکار برند ۱۲

جو

جمله راضی رفته اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دم افسار را کوته ببند / تا نغلطیدن سیغندا و ببند
گفت لاحول ای پدر چندین مقال / بهر خر چندین مرو ای جوال
گفت بر پشتش فکن جل زودتر / زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو / استخوان در شیر شود و تو مجو
من ز تو استاترم در فن خود / میهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم / من ز خدمت چون گل و چون سوسنم
خادم این گفت و میان بربست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پارها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته اند / رفته اند و جمله درها بسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت همنان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با ما کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باشد سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / که همی خواهند او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر گویان کای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
بازبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو / مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز / نالها میکرد از شب تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه با سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی برنشست و شد روان / رو در افتادن گرفت آن هر زمان
هر زمانش خلق برمیداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او میجست سنگ / واندگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نتاند راه برد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

قال النبی صلعم الحزم سوء الظن یعنی حزم و دوراندیشی بدگمانیست

چون خر فروشان در هنگام بیع خر را چوب میزنند تا تند و تیز حرکت کند خر فروشانه

با چنان چشمی که بالا میشتافت / نور چشمش آسمان را می شکافت
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر بخشایش نمی آید بجوش

گفت این دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
کام تو موقوف زاری دلست / بی تضرع کامیابی مشکلست

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان نخست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
ور نخواهد دید حق را گو برو / اینچنین چشم شقی گو کور شو

گر ببیند نور حق خود چه غم است / در وصال حق دو دیده چه کم است
عیسی روح تو با تو حاضر است / نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است

غم مخور از دیده کان عیسی تر است / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان

لیک پیکار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
کرده یا حشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق / خیره که استیزه بنهید اندر طریق

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای حضرت عیسی علیه السلام

می نگیرد پند را از ابلهی / بخل می پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه برزد کرد نقشش را تباه

کله اش برکند و مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی زاشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود نا خورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / ناموجه کرده تحصیل وجوه

جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان

طعمه بنموده با او بوده شست / آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نهٔ بر استخوان چون عاشقی / دیوچه وار از چه بر خون عاشقی

آن چه چشم است آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است اینکه کور آمد ز راه

کرده بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن تر شود

اشاره: بایهٔ واقع در سورهٔ اعراف ادعوا ربکم تضرعاً وخفیة یعنی بخوانید پروردگار را بطریق تضرع و پنهانی ترس ۱۲

آشوفتن: آشفته شدن

اللهم ارنا الاشیاء کما هی یعنی آنچنان بنما بما از آنکه هست ۲۲

میزیدن: بول کردن

کما وردنی الحدیث اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلوی تو واقع است

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو بآب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / کو بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پاره‌ش دان که او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی میخورد / آب ازو بر آب خواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نائی ناله زاری کند / لیک بیگاری خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست / کاین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان / بی طمع پیش آی و بهر آن جهان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی میبری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستائی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست شب آن کنج کاو
دست میمالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید از او واقف شوی / بی نشان از جای چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آندم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش میباختند

حنین: ناله و زاری
رندیدن: ستردن
ضریر: نابینا
لمتر: قوی هیکل و فربه
خباط: کام زدن اندروی بیهوشی
سه روزه: یعنی سه روز متصل
دریوزه: گدائی کردن

باز گفت ای شه پشیمان میشوم — توبه کردم نو مسلمان میشوم

آنکه تو مستش کنی و شیرگیر — گر نمستی گرز و عقلش مگیر

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا — برکنم من پرچم خورشید را

گرچه پرّم رفت چون بنوازیم — چرخ بازی کم کند در بازیم

گر کمر بخشیم که را برکنم — ور دهی کلکی علمها بشکنم

آخر از پشه نه کم باشد تنم — ملک نمرودی به پرّی برزنم

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر — هر یکی خصم مرا چون پیل گیر

قدر فندق افکنم بندق حریق — بندقم در فعل صد چون منجنیق

گرچه سنگم هست مقدار نخود — لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

موسی آمد در وغا با یک عصاش — زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یکتنه کان در زده است — بر همه آفاق تنها بر زده است

نوح چون شمشیر در خواهید ازو — موج طوفان گشت ازو شمشیرخو

احمدا خود کیست اسپاه زمین — ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بیخبر — دور تست این دور نی دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم — آرزو میبرد زین دورت مقیم

چونکه موسی رونق دور تو دید — کاندرو صبح تجلی میدمید

گفت یا رب این چه دور رحمت است — آن گذشت از رحمت آنجا رؤیت است

غوطه ده موسی خود را در بحار — از میان دورهٔ احمد برآر

گفت یا موسی بدان بنمودمت — راه آن خلوت بدان بگشودمت

که تو زان دوری درین دور ای کلیم — پا بکش زیرا دراز است این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را — تا بگریاند طمع آن زنده را

بینی طفلی بمالد مادری — تا شود بیدار و واجوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بیخبر — وان دو پستان میخلد از مهر در

کنت کنزا رحمة مخفیة — فابتعث امة مهدیة

هر کراماتی که میجوئی بجان — او نمودت تا طمع کردی در آن

چند بت بشکست احمد در جهان — تا که یا رب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم — میپرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وارست از سجدهٔ صنم — تا بدانی حق او را بر امم

گر بگوئی شکر این رستن بگو — کز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان — هم بدان قوت تو دل را وارهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی — کز پدر میراث مفتش یافتی

مرد میراثی چه داند قدر مال — رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم — آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد خود ننمایمش — چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریههاست — چون گریست از بحر رحمت موج خاست

تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی نوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دایما او وامدار — از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان — خرج کردی بر فقیران جهان

هم بوام او خانقاهی ساخته — جان و مال و خانقه در باخته

احمد خضرویه بودی نام او — خدمت عشاق بودی کام او

وام او را حق ز هر جا میگزارد — کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر که در بازارها — دو فرشته میکنند دایم ندا

کای خدا تو منفقان را ده خلف — ای خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد — حلق خود قربانی خلاق کرد

حلق پیش آورد اسمعیل وار — کارد بر حلقش نیارد کرد کار

پس شهیدان زنده زان رویند و خوش — تو بدان قالب منگر گبروش

چون خلف دادستشان جان بقا — جان ایمن از غم و رنج و شقا

شیخ وامی سالها این کار کرد — میستد میداد همچون پایمرد

تخمها میکاشت تا روز اجل — تا بود روز اجل میر اجل

بندق: گلولهٔ طین

حریق: بفتح پرده رنده

یعنی گنج ... نهانی ... حدیث قدسی است کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف

گنج نهانی پس دوست داشتم که شناخته شوم پس آفریدم مردمان را تا شناخته گردم

مجان: مفت

لبن: شیر

تقا: پرهیزکاری

شقا: رنج و بلا

چونکه عمر شیخ در آخر رسید — در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع — شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش — درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر — نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد — لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر — که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند — یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر — تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت او را کاین همه حلوا بچند — گفت کودک نیم دینار است و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو — نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ — تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال — نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند — خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد — گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم — وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین — ناله و گریه برآورد و حنین
ناله میکرد و فغان و های های — کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی — بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبلخوار لقمه‌جو — سگدلان همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر — گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت — تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر بر استا روم دست تهی — او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود — رو بشیخ آورد کاین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری — از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست — شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف — درکشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام — فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند — از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او — کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک — از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد — مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود میگذارد هر کسی — آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب — آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیمشب — ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند — وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه — خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر — در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند — همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز — قوت پیران از این بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی — یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر — هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق — نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد — وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق‌پوش از طبق برداشت او — خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود — کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز — ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن — بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم — لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب — هرزه‌گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو — گشت از انکار خضری زردرو

سماک — نام ستاره ایست
ژاژ خوائی — بیهوده گوئی
چغز — وزغ
توزیع — قسمت کردن

خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو در زمین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است
طیبات آمد بسوی طیبین / مر خبیثین را خبیثات است هین
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد چو جنت پایدار
ای برادر تو همین اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
تو رهایی جو ز ناجنسان بجد / صحبت ناجنس گور است و لحد
گر در آمیزند عود و شکرش / بو کنند یک یک از همدیگرش
حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا کرد از ایشان کفر و دین
مؤمن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود
بود نقد و قلب در عالم روان / چون جهان شب بود و ما چون شب‌روان
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند این زرهای کان
حق قیامت را لقب زآن روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه این هم عکس اوست

از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
در ره اسلام و بر پول صراط / سر در آید همچو آن خر از خباط
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر جان را نبینی فربهی
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چبود نام پاک ذوالجلال
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
طبله‌ها بشکست و جان‌ها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
تا بر آمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست

تلبیس: اشتباه کاری
ریو: مکر و فریب
پول: لغت پل است
خباط: کام زدن با لغزش

اشاره بآیه واقعه در سوره ... است کان الناس امة واحدة فبعث الله النبیین مبشرین ومنذرین یعنی مردم با هم آمیخته بودند و یک طایفه بودند خداوند پیغمبرانرا فرستاد تا ایشان نیک و بد را جدا کنند مژده دهند نیکانرا و بترسانند بدان (۱)

از خلیلی لا احب الآفلین — پس فنا چون خواست رب العالمین

لا احب الآفلین گفت آن خلیل — کی فنا خواهد ازین رب جلیل

یار و اللیل است ستاری او — وین تن خاکی زنگاری او

آفتابش چون برآمد زان فلک — با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا — زان حلاوت شد عبارت ما قلی

هر عبارت خود نشان حالتیست — حال چون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر بدست کفشگر — همچو دانه کشت کرده ریگ در

و آلت اسکاف پیش برزگر — پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور — بود انا الله در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا — شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود — در نیاموزید آن اسم صمد

کو نداند نقص بر آلت نهد — سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهن است — جفت باید جفت شرط زادن است

آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست — در عدد شک است و آن یک بی شکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین — متفق باشند در واحد یقین

احولی چون دفع شد یکسان شوند — دو سه گویان هم یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او — گرد بر میگرد از چوگان او

گوی آنگه راست بی نقصان شود — کو ز دست زخم شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش — داروی دیده بکش از راه گوش

پس کلام پاک در دلهای کور — می‌نپاید میرود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ — میرود چون کفش کژ در پای کژ

گرچه حکمت را بتکرار آوری — چون تو نااهلی شود از تو بری

گرچه بنویسی نشانش میکنی — ورچه میلافی بیانش میکنی

او ز تو رو درکشد ای پرستیز — بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو — علم باشد مرغ دست آموز تو

او نپاید پیش هر نااوستا — همچو باز شه بخانهٔ روستا

علم آن بازیست کو از شه گریخت — سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

یافتن شاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

تا که تتماجی پزد اولاد را — دید آن باز خوش خوش زاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد — ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان نکردندت بساز — پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند — سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق — کژ رود جاهل همیشه در طریق

جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت زخمت زند از جاهلی

روز شه در جستجو بیگاه شد — سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

دید ناگه باز را در دود و گرد — شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هر چند این جزای کار تست — که نباشی در وفای ما درست

چون کنی از خلد در دوزخ قرار — غافل از لا یستوی اصحاب النار

این سزای آنکه از شاه خبیر — خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر

گنده پیر جاهل این دنیا دنیست — هر که مایل شد بدو خوار و غبیست

هست دنیا جاهل و جاهل پرست — عاقل آن باشد کزین جاهل برست

هر که با جاهل بود همراز او — آن رسد با او که با آن شاهباز

باز میمالید پر بر دست شاه — بی زبان میگفت من کردم گناه

پس کجا نالد کجا زارد لئیم — گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت جو کند — زانکه شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی که نیکیهای ما — زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی — تو لوای جرم از آن افراشتی

چون ترا ذکر و دعا دستور شد — زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا — ای بسا کس زین گمان افتد جدا

گرچه با تو شه نشیند بر زمین — خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

اسکاف: کفاش

زور: کلام باطل

تتماج: آش آرد

اشاره بایه واقع در سوره حشر است لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اصحاب الجنة هم الفائزون یعنی یکسان نیستند اصحاب دوزخ و اصحاب بهشت و اهل بهشت

آن یکی پایش همی مالید دست ‌ ‌ ‌ وان یکی پرسیدش از حال نشست

وان یکی افشاند گرد از رخت او ‌ ‌ ‌ وان یکی بوسید دستش پا و رو

گفت چون بینید میلانشان بو ‌ ‌ ‌ گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد ‌ ‌ ‌ خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن ‌ ‌ ‌ ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند ‌ ‌ ‌ گه بسجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار ‌ ‌ ‌ زان سبب صوفی بود بسیارخوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق ‌ ‌ ‌ سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند ‌ ‌ ‌ باقیان در دولت او می‌زیند

چون سماع آمد ز اول تا کران ‌ ‌ ‌ مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد ‌ ‌ ‌ زین حرارت جمله را انباز کرد

زین حرارت پای‌کوبان تا سحر ‌ ‌ ‌ کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین ‌ ‌ ‌ خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع ‌ ‌ ‌ روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند ‌ ‌ ‌ گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند

رخت از حجره برون آورد او ‌ ‌ ‌ تا بخر بربندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت ‌ ‌ ‌ رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت آن خادم بآبش برده است ‌ ‌ ‌ زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست ‌ ‌ ‌ گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفت خر را من بتو بسپرده‌ام ‌ ‌ ‌ من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار ‌ ‌ ‌ آنچه من بسپردمت واپس سپار

از تو خواهم آنچه من دادم بتو ‌ ‌ ‌ باز ده آنچه که بسپردم بتو

گفت پیغمبر که دستت آنچه برد ‌ ‌ ‌ بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین ‌ ‌ ‌ نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان ‌ ‌ ‌ حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگربندی میان گربگان ‌ ‌ ‌ اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای ‌ ‌ ‌ پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای

گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند ‌ ‌ ‌ قاصد جان من مسکین شدند

تو نیایی و نگوئی مر مرا ‌ ‌ ‌ که خرت را می‌برند ای بی‌نوا

تا خر از هر که برد من واخرم ‌ ‌ ‌ ور نه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند ‌ ‌ ‌ این زمان هر یک باقلیمی شدند

من کرا گیرم کرا قاضی برم ‌ ‌ ‌ این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگوئی ای غریب ‌ ‌ ‌ پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب

گفت والله آمدم من بارها ‌ ‌ ‌ تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر ‌ ‌ ‌ از همه گویندگان با ذوق‌تر

باز می‌گشتم که او خود واقفست ‌ ‌ ‌ زین قضا راضیست مردی عارفست

گفت آن را جمله می‌گفتند خوش ‌ ‌ ‌ مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد ‌ ‌ ‌ که دو صد لعنت برین تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان ‌ ‌ ‌ کاب رو را ریختند از بهر نان

عکس ذوق آن جماعت می‌زدی ‌ ‌ ‌ وین دلم زان عکس ذوقین می‌شدی

عکس چندان باید از یاران خوش ‌ ‌ ‌ که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش

عکس کاول زد تو آن تقلید دان ‌ ‌ ‌ چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر ‌ ‌ ‌ از صدف مگسل نگشت آن قطره در

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را ‌ ‌ ‌ بردران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع ‌ ‌ ‌ عقل او بربست از نور و لمع

زانکه صوفی را طمع بردش ز راه ‌ ‌ ‌ ماند در خسران و کارش شد تباه

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع ‌ ‌ ‌ مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه برخاستی ‌ ‌ ‌ در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال ‌ ‌ ‌ راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبیی می‌گفت با قوم از صفا ‌ ‌ ‌ من نخواهم مزد پیغام از شما

میلان: یعنی میل است

دق: سرزنش و طعن

حرارت: ترانه که چند نفر از یک آواز و یک حلق با هم خوانند کما سطر فی بعض الحواشی

ریش: زخم

کما ورد فی الخبر عن سید البشر الامانة مؤداة

توزیع: قسمت کردن

لمع: جمع لمعه بمعنی درخشش

من دلیلم حق شمار استر نشد / ده حق دلالیم هر دو سری
هست مرد کار مرد لال را / مرد باید تا بگوید سرّ را
چیست مرد کار من دیدار یار / گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گر چه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او سبینو بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از وی در فغان

بود شخصی مفلسی بی خانمان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمن بود / او گدا طبع است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شده است / کان فرج وان تازگی پیش آمده است
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / و آن خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه جلدش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
سایهٔ اصل است فرع آنجا کجا / سایه با خورشید پا دارد کجا
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات
این سخن پا نیست حد زندانیان / مضطربد از دست آن خر قلتبان

شکایت کردن اهل زندان نزد وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه‌تاز و طبل‌خوار است و مضر
مر ز زندانی نیابد لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام

الکن: گنگ

زحیر: مشقت

مضمون این حدیث است من لا صبر له لا ایمان له

اشاره بآیه و قصه در سوره انعام است کلوا مما رزقکم الله

پیش او هیچ است لوت شصت کس / گر کند خود را اگر گوئیش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
کو ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / دادکن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گفت نایب پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کم است / وانچه هست از قصد این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می آید بلا / چون خیالت فاسد آمد جابجا
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال کسب و سوداگری / گه خیال تاجری و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بالفضول و بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال مفرش و گاهی فراش
گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال منغ و ناغ و لیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها
هین برون کن از سر این تخییلها / هین بروب از دل چنین تبدیلها
هان بگو لاحولها اندر زبان / از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی شهر

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
ورنه میخواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر او مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش بهر جا بر زنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / هیچ زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا بشب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

لوت / خورش

مرده ریگ / مال میراثی

[illegible]

گه بدرویشی کنم تهدیدشان اشاره / باية واقعه در سورهٔ بقره است / الشیطان یعدکم الفقر و یامرکم / بالفحشاء والله یعدکم مغفرة و / فضلا یعنی شیطان شما را وعده میکند / بفقر و درویشی و امر میکند شما را / ببخل و امساک و خداوند شما را / وعده میدهد بآمرزش و فضل / و عده بافی

منغ ناغ لیغ / ابر غبار و بخار بدول

لاغ / بازی و شوخی

قلاش تسو / مرد بی نام و ننگ یک دوم حبه

پیش هر حمام و هر بازارگه
کرده مردم جمله در شکلش نگه

ده منادیگر بلند آوازیان
ترک و کرد و رومیان و تازیان

جملگان آوازها برداشته
کاین همه تخم جفاها کاشته

بینوائی بد ادائی بی وفا
نان ربائی بر گدائی بی حیا

مفلس است او و ندارد هیچ چیز
قرض تا ندهد کسی او را پشیز

ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای
مفلسی قلبی دغا سفی وتبه

هان و هان با او حریفی کم کنید
چو کمه کاذانه دکره محکم زنید

ور بحکم آید این پژمرده را
من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دم است او و گلویش بس فراخ
با شعار نو دثار شاخ شاخ

گر بپوشد بهر مکر آن جامه را
عاریه است او تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم
حلّهای عاریت دان ای سلیم

گرچه از دزدی جامه پوشیده است
دست تو چون گیرد آن ببریده دست

چون شبانگه از شتر آمد بزیر
کرد گفتش منزلم دور است و دیر

بر نشستی اشترم را از پگاه
جورها بردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه میکردیم پس
هوش تو کو نیست اندر خانه کس

طبل افلاسم بچرخ سابعه
رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام
پس طمع کر میکند کور ای غلام

تا کلوخ و سنگ بشنیدند بیان
مفلس است و مفلس است این قلتبان

تا بشب گفتند و در صاحب شتر
بر نزد کو از طمع پر بود پر

هست بر سمع و بصر مهر خدا
در حجب بس صورت است و بس صدا

آنچه او خواهد رساند آن بچشم
از جمال و از کمال و از کرشم

و آنچه او خواهد رساند او بگوش
از سماع و از بشارت از خروش

گرچه هستی تو کنون غافل از آن
وقت حاجت حق کند آن را عیان

گفت پیغمبر که یزدان مجید
از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو
بهر درد خویش بی فرمان او

کون پر چاره است و هیچت چاره نی
تا که نگشاید خدایت روزنی

چشم را ای چاره جو در لامکان
هین بنه چون چشم کشته سوی جان

این جهان از بی جهت پیدا شده است
که ز بی جائی جهان را جا شده است

باز گرد از هست سوی نیستی
گر تو از جان طالب مولیستی

جای دخل است این عدم از وی مرم
جای خرج است این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستی است
جز معطل در جهان هستی کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار
دستگیر و جرم ما را درگذار

یاد ده ما را سخنهای رقیق
که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو
ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی
گرچه جوی خون بود نیلش کنی

همچنین میناگریها کار تست
همچنین اکسیرها ز اسرار تست

آب را و خاک را بر هم زدی
ز آب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی و جفت و خال و عم
با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهائی داده‌ای
زین غم و شادی جدائی داده‌ای

برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت
کرده‌ای در چشم او هر خوب و زشت

هر چه محسوس است او رد میکند
و آنچه ناپیداست مسند میکند

عشق او پیدا و معشوقش نهان
یار بیرون فتنهٔ او در جهان

هین رها کن عشقهای صوری
عشق بر صورت نه بر روی ستی

آنچه معشوقست صورت نیست آن
خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
چون برون شد جان چرایش هشته‌ای

صورتش بر جاست این سیری ز چیست
عاشقا وا بین که معشوق تو کیست

آنچه محسوس است اگر معشوقه است
عاشقستی هر که او را حس هست

چون وفا آن عشق افزون میکند
کی وفا صورت دگرگون میکند

پشیز
پولی بسیار تنکی کرانه
نقره و برنج سازند و فلوس
ماهی نیز گویند
۱۲

شعار — دثار
جامه بالائیها ۱۲ جامه زیرین جامها

پگاه
صبح زود اشاره
بآیه واقع در سوره
بقره است ختم الله
علی قلوبهم و علی سمعهم و علی
ابصارهم غشاوه مهر کرد
خدا بر دلهای ایشان و بر گوشهای
ایشان و بر چشمهای ایشان
پرده است

در حدیث نبویست لکل داء
دواء باذن الله یعنی برای
هر دردی دوائیست چون آن
آن درد میرسد شفا دست
میدهد بحکم خدا
۱۲

ستی
بی بی و کدبانو است
۱۲

پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهدت تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک میستاند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و بپالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نیاید ای عمو / خود به پشتش رو نهد پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست / جان تو سرمایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
بلکه اشتر بس پیاده رفته است / بار این و آن بسی پذرفته است
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازره وزر غیری برنداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من هم آن خواهم چرا جویم دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس برده در بوک و مگر / از جمال عافیت ناخورده بر
ور نمی یابی ببی تو نقصان اگر / این سخن بشنو که دریابی مگر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

آن غریبی خانه میجست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور رسیدی میهمان بودی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا / خانهٔ تو بودی این معمور ما
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
این محک باید میان جان خویش / ور نداری ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

اشاره بآیهٔ واقعه در سوره یس است و من نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون یعنی هر کس را عمر زیاد دادیم در خلقت او ضعیف آیا پس در نمی یابند بعقل ۱۲

ضریر نابینا یعنی پیغمبر سوار شد حالکونی که اسپ عریان بود و گویند آنحضرت سفر کرد پیاده ۱۲

وازر باربرنده وزر بار

اشاره بآیهٔ واقعه در سوره ملائکه است و لا تزر وازرة وزر اخری یعنی بر ندارد و نکشد هیچ نفس گناهکاری گناه دیگری را

در حدیث شریف آمده ایاک و لو فان لو من الشیطان یعنی حذر کن از اگر که اگر کار شیطان است ۱۲

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو

از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرون است از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون

اینهمه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد

کاین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو

نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت کشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
هیچکس کشته است مادر ای عنود / می بگو تا کو چه کرد آخر چه بود

گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک کردم آتشش

گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برّم به است از نای خلق

نفس تست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش نه ای تو طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد شد خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

احتیال: حیله گری

فرد: اکمل کاملین در عهد خود را گویند ۱۲

گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو نکو بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریده زشت رو / تو مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور بود کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیب دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / ور حسد خود را ببالا میفراشت
بو الحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خلق نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
درگذر از فضل و جستی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / آن ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف اند این پرده هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنائی بیشتر
روشنیئی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بیواسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابهٔ / همچو پا را در روش پاتابهٔ
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می آرد بوا
پس فقیر آنست کو بیواسطه است / شعله ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنست کو خود وارهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحبدلی کو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکوئی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نوخریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکر آب

ادیب: آموزگار
قلق
مشکوة: چراغدان

آدمی مخفیست در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید
سرّ صحن خانه شد بر ما پدید

کاندر آن خانه گهر یا گندم است
گنج زر یا جمله مار و کژدم است

یا در آن گنج است و ماری بر کران
زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

بی تأمل او سخن گفتی چنان
کز پس پانصد تأمل دیگران

گفتی اندر باطنش دریاستی
جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کزو تابان شدی
حق و باطل را ازو فرقان شدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما
ذره ذره حق و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی
هم سؤال و هم جواب از ما بدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه
چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب
تا یکی بینی تو مه را اینت جواب

فکرتت را کژ مبین نیکو نگر
هست هم نور و شعاع آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آید بدل
چشم گفت از من شنو آن را بهل

گوش دلالست و چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات
در عیان دیدها تبدیل ذات

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین
این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ بود دیده شود
ورنه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

این غلامک چو دید اهل ذکا
آن دگر را کرد اشارت که بیا

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال آن پرسیدن و باز گفتن او آنچه در وست

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه
بود او گنده دهان دندان سیاه

گرچه شه ناخوش شد از گفتار او
جستجویی کرد هم از کار او

گفت با این شکل وین گند دهان
دور بنشین لیک از آن سوتر مران

تا علاج آن دهان تو کنیم
تو مریض و ما طبیب پر فنیم

که تو زاهل نامه و رقعه بدی
نی جلیس و یار و هم بقعه بدی

بهر کیکی نو گلیمی سوختن
نیست لایق از تو دیده دوختن

با همه بنشین دو سه دستان بگو
تا ببینم صورت عقلت نکو

آن ذکی را پس فرستاد او بکار
سوی حمامی که رو خود را بخار

وین دگر را گفت تو چه زیرکی
صد غلامی در حقیقت نی یکی

باز قابل تر بدی زان یار خود
نزد ما اگه تو به زان یار بد

آن نه که خواجه تاشت تو نمود
از تو ما را سرد میکرد آن حسود

گفت او دزد و کژست و کژنشین
حیز و نامرد و چنانست و چنین

گفت پیوسته بدست او راستگو
راستتر من کس ندیدستم ازو

راستی و نیکخویی و حیا
علم و دینداری چنان و سخا

راستگویی در نهادش خلقی است
هرچه گوید من نگویم تهمتی است

گر نگویم آن نکو اندیش را
متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من ببیند عیبها
من نبینم در وجود خود شها

هر کسی گر عیب خود دیدی به پیش
کی بدی غافل وی از اصلاح خویش

غافل اند این خلق از خود ای پدر
لاجرم گویند عیب همدگر

من نبینم روی خود را ای شمن
من ببینم روی تو تو روی من

آنکسی که او ببیند روی خویش
نور او از نور خلقانست بیش

نور حسی نبود آن نوری که او
نور خود محسوس بیند پیش رو

گر بمیرد نور او باقی بود
زانکه دیدش دید خلاقی بود

گفت اکنون عیبهای او بگو
آنچنانکه گفت او از عیب تو

تا بدانم که تو غمخوار منی
کدخدای ملکت و کار منی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش
گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش

عیب او مهر و وفا و مردمی
عیب او صدق و صفا و همدمی

از حضرت امیرالمؤمنین منقولست که فرمود المرء مخبوّ تحت لسانه یعنی آدمی پنهانست در زیر زبان خود

فرقان: فرق شدن و ممتاز گردیدن و نام کلام الله قدیم ۱۲

ناقد: شناسنده

شمن: بت پرست

لذت عیش جوانمردی و داد — آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید — چه جوانمردی بود کانرا ندید
ور بدیدی کی بجان بخشش بدی — هر بجان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود — کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین — داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می آیدش — هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست — پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را — شاد دارد دید دُر خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل — زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست — دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او — هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست — با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار — مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا — شرمساری آیدت اندر ورا

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم — مالک الملک و رحمن رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا — نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل — آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان — بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت — وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت — تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که آدم رست و دست شیث چید — پس خلیفه ایش کرد آدم چو دید
نوح از آن گوهر چو برخوردار شد — در هوای بحر جان دُربار شد
جان ابراهیم از آن انوار رفت — بی حذر در شعله های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد — پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد — آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع — دیو گشتش بندهٔ فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر — چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب — شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد — ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان چو عیسی از فرش چون راز یافت — هفت نوبت جان فشاند و زو یافت
چون زکریا دم عشق آوری — کرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعه زان جام یافت — در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او — سر بطشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا — چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال — در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از مئش چون دم زدند — آب حیوان یافتند و دم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت — بر فراز چرخ چارم میشتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم — قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد — با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد — حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت — نور فایض بود و ذو النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد در فشان — گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند — عرش را در زین و قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرد نثار — وان سر افکنده براهش مست وار
چون جنید از جند او دید آن مدد — خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید — نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس — شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد — گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف — گشت او خورشید رای و تیز طرف

عواص غواص
فرو رونده در آب

اشاره
باینه وانی هایست
یکاد سنا برقه یذهب
بالابصار یعنی نزدیکست
تابش برق او نور از
چشمها زایل کند

ارتقا
بالا رفتن

قرطین
تثنیه قرط است
یعنی گوشوار اشارت
بحدیثیست که در شأن
حسنین دو گوشوار
عرشند

شد

شد فضیل از رهزنی ره‌بین راه　　چون بلحظهٔ لطف شد طوطی شاه

بشر حافی را مبشر شد ادب　　سر نهاد اندر بیابان طلب

چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد　　مصر جان را همچو شکرخانه شد

چون سری بی سر شد اندر راه او　　بر سریر سروران شد جاه او

صد هزاران پادشاهان نهان　　سرفرازانند زانسوی جهان

نامشان از رشک حق پنهان بماند　　هر گدایی نامشان را بر نخواند

رحمت و رضوان حق بر هر زمان　　باد بر جان و روان پاکشان

حق آن نور و حق نورانیان　　کاندر آن بحرند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گویمش　　نیست لایق نام نو می‌جویمش

حق آن آنی که این و آن از اوست　　مغزها نسبت بدو باشند پوست

کو صفات خواجه‌تاش و یار من　　هست صد چندان که این گفتار من

آنچه میدانم ز وصف آن ندیم　　باورت ناید چه گویم ای کریم

شاه گفت اکنون از آن خود بگو　　چند گویی آن این و آن او

تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای　　از تگ دریا چه در آورده‌ای

روز مرگ این حس تو باطل شود　　نور جان داری که یار دل شود

در لحد کاین چشم را خاک آکند　　هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان که این دست و پایت بر درد　　پر و بالت هست تا جان بر پرد

نور دل از جان بود ای یار غار　　مستعار از زاهدان ای مست عار

آن زمان کین جان حیوانی نماند　　جان باقی بایدت بر جا نشاند

شرط من جاء بالحسن نی کردنست　　بل حسن را سوی یزدان بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری　　این عرضها که فنا شد چون بری

این عرضهای نماز و روزه را　　چونکه لایبقی زمانین انتفی

نقل نتوان کرد مر اعراض را　　لیک از جوهر برند امراض را

تا مبدل گشت جوهر زین عرض　　چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

گشت پرهیز عرض جوهر بجهد　　شد دهان تلخ از پرهیز شهد

از زراعت خاکها شد سنبله　　داروی مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا　　جوهر فرزند حاصل شد زما

جفت کردن اسپ و اشتر را عرض　　جوهر کره بزاییدن غرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض　　گشت جوهر میوه‌اش اینک غرض

هم عرض دان کیمیا بردن بکار　　جوهری زان کیمیا گر شد بیار

صیقلی کردن عرض باشد شها　　زین عرض جوهر همی زاید صفا

پس مگو که من عملها کرده‌ام　　دخل آن اعراض را بنما مرم

این صفت کردن عرض باشد خمش　　سایهٔ بز را پی قربان مکش

گفت شاها بی قنوط عقل نیست　　گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یأس بنده نیست　　هر عرض کو رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر　　فعل بودی باطل و اقوال قشر

این عرضها نقل شد لون دگر　　حشر هر فانی بود کون دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش　　لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست　　صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض　　جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها　　در مهندس بود چون افسانه‌ها

کان فلان خانه که ما دیدیم خوش　　بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها　　آلت آورد و درخت از بیشه‌ها

چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای　　جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای

جمله اجزای جهان را بی غرض　　در نگر حاصل نشد جز از عرض

اول فکر آخر آمد در عمل　　نسبت عالم چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود　　در عمل ظاهر بآخر می‌شود

چون عمل کردی شجر بنشاندی　　اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست　　آن همه از بهر میوه مرسلست

پس سری که مغز این افلاک بود　　اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

حافی: پابرهنه

مبشر: مژده دهنده

سری: نام یکی از [illegible] عرفات

اکندن: پر کردن

اشاره بآیه من جاء بالحسنة فله عشر امثالها نموده یعنی هر که یک حسنه بیارد ده برابر او مر او را باشد

جوهر: ممکنی است که در وجود محتاج بموضوع نبود چون سواد و حرارت و حلاوت و امثالها و آنچه متفق علیه حکماست گویند اعراض در دو زمان باقی نماند یکی که عرضی بود و دیگری بجای آن آید

قنوط: نومیدی و یأس

سایق: گله‌بان و شبان

اول الفکر آخر العمل

نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی[1]

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین

پس درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه ز وزیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمیپوشد غمام[2]

گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان

آنچه میدانست تا پیدا کند / بر جهان ننهاد رنج طلق[3] و درد
یکزمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ[4] تن کجا ساکن شود / چون سر رشتهٔ ضمیرت میکشد

تاسهٔ[5] تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
اینجهان و آنجهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زاید آنهم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام[6]

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

گفت صحّاً لک نعیمٌ دائم / بس لطیفی و ظریف و خوبرو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او باخبر

پیش بنشاندش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماهرویی جعد مویی مشکبو / نیکخویی نیکجویی نیکخو

ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی

گفت رمزی را بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروییت کرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت

گو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط سرگین خوار بود
چون دمادم کرد هجو آن حریص / دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو

بهر این گفتند اکابر در جهان / راحة الانسان فی حفظ اللسان[7]
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا

پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر

[1] اشاره بآیه و قصه در سوره دهر است هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکورا یعنی بتحقیق که آمد بر انسان یعنی بر آدم روزگاری که نبود چیز یاد کرده شده و یا در پرده شده

[2] غمام: ابر

[3] طلق: درد زه

[4] کلابه: کلافهٔ چرخه

[5] تاسه: خفگی

[6] همام: بزرگ

[7] از حضرت امیر مؤمنان علی است که فرمودند سخت جا(؟) وراحة الانسان فی حفظ اللسان یعنی هرکه سکوت کرد رستگار شد و آسایش آدمی در نگاه داشتن زبانست

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجوی
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گر چه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین / زانکه کمیابست آن دُرّ ثمین
گر بصورت بگذری کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و چشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در تک بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خُرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون رمه است و حق شبان / میدواند جمله را روز و شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قائم است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
مینماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو مور و تن سترگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بیخبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای / آدمی خو نیستی خر کره‌ای
جهل محضی وز خرد بیگانه‌ای / بو نداری وز خرد دیوانه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
نک ز غیبت یک نمود آتشست / گر لطافت چون هوای دلکش است
تا بجسمی در زمی هیچ کثیف / آگهی بود بصر را زان لطیف
باز افزودست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر آن بندهٔ خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بُدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام و دامی مینهد / جان تو نه زان جهد نه زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانیست وان اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشته است / آخر آن روید که اول کاشته است
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ القارعه است و تکون الجبال کالعهن المنفوش یعنی روز قیامت میگردد کوهها چون پنبه زده شده ۱۲

مصرع ثانی باین آیه در سورهٔ ابراهیم است یوم تبدل الارض روزی که بدل کرده شود زمین بزمین دیگر ۱۲

گر نفس زنده اکار او مسیح | هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود | نزد مالک دزد دین رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش | مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم برجهند | تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس | کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من روز بین | در نبی والله خیر الماکرین
گر تو گوئی فایدهٔ هستی چه بود | در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده | چه شنوم این را عبث بی فایده
در سؤالت فایده دارد یقین | پس جهان بیفایده نبود ببین
گر سؤالت را بسی فایده هاست | پس جهان بیفایده آخر چراست
در جهان از بهر چه بیفایده است | از جهتهای دگر پر فایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست | مر ترا چون فایده است از وی بیا
فایدهٔ تو گر مرا نبود مفید | چون ترا شد فایدهٔ گیرای مرید
ور منم زان فایده محروم حر | مر ترا چون فایده است اندرین
حسن یوسف عالمی را فایده | گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود | لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون | لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی | بر منافق مردنست و زندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی | که نه محروم اندر وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر | هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضی است | پس نصیحت کردن او را بهتر است
چون کسی کو از مرض گل داشتست دوست | گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است | روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است | قوت علت همچو قوتش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست | قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل | که خورد او روز و شب زاب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک | کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست | خوردن او بی گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش | مر حسود دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق | آنغذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذائی میخورد | دل ز هر علمی صفائی میبرد
صورت هر آدمی چون کاسه ایست | چشم از معنی او حساسه ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری | وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین | لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر | وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها | میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی | دلخوشی و بیغمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما | می برآید خوبی و احسانها
قابل خوردن شود اجسام ما | چون برآید از تفرج کام ما
سرخ روئی از قران خون بود | خون ز خورشید خوشی گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود | وان ز خورشید است و از وی میرسید
هر زمینی کو قرین شد با زحل | شوره کشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق | چون قران دیو با اهل نفاق
همعنانی راست از چرخ نهم | همه طاق و طرم طاق و دم
خلق را طاق و طرم عاریتی است | امر را طاق و طرم ماهیتی است
از پی طاق و طرم خواری کشند | بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز دو روزه شدند | گردن خود کرده اند از غم چو دوک
چون نمی آید اینجا که منم | کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون | آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او | نه برآمد نه فرو شد ذات او

روز دین روز قیامت است و دین بمعنی جزا است

اشاره بآیه واقعه در سوره ... عمر است که مکر و مکر الله والله خیر الماکرین یعنی حیله میکنند ایشان و حیله کردند و خدا حیله ایشان بر گردانید و خدا بهترین مکافات کنندگان از حیله است

زندگی یعنی زنده است که عزقه پاره و کهنه باشد چیز عظیم و عجیب را گویند

اشاره بآیه واقعه در سوره والذاریات والسماء ذات الحبک یعنی قسم باسمانی که صاحب طریقه‌ها است و این را باسمان هفتم تعبیر نموده اند

اشاره بآیه واقعه در سوره آل عمران ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون ...

ماکه

تا که واپس ماند ذات وحیم / در دو عالم آفتاب بی فیئم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این ز من باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / عین هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها ازین دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن ای قمر / ای نهال میوه دار افشان ثمر
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / کور میگردد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کورست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که آید نزد شاه / باز کورست آنکه او گم کرد راه

گرفتار شدن باز میان جغدان

راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم بجغد / صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای جغد

فیء: سایه
حبل: ریسمان
عذب: آب گوارا
جحود: انکار
وکر: آشیان
دبس: دوشاب

پاسبان من عنایات وی است / هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم

چون بپراند مرا شه در روش / میپرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی میپرم / پردهای آسمانها میدرم

روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد

ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا

مالک الملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات

باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمده است آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من می نوشید پیش از نقل من

ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است

تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر

رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد / عقل از او دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نه که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم

این سخنها خود بمعنی یا ربی است / حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیارب میرسد

هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید
لیک مثل آوردمت تا پی بری / زین چنین لبیک پنهان برخوری

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیوار بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند

تشنه مستسقی زار و نزار / عاشقی مستی غریبی بی‌قرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود

سد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از سماع بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن

آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من از این صنعت ندارم هیچ دست

فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

انفطار: شکافته شدن

طبل باز: طبلکی است که چون باز دور گردد و از نظر غایب شود میزنند تا بهوای آن معاودت کند ۱۲

ارجعی: اشاره بآیه واقع در سوره والفجر یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة یعنی ای جان آرام گرفته و ساکن شده برگرد بسوی پروردگار خود در حالتی که راضی و رضا کرده شده

زبون: خوار و مغلوب

ممتحن: محنت کشیده

یا چو بانگ رعد ایام بهار
باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات
یا چو بر محبوس پیغام نجات

چون دم رحمن بود کان از یمن
می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود
کان بعاصی در شفاعت می‌رسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف
می‌زند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام
سوی عاصی می‌رسد بی اهتمام

یا سوی مس سیه آن کیمیا
می‌رسد پیغام کای الله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام
یا فرستد ویس رامین را پیام

فایده دیگر که هر خشتی کزین
بر کنم آیم سوی ماء معین
گر کنی خشت دیوار بلند
پست‌تر گردد و بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی می‌شود
فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب
موجب قربی که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردنست
مانع این سرفرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات
تا نیابی زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر
زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب
او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می عاشق
نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش
مغتنم داند گذارد وام خویش

اندران ایام کش قدرت بود
صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر
می‌رساند بیدریغی بار و بر

چشمهای قوت و شهوت روان
سبز میکرد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

نور چشم و قوت ابدان بجا
قصر محکم خانهٔ روشن صفا
هین غنیمت دار جوانی ای پسر
سر فرود آور بکن خشت و مدر

پیش ازان کایام پیری در رسد
گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ویران و پست
هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع
او ز خویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده
چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار
رفته نطق و طعم دندانها کلال
پشت دوتا گشته دل سست و طپان
تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان

بر سره زاد کم مرکوب سست
غم قوی و دل تنگ و تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده
دل پر افغان همچو انبان شده

عمر ضایع سعی باطل راه دور
نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ
جمله اعضا لرزان همچو برگ

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته ز ساز
پیچهای خوی بد محکم شده
قوت بر کندن او کم شده

حکایت

همچو آن شخص درشت خوش سخن
در میان ره نشاند او خاربن

ره گذریانش ملامتگر شدند
پس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی
پای خلق از زخم آن پر خون شدی

جامه‌های خلق بدریدی ز خار
پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث
یافت آگاهی ز فعل آن خبیث

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن
گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد
شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای وعده کش
پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا
گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که میگویی که فردا این بدان
که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود
وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوت و بر خاستن
خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبزتر
خارکن هر روز زار و خشکتر

ویس: نام معشوقی
رامین: نام عاشقی
معین: صاف
لزب: یعنی لزج
مدر: کلوخ
بلق: بعضی صدای آب
هنگامی که از سنگ و ... برآید
دردی اندازند
مسد: ریسمانی که از لیف
نخل سازند
تشنج: بهم کشیدن پوست و اعضا از پیری
غیر بدن: رفتن وقت امیدن
یعنی روزگار ما را ... میان
ماست تعجیل مکن گفت تعجیل کن
و مهل انکاری و معطلی در قرض
ما مکن

او جوان‌تر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل بد نادم شدی / بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هستند آن نشان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هم بیگانه‌ای
یا تبر بردار و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین / هین طریق دیگرا بر گزین
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مومن است / کشتن آتش بمومن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / که بمومن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مومن است / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مومن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
زاب آتش زان گریزان میشود / کاتشش از آب ویران میشود
حس تو و فکر تو از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چلچک از آتش بر آید خوش جهد
چون کند چلچک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / پست نکند عدل و احسان ترا
کم شرار از وی هزاران گلستان / از یکی نام ماند نه نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
بار نه پنها میر دم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندرین تقریر بودیم ای حسود / گر حرکت لنگست و منزل دور دور
بار تو باشد گران در راه چاه / کج مرو ره هست اندر شاهراه
سال شصت آمد که در شقت گشت / راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود دور در یار سید / شد خلاص از دام و در آتش رهید
چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت / مرده گرد و رو سوی دریا زد
ورنه در تابه شوی بریان بسی / اینچنین هرگز کند بر خود کسی
حال آن سه ماهی آن جویبار / گفته شد اینجا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب / واستعن بالله ثم احمد تصب
سال بیگه گشت و وقت کشت نه / جز سیه روئی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و بر آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پر افشانی بکن از راه جود
اینقدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی او را کت وبا
تا نمرده است این چراغ با گهر / هین فتیله‌اش ساز روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

در معنی فی التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب به بند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی تو این عالم چو چاه / وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن تو دست / از رسن غافل مشو بیگه شده است
حمد لله کاین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

اشاره بحدیث است که فرموده چون مومن بر جهنم عبور کند جهنم گوید جُز یا مومن فان نورک اطفأ ناری یعنی بگذر ای مومن از من که نور تو آتش مرا خاموش کرد ۱۲

چلچک سه معنی دارد اول زدن آواز گرز و شمشیر یا چکیدن قطرهٔ آب یا معنی دندان بر هم زدن از سرما و خوردن طعام ۱۲

فانتبه یعنی بیدار شو عبرت گیر و بر جا باست و یاری از خدا طلب و جهد و سعی با که سعادت شوی

در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه / تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید / عالمی بس آشکار و ناپدید

اینجهان نیست چون هستان شده / وانجهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمائی پرده‌سازی میکند

خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر

اینکه بر کارست و بیکارست پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خواهی بگویدنی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود / وانگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه

سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود

نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیائی کان صفیست

اینجهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بجرش میبرد گاهیش بر / گاه خشکش میکند گاهیش تر

دست پنهان و قلم بین خط‌گذار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست

گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتابی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون نماید شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلوده از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست

میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست / آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آئینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح‌الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگر است / سلسله هر حلقه اندر دیگر است

ثری: خاک — علا: بلندی — مختفی: پنهان — صفی: پاک و بی آلودگی

اشارہ ہے آیۂ شریفہ کہ وما رمیت اذ رمیت ولکن اللہ رمی یعنی تو تیر نہیں اندازی جبکہ اندازی بلکہ خدا ہی انداختہ

حرون: سرکش — زندیق — نفاط: آتش باز

مخلص — مقنص

باکوره: میوه نارس

برهان محقق: سید برهان الدین محقق است که خلیفه سلطان بهاء الدین والد است

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پُرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست آن حکیم است اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کآوا مثنّا میکند / هست که کآواز صدتا میکند
میزهاند کوه ازان آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبهای چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون‌نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبزپوشان میشود

نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / اینچنین که را بکلی بر کنند

بوکه بر اجزای او تابد مهی / بوکه در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی میکند

این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کاین حسن دید او محسن است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌روئی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لاتلم

آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی میلافد و آتش‌وش است

چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب را ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطّانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است

ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی ماند برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز طهر خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضیست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر میغژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گو سلامت مر ترا / وی سلامت جو رها کن تو مرا

---

۱ اوا — مخفف آواز است

۲ مثنّا — دوکر رانیدن

۳ خریف — خزان

۴ اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره است صبغة الله ومن احسن من الله صبغة یعنی بگوئید رنگ خدا را که مراد ایمان است و کیست که رنگ او از رنگ خدا بهتر باشد ۱۲ درباره نصاری است که اطفال خود را باب معمودیه غسل میدادند

۵ اجتبا — برگزیدن

۶ بطّ — مرغابی

۷ طُهر — پاکی

۸ در حدیث است که الحیاء یمنع الایمان یعنی حیا باز میدارد آدمی را از ایمان

۹ غژیدن — حرکت کردن اطفال است ۱۲

جان من کوره است و با آتش خوش است ‌ ‌ کوره را این بس که خانهٔ آتش است

همچو کوره عشق را سوزیدنیست ‌ ‌ هر که او زین کور باشد کودنیست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد ‌ ‌ جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ترا غم شادی افزودن گرفت ‌ ‌ روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست ‌ ‌ بط قوی در بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب ‌ ‌ باز سودائی شدم من ای حبیب

حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون ‌ ‌ هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگر است ‌ ‌ پس مرا هر دم جنونی دیگر است

پس جنون باشد فنون این شد مثل ‌ ‌ خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند ‌ ‌ که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون مصری

همچنین ذوالنون مصری را فتاد ‌ ‌ کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک ‌ ‌ میرسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره خاک ‌ ‌ پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود ‌ ‌ آتش او ریشهاشان میربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد ‌ ‌ بند کردندش بزندان المراد

نیست امکان واکشیدن این لگام ‌ ‌ گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان ‌ ‌ کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان

حکم چون در دست رندان اوفتاد ‌ ‌ لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد

یک سواره میرود شاه عظیم ‌ ‌ در کف طفلان چنین در یتیم

در چه در یا نهان در قطره ‌ ‌ آفتابی مخفی اندر ذره

آفتابی خویش را ذره نمود ‌ ‌ واندک اندک روی خود را برگشود

جمله ذرات در وی محو شد ‌ ‌ عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود ‌ ‌ لاجرم منصور برداری بود

چون سفیها را بود کار و کیا ‌ ‌ لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم ‌ ‌ از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته ‌ ‌ زان خداوندی که گشت آویخته

چون بقول اوست مصلوب جهود ‌ ‌ پس مرا او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود ‌ ‌ عصمت و انت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر ‌ ‌ باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفیند ‌ ‌ کز عدو خوبان در آتش میزیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند ‌ ‌ کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت ‌ ‌ این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم ‌ ‌ داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت ‌ ‌ این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق ‌ ‌ آمده کانا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست ‌ ‌ عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانکه حشر حاسدان روز گزند ‌ ‌ بیگمان بر صورت گرگان کنند

حشر پرحرص خس مردارخوار ‌ ‌ صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گند اندام نهان ‌ ‌ خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان بدلها میرسید ‌ ‌ گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه آمد وجود آدمی ‌ ‌ بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

ظاهر و باطن اگر باشد یکی ‌ ‌ نیست کس را در نجات او شکی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک ‌ ‌ صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم خو را است کو غالبتر است ‌ ‌ چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است

سیرتی کان در وجودت غالب است ‌ ‌ هم بران تصویر حشرت واجب است

ساعتی گرگی درآید در بشر ‌ ‌ ساعتی یوسف رخی همچون قمر

میرود از سینها در سینها ‌ ‌ از ره پنهان صلاح و کینها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر ‌ ‌ میرود دانائی و علم و هنر

اسب سکسک میشود رهوار و رام ‌ ‌ خرس بازی میکند بز هم سلام

کودن: کودن بی‌عقل

صحو: هوشیاری

اشاره بآیه واقعه در سوره آل عمران است ویقتلون الانبیاء بغیر حق ذلک بما عصوا وکانوا یعتدون یعنی میکشند کافران پیغمبران را بدون جرمی این بسبب سرکشی و طغیان ایشان است

وانت فیهم اشاره بآیه واقع در سوره انفال است وما کان الله لیعذبهم وانت فیهم یعنی خداوند نیست که عذاب کند آن قوم را و حال آنکه تو ای محمد در میان ایشان باشی

لبق: مرد چرب‌زبان

رفت در سگ ز آدمی صد فن و فن　　یا شبان شد یا شکاری یا حریف
در سگ اصحاب خویی زان رقود　　رفت تا جویای رحمن گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند　　گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر الله است　　تا بدام سینه‌ها پنهان ره است
دزد نی کین از زر و مرجان جان　　ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن از لطیف　　چونکه حامل مثوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد　　بند بر پا دست بر سر اوفتاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو　　بهر پرسش سوی زندان نزد او

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین کرده

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند　　سوی زندان و در آن رایی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است　　کو درین دین قبله و آیتی است
دور دور از عقل چون دریای او　　تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله کز کمال جاه او　　کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد　　او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست　　قاصدا رفته است و دیوانه شده است
که ببندم ای فتی و سازگاو　　بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات　　چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم　　همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو　　همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را　　وانمود آن زمرهٔ خون‌خوار را
گفت دشمن کاین جماعت کشته‌اند　　تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران　　زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را　　باز داند جمله اسرار را
وانماید خوشیان دیو را　　وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق　　تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش　　تا شود روح خفی زنده به‌هش

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

این سخن را منقطع و پایان مجو　　حال ذوالنون با مریدان بازگو
چون رسیدند آن نفر نزدیک او　　بانگ بر زد هین کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان　　بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون　　این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب　　چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن　　ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد　　یا بروپوش و دغل مهجور کرد
رازها اندر میان نه با محب　　ای که بحر علم و عقلی ای عجب
رازها اندر میان آور شها　　رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم　　در دو عالم دل بتو بر بسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن　　در میان نه راز و قصد جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن ایشان شنید　　جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف　　گفت او دیوانه کان زین دقاق
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب　　جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر　　گفت با درویش این پایان نگر
دوستان بین کو نشان دوستان　　دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست　　رنج مغز و دوستی او را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی　　در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است　　زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

نی که لقمان را که بنده پاک بود　　روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش　　بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاد بود　　بنده بود و از هوا آزاده بود

حریف: پاسبان
سفه: سفاهت و بی‌خردی
ساز گاو: یعنی آلتی که گاو را بدان زنند
زر ساو: زر خالص

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن عار اوست / هستی آن دارد که هستی را عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده این بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکل خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجایی ناشناس / بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس ازان عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان بر احوال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / می درآید دزد ازان سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی عمرش بغرقاب اوفتد
هرچه نازلتر بدریا افکند / دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقدا یا نر بطاعت کوشد آن / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری کنی / حرص و غفلت را بر دو بودنی

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او را و با او عشق باخت

زلت: لغزش
بازغ: طلوع کننده و نور گسترنده
غول: مخفف کرده است ... جور کردن و میل کردن
شین: مخفف بنشین است
برده: بنده
کوشش داشتن: معنی نگهداشتن و حفظ کردن است ۱۲

هر طعامی کاوریدندی بوی　　کس سوی لقمان فرستادی پیی

تا که لقمان دست سوی آن برد　　قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی　　هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها　　این بود پیوستگی بی‌انتها

خربزه آورده بودند ارمغان　　لیک غایب بود لقمان زان میان

گفت خواجه با غلامی کای فلان　　رو برو فرزند لقمان را بخوان

چونکه لقمان آمد و پیشش نشست　　خواجه پس بگرفت سکینی بدست

چون برید و داد او را یک برین　　همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم　　تا رسید آن ششها تا هفدهم

ماند ششی گفت این را من خورم　　تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

او چنان خوش میخورد کز ذوق او　　طبعها شد مشتهی و لقمه جو

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت　　هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن　　بعد از آن گفتش که ای جان جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را　　لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبرست این صبوری از چه رو　　یا مگر پیش تو این جانت عدوست

چون نیاوردی بهانه حجتی　　که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت بخش تو　　خورده‌ام چندین که از شرمم دو تو

شرمم آمد که یکی تلخ از کفت　　من ننوشم ای تو صاحب معرفت

رسته‌اند و غرق دانه و دام تو　　چون همه اجزام از انعام تو

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد　　خاک صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکربخشت بداشت　　اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

از محبت تلخها شیرین شود　　از محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود　　وز محبت دردها شافی شود

از محبت خارها گل میشود　　وز محبت سرکها مل میشود

از محبت دار تختی میشود　　وز محبت بار بختی میشود

از محبت سجن گلشن میشود　　بی محبت روضه گلخن میشود

از محبت نار نوری میشود　　وز محبت دیو حوری میشود

از محبت سنگ روغن میشود　　بی محبت موم آهن میشود

از محبت حزن شادی میشود　　وز محبت غول هادی میشود

از محبت نیش نوشی میشود　　وز محبت شیر موشی میشود

از محبت سقم صحت میشود　　وز محبت قهر رحمت میشود

از محبت مرده زنده میشود　　وز محبت شاه بنده میشود

این محبت هم نتیجهٔ دانش است　　کی گزافه بر چنین تختی نشست

دانش ناقص کجا این عشق زاد　　عشق زاید ناقص اما بر جماد

بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید　　از صفیری بانگ محبوبی شنید

دانش ناقص نداند فرق را　　لاجرم خورشید داند برق را

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول　　هست در تأویل نقصان عقول

زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم　　نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقلست آنکه بد رنجوریست　　موجب لعنت سزای دوریست

زانکه تکمیل خردها دور نیست　　لیک تکمیل بدن مقدور نیست

کفر و فرعونی هر گبر بعید　　جمله از نقصان عقل آمد پدید

بهر نقصان بدن آمد فرج　　در نبی که ما علی الاعمی حرج

برق آفل باشد و بس بی‌وفا　　آفل از باقی ندانی بی‌صفا

برق خندد بر که می‌خندد بگو　　بر کسی که دل نهد بر نور او

نورهای برق ببریده‌پیست　　آن چه لا شرقی و لا غربی کیست

برق را خو یخطف الابصار دان　　نور باقی را همه انصار دان

بر کف دریا فرس را راندن　　نامه را در نور برقی خواندن

از حریصی عاقبت نادیدنست　　بر دل و بر عقل خود خندیدنست

عاقبت بین است عقل از خاصیت　　نفس باشد کو نبیند عاقبت

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد　　مشتری مات زحل شد نحس شد

شور: آب نیم خورده
سکین: کارد
برین: برش
شش: شش نیز برشهای خربوزه منظور است
بطیخ: خربوزه
سقم: بیماری

اشاره باید ... یکاد البرق یخطف ابصارهم ... یعنی ...

هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که نحس کرد و درنگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که از عسری نبینی خوفها / کی ز یسری یابی لطفها
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آمد از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
اینجهان تن غلط انداز شد / جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد
قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان ابد

تتمه قصه حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آنرا تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختانرا نهایت چیست بر / گرچه یکسانند ایندم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از اسرارشان واقف شده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بران کوزه‌گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسر هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بران
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمیگیرد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گویمش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر او دروزن بیند مکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
لیک در رویت نمالد آن کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بران اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
ور بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
چون ندانی تو خزان از بهار / چون بدانی رمز خنده در ثمار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می ببینی چون نبینی خشم شاه

در فقاع افکندن یعنی بیهوش نمودن

خارق: پاره کننده

خنبک: یعنی دست زدن

خداع: مکر و فریب

خود مرا استا مگیر یعنی استادی چنان که ... تدبیرها ...

آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخهٔ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی بشنو قصه / تا بیابی از معانی حصه
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت هدهد

خواند او آن نکتهای با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند ازوی آن شق القمر
خاک زن بر دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش خواند و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی بیند ز گنجی جز تسو
ذرهٔ زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشاء / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
در زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید که چون / بس جگرها کاندرین ره گشت خون
پس یقین شد که تعز من تشاء / خاکئی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندتشان اله

انکار فلسفی در آیه ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میگفت از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

عطارد: اینجا مقربان خدا منظور است
منشور: فرمان سلطان
شمول: فرا گرفتن
سغبه: پیک و سخره کننده
املاک: جمع ملک یعنی فرشته
مطوی: پیچیده
یوغ: چوبی که بر گردن گاو وقت خویش کردن بندند

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دعا / خاک قابل را کند سنگ و حصی
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و آب دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر امطر / تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی بر فشاند میوه را
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه در آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک لک یا مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / که بهر ساعت دو صد جانش فدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
آن شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلالان شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که به پیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بنهد پیش تو
تا سه شب خامش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو / که سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی آنچه دادی در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ و رو / سر فدی کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب آن خواب دیدی بو العلا / از امید آن دولتت پر نور شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کو و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیستت
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من

مستحیل: ممتنع
جحود: انکار

مقوقس: نام یکی از سلاطین و حکام اسکندریه و مصر و در صحابهٔ حضرت رسول معدود شده و بدعای حضرت سنگلاخ بجهة او مزرع سبز شد

حصی: سنگریزه

سحاب: ابر

لکلک: با رخوار و با تازی تعلق گویند و بپارسی چینه و زیک و بدو لام مفتوح بهر دو کاف تازی زده سخنان بیهوده و هرزه باشد و بهر دو لام مکسور چوبکی را گویند که بر دول آسیا نصب کنند که چون آسیا بگردد سر آن چوب بجنبد و دانه از دول بتدریج به سنگ آید

انتباه: یعنی بهوش آمدن و از خواب برخاستن ۱۲

گر بگویم یک نشانم فوت شد — چون نشان شد فوت وقت تو شد
بنگری در روی هر مردی سوار — گوییدت منگر مرا دیوانه وار

گوییش من صاحبی گم کرده‌ام — رو بجستجوی او آورده‌ام
دولتت پاینده باد ای سوار — رحم کن بر عاشقان معذوروار

چون طلب کردی بجد آمد نظر — جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت — پس گرفت اندر کنارش سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق — بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چو می‌بیند در این شور چیست — او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید — آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان گروی نشانی میرسید — شخص را جانی بجانی میرسید

ماهی بیچاره را پیش آمد آب — این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانها که اندر انبیاست — خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار — دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد — خاصه آنکو عشق از وی عقل برد

میشمارم برگهای باغ را — میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من — میشمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری — ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر — شرح باید کرد بهر نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا — شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری — شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرور — احتیاطش لازم آید در امور
گر نگویم آن زحل استاره را — زآتشش سوزد مر آن بیچاره را

بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب — آتشی ناید بیکباره بتاب
از کواکب در سپهر بیکران — در دمی نه نور ماند نه نشان

آنچه بر دارد بدان مشغول شو — وز دگر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نیاید جز عقیم — بر ندارد جز که آن لطف رحیم

از ذکر وا تند شاه ما دستور دان — اندر آتش دید ما را نور دان
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما — نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال — در نیابد ذات ما را بیمثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است — وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست — این چه مدح است این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حق سبحانه و تعالی در عهد حضرت موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه — کو همی گفت ای خداوند ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت

ای خدای من فدایت جان من — جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجایی تا سرت شانه کنم — چارقت را دوزم و بخیه زنم

جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم — شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش — من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه‌ات را من دوام — روغن و شیرت بیارم صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین — خمرها جغراتهای نازنین
سازم و آرم بپیشت صبح و شام — از من آوردن ز تو خوردن طعام

ای فدای تو همه بزهای من — ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان — گفت موسی با کیست ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید — این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژ است این چه کفر است و فشار — پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

اشاره است بحدیث من طلب شیئا وجد وجد فرموده یعنی هر که بجد چیزی را وسعی و کوشش کند می‌یابد

گویند ذات ستاره را باسماء واوصاف ذکر کردن ضرر ندارد باین معنی که میگوید حضرت حق تعالی دستوری داد تا اورا باسماء واوصاف و آثار ذکر کنیم از برای فواید والا خلایق از ذات مجرد چه دریابند و چگونه از و فواید حکم مصالح پسند

جغرات ماست است

چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذو الجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست

وز برای بنده است این گفتگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شده است / در حق آن بنده هم این بیهده است

بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوشخوی و حلیم و ساکن است

فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما آسایش است / در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است

هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولودست او زین سوی جوست

زانکه از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمدن از حق تعالی بعتاب موسی از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار

در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما زبان را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / برده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر شود پر خون شهیدان را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست

در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت

بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد

بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست

خضوع و خشوع: عجز و لابه کردن

اضمار: بطریق کنایت سخن گفتن است

عشر: ده یک

خاطی: خطا کننده

پاچیله: پا افزار

گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن پس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشانهای پی آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده که روان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / آنچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
در نماز او بیالوده است خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / این پلیدی جهل قائمتر بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید او در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یالیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نه بیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا احب الآفلین

سؤال موسی از حق تعالی در سرّ غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندر او تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و دیدنست

پره: دامن و کنار صحرا
نشیب: پایین
صولجان: چوگان
عالم خلق
کما قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم لا احصی ثناء علیک کما اثنیت ۱۲

آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص میگوید بگو بلی جوش کن
مر ملایک را نمودی سرّ خویش / کاینچنین نوشی همی ارزد بنیش

عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سرّ مرگ چیست / میوه‌ها گوید که سرّ برگ چیست

سرّ خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آنرا دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانهٔ نو افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سرّ کار
مرد خود زر میدهد حجام را / مینوازد نیش خون آشام را

میدود حمال زی بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین

چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا

تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمهٔ و شهوتیست

هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد

آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار

بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل

شب چراغت را فتیلی نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان

آه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

ز اخروا هن مرادش نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آرد بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش‌نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی رنج گنج
چونی ای عیسی ز دیدار یهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مددبخشای عمر
چونی از صفرائیان آن هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ندا / ریگ اندر چشم چه افزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب

مستهان: خوار
معین: گوارا
خرق: پاره کردن
سوخته دوزخ قرین کوثرست

کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفائی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان / جاهل آرد معرفت را بر زیان
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای میرفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون بر جهید / یکسوار ترک با دبوس دید
همچنان با ترک و دبوسی گران / چونکه افزون کوفت او شد روان
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
میجهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / میدوید و باز بر رو می‌فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدائی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نز پی سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگش نندد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم میکوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمتر است
عفو کن ای خوب روی خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی گوید اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان برهم درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو میشی پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد

دشمن دانا بیانایاد ترا / گر بیارا زو ترا نادان دوست

دبوس: گرز آهنین است

کالیوه: برگشته و گیج را گویند

پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا بر خوان که انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب

گر ترا آشفتنی این ماجرا / آندم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی

می شنیدم فحش و خر میراندم / رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست / ترک تو کردن مرا مقدور نیست

هر زمان میگفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده ها میکرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد ای حریف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا

دشمنی عاقلان زینسان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهائی خرس را در میکشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید

شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند

آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند

این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست

تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنینی مپو / تا برون آیند صد گون خوبرو
کنده تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بپای این چمن

غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی تانی بکعبه لطف پر / عرضه کن بیچارگی در چاره گر

زاری و گریه قوی سرمایه ایست / رحمت کلی قوی تر دایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل گریان میشود

طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هایهوی باد و شیرافشان ابر / در غم مایند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده / اندرین پستی چه بر چفسیده

ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندائی که ترا بالا کشید / آن ندائی دان که از بالا رسید

هر ندائی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت بپهلویش نشست

فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند / در عمل هنگام فوقی لایقند

مضمون این آیت که در سوره بنی اسرائیل در جزو سبحان الذی واقع شده است ولا تجعل یدک مغلولة الی عنقک ولا تبسطها کل البسط فتقعد ملوما محسورا و مسار دست خود را بسته بگردن خود ...

وان شرر از روی مقصود خویش / زآهن و سنگست زین ره پیش پیش

سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تن اند و جان شرر

کان شرر کاندر زمان واپسین است / در صفت از سنگ و آهن برتر است

در زمان شاخ از ثمر سابقتر است / در هنر از شاخ او فایقتر است

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر

سوی خرس و اژدها کردیم باز / زانکه طولی دارد اضمار و مجاز

خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیر مردی داد از چنگش رها

حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را او بدین حیلت ببست / تا که آن خرس از هلاک تن برست

اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیله تو حیلتی است

ماکران بسیار لیکن بازبین / در نبی والله خیر الماکرین

حیله خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو

هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا

روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنائی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آنسوی کن

عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید

زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید

او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته

سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش

گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان

او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته‌سان سوی او

ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها

بو که استادی رهاند مر ترا / ور خطر بیرون کشاند مر ترا

زاری مسکین چو در تست این هنر / چون که کوری سرکش از راه بین

تو کم از خرسی نمینالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد

الحذر آن سنگدل را موم کن / ناله اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان

پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان

از تعجب مردمان گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن نیک نیک

زانکه یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری کدام آن وانما

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دو تا

بانگ زشتم مایهٔ غم میشود / مهر خلق از بانگ من کم میشود

زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین میشود

بر دو کوری رحم را دو تا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید

گر دنیکو چون بگفت این راز را / لطف آواز دلش آواز را

زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد با وی برحمت یکدله

وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری زشتی سرمد بود

بو که دستی بر سر زشتش نهند / لیک وهابان که بی علت دهند

چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد

زان نمی‌گیرد اجابت را رفیق / نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق

ای خنک زشتی که آواز آمده است / کور خون خلق چون سگ مست بود

ناله تو نبود این ناخوش بود / چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود

وانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بیگناهی خورده‌ای

توبه کن و ز خورده استغفار کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

مضمون این آیه است که در سیپاره وما ابرئ واقع شده است وفوق کل ذی علم علیم وزبر هر خداوند دانشی دانا نیست که درجه او بلندتر است ۱۲

این در سیپاره ... سوره آل عمران در باده یهودان که در ایذای عیسی علیه السلام ... کرده بودند واقع گشته ومکروا ومکر الله والله خیر الماکرین یعنی یهودان مکر کردند و خدا جزای مکر ایشان دهد و خدا اعلم است بمکرها ۱۲

بازگرد از کرگی ای روباه پیر / نصرت از حق مطلب نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که باو اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی راندنی است

گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است

هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل میلرزدم زاندیشهٔ / با چنین خرسی مرو در بیشهٔ

این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نهٔ یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیائی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو

تا بخسبی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی

در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو

کاین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدای تونیست

یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین

یا حسد دارد ز مهر یار من / کاینچنین جد میکند در کار من

خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود

بدگمان و ابله و نا اهل بود / ور شقاوت او مطیع جهل بود

بدرگ و خودرای و بدبخت ابد / گمره و مغرور و کور و خوار و رد

خرس را بگزید صاحب کمال / روسیه حاصل نه فاسد خیال

عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی اهل خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبریم میزدی

گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید

چوب شد در دست من ازدرها / آب خون شد بر عدوی ناسزا

شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس نورم شد شهاب

این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله از جادوی / سجده کردی که خدای من توی

وان توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشتخو

چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او

سامری خود که باشد ای سگان / که خدائی بر تراشد در جهان

در خدائی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو میشاید خدائی را بلاف / در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری

حارس: پاسبان

منقاد: مطیع و فرمانبردار

تونی: گناس و پست طبع

مهان: خوار شده

چشم او در دیدی ز نور ذو الجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
تشنه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو گاوان جهل را گشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده‌ام از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
با طلا را چه رباید با طلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
ترک بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون ندید بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آنرا ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان ره گرفت
گفت چون از جد و پند و از جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمده است / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب از تو ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد آن مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم این وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن‌دل آمد در مبند / پند او را ده که حق او است پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که او خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقیم غربیل وار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کاین نقوش است آن نقوش
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تعلق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

کلمه ایست که در هنگام نفرت و کراهت از چیزی گویند

ساعتی در روی من خوش بنگرید | چشمکم زد آستینی بر درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو | کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی | کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک | در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود | صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر همجنس بود

آن حکیمی گفت دیدم در تکی | در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان | تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ | خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود | با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود | وین یکی کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس | وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان | وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت | وین یکی در گلخنی در تعزیت
آن یکی خلقی ز اکراهش خجل | وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرور شده ز اهل زمان | وین دگر در خاک خاری بس نهان
بلبلانرا جای میزیبد چمن | مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل | این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بیگمان | هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش | میزند کای خس ازین اردور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی | اینگمان آید که از کان منی
گر در آمیزد نقصان من است | زانکه پندارند ازان من است
گر در آمیزد بمن آن زهرناک | موش و دریا باشد و ماهی و خاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت | چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم ز ایشان بد آنرا برید | در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل | که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس | ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی | او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست | هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک | هم گواه اوست کفران سگک

تتمه قصه آن مرد مغرور در وفای خرس

این سخن پایان ندارد بازگرد | تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد
شخص خفت و خرس میراندش مگس | وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان | آن مگس پس باز می آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت | برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز | بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد | بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد | وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین | کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف | گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن | بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ | تو میفت از مکر سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر | صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند | گر خورد سوگند او بدتر کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد ازان | که کنی بندش بزنجیر گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد | حاکم آنرا بردرد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را | میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعهودش دست شو | احفظوا ایمانکم با او مگو
هر کجا او گوید نبرزد ما دروغ | در نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با که میکند | تن کند چون تار و گرد او تند

چمین: سرگین و بول

جحود: انکار کردن

احفظوا ایمانکم نیز در سوره مائده واقع است

رفتن رسول خدا صلعم بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن

از صحابه خواجهٔ بیمار شد / و اندر آن بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده ست / فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چون که گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار
در عدو باشد هم این احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشته ست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
پس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن بموسی حقتعالی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کی طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکش ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را وا خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی لوتیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمع اند و جماعت رحمت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم / چون که شد تنها سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو می پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفی است
کیست آن صوفی شکمخوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست

عایده: برگردنده
عنود: عناد کننده
صله: پیوستگی
عتیب: بکسر اول با یا بمعنی عتاب و عتاب بکسر و تخفیف نیز و سرزنش و ناز کردن و خشم پیدا کردن است
شست و جب
در حدیث نبوی است که الجماعة رحمة و ید الله علی الجماعة

رفت بر من بر شما هم رفتنی است / اینچنین غصه شما را خوردنی است
اینجهان کوهست و گفتگوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختستم رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای پر دین / تو فقیهی ظاهرست و این یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص و انگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و ز زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد آن دون از کجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پایدار اکنون که گشتی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد از او فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست / کاندرایی و نگویی امر هست
بوحنیفه داد این فتوی ترا / شافعی گفتست این ای ناسزا
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بروی برگشاد / وست او کین دلش را داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم باین و صد چنین / تا چرا ببریدم از یاران بکین
گوش کردم آنچه افسون تو / بر زنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و بخست / گرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران خود / اینچنین آید مر او را حمله بد

رجعت بقصه مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است
چون عیادت رفت پیغمبر بدید / آن صحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجنب اندر پناه مقبلی / بو که ارادت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو
فاخته‌سان روز و شب کوکو کو / کنج پنهانی ز درویشی مجو
در بدر میگرد و میرو کو بکو / جستجو کن جستجو کن جستجو
تا توانی راو اولیا رو متاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکی است
گفت حق کاندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان

رقاق: نان نازک
قیماز: نام غلام
وسیط و محیط: هر دو نام کتاب فقه است
متکی: تکیه کننده ۱۲

هر که کارد قصد گندم باشدش ٭ کاه خود اندر تبع می آیدش

که بکاری بر نیاید گندمی ٭ مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود ٭ چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود ٭ در تبع عرش و ملایک هم نمود

سید الاعمال بالنیات گفت ٭ نیت خیرت بسی گلها شکفت

نیت مؤمن بود به از عمل ٭ اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید ٭ پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را ٭ امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق ٭ گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرع است این باید نیاز ٭ تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

نور خود اندر تبع می آیدت ٭ نیت آن کن کان همی بایدت

بایزید اندر سفر جستی بسی ٭ تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال ٭ بود در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب ٭ همچو پیلی دیده هندستان بخواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب ٭ چون گشاید آن نبیند ای عجب

بس عجب در خواب روشن میشود ٭ دل درون خواب روزن میشود

وانکه بیدار است و بیند خواب خوش ٭ عارف است او خاک او در دیده کش

بایزید او را چو از اقطاب یافت ٭ مسکنت بنمود و در خدمت شتافت

پیش او بنشست و می پرسید حال ٭ یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید ٭ رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت قصد کعبه دارم از پگه ٭ گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست ٭ نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار ٭ وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد ٭ دانکه حج کردی و حاصل شد مراد

عمره کردی عمر باقی یافتی ٭ صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است ٭ که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست ٭ خلقت من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت ٭ واندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده ای ٭ گرد کعبهٔ صدق بر گردیده ای

خدمت من طاعت و حمد خداست ٭ تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر ٭ تا ببینی نور حق اندر بشر

کعبه را یکبار بیتی گفت یار ٭ گفت یا عبدی مرا هفتاد بار

بایزید آن کعبه را دریافتی ٭ صد بها و عز و صد فر یافتی

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت ٭ همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

آمد از وی بایزید اندر مزید ٭ منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده

چون پیمبر دید آن بیمار را ٭ خوش نوازش کرد یار غار را

زنده شد او چون پیمبر را بدید ٭ گوییا آن دم مر او را آفرید

گفت بیماری مرا این بخت داد ٭ کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت ٭ از قدوم این شه بی حاشیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب ٭ ای مبارک درد و بیداری شب

نک مرا در پیری از لطف و کرم ٭ حق چنین رنجوریی داد و سقم

درد پشتم داد هم تا من ز خواب ٭ بر جهم هر نیم شب لا بد شتاب

تا نخسپم جمله شب چون گاومیش ٭ دردها بخشید حق از لطف خویش

زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد ٭ دوزخ از تهدید ایشان خاموش کرد

رنج گنج آمد که رحمتها در وست ٭ مغز تازه شد چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد ٭ صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستی است ٭ کان بلندیها همه در پستی است

آن بهاران مضمر است اندر خزان ٭ در بهار است آن خزان مگریز از آن

و نیز در حدیث است که لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبد المؤمن یعنی آسمان و زمین جای من نشد و دل بندهٔ مؤمن مرا جای آمد

سقیم بیماری

همره غم باش و با وحشت بساز / میطلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بداست / مشنوش چون کار او ضد آمده‌ست
تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردون شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن آنچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
برنیایی با وی و استیز او / رو بر یاری کسی آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییز را
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر خود صد سال اگر مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیج است و گاج
اژدها گشته‌ست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لاتخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
سحر مکارست و بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینی و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بیخطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بددل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو / تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بجالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آردشان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی مینماید تا تو زود / پف کنی کو را برانی از وجود
هان که آن که کوهها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک / مینماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا در او راند از سر مستی و زور
چون درآمد در تک دریا فتاد / زانکه چشمش ز اهل نابینا فتاد
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود در زهر قتل / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنه آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده در قصد ما

اشاره بآیه واقعه در سوره طه است که بموسی امر شد در حین افکندن عصا و اژدها شدن و ترسیدن موسی قال خذها و لاتخف سنعیدها سیرتها الاولی یعنی بگیر این عصا را و مترس که برمیگردانیم او را بحالت اول آن

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دور است از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن با سید دلقک که چرا فاحشه بنکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت / تات میکردم یکی مستوره جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی
آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل غیر این مجنون نما

بحیلت در سخن آوردن سایل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
کوی می‌بازد بر دوران و شبان / در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای / آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شده است / او درین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است / هر گلیمی را کلیمی در بر است
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کوری گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد نه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بیم بانگ سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وای شیر شکار / دست دست تست دستم را بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد / از چه من لاغر شکاری چه رسد

باره بمعنی دوست و طرز و روش است و بمعنی دیگر نیز در فرهنگ مسطور آمده و اینجا طرز و روش مناسبست

کلیم اول بکاف تازی و ثانی بکاف پارسی است و بر عکس این نیز منقول بود بلکه معنی ثانی اولی است

کور میگیرد یارانت بدشت / کور میگیری تو در کوچه گشت
گور میجویند یارانت بصید / کور میجویی تو در کوچه کبید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بیمایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلکه از جهلست وز خشمی است
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم‌بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دغی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار با شرر / بیخبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق ماند او یتیم / انس حق را قلب میباید سلیم
چون ز کوری دزد دزد کاله‌ای / میکند آن کور عمیا ناله‌ای
تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم آن بینوا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد آن زن بمرد
اولا دزدیده کحل دیده است / چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دل است / پیش اهل دل یقین آن حاصل است
کور دل با جان و با سمع و بصر / می نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آنرا مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
باز میگیرد ز هم سوی راز جو / تا شود هم مشورت بر راز او
مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان وجواب او

محتسب در نیم‌شب جائی رسید / در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت از آن خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آن کاندر سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی میکشان از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو من از کجا تو از کجا / گفت مستی خیز و تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رائی و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا از نیل و دریا ره بدی / هم مرا زور است همره رو بدی

دوم بار سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
ماند سوی او که هان زوتر بگو / کاسب من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه میپرسی بیان کن خواه فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی

زحف: شتاب
خسف . رجف: فرو بردن . جنبیدن زمین
دغی: ناپاک زاده

اشاره بآیه واقعه در سوره احزابست انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها در دفتر اول نیز مذکور شد

گفت سه گونه زنند اندر جهان / اندو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی هست تو بیوه بود / وانکه هیچ است آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کلی خاطرش آنسو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد / سم اسب توسنم بر تو رسد
های هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
بازراند اینسو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شید است این چه فعل است ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگویم مرا گویند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمی است آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانش نه بهر روشنی است / همچو طالب علم دنیای دنی است
طالب علم است بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گشت سرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / همدران ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی‌جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث این علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست و مرا / میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یکمشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوار است دایم زردرو
دل بجو تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل / تا شوی شادان و خندان همچو گل
دل نباشد آنکه مطلوب کل است / این سخن از روی بر صاحب دلست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای سلطان بخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما به ما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور / در چنین تاریکیی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

بشارت است بآیه واقع در سوره توبه ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی خدا خرید از مؤمنین جان و مالهای ایشان را که بعوض آن بهشت ایشان را باشد

واقع در سوره ق ... و نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی ما نزدیکتریم بآدمی از رگ جان

این نزدیکی بعلم و قدرت است نه بمکان و مسافت

از دو پارهٔ پیه آن نور روان ‌ ‌ موج نورش میرود تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو ‌ ‌ میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست ‌ ‌ تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع او ‌ ‌ باغ و بستانهای عالم فرع او
اصل سرچشمهٔ خوشی آنست آن ‌ ‌ زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور گو با مصطفی ‌ ‌ زانکه لطف حق ندارد منتهی
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو ‌ ‌ نعمت تازه بود ز احسان او
عجز تو از شکر شکر آمد تمام ‌ ‌ فهم کن در باب قد تم الکلام

نصیحت کردن رسول بیمار را و دعا آموزیدن او را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را ‌ ‌ چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعائی کردهٔ ‌ ‌ از جهالت زهربائی خوردهٔ
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای ‌ ‌ چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی ‌ ‌ دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی ‌ ‌ پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده ‌ ‌ پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت آن روزن که از دل تا دلست ‌ ‌ روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول ‌ ‌ آن دعا که گفته‌ام من از فضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم ‌ ‌ همچو غرقه دست و پائی میزدم
پرگنه باب گشایش میزند ‌ ‌ غرقه دست اندر حشائش میزند
از تو تهدید و وعیدی میرسید ‌ ‌ مجرمان را از عذابات شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود ‌ ‌ بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز ‌ ‌ نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من ‌ ‌ اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن ‌ ‌ آه میکردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن گوید

از خطر هاروت و ماروت آشکار ‌ ‌ چاه بابل را نمودند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند ‌ ‌ گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود ‌ ‌ سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آنجهان ‌ ‌ سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند ‌ ‌ بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد ‌ ‌ بر خود این رنج عبادت مینهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب ‌ ‌ هم درین عالم بران بر من شتاب
تا دران عالم فراغت باشدم ‌ ‌ در چنین درخواست تا دم میزدم
اینچنین رنجوری پیدام شد ‌ ‌ جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود ‌ ‌ بیخبر گشتم ز خویش نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو ‌ ‌ ای خجسته وی مبارک بوی تو
میشدم از دست من یکبارگی ‌ ‌ کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن ‌ ‌ بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم ‌ ‌ که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان من ‌ ‌ از سر جلدی نلافم این سخن
اینجهان تیه است و تو موسی و ما ‌ ‌ از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر ‌ ‌ همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند ‌ ‌ آخر اندر گام اول بوده‌اند
راز میگفتند پیدا و نهان ‌ ‌ جمله مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی ‌ ‌ تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما ‌ ‌ کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی ‌ ‌ در بیابان تا امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی ‌ ‌ اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما ‌ ‌ گاه خصم ماست گاهی یار ما

زهربا: آتشی که در آن زهر بود
گربز: محتال و مکار
تیه: بیابان
لهیب: شعله

خشمش آتش می‌زند در جان‌ها / حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم تیز / نیست این‌ها در لطفت ای عزیز

هیچ حاضر و شست از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو نام آورم از هیچ تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون

حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لون‌ها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحت‌های دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال

بی‌حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست

چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحم‌ها در شحم و لحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید

آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کردش روان
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را

خود زیان جان او شد ریو او / گوییا آدم بود دیو او
لعنت آن باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پر کینش کند

تا بداند که هر آنکو بد کند / بیگمان باز آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و نحس

زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و جان حامله‌ست / این نصیحت‌ها مثال قابله‌ست

قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی‌درد باشد رهزنیست / زانکه بی‌دردی اناالحق گفتنیست

آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است / وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن لمس را

آنچنان که نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار

هیچ نکشد مار را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه دارد جان بود از جان جان
دست‌گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امیدوار

نیست غم گر دیر بی او مانده / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش

ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی این بدی‌ها از وی است / لیک این نقصان فضل او کی است

آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی نومن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقش‌ها / نقش‌های صاف و نقش بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش ابلیسان و عفریتان زشت

نکس: سرنگون شدن

لمس: بودن

هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود

ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند

لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست گرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است

قلعه سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود

مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین

خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذو المنن / حاضری و ناظری بر حال من

حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد / خوب را و زشت را چون خار و ورد
اوست بر هر پادشاهی پادشاه / کارساز یفعل الله ما یشاء

دعا و توبه آموختن رسول الله صلعم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کی سهل کن دشوار را

آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما باش هم تو ای شریف

مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر بر او یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / کان فلان جا دیده‌اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را

جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی

آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد

چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر ما کشتید تا شد نوش نیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید

دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر

نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم

بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست

هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند

ای دل آنجا رو که با تو روشن‌اند / وز بلاها مر ترا چون گلشن‌اند
در میان جان ترا جا میکنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند

در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند

پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست

جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین گشته عین از پرورش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد

چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / میستانی می‌نهی چون زن به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

راد: دانشمند
مهین: خوار

منقطع شاهان خود محو شهید خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زایشان خلعت و دولت رسید / در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بینوا / دان که او بگریخته از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش

گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان

پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی

پیشه آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آنجهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت این کسب جهان / پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند

آن مساس طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان

شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
اینجهان بازیگهست و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب

سوی خانه کو تنها مانده / با فغان و احسرتا برخوانده
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه

قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کاین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان

در پس در او یکی را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقی است

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود میباید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در وحدت را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا

دزد و پنهان ره کند در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور نمایم دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه ره گشتی چنین بر من شفیق

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشه اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم از جویبار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما میگشاد

وقت طفلیم که بودم شیرجو / گاهواره‌م که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر از شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان او را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

منقطع

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است ‌ قهر بر وی چون غباری بر غش است
از برای لطف عالم را بساخت ‌ ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است ‌ بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال ‌ تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است ‌ قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند ‌ تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم ‌ وز برهنه من قبائی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است ‌ چشم من بر روی خوبش مانده است
کز چنان روئی چنین قهر ای عجب ‌ هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کو حادث است ‌ زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم ‌ وانچه او حادث دوپاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود ‌ این حسد از عشق خیزد نز جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین ‌ که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی ‌ همچو شرط عطسه گوید دیرزی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود ‌ گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم ‌ خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او ‌ مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره ‌ هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وارهد ‌ خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است ‌ اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است اگر ایمان او ‌ دستباف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس را با او

گفت امیر او را که اینها راست است ‌ لیک بخش تو از اینها کاست است
صد هزاران چون مرا تو ره زدی ‌ حفره کردی در خزانه آمدی
آتشی از تو بسوزم چاره نیست ‌ کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست ‌ تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند ‌ اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو ‌ من که باشم پیش کرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر ‌ بانگ مرغانست اما مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را او ره زده است ‌ مرغ غره کاشنائی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر ‌ از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند ‌ دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان ‌ در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود این سنگسار قوم لوط ‌ در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته ‌ ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون زکی فیلسوف ‌ کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده ‌ بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را ‌ مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت ‌ سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایقان قطره ‌ تو چو کوهی وین سلیمان ذره
که رهد از مکر تو ای مختصم ‌ غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق ‌ بس سپاه جمع از تو مفترق
بس مسلمان از تو دین درباخته ‌ سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چو بلعم از تو نومید آمده ‌ بس چو برصیصا ز تو کافر شده
گفت ابلیسش گشا این عقده را ‌ من محکم قلب را و نقد را

باز جواب ابلیس مر معاویه را در اخفاء مکر

امتحان شیر و کلبم کرد حق ‌ امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام ‌ صیرفیم صورت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمائی میکنم ‌ مر بدان را پیشوائی میکنم
نیکوان را پیشوا و ما منم ‌ شاخهای خشک را بر میکنم

فیلسوف: دانشمند

این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگ است / ور گیا جوید یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با یکدگر / زاد ازین هر دو جهان خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کاین سیه‌رو مینماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که آیینه زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه‌دار / تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم من تا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی و تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشته‌ئی / اندر آب زندگی آغشته‌ئی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نشاید وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
[illegible] / خوی اصل من همین است و همین

گفت امیرا راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنه

رهزنی تو من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ئی رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین عدو

گر یکی فصل دگر در من دمد / برد خواهد از من این رهزن نمد

نالیدن معاویه بحقتعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود است ای اله / رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت برنیایم با ابلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگ است / در تک چون برق این سگ بی‌تک است
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است / صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای ابلیس خلق‌سوز فتنه‌جو / بر چه‌ام بیدار کردی راست گو

زانکه حجت برنیاید با منی / هین غرض را در میان نه بی‌فنی

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس دار و جو قطع نفس / که تو از شرش نبدستی مگس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / رو بنال از شر این نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دمل شود — تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را — چون نبینی از خود این تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی — که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را — دام باشد این ندانی روبها
زان ندانی کت ز دانش دور کرد — میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم — نفسک السودا جنت لاتختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین — من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف — مر مرا کی چاره شد مکتنف
من بدی کردم پشیمانم هنوز — انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی میبرم ما [illegible] — تا مگر کین دی مهم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من — فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است — متهم باشد که او در مطلنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت — خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت — داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من — مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را — ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است — قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب — باز الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست — راستیها دانه دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان — که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم — طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود — از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوهات را گوش کرد — غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس — میپرد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزو اند و هوا — زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد — گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند — بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و میگریست — گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست — وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی — در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند — قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان — چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی — جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان — آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد — علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند — علم را علت [illegible] بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای — چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام — لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ — راست را داند حقیقت از دروغ
ای سگ ملعون جواب من بگو — راست پیش آور دغی را مجو

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا — دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری — همچو خمری عقل و دانش میبری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو — راست را دانم تو حیلها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او — صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری — وز مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی — کو بود حق یا ز حق او آیتی

غوی: گمراه

مکتنف: فراگیرنده

دیماه: ماه زمستان

عن حسن بن علی علیه السلام من رسول الله قوله دع ما یریبک الی ما لا یریبک فان الصدق طمانینه والکذب ریبه یعنی واگذار چیزی که بشک اندازد ترا بسوی آنچه بی ریب و شک نیفکند ترا که راستی آرامش دلست و کذب شک و شبهه است

ضریر: نابینا

مخنث: حیز

من ز سرگین می نجویم بوی مشک
من در آب جو نجویم خشت خشک

من نجویم پاسبانی را ز دزد
کار ناکرده نجویم هیچ مزد

من ز شیطان می نجویم کوست غیر
که مرا بیدار گرداند بخیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از غدر و مکر
میر ازو نشنید و کرد استیز و فکر

از بن دندان بگفتش بهر آن
کردمت بیدار میدان ای فلان

تا رسی اندر جماعت در نماز
از پی پیغمبر دولت فراز

گر نماز از وقت رفتی مر ترا
این جهان تاریک گشتی بی ضیا

از غبین و درد رفتی اشکها
از دو چشم تو مثال مشکها

آن غبین و درد بودی صد نماز
کو نماز و کو فروغ آن نیاز

ذوق دارد هر کسی بر طاعتی
لاجرم نشکیبد ازوی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی آمد برون

گشت پرسان که جماعت را چه بود
که ز مسجد می برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در میروی ای مرد خام
چونکه پیغمبر بداد است السلام

گفت آه و دود از آن آمد برون
آه او میداد از دل بوی خون

آن یکی از جمع گفت این آه را
تو بمن ده وان نماز من ترا

گفت دادم آه و بگرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز

با نیاز و با تضرع بازگشت
باز بود و در پی شهباز گشت

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفی

حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جمله خلقان قبول

پس عزازیلش بگفت ای میر راد
مکر خود اندر میان باید نهاد

تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

گر نمازت فوت میشد آن زمان
میزدی از درد دل آه و فغان

آن تأسف آن فغان و آن نیاز
درگذشتی از دو صد ذکر و نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزاند چنین آهی حجیب

تا چنان آهی نباشد مر ترا
تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین
من عدوم کار من مکر است و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی
از تو این آید تو این را لایقی

عنکبوتی تو مگس داری شکار
من نیم ای سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم شه کند
عنکبوتی کی بگرد من تند

کار تو این است ای دزد لعین
سوی دوغ آری مگس را از انگبین

رو مگس می گیر تا تانی هلا
سوی دوغی زن مگسها را صلا

ور بخوانی تو بسوی انگبین
هم دروغ و دوغ باشد این یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود
تو نمودی کشتیم گرداب بود

تو درین خیرم از آن میخواندی
تا ز خیری بهترم میراندی

این بدان ماند که شخصی دزد دید
در وثاق اندر پی او میدوید

گریختن دزد از دست صاحب خانه باواز شخص دیگر

تا دو سه میدان دوید اندر پیش
تا در افکند از تعب اندر خویش

اندر آن حمله که نزدیک آمدش
تا بدو اندر جهد دریابدش

دزد دیگر بانگ کردش که بیا
تا ببینی این علامات بلا

زود باش و بازگرد ای مرد کار
تا ببینی حال اینجا زار زار

چون شنید این مرد شد اندیشه‌ناک
گفت با خود گشته گیر این جا به چاک

گفت باشد کان طرف دزدی بود
گر نگردم زود او بر من دود

بر زن و فرزند من دستی زند
کشتن این دزد سودم کی کند

این مسلمان از کرم میخواندم
گر نگردم زود پیش آید ندم

بر امید شفقت آن نیکخواه
دزد را بگذاشت باز آمد براه

گفت ای یار نکو احوال چیست
این فغان و بانگ تو از دست کیست

غبین
اینجا بمعنی غبن است

شفی
شفاست یا بالله شفی شده

عزازیل
نام شیطان است ۱۲

گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفته است دزد زن بمزد

نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ای ابله چه میگوئی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را

دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و ازین حال آگهی

خصم خود را میکشیدم من کشان / تو رهانیدی مرا کاینک نشان

تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت

ور برنگ آب باز آئی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر

وانکه اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا

لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست

چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند

تو یقین میدان که جرمی کرده / جبر را از جهل پیش آورده

که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست

قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی

اینچنین کژ بازئی در جفت و طاق / با نبی میباختند اهل نفاق

کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

اینچنین کژ بازئی میباختند / مسجدی جز مسجد او ساختند

فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند

نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند

کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو

مسجد روز گل است و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت صبر

تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا

تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر

مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز

ساعتی آنجا که تشریف ده / تزکیه ما کن ز ما تعریف ده

تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جانفروز

ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی

لطف کاید بیدل و جان بر زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان

هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر

سوی لطف بیوفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو

گر قدم را جاهلی بروی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند

هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه سست مخنث میبود

در صف آید با سلاح و مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا

این دراز است و فراوان میشود / وانچه مقصودست پنهان میشود

چاپلوسی و فسونها خواندند / نزل دستان سوی حضرت آمدند

آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش

شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد

مینمودی مکر ایشانرا باو / یک بیک زان نهان که اندر شیر مو

زن بمزد ... قلتبان دیوث ... بینات جمع بینه یعنی حجت و دلیل واضح ... شعر جامه ابریشمی پربها ... تفریق پراکنده کردن

علیم حکیم ... قلوبهم ... الا ان تقطع ... بنیانهم الذی ... الظالمین لا یزال ... لا یهدی القوم ... فی نار جهنم

موی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف

صد هزاران مکر و موی و دمه / چشم خوابانیدم آدم ز انبهه

رحمت پیغمبر بود آن بحر کرم / من شما را از شما مشفق‌ترم

من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعله بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران

چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند

قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغل می‌باختند

قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند

گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون بازگردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان

دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعده ماضی شدند

گفت حقش کی پیمبر فاش گو / عذر آور و جنگ باشد باش گو

گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید

چون نشان چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو بازگشتند از زبان / حاش لله حاش لله دم زنان

هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاوردند از دغل

بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست

چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست

نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا

باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست

اندر اینجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما زان صدق و ذکر یاربیست

گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا

مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا نیاید از خدا نا در سبق

لیک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از دُرد میپالایدم

همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید

چون ز نور وحی وا میماندند / باز نو سوگندها میخواندند

چون خدا سوگند را خوانده سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر

باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

کاین چنین پیران با شیب و وقار / میکندشان آن پیمبر شرمسار

کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران سترپوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

لیک آن نقش کشش از دل نرفت / مهر بد از بلیغ بیحاصل رفت

شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق

باز میزارید کای علام ستر / مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی اینم ز خشم

اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه / دید مسجد از سنگها دود سیاه

دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست

حلم بهتر از چنین علم ای خدا / که کنند از نور ایشانم جدا

شاباش: شاد باش است که دعا و تحسین باشد ۱۲

مقلوب: تباه و معکوس

غزا: جنگ است و این غزوه ظاهراً غزوه تبوک بوده است

در سوره مجادله است اتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن سبیل الله فلهم عذاب مهین یعنی گردانیدند سوگندهای خود را سپری پس بازداشتند خلق را از راه خدا پس مر ایشان راست عذاب خوار کننده ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سوره قصص است و نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین یعنی ندا داده شد موسی از کنار رود آن بر جانب راست موسی واقع بود در جای با برکت از جانب درخت که ای موسی منم خدا و پروردگار عالمیان ۱۲

گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر

صد کمر بسته بکرّ آن قوم پست / از نفاق و زرق و دین را در شکست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام

مر سیه‌رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سرّ آن

واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان

شرح بی تقلید می پذرفته اند / بی محک این نقد را بگرفته اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کردهٔ / از کفت بگریخته در پردهٔ

کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
میدوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده در زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری

هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریشخندت میکند زین هر خسی

کاشتری دیدیم میرفت این طرف / اشتری سرخی بسوی این علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود

آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

ای دل این اسرار را در گوش کن / قسم تو گر هست رنج و شر نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون‌شو و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح

وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند

این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بباطل گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید

گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ

بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش

پس مگو کاین جمله دینها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن

در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیّس ممیّز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا

گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل

ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست

تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال

امتحان کردن هر چیزی را تا ظاهر شود خیری و شری که در آن پنهانست

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

مسجد قبا: مسجدیست در حوالی مدینه

جهیز: اسباب

ضاله: گم شده — موقن: صاحب یقین

کیّس: زیرک و دانا

غبطه: رشک بر فقدان چیزی — خسر: زیان

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه بر آویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چار میخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یکزمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته است / بهر این کز نیک و بد آمیخته است
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک میبایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش
خود بر تو هم حکایت روشن است / کز غرض نی هم حکایت گفتن است

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانی میدهد

شرح فایدهٔ حکایت شتر جسته

تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کان نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هرچه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ و روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت روان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
آنکسی را کو نه صاحب اشتریست / واندرین جست شتر همره تست
زین نشان راست نفزاید یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا این میدود آن میدود / از طمع هم درد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / اندرو غش راستی شد ناگهان

غش: آلودگی — غل: کدورت

اشاره بآیه واقع در سورهٔ بقره است ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات یعنی پس می آزمائیم شما را بقدری از ترس و گرسنگی و کمی در مال و نقصان در جان و ثمرات شما ۱۲

اشاره بآیه واقع در سورهٔ قصص است واوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین یعنی وحی کردیم بمادر موسی که شیر ده او را ...

اندران صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آمد گیر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر یاران خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا میچرید
وآن طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت

بعد ازان تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بکنون پاس من میداشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن

از تو می دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش

سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا

تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگاری میپنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست / هر یکی دانه که کشتم صد برست

دزد سوی خانه شد زیرا دست / چون درآمد دید کانخانهٔ خود است
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان

نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

پس نبی فرمود کانرا بر کنند / مطرحه خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد

در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد دران ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / وانگه آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بران مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چار هندو که باهم جنگ میکردند و ز عیب خود بیخبر

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد ازان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهارم شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی دید آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای

سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او

فسوسی — یعنی از اهل بازی و لاغ

دق — سرکوب

هزل — بازیچه خندان

مطرحه — مکان انداختن

تا نه ای ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف وپس از من گو

تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن

این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد بند تو

تو نیفتادی که باشی بند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان در خون مردی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاکت آن یکی بشتافتند

دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند

قصد خون من بچه رو میکنید / آخر از چه تشنهٔ خون منید

چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون که من درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند

گفت آخر او ز من مسکین تر است / گفت قاصد کرده است او را زر است

گفت چون وهمی است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم

خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها

آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود

کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زیشان گفت از عیب و گنا / وز دل چون سنگ وز جان سیا

وز سبکساری و فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او

وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نقش را او دون زبون

وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه شانگی

سیرچشمان را گدا پنداشتن / در حسدشان خفیه دشمن داشتن

در پذیرد چیز تو گوئی گداست / ور نه گوئی زرق و مکر است و دغاست

گر در آمیزد تو گوئی طامع است / ور نگوئی وز تکبر مولع است

گر تحمل کرد گوئی عاجز است / ور غیور آمد تو گوئی گبر است

یا منافق وار عذر آری که من / مانده ام در نفقهٔ فرزند و زن

نی مرا پروای سر خاریدن است / نه مرا پروای دین ورزیدن است

ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال

چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی بینم حلال

از خدایت چاره هست و از قوت نی / چاره ات هست از دین و از طاغوت نی

ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حی ذو المنن

ای که میگوئی خدا بخشد ترا / آن فریب غول میدان پر ترا

کو خلیلی کو برون آید ز غار / گفت هذا ربّ هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم این دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او

جز بامید خدا زین آبخور / که خورد یک لقمه غیر گاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکر است آن گنده بغل

مکر او سر زیر و او سر زیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد

فکر گاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچه میگوید درین اندیشه ام / این هم از دستان آن نفس است هم

وانچه میگوید غفور است و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفور است و رحیم این ترس چیست

غزان طایفه از ترکان که در عهد سلطان سنجر خروج کردند و سنجر را گرفته در قفس محبوس ساختند

عارض — آنکه عرض لشکر کند

مولع — حریص

طاغوت — بت و شیطان

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعرف که اولئک کالانعام بل هم اضل یعنی ایشانند مثل چارپایان بلکه گمراه تر از ایشان

گفت

زحیر: رنج

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت پیری مر طبیبی را که من … در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیریست آن ضعف دماغ … گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ … گفت از پیریست ای شیخ قدید … گفت پشتم درد می آید عظیم

گفت از پیریست ای شیخ نزار … گفت هر چه میخورم نبود گوار … گفت ضعف معده هم از پیریست … گفت وقت دم مرا دمگیریست

گفت آری انقطاع دم بود … چون رسد پیری دو صد علت شود … گفت کم شد شهوتم یکبارگی … گفت از پیریست این بیچارگی

گفت پایم سست شد از ره بماند … گفت از پیریست در کنجت نشاند … گفت پشتم چون کمانی شد دوتا … گفت از پیریست این رنج و عنا

گفت تاریکست چشمم ای حکیم … گفت از پیریست ای مرد علیم … گفت ای احمق برین بر دوختی … از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد … که خدا هر درد را درمان نهاد … تو خر احمق ز اندک مایگی … بر زمین ماندی ز کوته پایگی

پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت … این غضب وین خشم هم از پیریست … چون همه اجزا و اعضا شد نحیف … خویشتن داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زان هی کند … تاب یک جرعه ندارد قی کند … جز مگر پیری که از حقست مست … در درون او حیوة طیبه است

از برون پیرست و در باطن صبی … خود چه چیزست آن ولی و آن نبی … گر نه پیدااند پیش نیک و بد … چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمیدانندشان علم الیقین … چیست این بغض و حیل سازی و کین … ور همی دانند بعث و رستخیز … چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو میخندد مبین او را چنان … صد قیامت در درونستش نهان … دوزخ و جنت همه اجزای اوست … هر چه اندیشی تو او بالای اوست

هر چه اندیشی پذیرای فناست … وانکه در اندیشه ناید او خداست … بر در اینخانه گستاخی ز چیست … گر همی دانند کاندر خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد میکنند … در جفای اهل دل جد میکنند … آن مجازست این حقیقت ای خران … نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کو اندرون اولیاست … سجده گاه جمله است آنجا خداست … تا دل مرد خدا نامد بدرد … هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا میداشتند … جسم دیدند آدمی پنداشتند … در تو هست اخلاق آن پیشینیان … چون نمی ترسی که تو باشی همان

عادت آن نا سپاسان در توشست … نا بدت هر بار دولت از چه درشت … آن نشانیها همه چون در تو هست … چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر مینالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر … زار مینالید و بر میکوفت سر

کای پدر آخر کجاات میبرند … تا ترا در زیر خاکی بسپرند … میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر … نی درو قالی و نه فرش و حصیر

نی چراغی در شب و نی روز نان … نی دران بوی طعام و نی نشان … نی درش معمور و نی سقف و نه بام … نی دران بهر ضیائی هیچ جام

نی دران از بهر مهمان آب چاه … نی یکی همسایه کو باشد پناه … جسم تو که بوسه گاه خلق بود … چون شود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی زینهار و جای تنگ … کاندران نه روی میماند نه رنگ … زین نسق اوصاف خانه میشمرد … وز دو دیده اشک خونین میفشرد

گفت جوحی با پدر کای ارجمند … والله این را خانهٔ ما میبرند … گفت جوحی را پدر ابله مشو … گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک بیک … خانهٔ ماراست بی تردید و شک … نی حصیری نه چراغ و نی طعام … نی درش معمور و نی سقف و نه بام

زین نمط دارند بر خود صد نشان … لیک کی بینند آنرا طاغیان … خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا … از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بینوا از ذوق سلطان ودود

نی در آن جان تاب نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود بر تر آ

زندهٔ و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دل نمیگیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون

آن مسبح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان

هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را آن ماهی است

این جهان دریا و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند

بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان

ماهیانی جمله روح بی جسد / نی در ایشان کبر و کین نی حسد

ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا میگریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نی دین او نی ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او

گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس

او بسوی سفل میراند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

این سخنها را کو دریابد تو / در نمیدانی شنو از باب تق

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین دادن آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین میران مرا

صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را میکوفت باد

روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد

چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی

روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

یکسواری با سلاح و بس مهیب / میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید

تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را آن سلاح مستی بکشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت

گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر

آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زایید و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیله کن که پیش آید دول

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو میطلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند

در میان عقل و جهل بوالفضول

یک اعرابی بار کرده اشتری / در جوال زفت از گندم پری
ده جوال دیگرش از ریگ پر / هر دو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است

گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل حر
همچنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / که بر اشتر بر نشاند نیک‌مرد
بازگفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن

اینچنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگو براست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام

گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان

نی ز قوت و نی بخوت و نی قماش / نی مطاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنهارو و محبوب پند

کیمیای زر عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی در مکان / نیست عاقل‌تر ز تو کس در جهان

گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم / هر که نانی میدهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو میروم / ور ترا ره پیش من وا پس شوم

یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی ام بس مبارک احمقی است / که دلم با برگ و جانم متقی است

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی نی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دنیا برد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان / برفزوده خویش بر پیشینیان

حیله‌آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باز داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست شرعش را زوال / گشته دور از ملک او عین الکمال

هم ز ابراهیم ادهم آمده است

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

کو ز راهی بر لب بحری نشست

دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود

خیره شد در شیخ و اندر دلق او / گشته دیگرگون ز خلوت خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف / برگزید از فقر بس باریک حرف

ترک کرده ملک هفت اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند

شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست بر وی مخفی اسرار نهان

رمال: جمع رمل یعنی ریگ

حر: معنی آزاد

شاباش: معنی تحسین مخفف شاد باش

لغوب: مانده شدن

مرده‌ریگ: صاحب مرده است

ایثار: عطا کردن

عین الکمال: چشم بد و چشم زخم

دل نگهدارید ای بیحاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زر شود دریا کند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآورد از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهر است این هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بر مایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغز است و این عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وانماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس در یکدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت هر یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها مبدل شدند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زانجو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جملهٔ حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کاین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر ننگ گاه / دانهٔ آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدید است آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمده است / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه آن غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعالش او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی چون بود ای ارجمند

فاطن: فهیم
فطنت: زیرکی
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ یوسف است اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا یعنی ببرید پیراهن مرا بسوی پدر من تا گردد بینا از قول حضرت یوسف است با برادران
عظات: جمع عظه است بمعنی وعظ
اشاره بحدیث است حبب الی من دنیاکم ثلاث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة یعنی محبوب و برگزیده است نزد من از دنیای شما سه چیز بوی خوش و زنان خوبروی و روشنی چشم من در نماز است
اخرج المرعی: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ اعلی است الذی قدر فهدی والذی اخرج المرعی
[illegible]

علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است — دائما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری — مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری — محرم درسش نه دیو و نه پری
آدم انبئهم باسما درس گو — شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود — در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش — خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک — هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند — قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز — می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین — نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه — گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم — هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان — جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود — قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود — تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا — حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد — تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان — که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش — زانکه بی چشمش چریدن هست خوش
میتواند زیست بی چشم و بصر — فارغ است از چشم اندر خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک — تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود — چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا — او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت — ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی — استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم — چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست — جسم جوی و روح آب سایرست
در روانی ردی آب جوی فکر — نیست بی خاشاک خوب و زشت فکر
او روانست و تو گویی واقفست — او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبودی سیر آب از جا بجا — چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر — نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش — نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان — از ثمار باغ غیبی شد روان
قشرها را مغز اندر باغ جو — زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نه بینی رفتن آب حیات — بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر — زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان — غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب — پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شان شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد — کو بدست و نیست در راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث — مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار — خورد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او — کز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق — کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک — بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد — کش تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان — هر که نمرودیست گو میترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل — روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود — کو بهر دم در بیابان گم شود

وکر: آشیان
عاکف: لازم و مقیم
وحش: با وحشت
مغیث: یاری کننده

واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانک او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
چون نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانک او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنی را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت‌فزا / شیخ کی بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی پر درد و سوز / شیخ آب کوثرست اندر تموز
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از ردّ پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گر چه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز

تی تی: بزبان کودکان سخن گفتن
آزمون: امتحان
شه: کلمهٔ نفرین و توبیخ
رفع: (بلند) — خفض: پستی

جای را هموار نکند بهر باش — داند او که نیست آنجای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست — که دل تو زان وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی — چون نمیخواهی کزان دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم — حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست تو را چون کفتار کور — این گرفتن را نبینی از غرور
می بگویند اندران کفتار نیست — از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پسر — رفت تازان او بسوی آبخور
این همی گویند و بندش می نهند — او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو — کی ندا کردی که آن کفتار کو
تا که بر بندند و بیرونش کنند — غافل آن کفتار از این ریشخند

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه نگیرد و جواب شعیب

آن یکی میگفت در عهد شعیب — که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها — وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب — در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه — وز کرم نگرفت بر جرمم اله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه — ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر — در سلاسل مانده پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه — کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها — جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی — آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود — بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود — بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود — دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری — رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه — پس بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند — خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود — بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو — شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت — گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر — آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط — فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد — هر دو خط شد کور و معنی رو نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش — پس سیه کردی تو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر — ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید — تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب آن نکته با او بگفت — زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان — گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او — آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش — جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشانی آنکه میگیرم ورا — آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن — لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی — لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی — جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر — مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بیمغز کی گردد نهال — صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته با وی بخواند — از تفکر همچو خر در گل بماند

تتمهٔ قصهٔ طعنه زننده شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ میلائید ژاژ — کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه — خمر خوارست و بد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی — او ز تقوی عاریست و مفلسی

وحل: گل ولای
مقلوب: وارون — تیه: بیابان
شست: مخفف نشسته است
ژاژ: سخن بیهوده — کاژ: احول (کژبین)
لائیدن: گفتن سخنان بیهوده

ور که باور نیستت خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کو ولی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمیگفتی که در جام شراب / دیو میمیزد شتاب اندر شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرونش می نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره / این سخن را گر شنیده غره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ دوربین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نور است نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر علیه السلام را که تو بی مصلی چونست که همه جا نماز میگذارے

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی / میرود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگذاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده گاه ما را لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد مر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

ور کنی با او مری و همسری / کافرم گر تو ز ایشان بربری
موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درا
تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرف است و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کورموش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

کز

غر: فریب و غفلت و گول
میمیزیدن: بول کردن
فلیو: بیفایده و بیهوده
مخمصه: گرسنگی و شدت
عقار: شراب
حدث: نجاست
خبث: آلودگی
مصلی: سجاده و جای نماز
بابیل: مخفف ابابیل است که پرستو باشد
مری: ستیزگی و برابری
قلاوز: پیشرو لشکر و رهنما
۱۴

گفت مور توست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کردبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو برو / تا رسی از چاه روزی سوی جو
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش میباش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت ناید بنده باش / هین مپوش اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوت است / راسخی شهوتت از عادت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان راه بت را دشمن‌اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهر است جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / که بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد از خلاف آتش درو
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحبدل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
ور نباشی هیچ هیچ از هیچیان / پس برد هر دو باشی متهمان
بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شده است / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب بر غلامت این خسان / تهمتی کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شهوة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
بر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
دری چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی پیش پیش
گفت کاین کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا

کردبان
چنانکه بعضی حواشی نوشته کوهان شتر است

لاان
یعنی سار است چنانکه نمک لان یعنی نمکسار است و تریاق لان تریاق سار ۱۲

حرمدان
کیسهٔ چرمی

تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بودی آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگوئی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفئی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بخواه ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد پیش آن فقیر / که بهر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از غرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه نیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گوئی در کند / چند گوئی رو وصال آمد سبر
موسیا بسیار گوئی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی در ستیزه شسته / تو بمعنی رفته بگسسته
رو بر آنها که هم جفت تو اند / عاشقان و تشنه گفت تو اند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان میشوی / چون نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان برفزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ و بیجامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
هر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آئی ملول / من بپانصد در نیایم در نحول

غماز: سخن چین
همام: بزرگ
سوفسطائی: آنکه عالم را نمود بی بود داند محض خیال
زحف: سخن دروغ گفتن
شقاق: جدا شدن
مکثری: کسیکه بسیار گوید یا کاری بسیار کند
هذا فراق
خشک جنبان: آنکه حرکات بیفایده کند
نحول: ضعف

ان یا

آن یکی تا کعبه حافی میرود / وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وان یکی جان کند تا یک نان بداد

این وسط در با نهایت میرود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد او وسط یا میان

بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود آن را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مدید / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

این همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام القلب عن رب الانام

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل

هم نشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج از اندیشه پویان گشته‌ام

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / چونکه بنّا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند

قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس

قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات

پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من از سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است

نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش عمی / دیگ آتش و پر یکی نزد و ناب

چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد و پر در شد لگن

گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال / هرچه خواهد گو بخور او را حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیمشب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام

این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک

قرب آوازش گواهی میدهد / کاین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن یار عزیز

باز بی الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او

پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان

عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی

این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش

حافی
پا برهنه

اشاره بآیه واقع در سورهٔ کهف قل لو کان البحر مداداً لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی ولو جئنا بمثله مددا

و همچنین اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ لقمانست و لو کان ما فی الارض من شجرة اقلام والبحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله یعنی اگر بوده باشد آنچه درخت در زمین است قلم و بحر مدد رسد باو هفت دریا و مداد تمام شود تمام نشود کلمات خدا ۱۲

خبر
مرکب و مداد

من بدم آن وآنچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه این دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بود ازو / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دارم درون تو شهیست / که اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم

اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب آن

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزاییدش ازانگه بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون نز اندرون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده‌ای / همچو شین بر نقش آن چفسیده‌ای
تا همی گوید که آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ور نه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی بسان دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمش بستان که پیمانه است رد

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره است وَاِذا سَأَلَکَ عِبادی عَنّی فَاِنّی قَریبٌ اُجیبُ دَعوَةَ الدّاعِ یعنی هرگاه سؤال کنند ترا بندگان من از من پس بدرستیکه نزدیکم و اجابت کننده‌ام دعوت خواهنده خود را ۱۲

کلیله و دمنه نام دو شغالست که از ایشان حکایات نقل کنند ۱۲

عمرو زید از بهر اعرابست و ساز — گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت من نی آن ندانم عمرو را — زید چون زد بیگناه و بی‌خطا

گفت او ناچار و لاغی برگشود — عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد — چونکه از حد برد حدش میسزد

گفت اینک راست پذرفتم بجان — کژ نماید راست در پیش کژان

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگویی احولی را مه یکیست — گویدت این دوست در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست — راست دارد این سزای بدخوست

بر دروغان جمع می‌آید دروغ — الخبیثات الخبیثین زد فروغ
هر کرا جنس دروغست ای پسر — راست پیش او نباشد معتبر

دل فراخان را بود دست فراخ — چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر کرا دندان صدقی رسته شد — از دروغ و از خیانت رسته شد

گفت دانایی برای داستان — که درختی هست در هندوستان

جستن آن درخت که هر که میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد — نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی — بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب — سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو — گرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت — نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند — کین که جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح — بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف — کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین مراعاتش یکی صفعی دگر — وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
میستودندش بتسخر کی بزرگ — در فلانجا بد درختی بس سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز — بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر — می‌شنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سالها — میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندران غربت تعب — عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد — زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد — جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن پیش شاه — اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم — اندران منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم — ز آستانهٔ او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من — چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب — اشک می‌بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رقتست — ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت — چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار — از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات — میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم زو نشان — جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم — این درخت علم باشد ای علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط — آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر — زان ز شاخ معنیی بی بار و بر

تو بصورت رفته گم گشته‌ای — زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گه آفتاب — گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

آن یکی کش صد هزار آثار خاست — کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار — آن یکی را نام باشد بی‌شمار

آن یکی شخص ترا باشد پدر — در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو — در حق آن دیگری لطف و نکو

عثار: لغزش
صفع: سیلی و قفا
آیس: ناامید
طنز: طعنه
تسخر: ریشخند

در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر کسی وهم و خیال
صد هزاران نام و آن یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخکام و شوربخت
صورت ظاهر چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و جیثت بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز یار دوست
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
کم شوی در ذات آسانی ز خود / چشم تو گیر یک بیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت کردن چهار کس جهة انگور با همدیگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هم بیا این را به انگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم / من نمیخواهم عنب خواهم ازم
گفت رومی بود گفت این قیل را / ترک کن خواهیم من استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند / کز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو
کو سخنتان مینماید یک نمط / در اثر مایه نزاعست و سخط
در سخنتان در توافق موثقاست / در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم داری ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی آن دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / او زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / هان سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول من ان امة را یاد گیر / تا به الّا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت وجود پیغمبر صلعم علیه الصلوة والسلام

نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحادی خالی از شرک و دوئی / باشید از توحید نی او و توئی

عمی: نابینا
ثقه: اعتماد
عنب: بعربی انگور
گوز: در ترکی چشم
اوزم: بترکی انگور
استافیل: برومی انگور
انصتوا: یعنی خاموش شوید

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت ‏ یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینهای کهنه‌شان از مصطفی ‏ محو شد در نور اسلام و صفا
اوّلا اخوان شدند آن دشمنان ‏ همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند ‏ درشکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بوند ‏ چون فشردی شیره واحد شوند
غوره و انگور ضدانند لیک ‏ چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غورهٔ کو سنگ بست و خام ماند ‏ در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او ‏ در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان ‏ فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کو آن روز نه بیند کور به ‏ درد و دوزخ از ارم مهجور به
غورهای نیک کایشان قابل‌اند ‏ از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی رانند تیز ‏ تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست ‏ تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گرد ایرا هم دواست ‏ هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد ‏ صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر ‏ یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین ‏ هست ناقص جان نمیماند بدین
گر نظایر گویم اینجا و مثال ‏ فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما ‏ از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را ‏ همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مشرق و مغرب گذر ‏ وز رفیق هم‌نشینش بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق ‏ بر گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما ‏ در شکال و در جواب آئین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام ‏ گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج ‏ عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام ‏ لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت ‏ نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست ‏ وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص ‏ نقّبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب ‏ حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی ‏ در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار ‏ بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد ‏ هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولّوا وجهکم ‏ نحوه هذا الذی لا ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم ‏ کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم ‏ لاجرم وامانده و ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی ‏ قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند ‏ پر و بال بیگنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند ‏ بیخلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را ‏ میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود ‏ باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند ‏ آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد ‏ باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او ‏ در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود ‏ کز درون قند ابدشان رو نمود
پای طاوسان ایشان در نظر ‏ بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند ‏ در تعلق را علیین زند
منطق الطیران خاقانی صداست ‏ منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی ‏ چون ندیدی هر سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست ‏ از برون مشرقست و مغربست

اوس و خزرج
نام دو طایفه از اهل مدینه
که از انصار بودند

[illegible]

نظایر
جمع نظیر

مولع ‏ عشیق
حریص ‏ عاشق و دلبسته

[illegible]

نشکهد
یعنی پروا نکند

خاقانی شروانی
قصیده گفته ذکر طیور بیان کرده
و نام او را منطق الطیر نهاده
اشاره بدانست

هر یکی آهنگش کرسی برترست / ور ز کرسی تا عرش در کرّ و فرست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانک لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی
تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی می‌پروردشان

مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که ترا دل اندرست / آن طبیعت جانت از مادرست
میل خشکی مر ترا چون دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بدریا هم بخشکی پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الی دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غفلت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او مانده‌ست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اصحاب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در یک صباح / از نجات و از فلاح و از نجاح

ژاژی / خاک

اشاره به آیهٔ و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و رزقناهم من الطیبات و فضلناهم ...

اشاره به آیهٔ قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی ...

آنچه در صد سال هشت حیله‌مند ... ده یکی زان گنج حاصل ناورند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه بریگ گرم تنها نشسته

زاهدی بد در میان بادیه ... در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد ... دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج ... از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش ... وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ ... ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گل است ... یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست ... یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه روی اندر نماز ... با خضوع و با خشوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز ... مانده بد استاده با فکر دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز ... تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر ... زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو ... جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست ... دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد ... یا الهی بی اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین ... تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرار رها ... تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان ... که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خو گرم ... تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان ... فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش ... زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت ... در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها ... حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجایب در بیابان رو نمود ... ابر چون مشکی دهن را برگشود
یک جماعت زان عجایب کارها ... می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد ... زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام ... ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی معنوی

در نیاز نسخه

در نگرد در از نسخه

کو

کو دال

دیباچهٔ مجلد ثالث از مجلدات مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحِکَمُ جُنُودُ اللهِ فی الارض یُقَوّی بها ارواح المریدین
یُنزّه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة
الظلم وجودهم عن شائبة الریاء وحلمهم عن
شائبة السفه ویُقرّب الیهم ما بعد عنهم من
فهم الاخرة ویُیسّر لهم ما عسر علیهم من الطاعة
والاجتهاد وهی من بیّنات الانبیاء علیهم السلام
ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص
بالعارفین وادارته الفلک النورانی الرحمانی
بالدّهر الحاکم علی الفلک الدخانی الکروی کما انّ
العقل حاکم علی الصورة الترابیّة وحواسّها الظاهرة
والباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم
علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة والسّرج المنیرة
والرّیاح المنشئة والاراضی المدحیّة والمیاه المطّردة
نفع الله بها عباده وزادهم فیها فهما وانّما یفهم
کلّ قاری علی قدر رؤاده ویُنسک النّاسک علی قدر
قوّة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدّق
المتصدّق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده
ویقتنی المجود علیه ما عرف من فضله ولکن مفتقد
الماء فی المفازة لا یقصر به عن طلبه معرفة ما فی
البحار ویجدّ فی طلب ماء هذه الحیوة قبل ان یقطعه
المعاش بالاشتغال عنه ویعوقه العلّة والحاجة
وتحول الاغراض بینه وبین ما ینتزع الیه ولن یدرک
العلم موثر هوی ولا راکن الی دعة فهذا اولا منصرف

السّفه
سکری

عن طلبه

عن طلبه ولا خائف عن نفسه ولا مهتم لمعيشته
الجليلة الا ان يعوذ بالله و يؤثر دينه على دنياه
و يأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا تكسد
ولا تورث ميراث الاموال والانوار الجلية و
الجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكرا
لفضله معظما لقدره مجللا لخطره و يتعيذ
بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل
بما يرى في نفسه و يستقل الكثير العظيم
من غيره و يعجب بنفسه بما لم يأذن له الحق و
على العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم
ما قد علم و يرفق بذوي الضعيف في الذهن و لا
يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على كليل
الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحانه
وتعالى عن اقاويل الملحدين و شرك المشركين
و تنقيص الناقصين و تشبيه المشبهين و سوء
اوهام المتفكرين و كيفيات المتوهمين وله الحمد
والمجد على تلقين الكتاب المثنوي الالهي الرباني
وهو الموفق والمفضل وله الطول والمن لا سيما
على عباده العارفين على رغم عباد و حزب
يريدون ان يطفؤا نور الله بافواههم والله
متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا
الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه
فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم
والحمد لله رب العالمين والصلوة على سيدنا محمد
واله وصحبه اجمعين برحمتك يا ارحم الراحمين

دفتر سیم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار ‌ این سیم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را ‌ در سیم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق میزهد ‌ نز عروقی کز حرارت میجهد

این چراغ شمس کو روشن بود ‌ نز فتیله و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود ‌ نز طناب و استنی قایم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود ‌ بود از دیدار خلاق ودود

همچنین این قوت ابدال حق ‌ هم ز حق دان نز طعام و از طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند ‌ تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل ‌ بر تو آتش شد گلستان چون خلیل

گردد آتش بر تو هم برد و سلام ‌ ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است ‌ وین مزاجت برتر از هر پایه است

این مزاجت در جهان منبسط ‌ وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق ‌ سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

ای ضیاء الحق بحذق رای تو ‌ حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت ‌ تا که می نوشید و می را بر نتافت

صار دکا منه و انشق الجبل ‌ هل رایتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس ‌ حلق بخشی کار یزدانست و بس

حلق بخشد جسم را و روح را ‌ حلق بخشد بهر هر عضوی جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی ‌ وز دغا و از دغل خالی شوی

تا نگوئی سر سلطان را بکس ‌ تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آنکس نوشد اسرار جلال ‌ کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال

حلق بخشد خاک را لطف خدا ‌ تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب ‌ تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت ‌ گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد شد اکال بشر ‌ چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز ‌ گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او ‌ دایگان را دایه لطف عام او

رزقها را رزقها او میدهد ‌ زانکه گندم بی غذائی کی زهد

نیست شرح این سخن را منتهی ‌ پاره گفتم بدان زان پارها

جمله عالم آکل و ماکول دان ‌ باقیان را مقبل و مقبول دان

اعذار: جمع عذر
زهیدن: نشو و نما کردن
ملتقط: برگزیده و برچیننده
اکال: خورنده

اینجهان و ساکنانش منتشر / وانجهان و ساکنانش مستقر
اینجهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را رهاند / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و خطار و بیم
گر هزارانند یک تن بیش نیست / جز خیالات عدد اندیش نیست
اکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد آن جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا حلق داد / تا بخورد او هر خیالی که بزاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق و معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهی روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر / یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی در رخش چون شمع تافت
دایهٔ کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند بدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی خون بد غذا / از نجس مؤمن برد پاکی کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار بود / بود او را بود از خون تار و پود
از فطام خون غذایش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمان بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از شمال و از جنوب و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زانجهان ابدال میگویندشان
کاینجهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی ایشان نرفت / کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث اینجهان محجوب کرد / خون چو تن را بر دلش محبوب کرد
زین همه انواع نعمتها ندید / غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان / شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این حیات پرغرور / از حیات راستینت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین را بیگمان
حق ترا باطل نماید از طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان / تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندران در چون درآیی وارهی / از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق بین شود / بی ظلام کفر و دردین شود
پند پیران را پذیرا شو بجان / تا رهی از خوف و مانی در امان
بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن / تا بیابی در حقیقت نور جان

منتشر: پراکنده

[illegible]

فوز: معرب پوز است

فطام: باز گرفتن از شیر

انجاس: جمع نجس

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانائی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر از راه دور

قصهٔ دانائی که در بیابان بعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گل برشکفت
گفت دانم کز تجوّع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید / پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / می بگردد در حنین و آه آه
دود و آتش آید از خرطوم او / الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
برنکندی یکدعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی برگذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین و تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود بشر / رقص او خالی ز خیر و پر ز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون رهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها با شاخها / کف زنان ترسان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها با شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ
هین دهان بربند از هزل ای عمو / جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست آن نبی / رحمت حق مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معدهٔ هر بشر بر می تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالقست / کی برد جان غیر آنکو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر با نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی توان خوش کردن اندر دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و برزشان

تجوّع: گرسنگی
کربلا: موضع مهلکت
سمین: فربه
در حدیث است که الخلق عیال الله فاحبهم الی الله انفعهم لعیاله وابغضهم الی الله اضرهم لعیاله یعنی خلق عیال خدایند محبوب‌تر نزد خدا کسی است که نفع او بعیال خدا بیشتر رسد و مبغوض‌تر کسی که ضرر او بایشان بیش کند ۱۲

گر ز عزرائیل بر انکار اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت بنماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور کی یار حرم / چیست این رنجور برفرق سرم
چون نمی‌بیند کس از یاران او / در جواب آیند یاران کی عمو

ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که هست این ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب آن خیالی شد کنون

گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان چشم دوست

حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که چون خونریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او

سر بریدن واجب آمد مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را

عمر تو مانند همیان زر است / روز و شب مانند دینارشمر است
میشمارد میدهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجدوا اقترب یابی غرض

در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام

وین عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگ است و نه چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی آن کنی دفن این منی

خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی این سره

بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکر است آن جان او / گژدم غم در دل غمدان او

از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌هایش زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکرسخن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن

با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن دام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح

من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم من شما را از ندم
هین مبادا که طمع تان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند

این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده / پور فیلی فربهی نوزاده

اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردند و فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه پاسبان آن رمه

دید پیلی سهمناکی میرسید / اوّلا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار

چند باری گرد او برگشت و رفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بویی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد

کز کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یکبیک را زان گروه / بر درانید و نبودش زان شکوه

بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد

مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن فیل بچه کین کشد / فیل بچه خواره را کیفر کشد

فیل بچه میخوری ای پاره خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی خصم خویش را

آنکه یابد بوی رحمن از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون بوی برد از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور

هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبزفام

همره انفاس زشتت میشود / تا به بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند

پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید از زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا

گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آنچنان معنی نیرزد یک تسو

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی خواند از روی نیاز

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار

عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت

کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی حی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر کردن حقتعالی موسی علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا

کای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان

آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله

یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست و چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید

میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نه پلیدی ماند و نی اندهان

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین گردد از ذکرش لبی

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

گفت شیطانش خمش ای سخت رو / چند گویی آخر ای بسیارگوی
این همه الله گفتی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو

می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست / وین نیاز و سوز و دردت پیک ماست

نی ترا در کار من آورده‌ام / نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یارب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یارب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان

اشاره بآیهٔ واسفی هدایه در سورهٔ مؤمنونست قال اخسئوا فیها و لا تکلمون که خطاب حق سبحانه و تعالی باهل جهنم است ۱۲

زانکه در دو رنج بار آید نهان ‌ ‌ شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان ‌ ‌ تا بخوانی تو خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگیست ‌ ‌ خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را ‌ ‌ یاد کردن مبدأ و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین ‌ ‌ کای خدا ای مستغاث وای معین
آنکه سگست و در رهش بی جد نیست ‌ ‌ زانکه هر راغب اسیر رهزنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست ‌ ‌ بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار ‌ ‌ عارفانه آب رحمت بی تغار

ای بسا سگ پوست کو را نام نیست ‌ ‌ لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر ‌ ‌ بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج ‌ ‌ صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست ‌ ‌ حزم را خود صبر باشد پا و دست

صبر کن از خورد کاین زهرین گیاست ‌ ‌ حزم کردن زور و نور اولیاست
کاه باشد که بهر بادی جهد ‌ ‌ کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا ‌ ‌ کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق ‌ ‌ من قلاوزم[۱] درین راه دقیق

نی قلاوزست نی ره داند او ‌ ‌ یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا ‌ ‌ چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربی دارد و نه نوش او ‌ ‌ سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی ‌ ‌ خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گوئی تخمه‌ام ‌ ‌ یا سقیمم خسته این دخمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر ‌ ‌ یا مرا خوانده است آن خال پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها ‌ ‌ که بکارد در تو نیشش ریشها
زر اگر پنجاه یا شصتت دهد ‌ ‌ ما هیا او گوشت در شستت نهد

گر دهد خود کی دهد آن پرحیل ‌ ‌ جوز پوسیده است گفتار دغل
زغزغ[۳] آن عقل و معرفت را برد ‌ ‌ صد هزاران عقل را یک نشمرد

یار تو خرجین تست و کیسه است ‌ ‌ گر تو رامینی[۲] مجو جز ویسه است
ویسه و معشوق تو هم ذات تست ‌ ‌ وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند ‌ ‌ تو نگوئی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان ‌ ‌ که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این ‌ ‌ میکند آواز و فریاد و انین
مرغ پندارد که جنس اوست او ‌ ‌ جمع آید بر درد شان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق ‌ ‌ تا نگردد گیج آن دانه ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین ‌ ‌ حزم را بگذار و محکم کن تو دین

زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد ‌ ‌ وین رود از دست و درد سر دهد
بشنو این افسانه را در شرح این ‌ ‌ تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستایی شهری را و دعوت کردن او را بلابه و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی ‌ ‌ شهری با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی ‌ ‌ خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی ‌ ‌ بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوائج را که بودش آن زمان ‌ ‌ راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو ‌ ‌ هیچ می نائی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار ‌ ‌ کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر ‌ ‌ تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار ‌ ‌ در ده ما باش خوش ماهی چار
که بهاران خطه ده خوش بود ‌ ‌ کشت زار و لاله دلکش بود

وعده دادی شهری او را دفع حال ‌ ‌ تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی ‌ ‌ عزم خواهی کرد آمد ماه دی

او بهانه ساختی کامسالمان ‌ ‌ از فلان خطه بیاید میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید ‌ ‌ از مهمات آن طرف خواهم دوید

---

[۱] قلاوز: سوارانی که از لشکر بیرون آیند بجهة محارست و محافظت لشکریان ۱۲

[۲] رامین و ویس: عاشق و معشوق بوده‌اند و ویس معشوق بوده و رامین عاشق ۱۲

[۳] زغزغ: آوازی که در محل خوردن چیزی یا بسبب سرما و قهر و غضب از دندانها برآید ۱۲

گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سالی و هر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که او فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته‌ست آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ماضی
یا بظاهر بینی از مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از سنگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / مینهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا نخواندی و ندیدی جز صدا

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاشتند آن بدرگان / در وفا که بودند از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آندم ادب
که برو آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای وجد و سکر بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ثرید مرده ریگ

زو
مخفف زود است
چنانکه در زودتر زوتر گویند ۱۲

اشاره
بحدیث الحزم
سوء الظن است
و بعبارت دیگر گفته
کرده اند من الحزم سوء
الظن ۱۲

اشاره به آیهٔ لقد کان لسبا فی مسکنهم آیة جنتان عن یمین و شمال [illegible]

[illegible]

مرده ریگ مال میراثی را
گویند و مرده ریگ نیز گویند ۱۲

چربش اینجا دان که جان فربه شود   کار نا امید آنجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه حضرت عیسی علیه السلام جهة طلب شفا بدعای او

صومعه عیسی است خوان اهل دل   هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق   از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق

بر در آن صومعه عیسی صباح   تا بدم ایشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش   چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

جوق جوق مبتلا دیدی نزار   شسته[1] بر در با امید و انتظار

گفتی ای اصحاب آفت از خدا   حاجت این جملگانتان شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا   سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای   که گشایی زانوی ایشان برای

خوش دوان و شادمانه سوی خان   از دعای او شدندی پا دوان

جمله بی درد و الم بی رنج و غم   تندرست و شادمان و محترم

سوی خانه خویش گشتندی روان   از دم میمون آن صاحب قران

آزمودی تو بسی آفات خویش   یافتی صحت ازان یاران کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد   چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته بر پای بند   تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو   یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد   چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن   همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد   میوه‌های پخته بر خود وا کفد

هم بران در گرد از سگ کم مباش   با سگ کهف آن شدستی خواجه تاش[2]

چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند   که دل اندر خانه اول ببند

اندر اول که بخوردی استخوان   سخت گیر و حق گذار آن را امان

میگزندش کز ادب آنجا رود   در مقام اولین مفلح شود

میگزندش کای سگ طاغی برو   با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش   پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقش وفای ما مباش   بیوفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار   رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بیوفایی چون سگان را عار بود   بیوفایی چون روا داری نمود

حقتعالی فخر آورد از وفا   گفت من اوفی بعهد غیرنا

بیوفایی دان وفا با رد حق   بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور شو با نار نار   جای گل گل باش و جای خار خار

حق مادر بعد ازان شد کان کریم   کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او   داد در حملت ورا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا   متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست   تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود   هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع[3] و شیر   با پدر کردش قرین آن خود بگیر

ای خداوندای قدیم احسان تو   آنکه دانم وانکه نی هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن   زانکه حق من نمیگردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح   با شما از حفظ در کشتی نوح

نی که بابایانتان را آن زمان   دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش خو زمین کرده بود   موج او مر اوج که را میربود

حفظ کردم من نکردم ردتان   در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم   کارگاه خویش چون ضایع کنم

چون فدای بیوفایان میشوی   از گمان بد بدان سو میروی

من ز سهو و بیوفاییها بری   سوی من آن گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو   میشوی در پیش همچون خود دوتو

بس گرفتی یار و همراهان زفت   گر ترا گویم که کو گویی که رفت

[1] شسته: مخفف نشسته است

[2] خواجه تاش: همقطار را گویند

[3] ضرع: شیر فرود آوردن

یار سنگت رفت بر چرخ برین / یار فسقت ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانه همچنان / بیهده چون آتشی در کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
لفظ من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نحشر بالعمی
دزد چون مال کسان را میبرد / قبض و دلتنگی دلش را میخلد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شدست و چارمیخ / قبض بیخ است و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخش بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله میروید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده
بازگرد و قصهٔ اهل سبا / بازگو تا بازگویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر سو کش نهی / در خلد و ز زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که بپیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع میشدند
قصد خون ناصحان میداشتند / تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذا جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزد گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا گرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می بدانند و بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می بداند ترک میگوید چرا
بوی خشم شیر دیدی بازگرد / با مناجات خدا انباز گرد

عوان: بدرگی و گماشتگان شحنه را گویند ۱

صبا: کودکی و بازیچه کردن را گویند ۱۲

یعنی گفتند خدایا دوری کن میان قوم و میان ما [illegible] و پریشانی [illegible] اهل بستان

معنی اشعار عربی اینست که خواهش میکند آدمی در تابستان زمستان را و چون زمستان آید از آن کراهت دارد پس راضی بهیچ حالتی نیست هرگز نه به تنگی و نه بفراخی کشته شود انسان چه قدر کافر نعمت است هر چه راستی و نیکی را می یابد انکار میکند او را ۱۲

وانک شنید انگروه از گرگ گرگ   گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بردریدآن گوسفندان از خشم   گرچه پایان خرد بستند چشم
چونکه چوپانشان بخواند و نامدند   خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما خود ز تو چوپان تریم   چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم وآن یوسف نئی   هیزم ناریم وآن عار نئی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ   بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه   در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند   آنچه میکردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو   چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استون بسته   پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او گوساله بریان آوری   گه کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت   نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا   میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن   گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو واخواهم از هر بیخبر   داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا   در فراق روی تو یا ربنا
احمدم وا مانده در دست یهود   صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا   یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را تاب نیست   این فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب   هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سواست   چون بود بی تو کسی کان تواست
حق همی گوید که آری ای نزه   لیک بشنو صبر آور صبر به
صبح نزدیکست خامش دم مزن   کاندر آمد وقت بیرون آمدن
نک بلاشان میرسد تو کم خروش   من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو   داروی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش شو   کمترک جنبان زبان رو گوش شو
حیلت و مکر و دغابازیش دان   هرچه از یارت جدا اندازد آن
شد ز حد این باز گرد ای یار گرد   روستائی خواجه را بین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه   وان بگو که خواجه چون آمد بده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

روستائی در تملق شیوه کرد   تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد   تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در پسند   نرتع و نلعب بشادی میزدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب   نرتع و نلعب ببرد از ظل آب
آن نه بازی بلکه جان بازیست آن   حیله و مکر و دغابازیست آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن   مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر   بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد   گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ   جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند   زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز   با دو سه درویش ثابت پرنیاز
گفت طبل لهو و بازرگانئی   چونتان ببرید از ربانئی
قد فضضتم نحو قمح هائما   ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتند   وان رسول حق را بگذاشتند
صحبت او خیر من لهو است و مال   بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین   که منم رزاق خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد   کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن   که فرستاده است گندم ز آسمان

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز   تا ببینی دشتها را قندریز

سترگ: ذی جثه و بزرگ هیکل را گویند

نک: مخفف اینک است که عرب الآن گویند

نزه: مشتق از نزاهت است بمعنی پاکیزه

کالیوه: گیج و حیران گویند

جلب: [illegible]

لیک عاقل کو ببیندش کاهی باد را … آب باز حصن امن است و سرور
دیو چون باز آمد ای سلطان شتاب … هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز نه اکو ببیند رو رو باز گرد … از سر ما دست دار ای پایمرد
تا بری از دعوتت دعوت ترا … ما ننوشیم ایندم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا … من نخواهم هدیه بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم … چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجه حازم بسی عذر آورید … بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت آیندم کارها دارم مهم … گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است … ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد … من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص … میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده … تا برآرد افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم … زنده خود را زین گرو مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت … حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ … با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان … چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین … نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش از خورشید می‌بارد بر او … او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران بر او … شهرها را میکند ویران بر او
او شده تسلیم او ایوب وار … که اسیرم هرچه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش … چون که بینی حکم یزدان درمکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب … خاک باشی جست از وی رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم … گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر … تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در شود … زانکه از پستی ببالا در رود
گندم از بالا بزیر خاک شد … بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین … بعد از آن سرها برآورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک … زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر … گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد … بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم … باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون … ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان … غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد … روستائی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد … زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود … گرچه که بد نیم سایش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر … عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون … دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود … بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت … خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا … هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی‌زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده … پس چرا در حیله‌جوئی مانده
حیله میکردند کژدم نیش چند … که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر … روی در رو کرده چندین عمرو بکر
خفته میگفتند سرها آن بدان … که نباید که خدا دریابد آن
با گل انداینده بسگالیده گل … دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق … ان فی نجواک صدقا ام ملق

حسب: یعنی بس و بمعنی در سکون و سقط است ۱۲

نیرنج: معرب نیرنگ است که حیله و فسون باشد ۱۲

کیف

کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
خفیه میکردند اسرار از عدا / آن سگان جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و دید او جزا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
تا چه‌ها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلا میروی
این تردد حبس و زندانی بود / که نگذارد که جان سویی رود
این بدان سو وان بدین سو میکشد / هر کسی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد میرود بر راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

روان شدن خواجه بسوی ده مهمانی

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجّلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل گوید از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هوناً بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / کو بهار است و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکت است و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنج است و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میشوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون‌آشامهاست
تیرها پران شده لیکن کمان / گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پران ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای مردمان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عُج الی القلب و سِر یا ساریه / فیه اشجار و عینٌ جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده بهاست / این نمیداند که روزی ده بلاست
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با وی بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده

اصغا: میل دادن گوش را بشنیدن سخنان

پیش شهر عقل کلی این حواس
چون خران چشم بسته در خراس

این رها کن صورت افسانه گیر
هل تو دردانه تو گندم دانه گیر

گر بدر ره نیست هین بر میستان
گر بانسو نیست ره اینسو بران

ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد
عاقبت ظاهر سوی باطن برد

اول هر آدمی خود صورتست
بعد از آن جان کو جمال سیرتست

اول هر میوه جز صورت کیست
بعد از آن لذت که معنی ویست

اولا خرگاه سازند و خرند
ترک را زان پس بمهمان آورند

صورتت خرگاه دان معنیت ترک
معنیت ملاح دان صورت چو فلک

بهر حق این را رها کن یک نفس
تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند
بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا راندند
سافروا کی تغنموا برخواندند

کز سفرها ماه کیخسرو شود
بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد
وز سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتابی سوختند
شب ز اختر راه می آموختند

خوب گشته پیش ایشان راه زشت
از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش میشود
خار از گلزار دلکش میشود

حنظل از معشوق خرما میشود
خانه از همخانه صحرا میشود

ای بسا از نازنینان خارکش
بر امید گلعذاری ماه‌وش

ای بسا حمال گشته پشت ریش
از برای دلبر مهروی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه
تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ
زانکه سروی در دلش کردست بیخ

تاجری دریا و خشکی میرود
آن بمهر خانه‌شینی میرود

هر کرا با مرده سودائی بود
بر امید زنده سیمائی بود

آن دروگر روی آورده بچوب
بر امید خدمت مهروی خوب

بر امید زنده‌ئی کن اجتهاد
کو نگردد بعد روزی دو جماد

بین مکن مونس خسی را از خسی
عاریت باشد درو آن مونسی

انس تو با مادر و بابا کجاست
گر بجز حق مونسانت را وفاست

انس تو با دایه و لالا چه شد
گر کسی شاید بغیر حق عضد

انس تو با شیر و با پستان نماند
نفرت تو از دبیرستان نماند

آن شعاعی بود بر دیوارشان
جانب خورشید وارفت آن نشان

بر هر آنچیزی که افتد آن شعاع
تو بر آن هم عاشق آئی ای شجاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود
آن ز وصف حق زراندود بود

چون زری با اصل رفت و مس بماند
از زری خویشتن مفلس بماند

طبع سیر آمد طلاق او بخواند
پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند

از زراندود صفاتش پا بکش
از جهالت قلب را کم گوی خوش

کان خوشی در قلبها عاریتی است
زیر زینت مایهٔ بی‌زینتی است

زر ز روی قلب در کان میرود
سوی آن کان رو تو هم کان میرود

نور از دیوار تا خور میرود
تا بدان خور رو که در خور میرود

زین سپس بستان تو آب از آسمان
چون ندیدی تو وفا در ناودان

معدن دنبه نباشد دام گرگ
کی شناسد معدن آن گرگ سترگ

زر گمان بردند بسته در گره
می‌شتابیدند مغروران بده

همچنین خندان و رقصان میشدند
سوی آن دولاب چرخی میزدند

چون همی دیدند مرغی میپرید
جانب ده صبر جامه میدرید

هر نسیمی کز سوی ده میوزید
گوئیا روح روان میرسید

هر که می‌آمد ز ده از سوی او
بوسه میداد او بخوش بر روی او

گر تو روی یار ما را دیده
پس تو جان جان ما را دیده

قصهٔ نواختن مجنون آنسگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را مینواخت
بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت

پیش او میگشت خاضع در طواف
همچو حاجی گرد کعبه بی‌گزاف

بُر
یعنی گندم

خانه‌شین
مخفف خانه‌نشین است
یعنی بامید خاتون خود
میرود

دروگر
یعنی درودگر است
که نجار باشد

هم سر و پایش همی بوسید و ناف / هم جلاب و شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب می‌سترد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ بنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفتن امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده میشد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
اندرین ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشتند از ده و از روستا / وز شکرریزی چنان ناوستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند از طرف / بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه رزق و شر است / از مسلمانان نهان اولیتر است
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن را چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
والهم روز و شب اندر [illegible] / هیچگونه نیستم پروای تو

لهف
حزن و اندوه

سغبه
مقصود درینجا فریفته و شیفته شده است

خافقین
کنایه از مشرق و مغرب است

اللتیا و التی
لتیا بفتح لام و یا فصیح است و گاهی بضم لام خوانده شده و یعنی بعد از چنین و چنان

از خودی خود ندارم هم خبر … نیست از هستی سر مویم اثر

گفت ایندم با قیامت شد شبیه … تا برادر شد یفر من اخیه

آن فلانروزت خریدم آن متاع … کل شیء جاوز الاثنین شاع

سر مهر ما شنیدستند خلق … شرم دار و رو چو نعمت خورد حلق

پنجمین شب ابر بارانی گرفت … کاسمان از بارشش شد در شگفت

چون بصد الحاح آمد سوی در … گفت آخر چیست ای جان پدر

پنج سال رنج دید این پنجروز … جان مسکینم درین سرما و سوز

زانکه دل بنهاد بر جور و جفاش … جانش خوکر بود با مهر و وفاش

گفت ای خورشید مهرت در زوال … گر تو خونم ریختی کردم حلال

گفت یک گوشه ست آن باغبان … هست آنجا گرگ را او پاسبان

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست … ورنه جای دیگری فرما جست

من بخسبم حارسی زر کنم … گر برآرد گرگ سر تیرش زنم

گوشهٔ خالی شد او با عیال … رفت آنجا جای تنگ بی مجال

شب همه شب جمله گویان کای خدا … این سزای ما سزای ما سزا

این سزای آنکه اندر طمع خام … ترک گوید خدمت خاص کرام

بندهٔ یک مرد روشندل شوی … به که بر فرق سر شاهان روی

شهریان خود رهزنان نسبت بروح … روستائی کیست گیج بی فتوح

چون پشیمانی ز دل شد با شغاف … زانسبب سودی ندارد اعتراف

آن کمان و تیر اندر دست او … گرگ را جویان همه شب سو بسو

هر پشه هر کیک چون گرگی شده … اندران ویرانه شان زخمی زده

تا نباید گرگ آسیبی زند … روستائی ریش خواجه بر کند

ناگهان تمثال گرگ هشته … سر برآورد از فراز پشته

اندر افتادن ز حیوان باد جست … روستائی های کرد و کوفت دست

اندرو اشکال گرگی ظاهر است … شکل او از گرگی او مخبر است

کشته خر کره ام را او در ریاض … که مبادت انبساط هرگز ز انقباض

هوش من از غیر حق آگاه نیست … در دل مؤمن بجز الله نیست

شرح میکردش که من آنم که تو … لوتها خوردی ز خوان من دو تو

نی تو بودی سالها مهمان من … نی رسیدت بیکران احسان من

او همی گفتش چه گوئی ترهات … نه ترا دانم نه نام تو نه جات

چون رسید آن کارد اندر استخوان … حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

گفت من آن حقها بگذاشتم … ترک کردم آنچه می پنداشتم

یک جفا از خویش و از یار و تبار … در گرانی هست چون سیصد هزار

هر چه بر مردم بلا و شدت است … این یقین دان کز خلاف عادت است

امشب باران بما ده گوشه … تا بیابی در قیامت توشه

در کفش تیر و کمان از بهر گرگ … تا زند چون آید آن گرگ سترگ

گفت صد خدمت کنم تو جای ده … وان کمان و تیر در کفم بنه

بهر حق بگذارم امشب ای دو دل … آب باران بر سر و بر زیر گل

چون ملخ بر هم گره گشته سوار … از نهیب سیل اندر کنج غار

این سزای آنکه شد یار خسان … یا کسی کرد از برای ناکسان

خاک پاکان لیسی و دیوارشان … بهتر از عام و رز و کلارشان

از ملوک خاک جز بانگ دهل … تو نخواهی یافت ای پیک سبل

این سزای آنکه بی تدبیر عقل … بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمان گشت از دل تا چه کرد … بعد ازان سودی ندارد آه سرد

گرگ خود بر وی مسلط چون شرر … گرگ جویان و ز خود او بیخبر

فرصت آن پشه راندن هم نبود … از نهیب حملهٔ گرگ عنود

همچنین ویران گران تا نیمشب … جانشان از ناف می آمد بلب

تیر را بگشاد آن خواجه ز شست … زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

ناجوانمردا که خر کرهٔ من است … گفت نی این گرگ چون آهرمن است

گفت نی بادی که جست از فرج وی … میشناسم همچنان کابی ز می

گفت نیکوتر تفحص کن شب است … شخصها در شب ز ناظر محجب است

در کلام الله مجید در صفت روز قیامت میفرماید یوم یفر المرء من اخیه یعنی روزیست که مرد از برادر خود گریزان میشود ۱۲

حارس: پاسبان

شغاف: بیماری از دوستی و محبت است

عنود: نفور از عناد است یعنی پر کینه

شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آید شگرف
گفت آن خر من چو روز روشن است / می‌شناسم باد خر کره من است
در میان بیست باد آن خر درا / می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد با شگفت / روستائی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده / بنگ و افیون هر دو با هم خورده
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت میزنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل است و معاف و معتقی است
مستئی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را / درس که دهد پارسی بو مره را
بار برگیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعرج حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های هوی عاشقان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
همچنین رسوا کند حق شید را / همچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پسر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم میگردد اسیر
مست می هشیار گردد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبه یاران زنی
که نشناسم عمر از بولهب / باد خر کره شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی که مخور
باز پرانشید و سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده / خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه / عاشق بیخویشتنم و مجنون ده
تو تو قسم میکنی از قرب حق / که طبق گر دور نبود از طبق
آن نبی بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن میبود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی میخوری

شاخ خشک و تر قریب آفتاب / غیر زردی خشک گشتن کو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیر گیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
میفتی اینسو و آنسو مست وار / ای تو اینسو نیستت آنسو گذار
گر بدانسو راه یابی بعد از آن / گه بدینسو گه بدانسو سرفشان
جمله اینسویی ز آنسو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک و خوش پف کنی
پس به یک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند او وفا

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یکساعت درنگ

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / ز آفتاب آن رنگها برتافته
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتوی است
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا به منبر برجهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند
پوست دنبه یافت مردی ممتهن / هر صباح او چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است / وین نشان چرب و شیرین خوردن است
اشکمش گفتی جواب بی طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی به ما
ور نمودی عیب کو خوردی قفا / هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گر گفتی و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی‌سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا حنین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پسر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ز امتحانات قضا ایمن مباش / هان ز رسوائی بترس ای خواجه‌تاش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از آنها رسوا آمد

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت اندر مامضی
عاقبت رسوائی آمد حاصلشان / هم شنیده باشی از احوالشان

گپ زدن
سخن گفتن با گزاف
سرودن
شتا
زمستان است
ملتوی
یعنی پیچیده شده است
ممتهن
خوار و بیمقدار را گویند ۱۲
اباد
یعنی اهلک یعنی هلاک کند
کید مکر را گویند
محتلم
خواب بیننده و خفته را گویند

کانچه پنهان میکند پیدا کش کن — سوخت ما را ای خدا رسواش کن
او بدعوی میل دولت میکند — معده‌اش نفرین سبلت میکند

لاف وا داد و کرمها میکند — شاخ رحمت را ز بن بر میکند
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند — گر بهاری لاف ایشان در دی‌اند

این شکم خصم سبال او شده — دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام — تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم — سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم — چون مرا خوانی اجابتها کنم

راستی پیش آر یا خاموش کن — و آنگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول — عاقبت برهاندت از دست غول

چون شکم خود را بحضرت در سپرد — گربه آمد پوست دنبه را ببرد

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

از پی گربه دویدند او گریخت — کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خورد — آبروی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان — چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود — بس دویدیم و نکرد آن جهد سود

پهلوان در لاف کرم و دود دیگ — چون شنید این فتنه گشت از غم ملال
منفعل شد در میان انجمن — سر فرو برد و خمش شد از سخن

خنده آمد حاضران را از شگفت — رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند — تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام — بی تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشهٔ خود کن مدام — تا شوی در هر دو عالم نیکنام

آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت — بر بناگوش ملامتگر بکفت

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

بنگر آخر در من و در رنگ من — یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش — مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین — فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته‌ام — لوح شرح کبریائی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال — کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع — همچو پروانه بگرداگرد شمع

جمله گفتندش چه خوانیمت بری — گفت طاوس نرم چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان — جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی — بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا — پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان — کی رسد از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعون مرصع کرده ریش — برتر از عیسی پریده از خریش

او هم از نسل شغال ماده زاد — در خم مالی و جاهی در فتاد

هر که دید او جاه و مالش سجده کرد — سجدهٔ افسونیان را او بخورد

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او بدان شغال که دعوی طاوسی در نزد شغالان مینمود

گشت مستک آن گدای ژنده دلق — از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست — وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

هان ای فرعون ناموسی مکن — تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی — عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هارون چو طاوسان بدند — پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت — سرنگون افتادی از بالائیت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب — نقش شیری رفت پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش — پوستین شیر را بر خود مپوش

غرهٔ شیرت بخواهد امتحان — نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر — هیچ بر خود ظن طاوسی مبر

شخولیدن صفیر کشیدن و نعره و فریاد زدن است

منی

عبارت است از منی کردن که واقع است
الف اورا ... عالم طلب

زانکه طاوسان کنندت امتحان / خوار و بی رونق بمانی در جهان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشان سهلتر زاهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بران کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود / بانگ چاوش است پیشش میرود
بانگ می آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

چون حدیث امتحانی رو نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق

پیش ازین زان گفته بودم اندکی / خود چه گویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن دران تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها
گوش دل را یک نفس اینسو بیار / تا بگویم با تو از اسرار یار
حملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک جزوی ز نیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران هاروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجایبهای استدراج شاه
اینچنین مستی است ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / هایهوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او چون مسلکیست

آن بز کوهی بران کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند

مستی بز راندیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بران کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و هم بهین
رستم ارچه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک شد مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کم کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطرهٔ از بادهای آسمان / بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که بهویی دل دران می بسته‌اند / خم بادهٔ اینجهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفاری نهفته در قبور

نا امید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی نهایت کشته‌اند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین را

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی دران بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پایت دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان
جملهٔ ره استخوان و موی و پی / بسکه تیغ قهر لاشی کرد شی

بالوعه: آب ریز و جای جمع شدن آب ناپاک است

کربلا: در اینجا زمین هولناک با مشقت مقصود است

گفت حق که بندگان یار عون / بر زمین آهسته میرانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بحبل و فکر هر چستیر کار
این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند / جز مر آنها که از خود رسته اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / از زنی کم گر چه صد خرمن بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی را و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هر چه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / ور معبر بود ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای آن دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار / که منادیها کنند از هر کنار
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نه بیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود / تا نه بیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی او مجرم شود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / که حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل از برای حیلهٔ منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

شد منادی در محلتها روان / بانگ میزد کو کو شادی کنان
کای اسیران سوی میدان رو کنید / کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنیدند آن مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان / راه میدان بر گرفتند آن زمان
حیله را خوردند و آنسو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا رود آنجا ببیند روی او / تا چه خاصیت دهد دیدار او
از غرض غافل بدند و بیخبر / ور طمع رفتند بیرون بیسپر

حکایت در تمثیل

همچنان کاینجا مغول حیله دان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا در آید آنکه میجویم بکف
هر کجا بد مصریی جمع آمدند / در بر آن میر گیکیت میشدند
هر که می آمد بگفتا نیست این / هین در آ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدان حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامع اند و زشتخو / در شکم خواران تو صاحبدل بجو
در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان روان
چون بحیلهشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
گفت از آن کهف از برای جانتان / جمله در میدان بخسبید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان

تفتیق
دریدن و شکافتن باشد

پگاه
با بای فارسی صبح زود و سحر را گویند

یاسه
قاعده و قانون را گویند

محتال
حیله کر و مکار را گویند

شه شبانگه باز آمد شادمان — کامشبان حملست دور از زنان

از تفرق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

خازنش عمران هم اندر خدمتش — هم بشهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران برین در خسب تو — هین برو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم درین درگاه تو — هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان — لیک مر فرعون را دل بود و جان

نی گمان بردی که او عصیان کند — آنکه خوف جان فرعون آن کند

ایمن از فرعون بد و ز حال او — لیک آن خود بد برای حال او

خود کجا در خاطر فرعون بود — اینچنین تقدیر چون عاد و ثمود

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

شه برفت و او بران درگاه خفت — نیمشب آمد بپیش خفته جفت

زن برو افتاد و بوسید آن لبش — بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خوش — بوسه باران کرد از لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی — گفت از شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد — بر نیامد با خود آندم در نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد — پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی — آتشی از شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات — حق شه شطرنج و ما مات مات

مات و برد از شاه میدان ای عروس — این ز ما منگر بر ما فسوس

آنچه این فرعون میترسید از او — هست شد این دم که گشتم جفت او

باز گرد و هیچ ازینها دم مزن — تا نیاید بر من و تو صد حزن

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت با او

عاقبت پیدا شود آثار این — چون علامتها رسد ای نازنین

در زمان از سوی میدان نعرها — می رسید از خلق و میشد در هوا

شاه از آن هیبت برون شد آن زمان — پا برهنه کاین چه غلغلهاست هان

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

از سوی میدان چه بانگست و غریو — که ز هیبتش میرمد جنی و دیو

گفت عمران شاه ما را عمر باد — قوم اسرائیل باشند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند — رقص می آرند و کفها میزنند

گفت باشد کاین بود اما ولیک — وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

این صدا جان مرا تغییر کرد — از غم و اندوه تلخم پیر کرد

زهره نی عمران مسکین را که تا — باز گوید اختلاط جفت را

پیش می آمد پس میرفت شه — جمله شب همچو حامل وقت زه

هر زمان میگفت ای عمران مرا — سخت از جا برده است این نعرها

چون زن عمران بعمران در خزید — تا که شد استاره موسی پدید

هر پیمبر که در آید در رحم — نجم او بر چرخ گردد منجّم

بر فلک پیدا شد آن استاره اش — کوری فرعون و مکر و چاره اش

پیدا شدن ستاره موسی در آسمان و غریو منجمان در میدان

روز شد گفتش که ای عمران برو — واقف آن غلغل و آن بانگ شو

راند عمران جانب میدان و گفت — این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

هر منجم سربرهنه جامه چاک — همچو اصحاب عزا بوسیده خاک

همچو اصحاب عزا آوازشان — بد گرفته در فغان و سازشان

ریش و مو برکنده رو بدریدگان — خاک بر سر کرده پر خون دیدگان

گفت خیرست این چه آشوبست و حال — بد نشانی میدهد منحوس سال

عذر آوردند و گفتند ای امیر — کرد ما را دست تقدیرش اسیر

اینهمه کردیم و دولت تیره شد — دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستاره آن پسر آمد عیان — کوری ما بر جبین آسمان

زد ستاره آن پیمبر بر سما — ما ستاره بار گشتیم از بکا

با دل خوش شاد عمران در نفاق — دست بر سر می‌زد که الفراق

کرد عمران خویش پر خشم و ترش — رفت چون دیوانگان بیعقل و هش

منجّم: طاهر و هویدا

خویشتن را

خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن در جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکفتید
سوی میدان شاه را انگیختید / آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدند اندر زمان / شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زرها تلف شد کار خام / شد بر فرعون و برخواندش تمام
چون شنید از غصه رویش سیاه / خواند ایشان را ز خشم آن دین تباه
گفت ایشان را که هین ای خاینان / من برآویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم / مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام / این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت میبرند / ملکتها را مسلّم میخورند
از برای آنکه در روزی چنین / فهم کرد آرید و باشیدم معین
رایتان این بود و فرهنگ دغا / طبل خوارید و مکاریدها
من شما را بر درم آتش زنم / بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران زانچه ما کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد / ما نخواهیم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این که ما را آتش / ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه میشمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید سر خود را خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد / خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه میزند / سبلتان و ریش خود بر میکند
بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و برون افکند رخت

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نوزاشیده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بار دیگر شد منادی سوی شهر / تا ز بخششهای شه شادان شوید
کای زنان گرد حرم باید پدید / ای زنان با طفلکان میدان روید
آنچنانکه پار مردان را رسید / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
خلعت و هر کس از ایشان زر کشید / هین زنان امروز اقبال شماست
مر زنان را خلعت و صلت دهد / گنجها بخشید از شاه مکین
کودکان را هم کلاه زر نهند / هر که او این ماه زاییده است هین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / سوی میدان غافل از دستان کین
شادمان تا خیمه شاه آمدند / هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / تا نزاید خصم و نفزاید جناح
هر چه بود از نر ز مادر بستدند / سر بریدندش که اینست احتیاط
چون زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید زان آشوب زود
بعد آمدستان که آنسک با زنان / گرد دیگر بین چه آورد آن زنان

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتشش انداز که من او را نگاه دارم

آن زنان قابله در خانها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / کودکی دارد ولیکن پرفنی است
تا بد او میدان که در وهم شکست / اندرین کوچه یکی زیبا زنی است
در تنور انداخت از امر خدا / امر آمد سوی زن از ذوالکرم
چون عوانان آمدند آن طفل را / که ز اصل آن خلیل است این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود / تا که وارهیش از رهیس رود
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرّا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفل اندران خانه نبود
پس عوانان همره آن سو شدند / باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز گشتند آن عوانان جملگان / تا بجویند آن پسر را آن زمان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتمید / من ترا با او رسانم روسپید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می پیچید اندر دست و پاش
صد هزاران طفل میکشت از برون / موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون میکشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازان فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو هست / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین
اینجراحتها همه در نفس تست / لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست
آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست
طمن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست
یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سرپوشیده بو

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها بسته و پیچیده ببغداد آورد

مارگیری رفت اندر کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او میغیژ و او را میطلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پویان شوید / روی جانان را بجان جویان شوید
پرس پرسان مژدگانی جان دهید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی بسی
اینهمه جوها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار بر کل دار طرف
رشتهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر مهر خاست / از جفای خلق امید وفاست
جنگهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دائما بی راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه میکند

یعنی بطریقه نگاه داران که در حضرت ابراهیم گشته ذی خطاب یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم نار بر وی گلستان شد موسی را نیز نجات میدهیم ۱۰

شارد سرکش و رمنده بیت ۱۲

غرف جمع غرفه است

غور عمق آب و جز آن

لوک چیز حقیر و زبون و ناچیز باشد

ژرف پهن و وسیع را گویند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
چون عصا در دست موسی گشت یار / جمله عالم را بدینسان میشمار

جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بیغمی

او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید / مار میجست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صد هزاران مار و کُه حیران او / او چرا حیران شدست و ماردوست

مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانهٔ / میکشیدش از پی دانگانهٔ

کاژدهای مردهٔ آوردهام / در شکارش من جگرها خوردهام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود اما بشکل مرده بود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد

پارهٔ خاک ترا چون زنده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند وز آنسو زندهاند / خامش اینجا و آن طرف گویندهاند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود / جوهر آهن بکف مومی بود

باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند

جملهٔ ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کردهٔ تاویلها

دعوی دیدن خیال عار بود / بلکه مر بیننده را دیدار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال و غی بود

بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن میشود

این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی

این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو / تا نهد هنگامه را بر چارسو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه کرد او چو زر گرد عریش / همچنانکه بت پرستان بر کشیش

منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود / کدیه و توزیع نیکوتر شود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

جگر: یعنی غم و غصه و اندوه

غی: ضلالت و گمراهی

زحیر: رنج و مشقت

عریش: هر پوششی که سایه افکند

کشیش: عابد ترسایان و مهتر آن که او را قسیس است

کدیه: گدائی نمودن

توزیع: ... کردن

ژاژخا: ...

چون همی حراقه جنبانید او
بسته بودش با رسنهای غلیظ
وز غلو خلق و کثرت طمطراق
مرده بود و زنده گشت او از شگفت
با تحیر نعرها انگیختند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
مارگیر از ترس برجا خشک گشت
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
نفس اژدرهاست او کی مرده است
آنکه او بنیاد فرعونی کند
اژدها را دار در برف فراق
مات کن او را و ایمن شو ز مات
میکشش اژدرها دور از قتال
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز
هرکسی را این تمنا کی رسد
وز طمع هم خویش را بر باد داد
گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
در هزیمت از تو افتادند خلق
خلق را میخواندی بر عکس شد
دل ازین برکن که بفریبی مرا
صد چنین آری و هم رسوا شوی
گفت با امر حقم اشراک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف
از سخن میگویم این ورنه خدا
شرح حق پایان ندارد همچو حق

میکشاندند اهل هنگامه گلو
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
تافت بر آن مار خورشید عراق
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
جملگان از جنبشش بگریختند
اژدهای زشت غران همچو شیر
که چه آوردم من از کهسار و دشت
سهل باشد خون خوری حجاج را
از غم بی آلتی افسرده است
راه صد موسی و صد هارون زند
هین مکش او را به خورشید عراق
رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
مرد وار الله یجزیک الوصال
بیست چندانی که ما گفتیم نیز
موسیی باید که اژدرها کشد

اژدها کز زمهریر افسرده بود
در درنگ و اتفاق و انتظار
آفتاب گرم سیرش گرم کرد
خلق را از جنبش آن مرده مار
میشکست آن بند زان بانگ بلند
در هزیمت بس خلایق کشته شد
گرگ را بیدار کرد آن کور میش
خویش را بر استنی پیچید و بست
گر بیابد آلت فرعون او
گر کمست این اژدها از دست فقر
تا فسرده میبود آن اژدهات
کان تف خورشید شهوت بر زند
چونکه آن مرد اژدها را آورید
تو طمع داری که او را بی جفا
صد هزاران خلق ز اژدرهای او

بیان پاسخها و تهدیدها و سؤالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام

در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
از خلافت مرد و زن را نیست بد
یا بحر فی پس روی کردم ترا
خوار کردی مضحکهٔ غوغا شوی

لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
من هم از شرت اگر پس میخزم
تو بدان غره مشو کش ساختی
همچو تو سالوس بسیاران بدند

جواب گفتن موسیٰ فرعون را در تهدیدی که با او مینمود

این طرف رسوا و پیش حق شریف
از سیه رویان کند فردا ترا

پیش خلقان خوار و زار و ریشخند
عزت آن او است وان بندگانش

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت

زیر صد گونه پلاس و پرده بود
وز هیاهوی و فغان بیشمار
رفت از اعضای او اخلاط سرد
گشت شان آن یک تحیر صد هزار
هر طرف میرفت چاقاچاق شد
از فتاده کشتگان صد پشته شد
رفت نادان سوی عزرائیل خویش
استخوان خورده را درهم شکست
که بامراد او همی رفت آب جو
پشه گردد ز مال و جاه صقر
لقمهٔ او نی چو او یابد نجات
وان خفاش مرده ریگت پر زند
در هوای گرم خوش شد آن مرید
بسته داری در وقار و در صفا
در هزیمت کشته شد از بیم او
لقمه شد والله اعلم بالسداد
خلق را کشتی و افکندی تو بیم
کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
در مکافات تو دیگی می‌پزیم
در دل خلقان هراس انداختی
عاقبت در شهرها رسوا شدند
گر برد خونم امرش باک نیست
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
زادم و ابلیس میخوان نشانش
نان دهان را بندد و برگردان ورق

حراقه — آلت بازی را گویند

[illegible]

چاقاچاق — یعنی طراق طراق

حجیج — حجاج است بطریق [illegible] جمع شده

مَرید — سرکش و نبرد کننده را گویند

زلق — لغزش است

بُد — چاره و گزیر

سالوس — مکار

خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

گفت فرعونش ورق در دست ماست / دفتر و دیوان و حکم اینَدم مراست
مر مرا بخریده اند اهل جهان / گر همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی تا دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی مر مرا دستور نیست / بنده ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده ام / من چکاره نصرتم من بنده ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را خصمی جدا
گفت نی نی مهلتم باید نهاد / عشوه ها کم ده تو کم پیمای باد
حقتعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نه من خفته ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته ام
حیله ها سازم همه برهم زنم / وانچه افزاید من برهم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندد من ویران کنم / آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده پس دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران را جمع کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی بلا
او همی شد اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در میکشید / خرد میخایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج / که هزیمت میشد از وی روم و گرج
کفک می افکند چون اشتر ز کام / قطره بر هر که میزد شد جذام
ز غژغژ دندان او دل می شکست / جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نه بیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره ام در چشم‌بندی خدا
من ز ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش به پیش آن فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بصورت پس بمعنی پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود / که گله واگردد و خانه رود
چونکه گله بازگردد از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / ضحکة الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند ایشان بکج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سر است / زانکه هر فرعی باصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی میبرد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوهٔ لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود

تموز: نام اول ماه تابستان
چیر: غالب است
طوع: رغبت و رضا
خائیدن: بوزن و معنی جائیدن آمده است
شدق: کنج دهان

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کو معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زری است
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک
دست عشقش آتشی اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهی است / تاب لا شرقی و لا غرب از مهی است
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه می‌جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی در ذکر یارب تی دوتو
وقت مرگ و وقت درد آن سو مجی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی / چون شدی خوش باز از غفلت تنی
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بخارای دگر یابی درون / ساکنان در محفل لا یعقلون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند و پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمران زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیز است و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی فرعون و بدمغ تا چه کرد

فرستادن فرعون به مداین بطلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بفشردند پای / هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بسی ایمان دون / رای پیش آورد و گردش رهنمون
کایشه صاحب ظفر چون غم فزود / ساحران را جمع باید کرد زود
ده ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / او به پیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت برخها برزده
صد هزاران همچنین در جادویی / بوده استاد و نبوده چون رهی
چون بر ایشان آمد این پیغام شاه / کز شما شاها هست اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌جویان بنده را پیش شما / شاه از آن ارسال فرموده تا
چاره سازید اندر فغان / گنجها بخشد عوض شه بیکران

هجی: حروف مقطعه
حجی: عقل و فراست
شکال: پای‌بند ستور
حجیب: بمعنی محجوب
جیب: گریبان جامه
ریب المنون: کنایه از حوادث است
اساطیر: بمعنی افسانه
رهی: یعنی بنده است

آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است / حل مشکل را دو زانو جادو است

رفتن آن دو ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را رهنما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده اند / آبرویش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته / گرچه در صورت بخاکی خفته
آن اگر سحر است ما را ده خبر / ور خدائی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویش را بر کیمیائی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسد / در شب دیجور خورشیدی رسد
از ضلال آنیم در راه رشد / زندگانیم و کرم ما را کشد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
یک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا میروید / از مقام خوابشان آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدید آن عصا شان ساحر است / چارهٔ ساحر شما را حاضر است
ور نتوانید هان آن ایزدیست / او رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید ز حق در گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / برنویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوئی که حق کند حقست و راست / جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است
مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد آن سبق

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز افزون میکنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میگویند / چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته / چون عصایش دان تو آنچه گفته

وجا: سختی و اندوه
سلاح: اسباب و آلات جنگ
دیجور: تاریک سیاه
سبق: کتاب تعلیم اطفال

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود آن گفت پاک
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیر دوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت / تا بمصر از بهر آن پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم عیان / کش بنخلستان بجویید این زمان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان / خفته بود او لیک بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدارچشم خفته‌دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدار است و حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته‌ست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم اندر نشیب
کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذرخواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی ساجد و دوتو شدند
در گذر از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از برون و از درون

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که اینکار را دفع بر ما نویس

پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران
وعده‌هاشان کرد و هم پیشین بداد / بردگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آنشان گفت هان ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندین عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده است / کاین حکایتهاست که پیشین بده است
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای یار نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگر است / لیک نورش نیست دیگر زان سر است
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه در شیشه‌ست اعداد دوی

تفت: یعنی شتاب و تعجیل
پیکار: جنگ و جدل
زفت: بزرگ و سطبر را گویند
وسن: غنودگی که در حالت ابتدای خواب گرفتن پیدا شود
اهتزاز: جنبیدن

پس قرین شان شد کرامت [illegible] / بعد از آن [illegible] و شان [illegible]
زانکه دیدند عدد ساحران / کار شان [illegible]
پس از این دو عالم سحر [illegible] / [illegible]
نیست [illegible] / سوی موسی [illegible]

در نظر بر نور داری وارهی / از دوئی و اعداد جسم ای منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و یهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانستش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی چون رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظر که گفتشان بد مختلف / آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ آن دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقصست و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچسبی ای فتی
بسته پائی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل برکنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل ور دل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی با تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار آنگه هوش دار / گوش را بربند آنگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گوئی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتست کان نهصد تو است / قلزمست و غرقه گاه صد تو است
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

حبوب: جمع حبه که دانه باشد ۱۲

دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان که قم تعال
دم مزن تا بشنوی زان دم زنان / آنچه نامد در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

دعوت کردن حضرت نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکو کاین موج طوفان بلاست / دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق همی پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصم است آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بریم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته / باز میگوئی بجهل آشفته
چند ازینها گفته با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو حرف پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت ای سلیم / پس چرا برد آب سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان ترا کرم اوفتاد / نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عائلی / مغتذی بی واسطه بی حائلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چگونه زاعتدال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین با علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید این مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندائی نی صدائی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب

آشنا: یعنی شنا
عاصم: نگاهبان
لی بمعنی جز: بمعنی جز ابیدن (؟)
ستی: یعنی خانم است
عنیف: درشت و خشن را گویند
ادبیر: ادبار
عائل: درویش و محتاج
مغتذی: غذا خورنده

تا شنی بشنوم من نام تو
آن که پست مثال سنگلاخ
باز مین آن به که همواریش کنی
بهر کشفانی دل تو شکنم
هر زمانم غرقه میکن من خوشم
عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق صنع خدا با فر بود
در میان این دو فرقی بس خفی است
دی سؤالی کرد سایل مر مرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر
نی قضای حق بود کفر و نفاق
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست
راضیم بر کفر زانرو که قضاست
کفر جهل است و قضای کفر علم
قوت نقاش باشد آنکه او
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود
آن یکی مرد دومو آمد شتاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا
این سؤال و این جواب است ای گزین
گفت سیلی زن سؤالی میکنم
این سؤال از تو همی پرسم بگو
گفت از درد این فراغت نیستم
در دو صد انبان شد فکر غیر
جز غم دین نیست صاحب درد را
در صحابه کم بدی حافظ کسی

عاشقم بر نام جان آرام تو
هوش را شاید نه مارا در مناخ
نیست هم دم با قدم یارش کنی
لیک از احوال او آگه کنم
حکم تو جانست چون جان میکشم

هر نبی زان دوست دارد کوه را
بس بگویم او بگرود یار من
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را
گفت نی نی راضیم که تو مرا
بگذرم کس را و گر هم بگذرم

توفیق میان این دو حدیث که الرضاء بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربّا سوائی

این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
گر بدین راضی شوم باشد شقاق
هست آثار قضا این کفر راست
نی ازانرو که نزاع و کفر ماست
هر دو یک کی باشد آخر علم و حلم
هم تواند زشت کردن هم نکو

باز فرمود او که اندر هر قضا
در نیم راضی بود آن هم زیان
پس قضا را خواجه از مقضی بدان
کفر از روی قضا خود کفر نیست
زشتی خط زشتی نقاش نیست
گر گشائیم بحث این را من بسان

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

که عروسی نو گزیدم ای فتی
که سیاها ندارد مرد زن
پس جوابم گوی وانگه میزنم
حل کن اشکال مرا ای نیکخو
که درین فکر و تأمل نیستم
خواه در مسجد برو خواهی به دیر
می‌شناسد مرد را و درد را
حکم حق را بر سر و رو می‌نهد

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد
آن یکی زد سیلئی مر زید را
بر قفای او زدم آمد طراق
این طراق از دست من بود یا
تو که بیدردی همی اندیشی این
غفلت و بیدردیت فکر آورد

در بیان آنکه میان صحابه حافظ کسی نبود

تا شنی بشنود نام ترا
بی صدا اندر دم گفتار من
حشر گردانم برارم از تری
هم کنی غرقه اگر باید ترا
او بهانه باشد و تو مجرمم
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق مصنوع او کافر بود
خود شناسد آنکه در رؤیت صنعت است
زانکه عاشق بود او بر ماجرا
مر مسلمان را رضا باید رضا
پس چه چاره باشدم اندر میان
تا شکال حل شود اندر جهان
حق را کافر مخوان اینجا مایست
بلکه از وی زشت را بنمودنیست
تا سؤال و تا جواب آید دراز
نقش خدمت نقش دیگر میشود
پیش یک آیینه دار مستطاب
که تو گزین چون مرا کاری فتاد
حمله کرد او هم برای کید را
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
از قفا [illegible]
نیست صاحب درد را این فکر هین
در خیالت نکته بکر آورد
حفظ فکر خویش یکسو می‌نهد
که چه شوقی بود جانشان را بسی

مثنی
دوباره و مکرر ۱۲

حلم
بفارسی خشم و غضب را گویند ۱۲

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش درآگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو وصف طالبیست / وحی برق نور سوزان نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان می‌شود / کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / جهل باشد جستن نامه رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حزن و درد و خویش / خواری و بیزاری ناهل و خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان میخواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست اینها بی‌نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست ایدم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل را بتازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت من پس نیستم معشوق تو / من ببلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود ای فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقم و معشوق نی / عشق بر نقد است و بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم مستتر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ این ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم از حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / که گهی افزون و گاهی در کمیست
لیک صافی فارغ است از وقت و حال / صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او

کفیدن: شکافتن و ترکیدن
فستق
آگندن: معنی پرشدن است
قتو: نام ولایتیست

عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی

آنکه گه ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود

وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین

آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یکزمانی آب و یکدم آتش است

برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی

هست صوفی صفا جو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت

لیک صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

غرقه نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزد است

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر این که حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف

تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب میجو دایما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب

کاین طلبکاری مبارک جنبشی است / این طلب در راه حق مانع کشی است

این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می‌آید صباح

گرچه آلت نیستت تو میطلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست

هر چه داری تو ز مال و پیشه / نی طلب بود اول و اندیشه

گر یکی گنجی بیابد نادرست / ور باشد از طلب هم قاصر است

هر که چیزی جست بیشک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او

چون نهادی در طلب پا ای پسر / یافتی و شد میسر بی خطر

هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هر چه خواهی ای عجب

عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود

در طلب چالاک شو وین فتح باب / میطلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود نبی ع شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق حلال مینمود بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا

چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی

بر خران پشت ریش بیمراد / بار اسبان و استران نتوان نهاد

کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی

کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایه احسان و جود

کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزئی بنهاده نوعی دگر

هر کرا پا هست جوید روزئی / هر کرا پا نیست کن دلسوزئی

رزق را میران بسوی این حزین / ابر را باران بسوی هر زمین

چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزئی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی

خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر پیکار او

که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی داده ست بنگ بیهشیش

راه روزی کسب و رنج است و تعب / هر کرا این نادر شد در شد عجب

هر کرا او پیشه داد و طلب / از ره کسب و تعب با رنج و تب

اطلبوا الارزاق من اسبابها / ادخلوا الاوطان من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون

هست در فرمان او وحش و طیور / در همه روی زمین او راست سیر

> آفل: غارب و زایل را گویند
>
> صیاح: جمع صیحه است که نعره باشد
>
> غبی: کول و احمق
>
> ملی: صاحب مال
>
> سست ریش: احمق را گویند ۱۲

با چنان غرّی و نازی کاندروست   کز گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی‌عدد   موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود نیامد تا کنون   کی بدست آواز همچون ارغنون
کو بهر وعظی بمنبر اندرست   آدمی را صوت خوبش کرده مست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان   سوی تذکیرش مغفل این ابان
کوه و مرغان هم رسایل با دمش   هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندان مر او را معجزات   نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او   کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی بوزیش   می نیابد با همه پیروزیش
اینچنین مخذول واپس ماندهٔ   خانه کندهٔ دون و گردون راندهٔ
اینچنین مدبر همی خواهد که او   گنج یابد تا رود پایش فرو
ز احمقی خواهد که بی رنجش بود   بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گیجی بیامد در جهان   که برآید بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر   که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده   زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس   کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر و شهیر   کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا   او ازین خواهش نمی‌آمد جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال   کر اجابت مستهان ذو الملال
گر گران و گر شتابنده بود   عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن گاو در خانهٔ آن دعاکننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم انّ الله یحبّ الملحّین فی الدعاء زیرا که دعاکننده عین خواستست از حقتعالی والحاح خواهنده راهست از آنچه میخواهد آن را ازوی

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه   این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید   شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندران خانه بجست   مرد برجست و قوائمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان   بی توقف بی تأمل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب   تا اهابش برکند در دم شتاب
ای تقاضا گر درون همچون جنین   چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده   یا تقاضا را بهل بر آمنه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی   زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر   زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم   بندهٔ امر تو اند از ترس و بیم
چون مسبح کردهٔ هر چیز را   ذات بی تمییز با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر   گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد   وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی   بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر   نیست آگه چون بود دیوار وده
چون من از تسبیح ناطق غافلم   چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص   هست جبری را ضد او در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر   جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم   بیخبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر   جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند   جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی   خواه نادان خواه دانا یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده   یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی   کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی میبرند   سوی لانه خود بیک پر میپرند
علم را دو پر گمان را یک پرست   ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

مدبر: بدبخت
ابتهال: زاری کردن
اهاب: پوست
صامت: خاموش
مناص: گریزگاه است

مرغ یک پر زود افتد سرنگون
باز بر پرد دو گامی یا فزون

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است

می‌فتد می‌خیزد آن مرغ گمان
با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش رو نمود
شد دو پر آن مرغ و پرها برگشود

بعد از آن یمشی سویا مستقیم
نی علی وجهی مکبا او سقیم

با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل
بی‌گمان و بی مگر بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش توئی
بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرمتر از گفتشان
جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی
کوه پنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان
او نگردد دردمند از طعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت
گویدش با گمرهی یاری و جفت

هیچ یک ذره نیفتد در خیال
مطمئن و موقن و بی اختیال

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد
رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار
تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی‌آید ورا رنجوریی
که بگیرد چند روز او دوریی

تا رهیم از حبس و از تنگی و کار
هست او چون کوه خارا برقرار

آن یکی زیرکترین تدبیر کرد
که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
این اثر یا از هوا یا از تبیست

اندکی اندر خیال افتد ازین
تو برادر هم مدد کن این چنین

چون درآیی از در مکتب بگو
خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود
کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم و آن چارم و پنجم چنین
در پی ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک تواتر این خبر
متفق گویند یابد مستقر

هر یکی گفتش که شاباش ای زکی
باد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق
که نگرداند سخن را یک رفیق

بعد از آن سوگند داد او جمله را
تا که غمازی نگوید ماجرا

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علم است

رای آن کودک بچربید از همه
عقل او در پیش می‌رفت از رمه

آن تفاوت هست در عقل بشر
که میان شاهدان اندر صور

زین قبیل فرمود احمد در مقال
در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود
بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال
که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند
تا یکی را از یکی اعلم کند

باطلست این را که رای کودکی
که ندارد تجربه در مسلکی

بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار
عاجز آید کارشان در اضطرار

برد بی اندیشه زان طفل خرد
پیر با صد تجربه بوئی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرتست
تا افزونی که جهد و فکرتست

در وهم افکندن کودکان استاد را

تو بگو داده خدا بهتر بود
یا که لنگی راهوارانه رود

روز گشت و آمدند آن کودکان
بر همین فکرت به مکتب شادمان

جمله استادند بیرون منتظر
تا درآید از درون یار مصر

زانکه منبع او بدست ای پسر
سر امام آمد همیشه پای ما

ای مقلد تو مجو پیشی بر آن
کو بود منبع ز نور آسمان

اول آمد گفت استا را سلام
خیر باشد رنگ رویت زردفام

گفت استا نیست رنجی مر مرا
تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد
اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت این چنین
اندکی آن وهم افزون شد بدین

هنّاره
آیه دالی به آیات
که میفرماید افمن یمشی
مکبا علی وجهه اهدی امّن
یمشی سویا علی صراط مستقیم
یعنی آنکه ایا میرود بروی افتان
راست رو تر است یا آنکه
ایستاده و میرود.
راه راست
۱۲

حنین
ناله و زاری

تواتر
یعنی تعاقب است

متکی
تکیه کننده

وثیق
محکم و استوار
۱۲

همچنین تا وهم او قوت گرفت
ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد
زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک
آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر
اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن
زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود
آدمی بی‌وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی
گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم
ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز بیم
برجهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست
من بدین حالم نپرسید او نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من
قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت
بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی برگشاد
کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی
که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین
از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق
می‌نه بینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
وهم و ظن و لاش بی‌معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج
می‌نه بینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه
تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات
دایما در بغض و کینی و عنت
جامه خواب مرا رو گستران
تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد
کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا
ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی
آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض
ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند
فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند
بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه خوابش فکند و استاد اوفتاد
آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان
درس می‌خواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم
بد بنائی بود و ما بد بانییم
هین دگر اندیشهٔ باید نمود
تا ازین محنت فرج یابیم زود
گفت آن کودک که ای قوم پسند
درس خوانید و کنید آوا بلند

دوم بار در وهم افکندن استاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

چون همی خواندند گفت ای کودکان
بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ
ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست می‌گوید روید
درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم
دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانها
همچو مرغان در هوای دانها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
روز کتاب و شما با لهو جفت

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سؤال مادران ازیشان

وقت تحصیل است اکنون و شما
می‌گریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست
این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

منهتک: یعنی پرده دریده
احتراق: سوختن
غر: قحبه و جنده
ارتجاج: لرزیدن
گرم: با کاف تازی غم و اندوه
عنت: رنجکاری
یعنی قول پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم واجبست قبول کردنش که فرموده است اگر مرض را بخود بندند مریض شوند ۱۲
کتاب: مکتب خانه و دبستان

تا صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بعیادت رفتن علی الصباح مادران علم فرزندان را

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبود از این خبر
گفت من هم بیخبر بودم از این / آگهم کردند این مادر غران

من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ندید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر / جمله از مشغولی خود بیخبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس داند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح

خود نه بیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بیخبر
تا بدانی که تن آمد چون لبیس / رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار / مرغ باشد در قفس بس بیقرار

باش تا مرغ از قفس آید برون / تا ببینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گویمت گر بشنوی / در حقیقت بر حقیقت گر روی

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حال او انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول

من ذکرنی و انیس / من استانس بی
گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای / ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / همچو خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین اینچنین

عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت رو خواجه مرا غربال نیست / گفت میزان ده بر این تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم

این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان / دستت از ضعف است لرزان

وان زر تو هم قراضه خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را از غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو از اینجا والسلام

سجاف: پرده است
سمر: مثل و افسانه
حراب: یعنی رزمگاه و جنگ
تسخر: ریشخند است
نامنتعش: بیقوت و کم حرکت را گویند
جری: لایق و سزاوار ۱۲

هر که اول بین بود اعمی بود — هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار — اندر آخر او نگردد شرمسار

حکم چون بر عاقبت اندیشی است — پادشاهی بنده در دو نیست
عاقبت بینان بود اهل رشاد — ور نگردد والله اعلم بالرشاد

اینچنین پایان ندارد ای ذکی — قصهٔ آن مرد زاهد بازگوی
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد — کاندر آن کهسار بودش خواب و خورد

اندر آن که بود اشجار و ثمار — سیب و امرود و انار بی‌شمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها — غیر آن چیزی نخوردی در کار
گفت آن درویش یا رب با تو من — عهد کردم که نچینم در یمین
خود نچینم میوه را در کل این — نیز غیری را نگویم که بچین

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا آن را بخورم مگر آنکه باد از درخت افکنده باشد

جز از آن میوه که باد انداز دش — من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا — تا درآید امتحانات خدا

زین سبب فرمود استثنا کنید — گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
زانکه حکم کار در دست من است — اختیار رحله کان بست مست

هر زمان دل را دهم میلی دگر — هر زمان نی دل نهم داغ جگر
کل اصباح لنا شأن جدید — کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پرست — در بیابانی اسیر صرصری است
باد پر را هر طرف راند گزاف — که چپ و که راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر آن دل دان چنان — کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگرگونی بود — آن نه از روی ملکیت جانی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل — عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تأثیر حکم است و قدر — چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب — کو نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند وا فتد — گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه بند دام قضا که بصورت پنهان و باثر پیداست

چشم باز و گوش باز و دام پیش — سوی دامی می‌پرد با پر خویش
بنگر اندر دلق مهتر زاده — سر برهنه در بلا افتاده
در هوای نابکاری سوخته — اقمشه و املاک خود بفروخته

خوار گشته در میان قوم خویش — مرهمش نایاب و دل ریش امیر
خانمان رفته شده بدنام خوار — کام دشمن برده و بار روال

زاهدی بیند بگوید ای کیا — همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام — مال و زر و نعمت از کف داده‌ام

همتی با تو که من زین وارهم — زین گل تیره بود که برجهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص — ور که این قید میخواهی مناص

دست باز و پای باز و بند نی — نی موکل بر سرش نی آهنی
از که این بند میجوئی خلاص — کالخلاص و الخلاص و الخلاص

بند تقدیر و قضای مختفی — هان نبیند آن بجز صیقلی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است — بتر از زندان و بند آهن است

زانکه آهنگر مر آن را بشکند — حفره گر هم خشت زندان بر کند
این عجب این بند پنهان گران — عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد — بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب — تنگ هیزم کف حمال الحطب

حبل و هیزم را اگر او چشمی ندید — که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تأویلی کنند — کاین دو بهنوشیست و شایان نشد

لیک از تأثیر آن پشتش دوتو — گشته و نالان شده او پیش او
که دعائی همتی تا وا رهم — تا از این بند نهان بیرون جهم

منتعش: متحرک را گویند

استثنا: ان شاء الله گفتن

قازغان: ترکی دیگ را گویند

کیا: با کاف تازی بزرگ

مناص: گریزگاه

آنکه داند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نداند کشف راز حق حلال

مضطر شدن آن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بیمهلت بر او

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن او چیره کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بیوفا
چونکه از امرودبن میوه شکست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آندم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان هستند دایم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر
یا مکن نذری که نتوانی وفا / برخطر گشتین و بیرون چه بلا
بازگشتیم سوی قصه کان فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرموده است اوفوا بالعهود

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

اتفاقا دزد چندی تا خفتند / واندران کسار منزل ساختند
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه در افتادند زود
هم بر آنجا پای چپ و دست راست / جمله ببریدند و غوغایی بخواست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را / میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد داد استان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه او دانست او فرمانرواست / با خدا سامان پیچیدن کراست
ای بسا مرغان زمعده در قفص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلوی رشوتی او زردرو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق / وقت باز آمد شده او یار فسق
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
همچنین باشد چو بگسسته شد / صد در دیگر بر او بشکسته شد
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
در عریشش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت

کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
هین چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق

امرود: گلابی را نامند
جوع: گرسنگی
شحنه: داروغه
بحل کردن: درگذشتن
سقط: کشتن بوده
ماخوذ: گرفته شده
عروج: بالا شدن
احتراز: پرهیز کردن
عریش: چادر سایبان
سباق: پیشی گرفتن

پس تبسم کرد و گفت اکنون بپا ... لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی ... لی قرینی لی حبیبی لی حسی
بعد از آن قوم دگر از روزنش ... مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار ... من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند ... که درین غم بر تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق ... که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند ... در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار ... کرد هیبت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان ... رد گردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش ... خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت ... وین چراغ از بعد این بنهادمت
تو از آن بگذشتهٔ کز مرگ تن ... ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت ... دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

ساحرانی را که فرعون لعین ... کرد تهدید و سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف ... پس درآویزم ندارمتان معاف
او چنان پنداشت کایشان در همان ... وهم و تخویفند و وسواس گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس ... از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند ... بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند ... چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان ... خورد کوبد اندرین گلزارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند ... از فروع وهم کم ترسیده‌اند
اینجهان وهمست اندر ظن مایست ... گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز ... هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم ... تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن ... نیست باکی از دو صد پاره شدن
اینجهان را که بصورت قائم است ... گفت پیغمبر که حلم نایم است
از ره تقلید تو کردی قبول ... سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست ... سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
خواب بیداریست آن دان ای عضد ... که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام ... بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه گر گر کوزهٔ را بشکند ... چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه ... با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را ... پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی ... رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم ... که بهر بانگی ز غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست ... ورنه خود ما را برهنه تن بهست
بی لباس این خوب را اندر کنار ... خوش بگیریم ای عدوّ نابکار
خوشتر از تجرید از تن در مزیج ... نیست ای فرعون بی الهام گیج
گفت استر با شتر ای خوش رفیق ... در فراز و شیب و در راه عمیق

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در روی می افتم و تو نمی افتی الا بنادر، و جواب گفتن آن

تو نیایی در سر و خوش میروی ... من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی ... خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست ... تا بدانم من که چون باید زیست
گفت از چشم تو چشم من یقین ... بینکان روشنتر است و دوربین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم ... زین سبب در رد نیفتم خاسرم
خوش برآیم بر سر کوه بلند ... آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالائی راه ... دیده ام را وا نماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم ... از عثار و اوفتادن وارهم

حلم: خواب
عضد: بازوست
عثار: لغزش

تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نه بینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در رحم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورشش او جذب اجزا میکند / تار و پود جسم خود را می تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چونکه فرماید که عُد[1]

اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله تعالی و درهم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا درنگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم مینهد / پاره ها را اجتماعی میدهد
درنگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز[2] / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمائی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمیگریی نمیزاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امید ستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا / که نه بگذاری تو ما را در فنا
چون بیاراید بهر حشر تخت / خود شفیع ما توئی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / با کرام تو ایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغ اند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را ز شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر[3] وزر[4] غیری برنداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای ناامید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تای مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
مهد در عیسی برآرد صد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نه کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خود است / او نه پیر است و نه خاص ایزد است
ور سر موئی ز وصفش باقی است / او نه از عرش است او آفاقی است
ما همه امیدواران توایم / ریزه چین خوان احسان توایم
لیک با این جمله چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا بی رقتی

---

[1] عُد: معنی باز گرد
[2] خرز: موزه دوزی
[3] وازر: بار بر پشت دارنده
[4] وزر: بار

یا مگر خود دل نبودی مر ترا
بازگو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق
که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

بر سگانم رحمت و بخشایش است
که چرا از سنگهاشان مالش است

این سگان را هم درین اندیشه دار
که نباشد از خلایق سنگسار

خلق را خواند سوی درگاه خاص
حق را خواند که وافر کن خلاص

رحمت جزوی بود مر عام را
رحمت کلی بود همام را

رحمت جزوی بکل پیوسته شد
رحمت کل را تو هادی بین و رو

جو تنها تا یم ره کی برد
سوی دریا خلق را چون آورد

ور کند دعوت به تقلیدی بود
نز عیان و وحی تأییدی بود

چون نداری نوحه فرزند خویش
چونکه فصاد اجلشان زد به نیش

شیخ دانا زین عتابش گرم شد
در سخن یکباره بی آزرم شد

جمله گر مردند ایشان ور حی اند
غایب و پنهان ز چشم دل کی اند

گرچه بیرونند از دور زمان
با من اند و گرد من بازی کنان

خلق اندر خواب می بینندشان
من به بیداری همی بینم عیان

حس اسیر عقل باشد ای فلان
عقل اسیر روح باشد هم بدان

حسها و اندیشه بر آب صفا
همچو خس بگرفته روی آب را

خس بس انبه بود بر جو چون حباب
خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب

آب را هر دم کند پوشیده او
از هوا گریان و خندان عقل تو

پس حواس چیره محکوم تو شد
چون خرد سالار و مخدوم تو شد

بر همه کفار ما را رحمت است
گرچه جان جمله کافر نعمت است

آن سگی که میگزد گویم دعا
که ازین خو وارهانش ای خدا

زان بیاورد اولیا را بر زمین
تا کندشان رحمة للعالمین

جهد بنماید ازین سو بهر پند
چون نشد گوید خدایا در مبند

رحمت جزوش قرین گشته بکل
رحمت دریاست هادی سبل

تا که جزو است او نداند راه بحر
هر غدیری را کند اشباه بحر

متصل گردد به بحر آنگاه او
ره برد تا بحر همچون سیل جو

گفت پس چون رحم داری بر همه
همچو چوپانی بگرد این رمه

چون گواه رحم اشک دیده هاست
دیده تو بی نم و گریه چراست

رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز
خود نباشد فصل دی همچون تموز

من چو بینمشان معین پیش خویش
از چه رو رو را کنم همچون تو ریش

گریه از هجران بود یا از فراق
با عزیزانم وصالست و عناق

زین جهان خود را دمی پنهان کنم
برگ حس را از درخت افشان کنم

دست بسته عقل را جان باز کرد
کارهای بسته را هم ساز کرد

دست عقل آن خس به یکسو می نهد
آب پیدا میشود پیش خرد

چونکه دست عقل نگشاید خدا
خس فزاید از هوا بر آب ما

چونکه تقوی بست دو دست هوا
حق گشاید هر دو دست عقل را

حس را بی خواب خواب اندر کند
تا که غیبها ز جان سر بر زند

هم به بیداری ببیند خوابها
هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف و وقت خواندن بینا شدن

دید در ایام آن شیخ فقیر
مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

گفت زینجا ای عجب مصحف چراست
چونکه نابیناست این درویش راست

اوست تنها مصحفی آویخته
من نیم گستاخ با آمیخته

صبر کرد و بود چندی در حرج
کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر سوی کشف هر سر رهبر است
صبر تلخ آمد بر او شکر است

پیش او مهمان شد او وقت تموز
هر دو زاهد جمع گشته چند روز

اندرین اندیشه تشویشم فزود
که جز او را نیست اینجا باش و بود

تا بپرسم نی خمش صبری کنم
تا به صبری بر مرادی بر زنم

صبر گنج است ای برادر صبر کن
تا شفا یابی تو زین رنج کهن

رفت لقمان سوی داود صفا
دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها

همام: بزرگوار است

یم: دریا

غدیر: گودال است

عناق: دست بگردن درآوردن

ضریر: نابینا

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام حلقها از آهن راست میکرد از سؤال با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج و راحت است

حلقها با یکدگر در میفکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زرّاد او کم دیده بد / در عجب میماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه میسازی ز حلقهٔ تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیائی همچو صبر آدم ندید
مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآنرا شنید / گشت بی صبر و ز کور آنحال جست
گفت چون در چشمهایت نیست نور / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا میکند / این عجب میداری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / در دو دیده وقت خواندن بنگره
بازده دو دیده ام را آن زمان / ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آیم وا دهم چشم ترا / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن ضمیری که نشد غافل ز کار / در زمان همچون چراغ شب فروز
زین سبب نبود ولی را اعتراض / در میان ماتمت سوری دهد
آن شکل بیدست را دستی دهد / چون عوض می‌آید از مفقود رفت
چون که بی آتش مرا گرمی رسید / اینچنین کوریست چشم روشنی
بیچراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی
بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندانند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / آب حیوان گردد ار آتش بود

صبر با مقصود زودتر رهبر است / چون نپرسی زودتر کشفت شود
سهل از بی صبریت مشکل شود / چونکه لقمان تن بزد اندر زمان
پیش لقمان حکیم صبر خو / گفت این نیکو لباس است ای فتی
کو پناه و دفع هر جا غمیست / صبر را با حق قرین کرد ای فلان

بقیهٔ قصهٔ شیخ نابینا و مصحف خواندن او

جست از خواب آن عجایب دید او / که ز مصحف کور میخواند درست
چون همی بینی همی خوانی سطور / آنچه میخوانی بر آن افتاده‌ای
که نظر بر حرف داری مستند / گفت ای گشته ز جهل تن جدا
بر قرائت من حریصم همچو جان / نیستم حافظ مرا نوری بده
که بگیرم مصحف و خوانم عیان / آمد از حضرت ندا کای مرد کار
کز ترا گویم بصبر دم بر ترا / هر زمان که قصد خواندن باشدت
تا فرو خوانی معظم جوهرا / همچنان کرد و هر آنکاری که من
آن گرامی پادشاه کامکار / باز بخشد بینشم آن که فرد
هرچه بستاند فرستد اعتیاض / گر بسوزد باغت انگوری دهد
کان غمها را دل مستی دهد / لا تسلم و اعتراض از ما برفت
راضیم گر آتش ما را کشد / چونکه بی چشمت بخشد دیده

قصهٔ اولیا که راضی اند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

که همی دوزند و گاهی میدرند / قوم دیگر میشناسم ز اولیا
جستن دفع قضاشان شد حرام / در قضا ذوقی همی بینند خاص
گر بپوشند از غمی جامه کبود / هرچه آید پیش ایشان خوش بود

زرّادی
زره بافی

اشاره بایهٔ والعصر الی آیهٔ الّا الّذین آمنوا وتواصوا بالحق وتواصوا بالصبر

اصبع
انگشت است

مستند
تکیه کرده شده

اعتیاض
عوض و بدل کردن

زهر در حلقومشان شکّر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی کیهان بودشان نیک و بد / از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای اله از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول ازین صاحب حال و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در دهان / بی رضا و امر او فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
آن و صد چندانی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازان هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان‌باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم در وست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی می‌نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج / بهر یزدان میرد نی از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش شود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ریاضت نی بجستجوی او
آنزمان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا / چون قطایف پیش شیخ بینوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نز رحم خود / می‌کند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همانگه سوخته‌ست / که چراغ عشق حق افروخته‌ست
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / چون دقوقی کو درین دولت بتاخت
آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

قصهٔ دقوقی و کراماتش

بر زمین میشد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی

مستلذ: لذت دارد و گوارا
قطایف: نام لوزینه است
طروق: راه رو و سالک
دیباجه: عارض و چهره

گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکین کند در من فروز
غرة المسکن احاذر یا انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوئی / منفرد از مرد و زن نی از دوئی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعایش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزوها را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود آن را سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثال شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی بازران
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته میربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی با بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بندهٔ بسته میان و مجملم
وانکه نشناسد تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجویی دگر / چون خدا با تست چه جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگست و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود / و آن حیزان ننگ و درویشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس بود
آن یکی حرص از کمال مردی است / و آن دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم / هین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

سر طلب کردن موسی علیه السلام خضر را با کمال نبوت

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکوپیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو
آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

نعجه میش است

سالها رفتم سفر از عشق ماه / بیخبر از راه حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود و منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نبیند جان ببین / لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروختست / وین دو دیدهٔ خلق از اینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان میکرد یهدی من یشا
باز میدیدم که میشد هفت یک / نور او بشکافتی جیب فلک

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناءً علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیز است از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بیخویش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را میسترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شد چگونه است این عجب

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست اینکه میگردد سرم
باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

بیخشان از شاخ خندان روی تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی عیان / همچو آب از میوه جستی نور از آن
این عجبتر که بر ایشان میگذشت / صدهزاران خلق از صحرا و دشت
آرزوی سایه جان میباختند / از گلیمی سایه بان میساختند
سایهٔ آن را نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوه‌ها / پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / در هم افتاده بیغما خشک حلق

عنان
السماء صفایح
آسمان و آنچه بنظر
در آید از آن
۱۲

گفت هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دمبدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
جمله میگفتند کاین مسکین مست / از قضا الله دیوانه شده است
او عجب میماند یا رب حال چیست / خلق را این پردهٔ اضلال چیست
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زینچنین باغی و عاق
چشم میمالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند این بینوایان آه سخت
باز میگویم عجب من بیخودم / دست بر شاخ خیالی در زدم
این قرائت خوان تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
چشم میمالم که اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
من همی گویم چو ایشان ای عجب / اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
گر کسی میگفتشان کاینسو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
خلق گوناگون با صد رای عقل / یکقدم آنسو نمی‌آرند نقل
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو بر من غالب و چیره شده
خواب چبود بر درختان میروم / میوه‌هاشان میخورم چون نگروم
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
هین بخوان ما استیاس الرسل ای عمی / تا بظنوا انهم قد کذبوا
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
میخور و میده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
گیج گشتیم از دم سوداییان / که بنزدیک شما باغست و خوان
ای عجب چندین دراز این ماجرا / چون بود بیهوده و هستن خطا
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
ای دقوقی تیزتر رو هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی / من چسان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم مینمود
یاد کردم قول حق را آنزمان / گفت والنجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز / چون بپوشیده است اینها بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفید / چون ز اسم و حرف رسمی واقفید
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی

غصون
جمع غصن یعنی شاخه

چیره
یعنی مسلط

ارسلان
بترکی شیر را گویند

۶۲

بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبتهای پاک / که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / برگشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بیساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگری اندر شود
در زمان آخرچیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / برگشاده دستت چرا حبسی چرا

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش شو
ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون میشود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده‌ست کافر را خدا / آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب او
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ارنی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی‌مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد
تو برادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا

رایض: سائس و مهتر اسب

قذر: نجاست را گویند

ملوث: آلوده

غضوا ابصارکم یعنی بپوشید چشمها را

خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
هر گمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
حق پذیرد کسره را دارد معاف / کز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برد آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و شش / برنویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم عیسی

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حائطی / حائط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آنرا می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود آن پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی اند و پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند / در حقیقت دورتر وامانده‌اند
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
بازگردم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگ و خلق موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شویم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را / سر ببر تا وارهد جان از عنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من بخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک / صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآورد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتاد آن خام کار

جهد المقل: یعنی کوشش فقیر ناتوان

حائط: دیوار

معسر: تنگ دست

طراز: نقش جامه است

کلند: یعنی کلنگ است که تیشه باشد

باز فرمان آیدش بردار سر — از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او ز کرده شرمسار — اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو — که بجویم هست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش — که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران — حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود — دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود آنرا نه سود — شافعی خواهد که آرد عذر زود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حقتعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

رو بدست راست آرد در سلام — سوی جان انبیا وان کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم — سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت — چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو — ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ — در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار — ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد — جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید گردد آن دغا — پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا — اول و آخر توئی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین — تا بدانی کاین بخواهد شد یقین

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز — سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز — اندر آن ساحل درآمد در نماز
وانجماعت از پی او در قیام — اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد — چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتئی — در قضا و در بلا و زشتئی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم — آن سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست — موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته — نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزنند — کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان — عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ — رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفت که بیفایده است این بندگی — وآن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام — دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آندم متقی — همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست — حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه — بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آندم از عداوت تیزبین — بانگ زد کای سگ‌پرستان لعین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق — عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص — که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر — دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک — این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرموده است با ما مصطفی — قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت — عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیب است و سر — عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد وآخر آن — عاقل و جاهل ببینند در عیان
ور نبینی واقعهٔ غیب ای عنود — حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان — دمبدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید — مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد درین بردن ببین — تو همان اندیش ای استاد دین

تصور است مرد حازم

قعده — از قعود است که نشستن باشد

خپ — امر است از خپ که بمعنی دو بیدن و مضطرب شدن است

جسک — رنج و محنت

میکشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر میترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید

دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی و اهل او

گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن کشتی گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا
اشک میرفت از دو چشمش و آن دعا / بیخود از وی می برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاریگران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / و آن ز دم دانند روباهان غرار

غرار — فریب خوردن و مغبون شدن

عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را از کمین
از ضلالت بوسه‌ها بر دم دهند / رقص گیرند و ز شادی برجهند
روبها پا را نگهدار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / میرهاند مان ز صد گون انتقام
حیله باریکمان چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جائی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجایت خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی

زهی — در مصراع اول کلمهٔ تحسین است

روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان در دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گوئی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی بپست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کاین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه آب و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زانها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت بشکند
این خمار غم دلیل آن شده است / که بدان مفقود مستی ات بده است
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحبدلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دل است / هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیط است اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم ز اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا نگردد دامنت آن سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر / مو نمیگنجد در اینجا ای فقیر
چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با همدگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین / مر مرا هم مینماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چونکه کردم پس پس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
ذره ها بودند گوئی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آندم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده ام کاین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو نگوئی مرد حق را در نظر / کی درآید با خدا ذکر بشر

مجن: سپر
معد: فراهم آورده شده
قباب: جمع قبه است

گر ازین میخندد اینجا ای فلان | که بشر دیدی تو هشیار زه جان
کار ازین ویران شده ست ای مرد خام | که بشر دیدی تو هشیار چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین | گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند | چند بینی صورت آخر چند چند

ای دوقتی با دو چشم همچو جو | هین مبر امید و ایشان را بجو
هین بگو که کن دولت جستن است | هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته | کو و کو گوی بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب | که دعا را بست حق بر استجب

هر کرا دل پاک شد از اعتدال | آن دعایش میرود تا ذو الجلال

باز شرح کردن طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای او

یاد آمد آن حکایت کان فقیر | روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال | بی شکال و رنج و کسب و انتقال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او | لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت | چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین | ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا | ابله طرار انصاف اندرآ

گفت من روزی ز حق میخواستم | قبله را از لابه می آراستم
سالها بوده ست کار من دعا | تا که بفرستاد گاوی را خدا

چون بدیدم گاو را برخاستم | روزی من بود کش میخواستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب | روزی من بود کشتم نک جواب

او ز خشم آمد گریبانش گرفت | چند مشتی زد برویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی | که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا | عقل در تن آور و با خویش آ

این چه میگویی دعا چه بود مخند | بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده ام | اندرین لابه بسی خون خورده ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب | سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین | ژاژ بشنید و فشار این لعین

ای دغا تا چند خوانی ژاژ را | حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا | چون از آن او کند بهر خدا

گر چنین بودی همه عالم بدین | یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر | محتشم گشته بدندی و امیر

روز و شب اندر دعا و در ثنا | لابه گویان که تو ده مال ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین | ای گشاینده تو بگشا بند این

کسب کوران بود لابه و دعا | جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راست گفت | وین فروشنده دعا ظالم جفت

این دعا کی باشد از اسباب ملک | کی کشد این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا | یا ز جنس این شود ملکی ترا

در کدامین دفتر است این شرع نو | گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و در زندان اخ | ورنه گاوش باز ده حجت مگو

او بسوی آسمان میکرد رو | کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده ام این کرده | واقعه ما را که داند غیر تو

در دل من آن دعا انداختی | صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا | همچو یوسف دیده ام من خوابها

دیده یوسف آفتاب و اختران | پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست | در چه و زندان جز آن را می‌نجست

ز اعتماد او نبودش هیچ غم | از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش | که چو شمعی میفروزیدش ز پیش

چون در افکندند یوسف را بچاه | بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان | تا بمالی این جفا بر رویشان

نک: مخفف اینک است

غبی: کور و نادان را گویند

ژاژ: قول بیجا و یاوه و ژاژ خوانیدن کنایه از بیهوده گفتن است

قائل این بانگ ناید در نظر | لیک دل بشناخت قائل از اثر
قوتی و راحتی و مسندی | در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر روی او زان بانگ جلیل | گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید | او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست | در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض | نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود | خار ریحان سنگ گوهر میشود
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد | گلشکر آنرا گوارش میدهد
گلشکر آنرا که نبود مستند | لقمه را زانکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست | مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال | بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او | شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده | زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو | مینماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید | اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله | یکزمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین | مینهد با صد تردد بی یقین
وام دارم شرح اینم نک گرو | ور شتابست از الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران | خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زاهل عما | پس بلیسانه قیاس است ای کیا
من دعا کورانه کی میکرده‌ام | جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل | من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشر | او نیاز جان و اخلاصم نگر
کوری عشقست این کوری من | حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو | مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار | دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنان که یوسف صدیق را | خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود | آن دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا | ژاژ میدانند گفتار مرا
حق نهانست و که داند راز غیب | غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو | رو چو سوی آسمان کردی عمو
شید می آری غلط می افکنی | لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون دل مرده | روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین | آن مسلمان مینهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن | گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز | که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست | پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میجستم از تو من ای خدا | چون فرستادی بکردم من خطا

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را و ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون | گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفتا ای نبی الله داد | گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا | گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم | چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار | تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال | روز و شب اندر دعا و اندر سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا | روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند | کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر | تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق | که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان | گاو اندر خانه دیدم ناگهان

مستند یعنی اعتماد
ندی ندا است
فتور سستی
حب یعمی و یصم الحدیث یعنی دوستی چیزی کور و کر میکند

چشم من تاریک شد نی بر قوت
گفت داود این سخنها را بشو
تو روا داری که من بی حجتی
کسب را همچون زراعت دان عمو
رو بده مال مسلمان کژ مگو
پس بزد آن بی برادر و بگفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز
این بگفت و گریه در شد های های
تا روم من سوی خلوت در نماز
روزن جانم گشاده است از صفا
دوزخست آن خانه کان بی روزنست
یا نمیدانی که نور آفتاب
من چو خورشیدم درون نور غرق
گر نهم تا راست گردد این جهان
همچنین داود میگفت این نسق
با خود آمد گفت را کوتاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب
دید احوالی که کس واقف نبود
همچنین این ماجرا تا رفت
اینچنین ظلم صریح تا سرا
که چه چندین سال بودم در دعا
گفت داودش خمش کن رو بهل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان
گفت وا ویلا چه حکم است این چه داد
بر سگان کور این استم نرفت

شادی آنکه قبول آمد قنوت | کشتم آنرا تا دهم در شکر آن

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

بنهم اندر شرع باطل سنتی | این که بخشیدت خریدی وارثی
تا نکاری دخل نبود آن تو | آنچه کاری بدروی آن آن تست
رو بجو وام و بده باطل مجو | گفت ای شه تو هم این میگوییم

تضرع کردن کشنده گاو از داوری داود نزد خدا

در دل داود انداز آن فروز | در دلش نه آنچه تو اندر دلم
تا دل داود بیرون شد ز جای | گفت هین امروز ای خواهان گاو
پرسم این احوال از دانای راز | خوی دارم در نماز آن التفات
میرسد بی واسطه نامه خدا | تا درد باران نور از روزنم
اصل دین ای بنده روزن کردنست | تیشه در هر بیشه کم زن بیا
عکس خورشید برونست از حجاب | نور آن دانی که حیوان دیدهم
می ندانم خویش کردار نور فرق | رفتنم سوی نماز و آن خلا
حرب و خدعه این بود ای پهلوان | نیست دستوری دگر نه بحثیم
خواست کشتن عقل خلقان محترق | پس گریبانش کشید از پس یکی

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن یافتن آن اسرار را

سوی محراب و دعای مستجاب | حق نمودش آنچه بنمودش تمام
راز پنهانی که حیرانی فزود | روز دیگر جمله خلقان آمدند
روز روز آن مدعی تشنیع رفت | زود کاوم را بده ای نابکار
میرود دور در عهد پیغمبرها | کاو کشته خورده بی ترس و بیم
من طلب کردم ز حق داد او بها | ای رسول حق چنین باشد روا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

از پی من شرع نو خواهی نهاد | رفته است آوازه عدلت چنان
زین تعدی سنگ و که بشکافتست | همچنین تشنیع میزد بر ملا

که دعای من شنید آن غیب‌دان
حجت شرعی درین دعوی بگو
ربع را چون میستانی حارثی
ورنه این بیداد بر تو شد درست
که همی گویند اصحاب ستم
ای خدای هر کجا طاقت و جفت
اندر افکندی برازای متصلم
مهلتم ده این دعاوی را بگو
معنی قرة عینی فی الصلاة
میفتد در خانه ام از معدنم
تیشه زن در کندن روزن بها
پس چه گرم نیاید آدم
سر تعلیم است ره آن خلق را
گرد از رو پای رازانگیختم
که ندارم در یکی اش من شکی
لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
گشت واقف بر سرا و اهتمام
پیش داود پیمبر صف زدند
از خدای خویشتن شرمی بدار
در جواب افزوده تزویر آن لئیم
ملک من بد گاو چون داوش حق
همیسلمان زار کاوت کن بهل
رو خمش کن حق ستاری بدان
که منتظر شد زمین و آسمان
کالقصاص هنگام ظلم است القصاص

دعاوی
جمع دعوا

تشنیع
ملامت کردن

همچنین ظلمی و جفا بر من مکن   یا نبی الله مکن زینسان سخن

بعد از آن داود گفتش ای عنود   جمله مال خویش او را بخش زود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت   تا نگردد ظاهر از وی ستمت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی بخش

خاک بر سر کرد و جامه بر درید   که بهر دم میکنی ظلمی مزید

یکدمی دیگر بدین تشنیع راند   باز داودش به پیش خویش خواند

گفت چون بختت نبود ای بخت کور   ظلمتت آمد اندک اندک در ظهور

ریدهٔ آنگاه صدر و پیشگاه   ای دریغ از چون تو خر خاشاک و کاه

رو که فرزندان تو با جفت تو   بندگان او شدند افزون مگو

سنگ بر سینه همی زد با دو دست   میدوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند   کز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی   کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد   کو سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است اندرون   خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ هماره حمله بر مسکین کند   تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیران راست نی سگ را بدان   که نگیرد صید از همسایگان

از کمین سگساران سوی داود جست   شاه مظلوم کش ظالم پرست

روی بر داود کردند آن فریق   کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو این ظلمست فاش   قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام تا راز را آشکارا بر خلایق کند

گفت ای یاران زمان آن رسید   کان سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم   تا از آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت   شاخهاش انبوه و بسیار و چفت

سخت آن خیمه گاه و میخ او   بوی خون می‌آیدم از بیخ او

خون شده است اندر بن آن خوش درخت   خواجه را کشتست آن منحوس بخت

مال او برداشتست این قلتبان   وین غلام اوست ای آزادگان

این جوان مر خواجه را باشد پسر   طفل بود او و ندارد زین خبر

تا کنون حلم خدا پوشید آن   آخر از ناشکری این قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید   نی به نوروز و نه موسمهای عید

بینوایان را به یک لقمه نجست   یاد ناورد او ز حقهای نخست

تا کنون از بهر یک گاو این لعین   میزند فرزند او را بر زمین

او بخود برداشت پرده از گناه   ورنه میپوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند   پردهٔ خود را بخود بر میدرند

ظلم مستورست در اسرار جان   مینهد ظالم به پیش مردمان

که ببینیدم که دارم شاخها   گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همین جا دست و پایت در گزند   بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل میشود بر تو ضمیر   که بگو تو اعتقادت وا مگیر

خاصه در هنگام خشم و گفتگو   میکند ظاهر سرت را مو بمو

چون موکل میشود ظلم و جفا   که هویدا کن مرا ای دست و پا

چون همی گیرد گواه سر لگام   خاصه وقت جوش و خشم و انتقام

پس همان کس که موکل میکند   تا لوای راز بر صحرا زند

پس موکلهای دیگر روز حشر   هم تواند آفریدن بهر نشر

ای بدو دست آمده در ظلم و کین   گوهرت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن در گزند   بر ضمیر آتشینت واقفند

نفس تو هر دم برآرد صد شرار   که ببینیدم منم ز اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم   من نه نورم که سوی حضرت شوم

همچنان کاین ظالم حق ناشناس   بهر گاوی کرد چندین التباس

او از او صد گاو برد و صد شتر   نفس اینست ای پدر از وی ببر

نیز روزی با خدا زاری نکرد   یا ربی نامد از او روزی بدرد

لاش: اینجا معنی هیچ است

جفت: یعنی خمیده ۱۲

التباس: مشتبه کاری کردن ۱۲

کای خدا خصم مرا خوشنود کن | گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است | عاقله جانم تو بودی از الست

سنگ میکرد و دو دست افراز در | این بود انصاف نفس ای جان حجج

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت | گفت دستش را پس پشتش ببند سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم | تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد این را کشته | تو غلامی خواجه را این کشته
خواجه را کشتی و بردی مال او | کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت او را کنیزک بوده است | با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زاییده ماده یا که نر | ملک وارث باشد آنها سر بسر

تو غلامی کسب و کارت ملک او | شرع جستی شرع بستان رو برو
خواجه را کشتی به استم زار زار | هم بر اینجا خواجه گویان زینهار

کارد از اشتاب کردی زیر خاک | از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین | باز کاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نوشته کارد بر | کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند و چون بشکافتند | در زمین آن کارد و سر را یافتند

ولوله در خلق افتاد آن زمان | هر یکی زنار ببرید از میان
حمله از داود گشته عذر خواه | زانکه بد ظن گشته بودند و تباه

بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه | داد خود بستان تو زان روی سیاه

قصاص فرمودن داود خونی را بعد از الزام

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص | کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند | چونکه از حد بگذرد رسوا کند

خون نخسبد درفتد در هر دلی | میل جستجوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین | سر بر آرد از ضمیر آن و این

کان فلان خواجه چه شد حالش چه گشت | همچنانکه جوشد از گل از کشت
جوشش خون باشد آن واجستها | خارش دلها و بحث و ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او | معجز داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند | سر به سجده بر زمینها میزدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم | وانچه میفرمود دی بشنوده‌ایم
وز تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم | لیک معذوریم چون بی دیده‌ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهیر | کز برای غزو طالوتم بگیر
تو به سنگ و فلاخن آمدی | صد هزاران خصم را برهم زدی

سنگها بت صد هزاران پاره شد | هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد | چون زره سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسایل شد شکور | با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد | از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی‌تر از همه کان دایم است | زندگی بخشی که سرمد قائم است
جان جمله معجزات اینست خود | کو ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد | هر یکی از ما خدا را بنده شد

دربیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

نفس خود را کش جهانی زنده کن | خواجه را کشته است او را بنده کن

مدعی گاو نفس تست هین | خویشتن را خواجه کرد است و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو | بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق | روزی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست | آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چونکه کشتی گاو من | زانکه گاو نفس باشد نفس تن

خواجه زاده عقل مانده بی نوا | نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست | قوت ارواح است و ارزاق نبیست

حر: آزاد مرد

غزو: جنگ و جهاد

طالوت: یکی از سلاطین بنی اسرائیل را گویند ۱۲

لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآنست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نز عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغز آنرا حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفتر ها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و آن سپید ار قدر یافت / ز آن شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زر است / بی زر همیان و کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو میکند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریة و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حسیب / کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است / نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آمد در شکار / باسگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ باصفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن از سوی درون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد نا صحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همراز مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر جو
عقل نورانی و نیکو طالب است / نفس ظلمانی بر او چون غالب است
زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب

چاش: غله از کاه جدا نموده
بازغ: تابان
ابتر: ناقص
توسیط: واسطه شدن

باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود که صحبت بود
گو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام خود نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند آنسوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
همچنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سؤال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گوئی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد و جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که اینسو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توئی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
بر دمی بروی سبک تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت وزان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
آن همان رنج است و این رنجی چرا / او نشد او را و این را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد / احمقی رنجی است کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
برسر آرد زخم رنج احمقی / رنج نبود چاره جوئی آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا / و همچنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسوی نز بیم بود / ایمنست او از پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج میجو در همه ویرانه‌ها

ذکی: تیزهوش
مستوی: یعنی درست شده و بهست آورده
ود: دوستی
اشراق: تابش

بود شهری بس عظیم و مه ولی ‌‌ قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز ‌‌ سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو ‌‌ لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بیشمار ‌‌ لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن ‌‌ گر هزارانند باشند نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور ‌‌ از سلیمان کور و دیده پای مور
آن دگر بس تیزگوش و سخت کر ‌‌ گنج و در وی نیست یکجو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه لاشه باز ‌‌ لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک گروهی میرسند ‌‌ من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان ‌‌ که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم ‌‌ که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند ‌‌ خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله ‌‌ میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم ‌‌ از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند بیرون آمدند ‌‌ وز هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند ‌‌ لیک ذرهٔ گوشت بر وی نی نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید ‌‌ عور بگرفت و بدامن درکشید
مرغ مردهٔ خشک و ز زخم کلاغ ‌‌ استخوانها زار گشته چون پناغ
پس طلب کردند دیگی یافتند ‌‌ بی سرو بی بن بسان تشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن ‌‌ مرغ فربه را بدیک اندر فگن
آتش کردند چندان ای پسر ‌‌ کاستخوان شد پخته لحمش بیخبر
زان همی خوردند چون از صید شیر ‌‌ هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند بس فربه شدند ‌‌ چون سه پیل بس بزرگ و پهن شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان ‌‌ در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت ‌‌ از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست ‌‌ در نظر ناید که آن بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی ‌‌ زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف ‌‌ سخت ناپیدا در و چندین رفاف
الضیاء الحق حسام الدین عیان ‌‌ با باید گفت شرح این بیان
ای پسر هر مخلصه افسانه نیست ‌‌ آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید ‌‌ مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو ‌‌ عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او ‌‌ می نه بیند گرچه هست او عیب‌جو
عور میترسد که دامانش برند ‌‌ دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک ‌‌ هیچ او را نیست و ز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود ‌‌ وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش ‌‌ خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر ‌‌ هم ذکی داند که بود او بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال ‌‌ کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود ‌‌ پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار ‌‌ گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید ‌‌ پس بر آن مال دروغین میطپید
خواب می‌بیند که او را هست مال ‌‌ ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش بر کشاید گوش کش ‌‌ پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسانی این عالمان ‌‌ که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون ‌‌ گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی ‌‌ خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم میبرند ‌‌ خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق ‌‌ غرق بیکاریست جانش تا بحلق

سُکره: بروزن سفره کاسهٔ گلین را گویند و گاهی بتشدید راء و ضم کاف آمده چنانچه درین بیت ۱۲

جو سنگ: مقدار وزن یک جو ۱۲

پناغ: بتقدیم با بر نون تار ابریشم را گویند که خام باشد و بر دوک پیچیده میشود

رفاف: جمع رف آمده

نبی: قرآن مجید

عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فصل داند از علوم / جان خود را می نداند آن ظلوم
واندا او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / خود روا یا ناروائی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقی است
سعدها و نحسها دانسته / ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی و لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه
اصلشان بد بود آن اهل سبا / میرمیدندی ز اصحاب لقا

قصه حزمی اهل سبا و ناشکری ایشان

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بسکه می افتاد از پری ثمار / تنگ میشد معبره بر رهگذار
آن نثار میوه ره را میگرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی بی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشد آن یوماً فیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل سبا

که بلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجدهٔ / پا ببخشد شکر خواهد قعدهٔ
شکر نعمت نعمت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری بر زند

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت چه بیش شد جانمان ازین / شکر چه گوئیم بر گوشه این
پیش ما این نعمت آمد محنتی / شکر محنت کس نگفتست ای فتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمیخواهیم نعمتها و باغ / ما نمیخواهیم اسباب و فراغ

جواب گفتن انبیا مر قوم را

انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم
اینهم از تأثیر آن بیماریست / زهر او در جمله خلقان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث باید نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش بود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسکست آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذائی که ز وی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

ضیاع جمع ضیعه که آب و زمین باشد ۱۲

معبره رهگذر و محل عبور ۱۲

آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون گردد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین می‌دان که دم دم کمتر است
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / گر بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی زار و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد شاخ نو / بشکفد صد خوشه کهنه زکو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وآنچنان فعلی زره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وآنچنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نیک و بد / پیش تو بنهیم و بنماییم جد
گر تو خواهی این گزین ور خواه آن / زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بدان / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کاین زان علت است / مایهٔ کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما بکش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای / که صباح است و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت کرم در بایدت / زین شقاوت روی دل برتابدت
ورنه مانی در چنین کوری ابد / آینه پنهان شد از تو در نمد
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل سر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد دارد فلک بر جاه او
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را غلام خود شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

ولا: دوستی
نفیر: یعنی متنفر
خو: درودن و کندن
فانفلق: از انفلاق است که شکافتن باشد
ملهم: آگاه کننده
دستمزد: مزد اجرت باشد چنانچه آیهٔ وافی هدایه بر مطلب این شعر دلیلی است قاطع که فرموده: وما اسئلکم علیه من اجر ان اجری الا علی رب العالمین است ۱۲
جذوب: کشنده است
انصتوا: یعنی گوش به بند ۱۲

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / که خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت وین چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا این گفت بیهوده کجا / این چه زرقست و چه شید و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر / گندنا را می‌شناسیم از گزر

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زان یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوئید و روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آب‌خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی آن دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان باز گشتند آن رمه / بعد از آن نامد کسی زیشان همه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آرد مان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

انبیا گفتند آوه بند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر و قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتیی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود / آفتابی اندر او ذره نمود
گاو می‌کو بود بی‌مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / ز انطرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
حمقتان را اینچنین حرمان سزاست / می‌نسازد گمرهان را راه راست
این غلط‌ده دیده حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
تا مگر مرده تراشیدهٔ شماست / پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن اندام دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سرگردان بود آن دم مار / لایق آمد و در خور آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها

گزر — با کاف پارسی زردک را گویند

آوه — یعنی افسوس

آهنج — بمعنی قصد و آهنگ و کشیدن و انداختن آمده است

ظله — آنچه از گرما بدان پناه برند

وصف هر جانی مناسب باشدش
بیکران جائی که حق بتراشدش

چون صفت با جان قرین کرده است او
پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت
شد مناسب جز فنا که حق نوشت

دیده و دل هست بین اصبعین
چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطف است و قهر اندر میان
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی
که میان اصبعان کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبع است
فرق تو بر چار راه مجمع است

این حروف حالهات از نسخ اوست
عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست
زین تقلب هر قلم آگاه نیست

این قلم داند ولی بر قدر خود
قدر خود پیدا کند در نیک و بد

آنچه در خرگوش و پیل آویختند
تا ازل را با حیل آمیختند

کی رسد تا این مثلها ساختن
سوی آن درگاه پاک انداختن

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانهٔ الهی که نامتناهی است

آن مثل آوردن آن حضرت است
که بعلم سر و جهر او آیت است

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل
یا بزلف و یا برخ آری مثل

موسی آن را که عصا دید و نبود
اژدها بد سر او لب برگشود

چون چنان شاهی نداند سر چوب
تو چه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل
چون شود موشی فضولی مدخل

آن مثالت را چو اژدرها کند
تا بپاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد ابلیس لعین
تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثال آورد قارون از لجاج
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد نمرود جهول
تا که پشه مغز سر خوردش عجول

این مثال اندیش گشته قوم عاد
کاستخوانشان خورد و بر داد باد

این مثال آورد شداد لئیم
تا که شد محروم از هر دو نعیم

این مثال آورد فرعون از غلط
تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال آورد هر بدبخت دون
تا که شد در قعر دوزخ سرنگون

همچنانت را چو زاغ و بوم دان
که ز ایشان پست شد صد خاندان

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

در بیابانی که چاه و آب نیست
می‌کند کشتی چه نادان ابلهی است

آن یکی می‌گفت این کشتی بتاز
وان یکی می‌گفت پرش هم بساز

آن یکی می‌گفت دنبالش گر است
وان یکی می‌گفت پشتش گر مراست

آن یکی می‌گفت پالانش کجاست
وان یکی می‌گفت پایش گر چراست

وان یکی می‌گفت این مشکی تهی است
وان یکی می‌گفت این خر بهر کیست

آن یکی می‌گفت جو چون می‌خورد
ورنه بارت کی بمنزل می‌برد

آن یکی می‌گفت بیکاری مکر
باشدی فرتوت عقلت شد دگر

او همی گفت این بفرمان خداست
این بچربکها نخواهد گشت کاست

این مثل بشنو که شب دزدی عنید
در بن دیوار حفره می‌برید

حکایت آن دزد که حفره می‌کند و می‌گفت دهل می‌زنم

نیم بیداری که او رنجور بود
طقطق آهسته‌اش را می‌شنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر
گفت او را در چه کاری ای پدر

خیر باشد نیمشب چه می‌کنی
تو که گفتا دهل زن ای سنی

در چه کاری گفت می‌کوبم دهل
گفت کو بانگ دهل ای بوسبل

لعله فردا بشنوی این بانگ را
نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا

من چو رفتم بشنوی بانگ دهل
آن زمان واقف شوی بر جزو و کل

چون خطا بنشست دگر و برساخته
سر آن گر را تو هم نشناخته

در غلط افتاده‌ای ای نیم خام
پخته شو در آتش او والسلام

این طبیبا گوش دار ای بوالفضول
که به پیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس کل را محروم کرد
ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

حیل: جمع حیله

حبوب: جمع حب یعنی دانه

خورد و برد: یعنی ریزه ریزه ساخت و برد و از تو بنیاد ساخت

گر: یعنی کج و کژ تر زبان آن طفل که زبان او بگفتن جاری نبود

فرتوت: از کار رفته

جذوب: کشنده است

انصتوا: یعنی گوش دهید ۱۲

باژگونه کرده معنیش را — کفر گفتی مستعد شو نیش را

اضطراب ماه گفتی در زلال — که بترسانید پیلان را شغال

قصه خرگوش و پیل آری و آب — با مهی که شد زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک — چه ملوک و چه گدا چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار — چه خریف و صیف و چه دی چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او — این چه میگویم مگر هستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان — آفتابی چون خراسی در طواف

خشم مردان خشک گرداند سحاب — در سیاسگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران — پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح — ذره ذره ایشان بر سکیت

اینچنان پیلان شاهان ظلوم — میبرند و نیست غوثی رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده‌ای — چشمها را واگشاید مرگ نیک

کرد و عالم پر بود خورشید و نور — بسته روزن باشی از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ — چون ببیند روی یوسف را زکو

لحن داودی ببانگ و که رسید — بی زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا رسلا کراما یا سبا — تؤمنوکم من مخازی القارعة

صدقوهم هم بدور زاهره — اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یرجو خیرکم — همدوی آن ترک باش از جان و دل

هین گواهیهای شاهان بشنوید — کرده بدند آسمانها کرده بد

یا بجال اولیان بنگرید — از دوان کیری که دورست از خیال

آن یکی گوید درین ره هفت بود — که بهر شب چشمه بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آن — در بنا شد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه زادگان دادی کنید — سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد — تا بکشتی در فکندش سوی رود

همچنین کرده‌ست با آن پهلوان — تاج و پیرایه بچالاکی بود

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

حشمت پیلان ز مه در اضطراب — این چه باشد آخر ای کوران خام

چه عقول و چه نفوس و چه ملک — چه وحوش و چه طیور و چه جماد

چه مه و چه سال و چه لیل و نهار — چه تراب و آب و چه باد و چه نار

همچو گوئی در خم چوگان او — آفتاب آفتاب آفتاب

سرنگون کرده‌ست ای مکوبران — کوه بر خود میشکافد صد شکاف

خشم مردان کرد عالمها خراب — بنگرید ای مردگان بی حنوط

کوفتند آن پیلکان را استخوان — ضعف مرغان با پیل است او

یا مصاف لشکر فرعون و روح — روحشان بشکست و اندر آب ریخت

زیر خشم دل همیشه در رجوم — تا ابد از ظلمتی در ظلمتی

جمله دیدند و شما نادیده اید — دیده را نادیده می آرید لیک

چون روی در ظلمتی مانند کور — بی نصیب آئی از آن نور عظیم

چه که واید و جهانهای فراخ — جان که اندر وصف گرگی ماند او

گوش آن سنگین دلانش کم شنید — آفرین بر عقل و بر انصاف باد

صدقوا ازواجا سیاحا من سبا — صدقوهم هم شموس طالعة

قبل ان یلقوکم بالساهره — صدقوهم هم مصابیح الدجی

لا تضلوا الا تصدوا غیرکم — پارسی گوئیم هین تازی بهل

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

یا سوی آخر بحزمی بر پرید — حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط

نیست آب و هست ریگ پای سوز — آن دگر گوید دروغست این بدان

تا رهی از ترس باشی در صواب — گر بود در راه آب این بریز

حزم بهر روز میعادی کشید — آن عدوئی کز پدرتان کین کشید

از بهشتش سخره آفات کرد — چند جا بندش گرفت اندر نبرد

سست ستش میکرد ای دیگران — مادر و بابای ما را آن حسود

بازگونه: معنی واژونه

خشیت: بیم و ترس

خریف: زمستان — صیف: تابستان

خراس: خری که آسیا را گرداند

ابابیل: پرستو — غوث: دادرسی

تصدیق کنید آنانرا که طمع نفع دا جری از شما ندارند و نه غیر را نیز منع میکنند

کردشان آنجا برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روئید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زار و ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحول زنید اندر سرش
که همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دائما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام / ورنه چون خوردی درافتادی بدام
شاه مرغی کو بترک دانه گفت / وز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

در خاتمت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش بدانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت و دانه خورد و اندر دام شد / صایدش کشت و بخورد او کام را
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخّاً له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از وی راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن توّاب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت سوی / جفت می‌آید پی او شوی شوی
بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
بازت آن توّاب بگشود آن گره / گفت هین بگریز و این سو پا منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزنده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گوئی بخشد او / روزئی بی‌دام و بی‌خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد حق از امتحان / همچنانستی که بودی همچنان
چون رها کردت فرامش کردیش / جان خود را مست دهش کردیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خورد گردد در نورد
گوئی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم کاشانه‌ای

حمام: کبوتر
چالیش: جنگ و نزاع

چون بشد رنج و شدت آن حرص رفت ... همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود ... شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست ... زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه ... صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر ... تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق ... تا رود از تو شکم خواری و دق
نعمت و تاب را شکری کنید ... تا سر منحوس خود در اشکنید
شکر جذب نعمت او فزا کند ... کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود ... آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق ... کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر ... این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو ... کهنه را صد بار گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر ... آب را گویی عسل شو یا که شیر
مار را گویی که نور محض شو ... پشه را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که زر پاک شو ... یا که اکسیری شو و چالاک شو
هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند ... آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک و هم افلاکیان ... خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا ... آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید ... کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی ... کی کهی گردد بجهدت چون کهی
انبیا گفتند آری آفرید ... وصفهائی که نتان زان سر کشید

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

وافرید او وصفهای عارضی ... که کهی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است ... مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است ... خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده است کان را چاره نیست ... آن بمثل لنگی و فطس و عمی است
رنجها داده است کان را چاره هست ... آن بمثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف ... نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست ... چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما ... نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند ... سخت‌تر میگشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی ... آخر از وی ذره‌ای زایل بدی
سده چون شد آب ناید در جگر ... گر خورد دریا رود جایی دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا ... تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بد است ... فضل و رحمتهای باری بی‌حد است
از چنین محسن نشاید ناامید ... دست در فتراک این رحمت زنید

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

ای بسا کارا که اول صعب گشت ... بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست ... از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید ... قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست ... کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی ... نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما ... گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گروه بی‌ریا ... میرسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست ... با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش از اوست ... زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم ... تا ز بعد راه هر جا بیستیم

شکر: یعنی اهل شکر
ایثار: عطا نمودن
انتباه: بهوش آمدن از خواب است
نتان: مخفف نتوان است
فطس: پهن بینی بودن است
لقوه: کج دهان شدن
استقا: آب خوردن است

دل فرو بسته و ملول آن کس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است / در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله‌زار و گلشنی است / پیری و پژمردگی را راه نیست
دائما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبرید ای مهان / اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
هین بجوئید از نجوم سعد را / زانکه در ظلمت درید و قعر چاه
هر که ما را گشت پیرو باز رست / از عذاب نار و در جنت نشست
وانکه نشنید از شقاوت پند ما / در عذاب جاودان شد مبتلا

منکر گردن قوم اعتراض ترجیح بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مائید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی مؤخذیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جائی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگوئی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگوئی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا
زانکه نیکو نیست روز امروزها / تا نگردی نادم و خاسر در آن
صد ره از بیشی و در تیغ اختری / یکدو باره رهشت آمد مشتری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماه اندر نور و علاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گوئی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی
افعئی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی بیندت آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش خود رفت این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گوئی همین بود ای فلان / چون نه بدریدی گریبان در فغان
باز بالایم تو سنگی میزدی / تا مرا از جد نمودی آن بدی
او بگوید نی که می ارزدهٔ / تو بگوئی نی که شادم کردهٔ
گفت من کردم جوانمردی و پند / تا رهانم مر ترا زین خشک بند

لهف: اندوه و دریغ خوردن
سغراق: بفتح سین بوزن چقاق، کاسهٔ بزرگ و پیالهٔ شراب
جعل: جانوریست سیاه که همواره در سرگین جا می‌دارد و بوی او خوش است
نکال: بد عاقبتی و بدبختی
مؤخذ: مقام مؤخذه
مشتها: میل و رغبت

از نفعی

از لئیمی حق آن نشناختی	مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی	بدکند با تو چو نیکوئی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش	که لئیم است و نسازد نیکوئیش
با کریمی گر کنی احسان سزد	هر یکی را او عوض هفتصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا	بندهٔ گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا	باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند	چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان خود دوزخ است	پای بند مرغ بیگانه فخ است

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در اینجهان تا معبد متکبران گردد که ائتیا طوعاً او کرهاً

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم	کاندران ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر	شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست	لیک از و مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان	جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود	گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک از و مقصود این بالش نبود	علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را	برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست	لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته	معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند	مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید	دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر	تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز	دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
آنچنانکه حق ز لحم و استخوان	از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند	چونکه سجدهٔ کبریا را دشمن اند

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیستند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بعض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوا الباب سجداً و قولوا حطة الی آخره

ساخت سرگین دانکی محرابشان	نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند	نیشکر نی لیک در صورت نیند
آنکسان را این خران خاضع شوند	شیر را عار است کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو	موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوفشان از کلاب حق بود	خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلاست ورد آن مهان	رب ادنی درخور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف	بلکه آن آهوکان مشک ناف
روبه پیش دیگ لیس ای کاسه لیس	تش خداوند و ولی نعمت نویس
بس کن ار شرحی بگویم دور دست	خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل آن آمد که بد کن ای کریم	با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند	چون لئیم آن نفس بد کفران کند
زین سبب بد کاهل نعمت شاکرند	اهل نعمت طاغی اند و ماکرند
هست طاغی بکلر زرین قبا	هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم	شکر میروید ز بلوا و سقم
صوفئی بر میخ روزی سفره دید	چرخ میزد جامها را میدرید

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

بانگ میزد نک نوای بی‌نوا	قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و سوز او بسیار شد	هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و هاهوئی میزدند	تا که چندین مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست	سفرهٔ آویخته از نان تهیست

ایذا: سختی و اذیت کردن

جافی: جفا کننده

فخ: دام است

تش: مخفف تواش است

گفت رو رو نقش بی‌معنیستی / بیخبر از خویش و عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گو ز میدان میبرند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان
باد بد بر عادیان گرز و تبر / لیک بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خاندان / لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / وآنچه او از بوی او اندر کشید
وآنچه در روی بود و اندر وی بدید / خاص او بد آن به اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند / وان بکین از بهر او چه میکند

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حقتعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوب است پر کو مشتهی است
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالحضور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را میشتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ ز آن سو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بوئید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حق است روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ آن شده / یک خیالی زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده / وان خیالی عالمی بر هم زده
آن خدائی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده بان دل نبیند در مجال / کز کدامین کنج جان آید خیال
جز کسی آن دل که دارد عون حق / کو ز او راه هیبت کرده کون حق
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه پیش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند قدم
دهن فضلش بکف کن کور را / قبض و اعمی این بود ای شهریار
دهن او امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزاری جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق آن ز چیست / وین عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا اندوهی که اینجا صد دواست
هین بیا ای همنشین در بستان / گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست / گویدش نی نی نتانم تو بیا
یک مثل آمد در این معنی بگفت / بو که یابی زین بیان بنهفت
اندرین معنی بگویم قصه / گوش بگشا تا بری زان حصه

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس غلام در نماز و مناجات

بلوا: معنی بلیه است

مشتهی: یعنی با رغبت

جاریه: کنیز — نخاس: برده فروش

مرصاد: قرارگاه

درزمانی بود میری اکرام / بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن / تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست / منتظر از باده پندار مست
میر از بهر دل آن زنده جان / کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و ورد ها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کآئی درون / می نه بگذاردم مرا کآیم برون
آنکه نگذارد کز اینسو پا نهی / او بدینسو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی زآب و حیوان از گل است / حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفت است و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیاس الرسل الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی زغی / در دمیدن در قفس هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان زسوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده گردد نی زدم
لیک هم میدان و خر میران چو تیر / چون که بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی / جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کئی / غرقه اندر سفره یا ناجئی
گر بگوئی تا ندانم من کیم / برنخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام / کشف گردان کز کدامین فرقه ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانئی ناید ز تو / زانکه در غیب است سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزان یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوف است و رجا

داعی هر پیشه امید است و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون میروی / خوف حرمان هست تو چونی قوی

سنقر: ترکی نام غلام است

التون

مولع: حریص و پر رغبت

تیباش: بیرون بیاش عشوه و غمزه است ۱۲

رهی: چاکر و خدمتکار

زفت: محکم و استوار

بوک: کلمه تمنی است بمعنی کاش و امید

خوف حرمان ازل در کسب لوت   چون نگردد سست اندر جستجوت
گوئی از چه خوف حرمان هست بیش   هست اندر کاهلی اینخوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر   دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان   دامنت میگیرد اینخوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازارها   در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود   اندرین بازار چه بستند سود
آتش آنرا رام چون خلخال شد   بحر این را رام چون حمال شد
از دم آن مرده زنده شده   ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آنرا رام همچون موم شد   باد آنرا بنده و محکوم شد
شد ورا در دفع دشمن چوب مار   عنکبوتی شد مر این را پرده دار

معنی حدیث ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند   شهره خلقان ظاهر کی شوند
اینهمه دارند و چشم هیچکس   بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم   نامشانرا نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا   کو ترا میخواند آنسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام او   هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کریمی گویدت آتش درآ   اندر آ زود و مگو سوزد مرا
کور آتش نرگس و نسرین کند   در میانش غنچه ها سر بر زنند
در حقیقت آتش از هیبت چو ماست   کار زر دستارخوان انبیاست
از انس فرزند مالک آمده است   که بمهمانی او شخصی شده است

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

او حکایت کرد کز بعد طعام   دید انس دستارخوانرا زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه   اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند   آنزمان دستارخوانرا هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند   انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور   پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز   چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان   بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب   با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد   جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد   خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه   تو نگوئی حال خود با اینهمه
چون فکندی زود این از گفت وی   گیرم او برده است در اسرار پی
همچنین دستارخوان قیمتی   چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم از کریمان عتید   از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم   در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتقید   نیستم ز اکرام ایشان نا امید
سر در اندازم نه این دستارخوان   ز اعتماد هر کریم راز دان
ای برادر خود برین اکسیر زن   کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود   آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

اندر آن وادی گروهی از عرب   خشک شد از قحط باران‌شان قرب
در میان آن بیابان مانده   کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون   مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید کانجا کاروانی بس بزرگ   بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشانرا زبان آویخته   خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید   چند یاری سوی آن کثبان روید
که سیاهی بر شتر مشک آورد   سوی میر خود بزودی میرود

کندوری: بروزن رنگوری سفره
اوساخ: جمع وسخ که چرکنی باشد
منقی: پاک
ستی: که بانو را گویند
ندم: پشیمانی
قرب: جمع قربه و قربه مشک آب را گویند
کثبان: تل ریگ است

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مُر
سوی کیشان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بندهٔ میشد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو
سید و سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحر است
گر گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت بر تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیده است کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیده است کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
ملکه بی اسباب و بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل بر چفسیده
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربنا ها میکنی
رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا اینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پر است بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم اینم چه میخواهی مرا
از من آید جمله احسان و وفا / ور تو بد عهدی و نسیان و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیده / لیک معذوری همین را دیده
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو
کردهٔ روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزهٔ رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگوئی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
آن نظر روپوشها هم بردرید / تا معین چشمهٔ غیبی رسید
چشمها پر آب کرد آندم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش آله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده واگوی حال
او همی شد بیسر و بی پای و دست / پای می نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر می آمد ز رود

دیدن خواجه غلام خود را سفید و نشناختنش با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

مُرّ: تلخ

زبون: خوار و مغلوب را گویند

شبر: وجب را گویند

تشنیع: بد گفتن و سرزنش ۱۲

تف: خشم و گرم شدن ۱۲

چفسیده: بمعنی چسپیده است ۱۲

آن یکی بد بیست می‌آید ز دور / میر مدبر نور روز از دوش نور / کو غلام ما که مر گشته شد / یا بد و گرگی رسید و کشته شد

یا مگر او را بکشت این بدگهر / تهمتش آورد اینجا از قدر / چون بیامد پیش گفتا کیستی / از زمین زادی و یا تر کیستی

کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وا نما حیلت مجو / گفت گر کشتم تو چون آمدم / چون بپای خود در اینجون آمدم

گفت نی نی در مگیر و با منت / راست بایگفت سر این فنت / کو غلام من بگفتا نیک شیم / گر دو ست فضل یزدان بوشتم

دیده‌ام صدری و بدری گشته‌ام / صاحب فضلی و قدری گشته‌ام / هی چه میگوئی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست

گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام / زان زمانی که خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود [۱] / رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک

تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند / جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس / چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک با عقل از یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال و سرند / آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر [۲] آمدند / هر دو خوش رو پشت یکدیگر شدند / هم ملک هم عقل را هم واجدی / هر دو عالم را معین و ساجدی

نفس و شیطان نیز ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی / آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بوده ز دین (ازین) / وین دو را دیده ندیده غیر طین / این بیان اکنون چو خر در یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر / لیک گر در ده بگوشه یک کس است / های هوئی که بر آورد هم بس است

مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح [۴] با رسوخ / این نیاز مریمی بوده است و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد

جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت / دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی

ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دیده بخفت

در بیان آنکه حقتعالی هرچه داد و آفرید همه بایستها و حاجت آفرید خود را محتاج چیزی دیگر باید کرد تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه

هرچه روییدی پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

حقتعالی کاین سماوات آفرید / از برای رفع حاجات آفرید / هر که جویا شد بیابد عاقبت / مایه دردست اصل مرحمت

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود / هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست / تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو / بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا [۵]

حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش / گوش گیری آب را تا میکشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمر است / ابر رحمت پر ز آب کوثر است / تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

هم از آن ده یک زنی از کافران

آمدن زنی کافره با طفل شیرخوار نزد رسول خدا علیه السلام

سوی پیغمبر دوان شد امتحان

---

[۱] شبدیز: اسب سیاه رنگ در اینجا کنایه از شب است

[۲] مناصر: یاری کننده

[۴] مشرّح: بیان کننده

[۵] کیا: بزرگ کننده و سرور

پیش پیغمبر درآمد با خمار　　کودکی دو ماهه زن را در کنار

ناطق شدن طفل بمعجزهٔ رسول خدا

گفت کودک سلم الله علیک　　یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم گفتش هین خموش　　کیت افکند این شهادت را بگوش

این کیت آموخت ای طفل صغیر　　که زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت وانگه جبرئیل　　در بیان با جبرئیلم من رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت　　می نبینی کن ببالا منظرت

ایستاده بر سر تو جبرئیل　　مر مرا گشته بصد گونه دلیل

گفت می بینی تو گفتا که بلی　　بر سرت تابان چو بدر کاملی

می بیاموزد مرا وصف رسول　　بر علوم می رهاند زین سفول

پس رسولش گفت کای طفل رضیع　　چیست نامت بازگو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبد العزیز　　عبد عزّی پیش این یک مشت حیز

من ز عزّی پاک و بیزار و بری　　حق آنکه دادت این پیغمبری

کودک دو ماهه همچون ماه بدر　　درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

پس حنوط آندم ز جنت در رسید　　تا دماغ طفل و مادر بو کشید

هر دو میگفتند کز خوف سقوط　　جان سپردن به بر این بوی حنوط

آنکه تعریفش شهنشه خود کند　　جامد و نامی صد صدّقش زنند

آنکسی را که معرّف حق بود　　جامد و نامی صد صدّق بود

آنکسی را کش خدا حافظ بود　　مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السّلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا　　مصطفی بشنید از سوی علا

خواست آبی و وضو را تازه کرد　　دست و رو را شست او زان آب سرد

هر دو پا شست و بموزه کرد رای　　موزه را بربود یک موزه‌ربای

دست سوی موزه برد آن خوش‌خطاب　　موزه را بربود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد　　پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یک ماری سیاه　　زان عنایت شد عقابش نیکخواه

پس عقاب آن موزه را آورد باز　　گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی　　من ز ادب دارم شکسته شاخیی

وای کو گستاخ پایی می نهد　　بی ضرورت کش هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما　　این جفا دیدیم و بود آن خود وفا

موزه بربودی و من درهم شدم　　تو غمم بردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود　　دل در آن لحظه بخود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت از تو رست　　دیدنم آن غیب را هم عکس تست

مار در موزه ببینم در هوا　　نیست از من عکس تست ای مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود　　عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبد الله همه نوری بود　　عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان بتن　　پهلوی جنسی که میخواهی نشین

عبرتست این قصه ای جان مر ترا　　تا شوی راضی تو در حکم خدا

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان　　چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن　　تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه گل گر برگ برگش میکنی　　خنده نگذارد نگردد منثنی

گوید از خاری چرا افتم بغم　　خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هرچه از تو یاوه گردد از قضا　　تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح　　فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او　　در ربود آن موزه را زان نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار　　ای خنک عقلی که باشد بی غبار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم　　ان اتی السرحان اردی شاتکم

لیک هرچه آن فوت شد غمگین مشو　　زانکه گر کهنه شد آید باز نو

خمار: برقع و پرده

رسیل: نامه و پیغام

سفول: پستی

حیز: پست و مخنث را گویند

حارس: نگاهبان

منثنی: پیچیده و پژمرده

گر بلا آید ترا اندر سفر ... ور زیان بینی غم آن کم خوری
کان بلا دفع بلاهای بزرگ ... وان زیان منع زیانهای سترگ
راحت جان آمدی جان تن بمال ... مال چون جمع آمدی جان شد فدا
گفت موسی را یکی مرد جوان ... که بیاموزم زبان جانوران

استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهایم را

تا بود کز بانگ حیوانات و دد ... عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه ... در پی آبست و نان و دمدمه
بوکه حیوانات را دردی دگر ... باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس ... کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب ... نز کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد ... گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت ... هر که چیزی یافت از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد ... لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی ... یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم ... سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود ... ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما ... رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد ... دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار ... عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر زین رو فخر آمد جاودان ... که بتقوی ماند دستش جاودان
فقر زین رو فخر آمد جاودان ... که بتقوی ماند دستش جاودان
زان غنا و زان غنی مردود شد ... که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان ... از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول ... که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خوار را ... گلشکر نگوارد آن بیچاره را
بعد از ان وحی آمد از نصرت که رو ... هر چه میگوید بلطف خود شنو

وحی آمدن از حق تعالی به موسی علیه السلام که بیاموزش چیزی که استدعا میکند

گفت یزدان تو بده بایست او ... برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک ... ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب ... که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند ... نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن ... تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار ... نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار ... کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات ... تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید ... هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات ... اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی ... ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان روند ... متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل ... هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین ... وقت قدرت را نگهدار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار ... در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر ... که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس ... دیو دادستت برای مکر درس
هین برو در سر خود کم طلب ... کاین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر درست ... نطق مرغ خانگی کاهل پرست

قانع شدن آن مرید از زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت موسی هین تو دانی رو رسید ... نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان ... ایستاد او منتظر بر آستان

نحل: زنبور عسل
صدید: آب زرد و گندیده
شاباش و زهی: هر دو کلمه تحسین و مدح است

خادمه

خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پاره نان بیات آثار زاد
در ربود آنرا خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / تو توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن / میربائی اینقدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که عوض بدهد خدا زین بر دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگانرا عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چندین دروغ / ظالمی و کاذبی و بیفروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگانرا باشد این نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم و ز زیان آندم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گوئی دروغ ای بیفروغ / دوغی ای با اهل دوغی دوغ دوغ
گفت او بفروخت استر را شتاب / لیک فردا پیش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل شدن خروس پیش سگ بدروغ شدن وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتهن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقتجو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوا از ما رود / در اذان آن مقتل ما میشود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را و لیک / خون خود را ریخت اندریاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشته اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین / کاو خواهد گشت وارث در حنین

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

صاحب خانه بخواهد مرد رفت / روز فردا نک رسیده لوت زفت
پارهای نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل

- **بیات**: شب مانده
- **حبوب**: جمع حبه بمعنی دانه
- **سقط**: از پای در افتادن و کنایه از مردنست در حیوانات
- **محیص**: خلاصی
- **مصاب**: در اینجا بدحال و تباه مقصود است ۱۲
- **ممتهن**: خوار و بیمقدار
- **جهاز**: کشتی و اینجا اشاره بکشتی نوح است ۱۲
- **اعجمی**: کج زبان است
- **حنین**: ناله و فریاد است
- **لالنگ**: طعمه که گدایان از مهمانیها برند
- **ایثار**: بخشش

آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / و اندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق تو هین آنرا بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است / کاتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بدان مرد خبیث / میشنود او از خروسش این حدیث

دویدن آن مرد بسوی موسی بزنهار چون خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها و همیانها را کن دوتو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس بسر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آندم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق میمالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو
موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پنداری گفتم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آنرا سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود
کرد اجابت آن دعا را کردگار / رحم فرمودش بعجز و افتقار

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی ع را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌اش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازیم این زمان بهر تو ما
گفت موسی این جهان مردنیست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت پس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

شسته: یعنی نشسته
نعم: یعنی بلی

چون حقت داد این ریاضت شکر کن / تو نکردی او ریاضت ز امر کن

این حکایت بشنو و وعظی شمر / تا نگردی خسته از نقص و ضرر

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بحق تعالی بنالید جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهده تست

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر ور

یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله

نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر / این شکایت آن زن از درد نذیر

بیست فرزندش چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبزی خوشی بی ضنتی

باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست مجمع باغها

ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش

بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخواست

خدمت بسیار میبایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یا رب تا بصد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش

گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست تن دان مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره میشد مدام اندر وغا

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول

نی که لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمیرفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده های لاابالی میتنی

لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمایی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را

کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد رهست بر دست عدو

جواب حمزه رضی الله عنه

زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند میدادند او را از عبر

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست

وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ بینان دارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا

الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا

هرکه یوسف دید جان کردش فدا / هرکه گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینهٔ صافی یقین همرنگ روست

پیش ترک آینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگی است

نفیر: فریاد و ناله

نذیر: بیم دهنده

ضنت: بخل و امساک

غزو: و غزا بمعنی جنگ است

هزبر: هزبر است و بمعنی شیر است

فحول: جمع فحل بمعنی نر است

عبر: جمع عبرت

زبون: مغلوب و خوار

دارعوا: یعنی زره بپوشید

۱۲

ای که میترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته خود کشته / در حریر و قز دری خود رشته
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمیماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جائی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گوئی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده شکلی دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرده جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نی شکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رفت ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل تو در امر تو آیند چست
میدود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود اینجهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت نار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب آفتاب جان گداز
کآسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخت را کین فخ است
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده است در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو چند چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم مانند‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست

قز: ابریشم است
عود: چوب
اعجاب: شگفتی نمودن
ود: دوستی و محبت
چفس: یعنی بچسب

هر دو دلالان بازار ضمیر — رختها را میستایند ای امیر
گر تو صرافی دلی فکرت‌شناس — فرق کن سرّ دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان — لا خلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند در تفکر جان تو — غبن ناید بر تو و بر خوان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت — که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد — همچو سحرست و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار — شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از یزدان یقین — هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی — بو کند وانگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد — هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا — تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون — صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام — تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس — از عدم پرّان کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا — بی توقف بر جهاندی مرده را
خالق عیسی نتواند که او — بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست — که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم میرود — نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور — این تأنی بیضهٔ دولت چون طیور
باش تا اعضای تو چون بیضه‌ها — مرغ‌ها زاینده اندر تیه‌ها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه — بیضهٔ گنجشک را دور است ره
دانی ای عاقل که یاسمین چو — در نوشتن لیک اندر نقطه بین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب سبز — گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر — میوه‌ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها مانند اند — لیک هر جانی بریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان میروند — آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم — نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

این سخن پایان ندارد بازگو — از بلال و از هلال و کار او
چون بلال از ضعف شد همچون هلال — رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب — پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست — تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت — نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او — می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا — مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه — مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا — در جهان جز مردم دیده فرا
چون بغیر مردم دیده‌ش ندید — پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند — در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال — گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی — از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من — میرسد خوش از غریبی در وطن
گفت ای جان و دلم وا حسرتا — گفت نی نی جان من وا دولتا
گفت آن رویت کجا بینیم ما — گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است — گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین — نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ — گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر — قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

نخاس: دلال و برده فروش
خلابه: خدعه و فریب
غبن: زیان و نقصان
غرار: فریب خوردن
تأنی: [illegible]
منتقد: آزموده شده
سکست: گسسته و قطع
طیور: جمع طیر است که پرنده باشد
آبی: بهست
رایع: چراگاه
مرآت: آئینه
میغ: ابر

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانهٔ چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مرده را زین جهان ننمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ که تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت بخسبیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نائی نه بگشاید دلت / پس چه سود اندر فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / که در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردن است / که زمانی جانت از زندان برست
اولیا را خواب ملک است ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانهٔ تنگ و درون جان چنگلوک / کرده ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشته شده نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت آن بره گبز
درد زه گر رنج آبستن شود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کالمناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافل‌اند / جز کسانی که نبیه و عاقل‌اند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحبدل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جبینت اهل دل / کی به بینی در خود ای از خود خجل
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند آن اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخواست از جو فلک / نی شب و نی سایه ماند یلک

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکی است همه از تن است

هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدنیست
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که روی ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمیزاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
میپرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صفوت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بیمکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ما چو سایه ای عمو / می فتد از هر طرف بر پای او

کرب: اندوه
مأنس: محل انس
مناخ: فرود آمدن
تفسیده: تابیده و گرم
بخسبیده: کلافته و افسرده
غوی: گمراه
چنگلوک: بروزن عنکبوت آدمی و حیوانات که دست و پای ایشان کج بوده باشد
نقلان: انتقال کردن
گبز: بزرگ و قوی
بهیمه: چارپایان
نبیه: صاحب خرد و دانا
بلمه: پریش
مد: چاره
مستنجم: تابیده از نجم
ادهم: سیه گون
صفوت: پاکی

مجتهد هر گه که باشد نص شناس ❊ اندر آن صورت نیندیشد قیاس

تشبیه کردن نص مطلق که بی قید بود با قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی ❊ از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین ❊ وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر ❊ روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند ❊ زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح ❊ کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیک ❊ نور خور از قرص خور دورست لیک
زان بقرصی سالکی خورسند شد ❊ کز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه این نوری که اندر سافلست ❊ نیست دائم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا ❊ غرقه آن بحر باشد دائما
نه سحابش ره زند نه خود غروب ❊ وارهید او از فراق سینه کوب
همچنین کس صلش از افلاک بود ❊ یا مبدل گشت اگر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن ❊ گر زند بر وی شعاعی جاودان
گر زند بر خاک دائم نور خور ❊ آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کار ماهی است ❊ مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفنند ❊ اندرین یم ماهیها می کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند ❊ هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند ❊ مار را از سحر ماهی می کنند
گر تو ماری شو قرین ماهیان ❊ تا شوی چون ماهیان دریم روان
ماهیان قعر دریای جلال ❊ بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد ❊ نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین ❊ سنگ آنجا رفت و شد در ثمین
خاک زر شد سنگ گوهر پی سپر ❊ می نه بیند جز بشر چشم بشر
تا قیامت گر بگویم زین کلام ❊ صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست ❊ نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود ❊ خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول ❊ از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر راز گو ❊ مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان ❊ چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه نادری ❊ از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو ❊ تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند ❊ کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی ❊ از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیهای ضمیر ❊ صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خود را ای رسول آسمان ❊ در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد ❊ اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان ❊ که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و عبرت دوخته ❊ همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند ❊ آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم ❊ چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که ازو حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

اسب داند بانگ و بوی شیر را ❊ گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور ❊ خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید ❊ شب برون آید چو دزد و آن حرید
از همه محروم تر خفاش بود ❊ که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد ❊ نی بنفرین تاندش مهجور کرد

نص: صریح

تاسه: در اینجا معنی بیقراری باشد

حرید: یکه رو و تنها

خفاش: موش کور

آنکه آن خورشید احسان و جود / بر نداند ز قهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بجد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابله است او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر درد
با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصه‌ات در هم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه است پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز باثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گوئی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گوئی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آنرا از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گوئی بدانم دور نیست / ور بگوئی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راستگو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی من چه دانم نوح را / همچو اوئی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش باز آی ای حسن / کاین سخن پایان ندارد جان من
نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بپایانش مسکنی بر گو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و خلاف جهت

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است هر دو مثبت است
آن تو افکندی که بر دست تو بود / تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

طمث: جماع کردن

بیرون

یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت چون بی کر / گفت لا یعرفهم غیری فذر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را / گر بدانی و ندانی نوح را
زین نسق بسیار آمد در خبر / کان بنسبت باشد ای جان معتبر

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقا آن ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک وقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می چشی / هست آن وقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب تر نیست کس زو در جهان / با ادب تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعلی چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بهر جانان سهل باشد

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده است / پیر از فرقت چنین لرزان شده است
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گشتی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل در برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل / چون خیالی که برآرد سر ز دل

یعنی بدرستیکه انبیا و اولیا زیر قبهای من و در پرده‌ها پنهانند

خل: سرکه

حرض: تباه و فاسد شدن

یعنی پناه بخدای از تو

گشت مریم بیخود و بیخویش او / گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بیقرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزهای عقل‌سوز / که ازو میشد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش همه / خسروان عقل بیهوشش همه
صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلّش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا بردوخته‌ست / دمگهم را دمگه او سوخته‌ست
دود آن نارم دلیلم من بر او / دور از آن شه باطل ما عبر او
خود نباشد آفتابی را دلیل / غیر نور آفتاب مستطیل
سایه کو بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی میپرد / وآن یکی چون تیغ مغفر میدرد
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران روند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یکساعتی / قوّتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان بدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / عقل عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌عوض داده‌ست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / چونکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت به بود در مرتبت / کان گلوگیرت نگردد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی حلوا خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج میدیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر میربود
مزد حق کو مزد آن بیمایه کو / این دهد گنجیت مزد آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نماند مرده ریگ

یورتگه: جای فرود آمدن
دز: قلعه و حصار
مغفر: زره و خود
اهتزاز: جنبیدن
آیس: نومید
اعتداد: فراهم آوردن
صیف: تابستان
محرق: سوزان
فطام: شیر برگرفتن
ترک جوش: گوشت نانپخته
ربوه: تل و تپهٔ بلند
پریر: پریروز
تسو: وزن سبک است
مرده ریگ: مال میراثی

پیش پیش آن جنازه‌ات میدود | مونس گور و غریبی میشود
بهر روز مرگ این دم مرده باش | تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد | روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آئینه است پیش مجتهد | کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر | رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین | بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما | یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم | چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را علیه السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان | همچنانکه بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم | که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش | از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک | از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم | در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی است | یکسوارهٔ نقش من پیش ستی است
مریما بنگر که نقش مشکلم | هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست | هر کجا که میگریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی | که بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب | که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام | من ز لاحول اینطرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود | نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق | من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود | تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت | تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی | شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما | تو گریزانی ازو ای بیوفا
اینچنین نخلی که قد یار ماست | چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست | چونکه بی عقلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود | چونکه فرعونیم ما خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز | یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار | چونکه با او ضد شوی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد | برقرار اولست آنسان که بد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کن بخارا

شمع مریم را بهل افروخته | که بخارا میرود آن سوخته
سخت بی صبر و در آتشدان تیز | رو سوی صدر جهان کن میگریز
این بخارا منبع دانش بود | پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری | تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش | راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه | وای آنکس را که یردی فرسه
فرقت صدر جهان در جان او | پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم | کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او | پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش | زنده کن یا سر ببر بارا چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر | به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم صد هزاران بار بیش | بی تو شیرین می‌نبینم کام خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور | ابرکی یا ناقتی تمّ السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی | اشربی یا نفس وردا قد صفا

خواجه تاش: همقطار را گویند

ستی: بی بی و کدبانو

عدت یا عیدی الینا مرحبا نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع سوی آن صدری که میرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان میشوم هر چه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهترست

گفت معشوقی بعاشق کای فتی تو بغربت دیدهٔ بس شهرها
پس کدامین شهر ازانها خوشترست گفت آن شهری که دروی دلبرست
هرکجا باشد شه ما را بساط هست صحرا گر بود سم الخیاط
هرکجا یوسف رخی باشد چو ماه جنتست آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم بی تو شد رضوان و گل نار جحیم
هرکجا تو با منی من خوشدلم در بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود که مرا با تو سر و سودا بود
بس درازست این سخن در انتظار عاشق صدر جهان شد سبکبار

منع کردن دوستان او را از مراجعت بخارا

گفت او را ناصحی کای بیخبر عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانهٔ لایق زنجیر و زندانخانهٔ
او ز تو آهن همی خاید ز خشم او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست ورنه او دربند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست بر عوانی و سیه روئیش بست
میزند آنرا که هین این را بزن زان عوانان نهان افغان من
هرکه بینی در زیانی میرود گر چه تنها با عوانی میرود
گر ازو واقف بدی افغان زدی پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن لیک گوشت کر شد و پندم کهن

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود این زبانها جمله حیران میشود

یعنی برگشتنی ای عید من بسوی من آفرین بر تو خوب بسوی ای باد صبا

سم الخیاط: سوراخ سوزن

بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار رس
گرچه آن عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست اما دور یار
مشکل کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مباراه میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر عرض ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخاری رو نهی زو فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه / باشدش ز اخبار و دانش تاسه
دید بر دانش بود غالب فرا / زاین همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / و آنجهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / میفتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده / لیکن از من عقل و دین بربوده
بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه / با شکر مقرون نه گرچه نئی
رخت عقلت با توست و عاقلی / وز جنودا لم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان
اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محترم / گشته از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق زند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست
گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد

جواب عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

هیچ مستسقی نبگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر برآماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

سبق: کتابی که اطفال خوانند

[illegible]

تاسه: خفگی و گرفتگی باشد

ریگ آمو: مثل است در خشونت و سختی و آمو شهریست در کنار جیحون

دق: اعتراض است

مخلص: محل خلاصی و نجات

عاذل: ملامت کننده، عاذلان ملامت کنندگان

گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جائی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام اینکاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسبد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
برجهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه ببعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست / کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و آب جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گوی سجده کن بر روی و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
با رخ چون زعفران شد آن روان / رفت آن بیدل سوی صدر جهان

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا بر آویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / مینماید آتش و جمله خوشیست
یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد در کنار شهر ری

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بیخبر چون عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن آنک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندران مهمان کشان با تیغ کند
وآن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد بسته است بهر جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وآن دگر گفتا که قفلی بر نهید / غافلی کاید شما کم ره دهید
تا یکی مهمان درآمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب

آمدن مهمان دران مسجد مهمان کش

مستطاب: نیکو شده

یعنی ای کریمان بکشید این گاو را که عبارت از نفس است اگر طالبید حشر ارواح و جانها باد ... ۱۲

ارغنون: نام سازیست از سازها

در بعضی نسخ تکمین نمد نوشته شده است چون کسانی که زره میسازند نمد را نرم کرده بجای ... بر خود در پوشند ۱۲

از برای آزمون می آزمود / زانکه بس مردانه و جانباز بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای / رفته گیر از گنج رزقت حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جانستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی تو حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست اینجا بارها / دیده ایم و جمله اصحاب نهی
هر کا این مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ بلا آمد بدش
از یکی تا پانصد این را دیده ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
آن نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاینی سگ پوستی

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

بی خیانت آن نصیحت از وداد / می نماییمت مکر و از عقل و داد
گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلم بی زخم ناسایستم / عاشقم بر زخمها بر می تنم
مبتلی ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل را
مبتلی نی کو بود خود برگ جو / مبتلی ام لاابالی مرگ جو
مبتلی نی کو بکف پول آورد / مبتلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و در کانی زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می بیند گلستان و شجر
چون مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قفص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار / نی خورش مانده است نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کاین بند از پا برکند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشائی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش گرفته گربکان
کی بود او را در آن خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش قفص / صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس برین حیات بود که درین عالم بکار آید
و هنری نورزید که در آن بازار بکار آید و از عوام ممتاز باشد

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گر به می بیند بگرد خود قطار / مرغ عشق آن گشته بوده است از مطار
یا عدم دیده است غیر این جهان / در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم / میگریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب دیگر ببینم این مقام
یا دری بودی درین شهر و خم / تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون آن رحم دیده شدی
همچنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافته است / آن ز باغ و عرصه دریافته است
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغ است / همچو ماه اندر فلکها بازغ است
ورز جالینوس این قول افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کاین بگفت / که نبودستش دلی با نور جفت

کسب: کنجاره روغن است که نخاله هر تخمی باشد که از وی روغن گرفته
غلول: خائن
خیانت کار
ندم: پشیمانی
منبل: کاهل و بیکاره
قفص: زنبیل چرمی
مطار: پرواز نمودن
جنین: طفل در شکم مادر
۱۲

مرغ جانش موش شد سوراخ جو   چون شنید از گربگان او عرجوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار   اندرین سوراخ دنیا موش وار

هم درین سوراخ بنائی گرفت   درخور سوراخ دانائی گرفت

پیشهائی که مر او را در مزید   اندرین سوراخ کار آید گزید

زانکه دل برکند از بیرون شدن   بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی   از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص   نام چنگش درد و سرسام و مغص

حصبه و قولنج و مالیخولیا   سکته و سل و جذام و ماشرا

گربه مرگست و مرض چنگال او   میزند بر مرغ پر و بال او

گوشه گوشه میدود سوی دوا   مرگ چون قاضی مرض همچون گوا

چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه   که همی خواند ترا تا حکمگاه

مهلتی خواهی تو از وی در گریز   گر پذیرد شد و گر گفت خیز

جستن مهلت دوا و چارها   که زنی بر خرقهٔ تن پارها

عاقبت آید صباحی خصم وار   چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد   پیش از آنکه آنچنان روزی رسد

وانکه در ظلمت براند بارگی   برکند زان نور دل یکبارگی

میگریزد از گواه و مقصدش   کان گواه سوی قضا میراندش

ناگهان گیرند او را خوار و زار   کش کشان تا پیش قاضی شرمسار

زین گذر کن جانب آن شخص ران   کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمانرا تا در آن مسجد نخسپد

قوم گفتندش مکن جلدی برو   تا نگردد جانت را جانی گرو

آن ز دور آسان نماید به نگر   که به آخر سخت باشد رهگذر

بس کسا کاو بخت خود را از نخست   وقت پیچاپیچ دست آویز جست

پیشتر از واقعه آسان بود   در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کارزار   آن زمان گردد بر آنکس کار زار

چون نه شیری تو منه تو پای پیش   کان اجل گرگست و جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد   ایمن آ که گرگ تو سرزیر شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود   خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مستی شیرگیری در گمان   شیر پنداری تو خود را هین مران

گفت حق ز اهل نفاق ناسدید   بأسهم ما بینهم بأس شدید

در میان حمله کر مردانه اند   در غزا چون عورتان خانه اند

گفت پیغمبر سپهدار غیوب   لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف کنند   وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند

وقت ذکر غزو شمشیرش دراز   وقت کر و فر تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دل او زخم جو   پس به یک سوزن تهی شد خیک او

من عجب دارم ز جویای صفا   کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه   چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد این قاضی مرنج   بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر   بلکه با وصف بدی اندر تو در

برنمد چوبی که آن مرد زد   بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه کش   آن نزد بر اسب زد بر سکسکش

تا ز سکسک وارهد خوش پی شود   شیره را زندان کنی تا می شود

آن یکی میزد یتیمی را بقهر   قند بود آن لیک بنمودی چو زهر

دید مردی آنچنانش زار زار   آمد و بگرفت زودش در کنار

گفت چندان آن یتیمک را زدی   چون نترسیدی ز قهر ایزدی

گفت او را کی زدم ای جان دوست   من بر آن دیوی زدم کو اندروست

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد   مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

آن گروهی کز ادب بگریختند   آب مردی و آب مردان ریختند

عاریا نشان از وغا وا رانده اند   تا چنین حیز و مخنث مانده اند

لاف غره ژاژ خا را کم شنو   با چنینها در صف هیجا مرو

عرجوا: یعنی بالا روید و درحاشیه یعنی نسخ عرجوا اینجا تهدید کرده‌اند و عرجوا بصورت گربه

قولنج: نوعی مرضی است معلوم؛ سکت یعنی؛ جذام: خوره

مغص: دردی شکم

حصبه: [illegible]

[illegible]

سرسام: نیز مرضی است که از کثرت خون پیدا شود

ماشرا: ورم سرخ که از زیادتی خون پیدا میشود

بارگی: مرکب؛ جلدی: شجاعت و دلاوری

سدید: محکم

یعنی دور از ماست و قوت ایشان میان خودشان است چون با خصم برابر شوند همه ترس و بیم است

لا شجاعة قبل الحرب: یعنی شجاعت آن نیست که پیش از حرب کنند و دعوی نمایند

سکسک: نعتی هر دو میمین ناهموار و درست رفتن است

زانکه

زانکه زاده کم خیالا گفت حق | گر رفیقی سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند | غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند | پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر | به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته | به ز بسیار به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی‌اند | نقص از آن افتاد که همدم شدند
گبر ترسان دل بود کو از گمان | می‌پزد در شک زحال آن جهان
می‌رود در ره نداند منزلی | گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود | با تردد با دل پر خون شود
هر که گوید های این سو راه نیست | او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او | کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان | زانکه وقت بیم ضیقند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند | گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار | تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسوسه‌ت کند | دم زند تا از مقامت برکند
همچو شیطان کرد وسواس بر قریش | دم دمید و گفت گرد آرید جیش
تا که در احمد هزیمت افکنیم | بیخ و بنیادش ز زمین برکنیم

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیله خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

چونکه شیطان در سپه شد صدکم | خواند افسون که انی جار لکم
چون سپه گرد آمدند از گفت او | گرد با ایشان بحیلت گفتگو
که بیارم من قبیله خویش را | تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم | تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند | هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملایک دید شیطان انبهی | سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنود لم تروها صف زده | گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشید و میگرفت | که همی بینم سپاهی بس شگفت
که اخاف الله ما لی منه عون | اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین | دی چرا تو می نگفتی اینچنین
گفت اینک من همی بینم حرب | گفت می بینی جعاشیش عرب
می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ | آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم | که بود تان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین | وین زمان ناچیز و نامرد و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم | تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این | از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید | چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت | خون آن بیچارگان زان مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او | پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه و انداختش | پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند | در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند | بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش | مانع عقل است و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار | پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون | سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس | واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است | چون سر قنفذ در آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند | کو سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت | دمبدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون | زین چنین مکری شود مارش زبون

جارٌ لکم یعنی همسایه و معین شمایم

زعیم الجیش یعنی بزرگ سپاه

جنود لم تروها یعنی سپاهی که ندیده‌اید

پایندان یعنی ضامن است

حارث نام یکی از صنادید عرب و سراقه نیز یکی از ایشان بود که شیطان در غزوه بدر بصورت او شد

قنفذ یعنی خارپشت

پنهان شود

سوراخهای دل

چون سوسمار

خناس گویند که

پنهان شدن بسوراخ

گر نه نفس از اندرون راهت زدی
رهزنان را بر تو دستی کی بدی

زان عوان مقتضی که شهوتست
دل اسیر حرص و آز و آفتست

زان عوان سر شدی دزد و تباه
تا عوانان را بقهر تست راه

در خبر بشنو تو این پند نکو
بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز
کو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهر این دنیای سرد
آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند
او ز سحر خویش صد چندان کند

سحر کاهی را بصنعت که کند
باز کوهی را چو کاهی می‌تند

زشتها را نغز گرداند بفن
نغزها را زشت گرداند بظن

آدمی را خر نماید ساعتی
آدمی سازد خری را زایتی

کار سحر است این که دم میزند
هر نفس قلب حقایق میکند

اینچنین ساحر درون تست سر
ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندر آن عالم که هست این سحرها
ساحران هستند جادویی گشا

اندر آن صحرا که رست این زهر تر
نیز روییدست تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو سپر
که ز زهرم من بتو نزدیکتر

گفت او سحریست و ویرانی تو
گفت من سحریست و دفع سحر او

گفت پیغمبر که ان فی البیان
سحر او حق گفت آن خوش پهلوان

لیک سحری دفع سحر ساحران
مایهٔ تریاق باشد در بیان

آن بیان اولیا و اصفیاست
کز همه اغراض نفسانی جداست

حاصل آن گر ز زهر نفس دون گریز
نوش کن تریاق مرشد تند تیز

این طلسم سحر نفس اندر شکن
سوی گنج پیر کامل نقب زن

بس درازست این سخن آغاز ران
جانب مهمان و مسجد باز ران

مکرر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم
مسجد ما را مکن زین متهم

گر بگوید دشمنی از دشمنی
آتشی در ما زند فردا دنی

که بیاساید او را ظالمی
بر بهانهٔ مسجد او سالمی

تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد
چونکه بدنامست مسجد او جهد

تهمتی بر ما منه ای سخت جان
که ایم ایمن ز مکر دشمنان

هین برو جلدی مکن سودا مپز
که نتان پیمود کیهان را بگز

چون تو بسیاران بلا فیده بخت
ریش خود برکنده ایشان لحیت

هین برو کوتاه کن این قیل و قال
خویش و ما را درمیفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت بانگ دف از کشت اشتر را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوانیم
که ز لاحولی ضعیف آیدیم

کودکی کو حارس کشتی بدی
طبلکی در دفع مرغان میزدی

تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت
کشت از مرغان سلامت میگشت

چونکه سلطان شاه محمود کریم
برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استارهٔ اثیر
انبه و فیروز و صفدر ملک گیر

اشتری بد کو بدی حمال کوس
بختیی بد پیشرو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب
میزدندی در رجوع و در طلب

اندر آن مزرع در آمد آن شتر
کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او
بختی طبل است و با آنستش خو

پیش او چه بود تبوراک تو طفل
که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا
جان من نوبتگه طبل بلا

خود تبوراکست این تهدیدها
پیش آنچه دیده است این دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم
کز خیالاتی درین ره بیستم

من چو اسمعیلیانم بیحذر
بل چو اسمعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا
قل تعالوا گفت جانم را بیا

گفت پیغمبر که جاد فی السلف
بالعطیه من تیقن بالخلف

در حدیث است که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در طرفین تو واقع است ۱۲

تاساییدن: گلو فشردن و خفه کردن

بختی: شتر

ترف: کندم است

تبوراک: طبلی کوچک که جهت رمیدن مرغان

کفل: بهره و قسمت

بعطایا هرکه یقین داشته باشد بعوض عطای او یعنی میکند در که بسته ۱۲

هرکه

هر که بیند مر عطا را صد عوض ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌ زود در بازد عطا را زین غرض

جمله در بازار از آن گشتند بند ‌‌‌ تا چو سود افتاد مال خود دهند

زر در انبانها نشسته منتظر ‌‌‌ تا که سود آید ببذل آید مصر

چون ببینند کاله‌ای در ربح بیش ‌‌‌ سرد گردد عشقش از کالای خویش

کرم ز آن ماندست با او کو ندید ‌‌‌ کالهای خویش را ربح و مزید

همچنین علم و هنرها و حرف ‌‌‌ چون ندید افزون از آنها در شرف

تا به از جان نیست جان باشد عزیز ‌‌‌ چون به آمد نام جان شد چیز لیز

لعبت مرده بود جان طفل را ‌‌‌ تا نگشت او در بزرگی طفل زا

این تصور وین تخیل لعبت است ‌‌‌ تا تو طفلی پس بدانت حاجت است

چون ز طفلی رست جان شد در وصال ‌‌‌ فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق ‌‌‌ تن زدم والله اعلم بالوفاق

مال و تن برفند ریزان فنا ‌‌‌ حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیستت ‌‌‌ که تو در شکی یقینی نیستت

وین عجب ظنیست در تو ای مهین ‌‌‌ که نمی‌پرد ببستان یقین

هر گمان تشنه یقین است ای پسر ‌‌‌ می‌زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پر پا شود ‌‌‌ مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن ‌‌‌ علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان ‌‌‌ وان یقین جویای دیدست و عیان

اندر الهکم بجو این را کنون ‌‌‌ از پس کلا پس لو تعلمون

میکشد دانش ببینش ای علیم ‌‌‌ گر یقین بودی بدیدندی جحیم

دید زاید از یقین بی امتهال ‌‌‌ آنچنان کز ظن همی زاید خیال

اندر الهکم بیان این ببین ‌‌‌ که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم ‌‌‌ وز ملامت بر نمی‌گردد سرم

چون دهانم خورد از حلوای او ‌‌‌ چشم روشن گشتم و بینای او

پا نهم گستاخ چون خانه روم ‌‌‌ پا نلرزانم نه کورانه روم

آنچه گل را گفت حق خندانش کرد ‌‌‌ با دل من گفت و صد چندانش کرد

آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد ‌‌‌ وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد

آنچه نی را کرد شیرین جان و دل ‌‌‌ وانچه خاکی یافت ز آن نقش چگل

آنچه ابرو را چنان طرار ساخت ‌‌‌ چهره را گلگونه و گلنار ساخت

مر زبان را داد صد افسونگری ‌‌‌ وانچه کان را داد زر جعفری

چون در زرادخانه باز شد ‌‌‌ غمزهای چشم تیرانداز شد

بر دلم زد تیر و سوداییم کرد ‌‌‌ عاشق شکر و شکرخاییم کرد

عاشق آنم که هر آن آن اوست ‌‌‌ عقل و جان جاندار یک مرجان اوست

من نلافم ور بلافم همچو آب ‌‌‌ نیست در آتش کشی‌ام اضطراب

چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست ‌‌‌ چون نباشم سخت رو پشت من اوست

هر که از خورشید باشد پشت گرم ‌‌‌ سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتاب بی حذر ‌‌‌ گشت رویش خصم سوز پرده در

هر پیمبر سخت رو بد در جهان ‌‌‌ یکسواره تاخت بر جیش شهان

رو نگردانید از ترس و غمی ‌‌‌ یکتنه تنها بزد بر عالمی

سخت رو شد سنگ ثابت با رسوخ ‌‌‌ او نترسد از جهان پر کلوخ

کان کلوخ از خشت زن لخت شد ‌‌‌ سنگ از صنع خدایی سخت شد

گوسفندان گر برونند از حساب ‌‌‌ زانبهیشان کی بترسد آن قصاب

کلکم راع نبی چون راعی است ‌‌‌ خلق مانند رمه او ساعی است

از رمه چوپان نترسد در نبرد ‌‌‌ لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه ‌‌‌ دان ز مهر است آنکه دارد بر همه

هر زمان گوید بگوشم بخت نو ‌‌‌ کز ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم ‌‌‌ تاکت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو ‌‌‌ تا بگردد چشم بد از روی تو

نی تو صیادی و جویای منی ‌‌‌ بنده و افکنده رای منی

حیله اندیشی که در من در رسی ‌‌‌ در فراق و جستن من بی کسی

مصر: اصرار کننده

کاله و کالا: ربح یعنی مطاع است — سود و نفع

حرف: جمع حرفه است که پیشه بود

مزید — لیز: زبان شدن، چیز لغزنده و سست

مفتتن: یعنی مفتون شده و اینجا مقصود طریق مطلوب نیکوست

چگل: نام ولایتی است که خوبرویان در آنجا بسیار است

چاره می‌جوید پی من درد تو   می‌شنودم دوش آه سرد تو
می‌توانم هم که بی این انتظار   ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی   بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر   هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنکه از شهر و ز خویشان برخوری   کز غریبی رنج و محنتها بری
در نخود بنگر که اندر دیگ چون   میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر چه آسان یافتی آسان دهی   در دو مشکل بار بر جان نهی
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان   وز بلاها رو مگردان ای جوان

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری در بلا با اضطراب و بیقراری نخود بجوش تا بیرون جهد و منع کدبانو

هر زمانی می‌برآید وقت جوش   بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی   چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی   خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان بجوشانم که مکروه منی   بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان   بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر   بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بود از قهر زان   تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شده است   تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست   چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها   تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او   که بکردی غسل و بر جستی ز جو
با نخود گوید چریدی در بهار   رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز   پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد   جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک   سر بنه آنی ازانی او بچک
سر بپیش قهر نه دل بر قرار   تا ببرم حلق اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست   کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصودم از آن تعلیم نیست   ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا   تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای   تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی   لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشها   شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست   در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی   پس شدی صاف و ز گردون برشدی
آمدی در صورت باران و تاب   میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و بارانها بدی   نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات   رهست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست مارا لعبها   رهست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول صدق شد قوت ملک   تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر   از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری   گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد   تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار   نی بتلخی و کراهت زرد وا
زان حدیث تلخ میگویم ترا   تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد   سردی و افسرده کی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی   پس ز تلخیها همه بیرون روی
آنزمان شیرین شوی همچون عسل   فارغ آیی گر بتو ریزند خل
هر که او اندر بلا صابر نشد   مقبل این در که فاخر نشد
سگ شکاری نیست او را طوق نیست   خام ناجوشیده جز بی‌ذوقی نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر بلا واقف شد

کفلیز و کفچه و کفگیر بمعنی واحد است

ایثار بخشیدن

بچک نام یکی از حربهاست چون بچه کارد

خل سرکه

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد و ثبات و صدق عزم او

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت میخسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل / می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو برقرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / بازگو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب / شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب گشت دلها تنگ شد / هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفتگو بسیار شد خامش شدم / مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور تو گوئی موجب فتنه چه بود / بازگویم گوش کن چون غم فزود

ذکر بداندیشیدن قاصرطبعان و طاعنان

پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد
من نمیرنجم ازین لیک این لگد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کاین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زو بر پرد صاحبدلی
جمله سرتاسر فسانه است و فسون / کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

آتش: کرهٔ نار
خربط: بط بزرگ و شخص سفیه را گویند
تبتل: انقطاع از خلق
اساطیر: افسانه

کودکان خورد فهمش میکنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن / ذکر کنعان و سر از خط تا فتن
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و ذکریا در ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین رفتن فرود
ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجز آنش شد دو نیم
ظاهر است و هر کسی پی میبرد / گو بیان که کم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را مدان که ظاهر است / زیر ظاهر باطنی هم قاهر است
زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندرو فکر و نظر

تفسیر حدیث ان للقران ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطنا

زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است / که نقوشش ظاهر و جانش خفی است
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر موئی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بُدند / تا ز چشم مردمان پنهان بدند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهة پنهان کردن خویش نیست و جهة خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق است بقطع از دنیا

پس چرا پنهان شود که جو بود / که ز صد دریا و که افزون بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت / کز پیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد شان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل آن پری که مضمر است / آدمی صد بار خود پنهان‌تر است
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست
آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی ع

در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسون او لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه / یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او بر کند
چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه و الطیر

اوریا نام مردیست که داود علیه السلام اوریا با لشکری بیابان بحربی فرستاد و کشته گشت ۱۲

مخاض درد زه و وضع حمل است

ارمیا بعضی گفته‌اند نام خضر است و بعضی الیاس گفته‌اند ۱۲

ندید همتا

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیدهٔ / بهر من از همرهان ببریدهٔ
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها پیشت آرد آن قدیم
تا که قوالی و سرنائی کند / زه بپیشت بادپیمائی کند
تا بدانی ناله چون کرد است / بی لب و دندان ولی را نالهاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر شبی در گوش حسش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش کرد رو
بنگرد در نفس خود صد گفتگو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر بنزدیک تو آرد گوش را
گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی / چون مثالش دیدهٔ چون نگروی

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا / کای گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید ای خسیسان زمن / که شما بودید افسانه نه من
تا بدیدید ای که طعنه میزدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقانرا از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعهٔ بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگردانم ز هر قول سقیم
تا بیاید درد من از آن دوا / فارغ آیم من ز هر طعنی جدا
آنکه فرموده است او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
میشخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا زین آب خور

مثل زدن در رمیدن کره اسب از خوردن آب

آن شخولیدن بکره میرسید / سر همی برداشت و ز خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا / میرمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره میشخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم میلرزد از جا میرود / ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بوده است این / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک بیند چون سبو گردد گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کاین سبو بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقل است عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
از مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود

یعنی برای طعن قرآن برون شو و مخلصی ثابت میکنی و چنان می‌پنداری که بعد از طعن آن جان بسلامت میبری و حال آنکه بعقوبات گرفتاری مطابق این مقال آنست که گویند فیضی برادر خود را با یاران کهنه مقید بعضی کتب فرستادی در کتابخانه آمده در میان کتابها اول قرآن بدستش آمد دید و بسم الله نوشته گفت این کتاب بتصنیف محمد است و بر زمین نهاد پس مثنوی بدست آورد گفت این افسانهای کهن است یکی گفت این برای تفأل بسیار نیکو کتابی است گفت اکنون تفألی

شخولیدن: صفیر زدن
ینبوع: چشمه است
کاریز: قنات
گند: بمعنی گریز
آز: حرص و آرزو

زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطل است
دل چو پر انوار عقل پیر بود / زان نصیبی هم بدو دیده سپرد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان‌کش

باز گو کان پاکباز شیرمرد / اندر آن مسجد چه بشنود و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیمشب آواز با هولی شنید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت / میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ واجلب علیهم برجلک وخیلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خواست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و دین را بفکنی
سالها او را به بانگی بندهٔ / در چنین ظلمت نمد افکندهٔ
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بنده کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانش ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدائی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطرهٔ از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی پر زکوب / قسمتان از عید چون شد زخم چوب
شد قیامت عید و بیدینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولتبا چگونه می‌پزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کزین / مرد جان بددلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر / تا بگیرد زر ز پری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر برون می‌کشید
دفن میکرد و بسی آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر
کنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی واپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمده است / در دل هر کور دون زرپرست

سلح: سلاح و اسباب جنگ
ذباب: مگس
دولتبا: آش دولت است
کیا: بزرگ و مهتر
عتید: خشمگین

کودکان اسفالها را بشکنند
نام زر بنهند و در دامن کنند

اندر آن بازی چو گوئی نام زر
آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی
کو نگردد کاسد آمد سرمدی

آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت
گوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری که دل ازو گردد غنی
غالب آمد بر قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او
خویشتن انداخت آن پروانه جو

سوخت پرش را ولیکن ساختش
پس مبارک آمد آن انداختش

همچو موسی بود آن مسعود بخت
کآتشی دید او بسوی آن درخت

چون عنایتها بر موسی بود
نار می پنداشت و آن خود نور بود

مرد حق را چون ببینی ای پسر
تو گمان داری برو نار بشر

تو ز خود می آئی و این در تو است
نار و خار و ظن و باطل زانسو است

او درخت موسی است و پر ضیا
نور خوان نارش مخوان باری بیا

نی قطام این جهان ناری نمود
سالکان رفتند و آن خود نور بود

پس بدانکه شمع دین بر می شود
آن نه همچون دیگر آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را
وآن بصورت نار و گل زوار را

این چو سازنده ولی سوزنده
وانکه وصلت دل افروزنده

شکل شعله نور پاک سازوار
حاضران را نور و دوران را چو نار

حاضران از غایبان خوشحالتر
غایبان را نیست توفیق خبر

این سخن را نیست پایانی پدید
گو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد
گشته بود از عشقش آسان آن کبد

آه سوزانش سوی گردان شده
در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه کای احد
حال آن آوارهٔ ما چون بود

او گناهی کرد و ما دیدیم لیک
رحمت ما را امید است نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود
لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را
وانکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر یک سر دادن میرود
نی بدان که جوشش از سر میرود

ایمنان را من بترسانم بحکم
خائفان را ترس بردارم ز حلم

پاره دوزم پاره بر موضع نهم
هر کسی را شربت اندر خورد دم

هست سرسبز چون بیخ درخت
زان بروید برگهاش از چوب سخت

در خور آن بیخ رسته برگها
در درخت و در نفوس و در نهال

بر فلک برهاست ز اشجار وفا
اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر بر آسمان
چون نروید در دل صدر جهان

موج میزد در دلش عفو گنه
که ز هر دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود
نی جدا و دور چون دو تن بود

متصل نبود سفال دو چراغ
نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست
اندر آن دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو
هست حق را بیگمانی مهر او

هیچ بانگ کف زدن آید بدر
از یکی دست تو بی دست دگر

تشنه می نالد که کو آب گوار
آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب آبست این عطش در جان ما
ما از آن او و او هم زان ما

حکمت حق در قضا و در قدر
کرده ما را عاشقان یکدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش
جفت جفت و عاشقان جفت خویش

هست هر جفتی ز عالم جفت خواه
راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا
با توام چون آهن و آهن ربا

آسمان مرد و زمین زن در خرد
هر چه آن انداخت این می پرورد

چون نماند گرمیش بفرستد او
چون نماند تریش نم بدهد او

برج خاکی خاک ارضی را مدد
برج آبی تریش اندر دمد

برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر درد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابهٔ سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردون فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید وارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده بنر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که ترکیب آدمی محتبس است

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وا رهی اینسو پری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت پیش ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بگسلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریز اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کند او بند

گوید ای اجزاء پست فرشیم / غربت من تلختر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغ و در کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هشتاد من کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوشفر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکن از ناموس و پوش آن شکوه / شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کاین عجب او را کشید / یا کشش ز آنسو بدینجانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم هم همی ریشان سخن / تو بیارم هر زمان صد بار من

وخم: گندیده
رضاع: شیر دادن
اعتناق: هم آغوشی
اثیر: کرهٔ آتش
عجل: شتاب
ارتفاق: یاری و رفاقت
کروم: جمع کرم بمعنی تاک

کاین

کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم — آن کشنده میکشد من چون کنم

کیست آن کت میکشد ای مقتفی — آنکه می نگذاردت که دم زنی

صد عزیمت میکنی بهر سفر — میکشاند مر ترا جای دگر

زان بگرداند بهر سو آن لگام — تا خبر یابد ز فارس اسب خام

اسب زیرک سار زان نیکو پی است — که همی داند که فارس بر وی است

او دلت را بر دو صد سودا ببست — بی مرادت کرد و پس دل را شکست

چون شکست او بال آن رای نخست — چون نشد هستی بال اشکن درست

چون قضایش حبل تدبیرت سکست — چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقض قصدها جهت با خبر کردن آدمیست از آنکه مالک و قاهر اوست و گاهگاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا — گاه گاهی راست می آید ترا

تا بطمع آن دلت نیت کند — بار دیگر نیتت را بشکند

ور بکلی بی مرادت داشتی — دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عوریش — کی شدی پیدا بر او مقهوریش

عاقلان از بی مرادیهای خویش — با خبر گشتند از مولای خویش

بی مرادی شد قلاوز بهشت — حفت الجنة شنو ای خوش سرشت

چون مراداتت همه اشکسته پاست — پس کسی باشد که کام او رواست

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان — لیک کو خود آن شکست بیدلان

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار — عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندیند — عاشقانش شکری و قندیند

ائتیا کرها مهار عاقلان — ائتیا طوعا مهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و آن حدیث گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوق اسیر — که همی بردند و ایشان در نفیر

دیدشان در بند آن آگاه شیر — می نظر کردند در روی امیر

تا همی خایند هر یک از غضب — بر رسول صدق دندان و لب

زهره نی با آن غضب که دم زنند — زانکه در زنجیر قهر ده من اند

میکشدشان مر موکل سوی شهر — می برد از کافرستانشان بقهر

نی فدائی میستاند نی زری — نی شفاعت میرسد از سروری

رحمت عالم همی گویند او — عالمی را میبرد حلق و گلو

با هزار انکار میرفتند راه — زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست — خود دل این مرد کم از خاره نیست

ما هزاران مرد شیر الب ارسلان — با دو سه عریان سست نیم جان

اینچنین درمانده‌ایم از کژروی است — یا ز اخترهاست یا خود جادویست

بخت ما را بر درید آن بخت او — تخت ما شد سرنگون از تخت او

کار او از جادوئی گر گشت زفت — جادوئی کردیم ما هم چون نرفت

از بتان و از خدا درخواستیم — که بکن ما را اگر ناراستیم

تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان میگفتند که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش ده و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق بی غرض اکنون محمد منصور شد

و آنکه حق و راستست از ما و او — نصرتش ده نصرت او را بجو

این دعا بسیار کردیم و صلات — پیش لات و پیش عزی و منات

که اگر حق است او پیداش کن — ور نباشد حق زبونباشش کن

چونکه وادیدیم او منصور بود — ما همه ظلمت بدیم او نور بود

این جواب ماست کانچه خواستید — گشت پیدا که شما ناراستید

باز این اندیشه را از فکر خویش — کور میکردند و دفع از ذکر خویش

کاین تفکرمان هم از ادبار ماست — که صواب او شود در دل درست

خود چه شد گر غالب آمد چند بار — هر کسی را غالب آرد روزگار

مقتفی — کس کننده و ذخیره نماینده

[illegible] حفت الجنة [illegible] یعنی [illegible] پیچیده [illegible]

الب ارسلان — ترکی یعنی شیر جنگی دلیر است

ما هم از ایام بخت آور شدیم / بارها بر وی مظفر آمدیم
بازمیگفتند اگرچه او شکست / چون شکست ما نبود او زشت و پست
زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست
کو باشکسته نمی‌مانست هیچ / که نه غم بودش در آن نی پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی است / لیک در اشکست مؤمن خوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فوح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانه‌ها پر گند گردد سر بسر
که کند خود مشک با سرگین قیاس / آب را با بول و اطلس با پلاس

بیان آنکه پیغامبر در بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حقتعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن نافه بمعنی درستی اوست

وقت واگشت حدیبیه رسول / در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان اندر حق شمع رسل / دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان قلعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت / بر قریضه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعه‌ها هم گرد آن دو قلعه‌ها / شد مسلم وز غنائم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق / بر غم و بر محنت مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تسافل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار / در خزان فاقه صد همچون بهار

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

هر که با دلبر بود او همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین
گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست از معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او بشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه از پایین ببالا جستن است / قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نی دور و نه دیر
کارگاه صنع حق در نیستی است / غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / مینماید هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواری افتخارست و علوست
آن یکی گفت ار چنانست آن فرید / چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست و شادیش / نیست زین زندان کنون آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر از طعن طاعنان و شماتت ایشان

این همی گفتند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود در ما جهد / خود سخن در گوش آن سلطان نهد
گرچه نشنید آن موکل این سخن / رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب‌دان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز / آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیوران / که بهل دزدی ز احمد سرستان
ای دوویده سوی دکان از پگاه / هین بمسجد رو بجو رزق از اله

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد

فوح: شمیم بوی خوش
قریضه و نضیر: دو طایفه اند از یهود
عشیق: یعنی عاشق
درج: جمع درجه است
هنگیدن: آهسته زیر لب سخن گفتن
بپگاه: صبح زود

مرده اندیشان و پوسیده فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه کردم شکاف / چونکه من با نیشترم اندر مصاف

آتشی کاراد بود دید و کمین / من شما را بسته میدیدم چنین
ای بسا زیده بلک و خانمان / نزد عاقل اشتری بر نردبان

نقش تن را تا فتاد از بام طشت / پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شیئی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پابسته و منکوس و پست

از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی آنگه چه قهر / قند میخورد و بد و در وی درج زهر

چون چنین قندی پر از زهر عدو / خوش شود چت حسد آید ازو
با نشاط آن زهر میکردید نوش / مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش

من نمیکردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرا گیرم جهان
کاین جهان جیفه است و مردار و رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص

سگ نیم تا بر چم مرده کنم / عیسیم آیم که تا زنده‌اش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک

زان نمی‌برم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها

که شما پروانه‌وار از جهل خویش / پیش آتش میکنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فتحها پنداشتند / تخم منحوسی خود میکاشتند
بلکه کر را جد جد میخوانده‌اید / سوی اژدرها فرس میرانده‌اید

قهر میکرد او و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوری است

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول بد والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی برد والی حشر انگیختی

قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و عالمی اشکسته‌ای
آن بقا صد منهزم کردستشان / تا ترا در حلقه می‌آرد کشان

هین عنان درکش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منخرم
چون گشادندت بدین حیله دام / جمله بینی بعد از آن اندر زحام

عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش

گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش

در فره دادن ستوده در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصه عهد حدیبیه بخوان / گفت ایدیکم تمامت زو بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا

ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب / کم شد او والله اعلم بالصواب
زان نمیخندم من از زنجیرتان / که بکردم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم من از زنجیر و غل / می کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار / بسته می‌آرمتان تا سبزه‌زار

از سوی دوزخ به زنجیر گران / می کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت میکشد

جمله در زنجیر و بیم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگاروار / غیر کسانی واقف از اسرار کار

منکوس: واژگون
عمد: ستون
جیفه: مردار
رخیص: ارزان
جد: بالفتح بخت
قود: قصاص
چیره: غالب
زحام: ازدحام
منخرم: بینی بریده و گوش دریده
فره: افزونی
کمون: پنهانی

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود / جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرهاً مقلد گشته‌ئی / ائتیا طوعاً صفا بسرشته‌ئی
این محب حق ز بهر علتی / و آن دگر را بیغرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / و آن دگر دل داده بهر آن ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را از او دلخواه نی
و آنکه خود عاشق دایه بود / بیغرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائماً من خیره
یا محب حق بود لعینه / لاسواه خائفاً من بینه

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

هر دو را این جستجوها زان سرست / این گرفتاری دل زان دلبرست
آمدیم آنجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی روان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او / که توئی آن من و من آن تو

رسیدن عاشق بخاری در بند کی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق میرسید / بسته همت او را الحبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوئیا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان داد و از خود بازرست / بر سریر ملک جاویدان نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا مقدمش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار ناید از بخار و از بخور / جز که دست آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ی و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر برزد ز مشرق قرص خور / نه از ستاره ماند نه از شب اثر
از در دل چونکه عشق آید درون / عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دچار / کشت آهو بیخبر افتاد زار
همچو روبه پیش تند باد / فهم کن و الله اعلم بالسداد

دست مزد: اجرت کار
خلت: دوستی و مهربانی
ستیر: یعنی مستور
نقلان: انتقال و از جائی بجائی شدن

دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان ع

پشه آمد از حدیقه وز گیاه … وز سلیمان نبی شد دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری … بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست … کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما … بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل … پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته‌پری … شهرهٔ تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی … منتهی ما در کمی و گمرهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا … دست‌گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو … داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت … ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست … کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم از روز مرد … پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد … ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
که شیاطین کسب و خدمت میکنند … دیگران بسته باصفاد اندرند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود … دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان … تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا برنیاید دودها … تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم … تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی … تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان … کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد … کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم … با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان … نیست ما را چاره جز کردن بیان

امر کردن سلیمان ع پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان داوری

داد ما و انصاف ما بستان ازو … ای کریم عادل اکرام‌جو
پس سلیمان گفت ای زیبادوی … امر حق باید که از جان بشنوی
تا بیاید هر دو خصم اندر حضور … حق نیاید پیش حاکم در ظهور
حق بمن گفتست هان ای دادور … مشنو از خصمی تو بی‌خصم دگر
خصم تنها گر برآرد صد نفیر … هان و هان بی‌خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن … خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان درست … خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا … پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو … پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز … پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا … باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست … خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار … کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا … چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست … لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور … نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او … کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست … هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست … چون قلم اینجا رسید و سر شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

بازگردم جانب صدر جهان … در نوازش عاشق خود در نهان
میکشید از بیهشی اش در بیان … اندک اندک از کرم صدر جهان
برگرفتش سر نهاد اندر کنار … برزخش میکرد اشک تر نثار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا … زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم میطپید … چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

صفاد: زنجیرها

دوی: آواز نحل و در اینجا مقصود آنست که ای خوش آواز ۱۲

ای ندیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و بازگرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد / رسم مهمانش بخانه میبرد

چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغ است هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون‌جوئی ظلومست و جهول

جاهلست و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را

ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو میبرد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد

دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود آن مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن

من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست

در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا

ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه میگویم شنو

زانکه این لبها ازان دم میرمند / بر لب جوی نهان بر می‌دمند
گوش بیگوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشاء

چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر بر آرد از فنا

کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش‌سخن

کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش‌کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر را عدو

کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد / ناقهٔ کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و برآید دمبدم

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر

بر جهید و بر طپید او شاد شاد / یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد

بشکفید از روی او و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده‌پرور گوش کن اقوال من
صدهزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید

آن سمیعی تو وآن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا

قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غرّه / حلمها در پیش حلمت ذرّه

اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بجستم تورا ثانی نبود

ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوئیا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه

خامسا در هجرت ای صدر جهان / از حواس خمسه بودم در زیان
سادسا از شش جهت سوی تو / گوئیا بارید بر من غم دو تو

سابع از تا من بدانم ضاله / خون همی گرید فلک از ناله‌ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما

گفت من رعد است وین بانگ و حنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم

اصغای: گوش فرا دادن
ثالث ثلاثه: قول نصاراست که خدا را سه خدا دانند و خداوند ثالث آن ثلاثه خوانند
ضاله: گم شده
حنین: ناله

کر بکویم فوت میکرد دو بکا ** ور بکریم چون کنم مدح و ثنا
میفشاند از دیده خون دل شها ** بین چه افتادست از دیده مرا

این بگفت و گریه در شد آن نحیف ** که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان بر آمد هایهو ** حلقه کرد اهل بخارا گرد او

خیره گویان خیره گریان خیره خند ** مرد و زن خورد و کلان جمع آمدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز ** مرد و زن درهم شده چون رستخیز

آسمان میگفت آن دم با زمین ** گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال ** یا فراق او عجبتر یا وصال

چرخ بر خوانده قیامت نامه را ** تا مجره بر دریده نامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی است ** اندرو هفتاد و دو دیوانگی است

سخت پنهانست و پیدا حیرتش ** جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او ** تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع ** بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم ** در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد ** زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی ** تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گویی ای دم هستی از آن ** پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن حالست قال ** خون بخون شستن محالست و محال

من چو با سودائیانش محرمم ** روز و شب اندر قفص در میدمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای ** دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای

هان و هان هش دار بر ناری دمی ** اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان ** الله الله اشتری بر ناودان

چون ز راز و ناز او گوید زبان ** یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذر است ** تو همی پوشیش او رسواتر است

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم ** سر بر آرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش ** کای مدمغ چونش میپوشی بپوش

گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای ** همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنب است این تنم ** چون می اندر بزم خنبک میزنم

گویمش زان پیش که گردی گرو ** تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من ** یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من ** گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام ** زانکه سیری نیست میخور را مدام

عشق جوشد باده تحقیق را ** او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن ** باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را ** قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب ** خود بگو والله اعلم بالصواب

پرتو ساقی است کاندر شیره رفت ** شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندر این معنی بپرس آن خیره را ** که چنان کی دیده بودی شیره را

بی تفکر پیش هر داننده هست ** آنکه با گردنده گرداننده است

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق شده است ** روز و شب بیخواب و بیخود آمده است
بیدل و شوریده و مجنون و مست ** می ندادش روزگار وصل دست

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین ** خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول سرکش و خونی بود ** تا گریزد هر که بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن ** آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش ** نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا ** از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی ** پر مرغ از تف رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت ببست ** لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار ** آخرش بشکست که هم انتظار

کلان: بزرگ
مجره: کاهکشان
خنب: بمعنی خم است
خنبک: کف بر کف زدن از طرب

کاه گفتی کاین بلای بی‌دواست / کاه گفتی کاین حیات جان ماست
کاه فریادش بگردون بر شدی / که خیال دلبرش همدم بدی
چونکه با بی‌برگی غربت ساختی / برگ بی‌برگی بسوی او بتاختی

کاه هستی زو برآوردی سری / کاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
خوشه‌های فکرتش بیکاه شد / شبروانرا رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قالها هیهوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقشها یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ / زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری نور جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی کو بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئاً وجد وجدّ و صدق رسول الله صلی الله علیه وآله و من یعمل مثقال ذرة خیراً یره

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

کان جوان در جستجو بد سالها / از خیال وصل گشته چون خیال
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش بجست / این بباشد ور نباشد نادر است

آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلانکس کشت کرد و بر نداشت / وآن صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم مگرو / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله‌زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست کو آن روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سال و ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / پس چرا افشانم این گندم ز دست
هین مکن استیزه رو و کار کن / با توکل کشت کن بشنو سخن
هر که استیزه کند بر رو فتد / آنچنان کو بر نخیزد تا ابد
وانکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
زین بیان بگذر زمانی باز ران / جانب احوال آن عاشق جوان
چون دری میکوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس او شب بباغ / یار خود را یافت با شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای

بهر آن کردی سبب هنجار را / تا ندارم خار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری

هر چه آن بر تو کراهیت بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفتگو / ای اخی در دفتر چارم بجو
تمت المجلد الثالث / من کتاب المثنوی المعنوی

بلعم باعور
نام مردی زاهد از بنی اسرائیل است

کروم
جمع کرم بمعنی تاک است

سلوت
بیغمی و فراغ عیشی

دیباچهٔ جلد چهارم کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه
وذریاته اما بعد فهذا الظعن الرابع الی احسن المرابع واجل المنافع تسر
قلوب العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوب الغمام وانس العیون
بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما یشتهیه
المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس
مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل الی
طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب
وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل اصحاب الکلفة یزید
النظر فیه اسفا لمن بعد وسرورا وشکرا لمن سعد یتضمن صدره
ما لم یتضمن صدور الغانیات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل
فهو کبدر طلع وجد رجع زائد علی تأمیل الآملین رائد

والسلام

عشرة

كرود العاملين يرفع
الأمل بعد انخفاضه ويبسط الرجاء
عند انقباضه كشمس أشرقت من بين غمامة تفرقت نوراً لأصحابنا
وكنزاً لأعقابنا ونسأل الله تعالى التوفيق لشكره فإن
الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون إلا ما يريد

وممّا شجاني أنني كنت نائماً ... أعلّل من برد بطيب التنسّم
إلى دعت ورقاء من غصن أيكة ... تفرّد مبكاها بحسن الترنّم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة ... بسعدى شفيت النفس قبل التندّم
ولكن بكت قبلي فهيّج لي البكا ... بكاها فقلت الفضل للمتقدّم

رحم الله المتقدمين والمتأخرين والمتبحرين بفضله وكرمه
وجزيل آلائه ونعمه فهو خير مسؤول وأكرم مأمول فالله خير حافظا
وهو أرحم الراحمين وخير الوارثين وخير الرازقين وصلى الله على محمد
وآله وصحبه الأكرمين وعلى جميع الأنبياء والمرسلين آمين يا رب العالمين

دفتر چهارم از مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی — که گذشت از مه بنورت مثنوی

گردن این مثنوی را بسته — میکشی آنسو که تو دانسته

مثنوی را چون تو مبدا بوده — گر فزون گردد تواش افزوده

کان لله بوده در ما مضی — تا که کان الله له آمد جزا

در لب و کفش خدا شکر تو دید — فضل کرد و لطف فرمود و مزید

گفت واسجد واقترب یزدان ما — قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما

با تو ما چون رز بتابستان خوشیم — حکم داری هین بکش تا میکشیم

حج زیارت کردن خانه بود — حج رب البیت مردانه بود

کاین حسام و این ضیا یکیست هین — تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر — وان قمر را نور خواند این را نگر

بس کس اندر نور مه منهج ندید — چون برآمد آفتاب آن شد پدید

تا که قلب و نقد نیک آید پدید — تا بود از غبن و از حیله بعید

لیک بر قلاب مبغوض است و سخت — زانکه زو شد کاسد او را نقد و رخت

انبیا بر دشمنان بر می‌تنند — پس ملایک رب سلم میزنند

دزد و قلابست خصم نور بس — زین دو ای فریادرس فریاد رس

همت عالی تو ای مرتجی — میکشد این را خدا داند کجا

مثنوی پویان کشنده ناپدید — ناپدید از جاهلی کش نیست دید

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین — میدهد حق آرزوی متقین

مثنوی از تو هزاران شکر داشت — در دعا و شکر کفها بر فراشت

زانکه شاکر را زیادت وعده است — آنچنانکه قرب مزد سجده است

گر زیادت میشود زین رو بود — نه ز برای بوش و های و هو بود

خوش بکش این کاروان را تا بحج — ای امیر صبر و مفتاح الفرج

زان ضیا گفتم حسام الدین ترا — که تو خورشیدی و این دو وصفها

نور از آن ماه باشد وین ضیا — آن خورشید این فرو خوان از نبا

شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه — پس ضیا از نور افزون دان بجاه

آفتاب اعراض را کامل نمود — لاجرم بازارها در روز بود

تا که نورش کامل آمد در زمین — تاجران را رحمة للعالمین

پس عدو جان صرافست قلب — دشمن درویش کی بود غیر کلب

کاین چراغی را که هست او نور کار — از پف و دمهای دزدان دور دار

روشنی بر دفتر چارم بریز — کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

مرتجی: آنکه امید باو دارند

اشاره بآیه واقع در سوره ابراهیم لئن شکرتم لازیدنکم یعنی هرآینه اگر شکر کنید نعمتهای مرا من زیاد میکنم نعمت شما را

چنانچه در سوره یونس این آیه تصریح است بامضمون هو الذی جعل الشمس ضیاء و القمر نورا

یامن

هین ز چارم نور ده خورشیدوار — تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کسش افسانه بخواند افسانه است — وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود — قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر — شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او — خود نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد — کم مبادا زین جهان این دید و داد
آن حکایت را که نقد وقت ماست — گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان — قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام — چارمین جلدست آرش در نظام
اندرین بودیم کان شخص از عسس — راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال — کز غمش این در عنا بد هشت سال

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغ و معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر میکرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

سایهٔ او را نبود امکان دید — همچو عنقا وصف او را می شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا — بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او — خود مجالش می ندادآن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال — سیرچشم و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی — حق بیالود اول کارش لبی
چون در افتادند اندر جستجو — بعد از آن دربست در کابین جست او
چون در آن آسیب در جست آیند — پیش پاشان مینهد هر روز بند
هم بر آن بوی تنسند میروند — هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری — که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن در پرست — بر همان امید آتش پا شده است
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان — خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب — تا ز بیم او رود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ — طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس — با ثنای حق دعای آن عسس
کز زیان کردم عسس را از گریز — بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن — آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان — از عوانی و سگیش وارهان
گر چه خوی آن عوان هست ای خدا — که همی خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد — بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود — از مسلمانان فکند آن را رکود
ماتمی در جان او افتد از آن — گیرد او قولنج ازین غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عوان — زین بلا فریادرس ای مستعان
او عوان را در دعا در میکشید — گر عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود — آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان — بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست — کان یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند — مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات — نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ — خلق خاکی را بود آن درد و داغ
همچنین بر میشمر ای مرد کار — نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود — در حق آن دیگری انسان بود
این بگوید زید صدیق سنی است — وان بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذاتست بر آن یک جنان — او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر — پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را — بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو — عاریت کن چشم از عشاق او

عسس: شحنه و داروغه
عنا: رنج و مشقت
لقیه: یعنی یک نگاه و ملاقات
کابین: مهر زنان
راجی: امیدوار
آیس: ناامید

بلکه از وی عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زان ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل / پیش محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر دمی که رو بدنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از فضل خدا
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشعری آمد یقین / کو بزخم چوب زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طائفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون آن پوست دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه دان اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

سوال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه صعب صعبست

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظست ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین
بازگو احوال آن خسته جگر / در میان باغ با رشک قمر

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون منی
کس نمی جنبد در اینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد

تسخر: سخره کردن و طعنه زدن
خلا: خلوت
اشعر: بفتح اول و ثالث سیوک را خوانند جانوریست که خارهای بسیار بر بدن وی دارد چون قصد او کنند آن خارها را پراکنده کند گویا و چندانکه زنند فربه‌تر شود
طائف: نام جائیست
فره: شان و شوکت
چمین: سرگین

گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای
ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای

باد را دیدی که می‌جنبد بدان
باد جنبانیست اینجا باد ران

مروحه تصریف صنع ایزدش
زو بران باد و همی جنبانیش

جزو بادی که بحکم ما درست
باد بیزن تا نجنبانی نجست

جنبش این جزو باد ای ساده مرد
بی تو و بی باد بیزن سر نکرد

جنبش باد نفس کاندر لب است
تابع تصریف جان و قالب است

گاه دم را مدح و پیغامی کند
گاه دم را هجو و دشنامی کند

پس بدان احوال دیگر بادها
که ز جزوی کل همی بینند نها

باد را حق گه بهاری میکند
در دیش زین لطف عاری میکند

بر گروه عاد صرصر میکند
باز بر هودش معطر میکند

میکند یک باد را زهر سموم
مر صبا را میکند خرم قدوم

باز دم را در تو بنهاد او اساس
تا کنی هر باد را بر وی قیاس

دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر
بر گروهی شهد و بر قومیست زهر

مروحه جنبان پی انعام کس
وز برای قهر هر پشه و مگس

مروحه تقدیر ربانی چرا
پر نباشد ز امتحان و ابتلا

چونکه جزو باد دم یا مروحه
نیست الا مفسده یا مصلحه

این شمال و این صبا و این دبور
کی بود از لطف و از انعام دور

یک کف گندم ز انباری ببین
فهم کن کان جمله باشند همچنین

کل باد از برج باد آسمان
کی جهد بی مروحهٔ آن باد ران

بر سر خرمن بوقت انتقاد
نی که فلاحان همی جویند باد

تا جدا گردد ز گندم کاهها
تا بانباری رود یا چاهها

چون بماند دیر آن باد وزان
جمله را بینی سر انگشتان گزان

همچنین در طلق آن باد ولاد
گر نیاید بانگ درد آید که داد

گر نمیدانند کش راننده اوست
باد را پس کردن زاری چه جوست

رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز
در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز

اهل کشتی همچنان جویای باد
جمله خواهانش از آن رب العباد

همچنین در درد دندانها ز باد
دفع میخواهی بسوز اعتقاد

از خدا لابه کنان آن جندیان
که بده باد ظفر ای حکمران

پس همه دانسته‌اند این را یقین
که فرستد باد رب العالمین

پس یقین در عقل هر داننده هست
اینکه با جنبنده جنباننده هست

گر تو او را می نبینی در نظر
فهم کن آنرا باظهار اثر

تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان
لیک از جنبیدن تن جان بدان

گفت او گر ابلهم من ور ادب
زیرکم اندر وفا و در طلب

گفت ادب این بود که خود دیده شد
آنکه را خود همی دانی تو لد

خود ادب این بود و اند یکرد
زین بتر باشد که دید پیش یقین

هر چه زین کوزه تراود بعد ازین
یک نمط خواهد بدن جمله چنین

قصهٔ صوفی که بخانه آمد و زن خود را با بیگانه دید

صوفیی آمد بسوی خانه روز
خانه یک در بود و زن با کفشدوز

جفت گشته با حریف خویش زن
اندران یک حجره از وسواس تن

چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه
هر دو درماندند نه حیله نه راه

هیچ معهودش نبد کو آن زمان
سوی خانه باز گردد از دکان

قاصدا آن روز بیوقت آن مروع
از خیالی کرد با خانه رجوع

اعتماد زن بر او کو هیچ بار
اینزمان تا خانه ناید روزگار

اعتمادش بود اندر وی قیاس
خانه نتوان کرد در کوی قیاس

آن قیاسش راست نامد از قضا
گرچه ستار است هم بدهد جزا

در بیان آنکه حق سبحانه و تعالی بنده را بگناه اول رسوا نکند

چون که بد کردی بترس ایمن مباش
زانکه تخم است و برویاند خداش

چند گاهی او بپوشاند که تا
آیدت زین پس پشیمانی و حیا

مروحه: بادبیزن است

شمال: بالفتح باد میان بنات النعش و مشرق

انتقاد: یعنی نقد کردن کنایه از جدا کردن گندم و جو است ۱۲

طلق: درد زه

جندیان: لشکریان

مروع: یعنی مهیب ترسیده از دو چرا که زن از دو می ترسید ۱۲

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بار است جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / بار گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش مینمود
آن نمیدانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آمد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنان کان زن در آن حجره خفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این زمان / تا که هر گوشی ننوشد این نهان
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که میگیرندش او / غره آن گفت کاین گفتار کو
نیست در سوراخ گفتار ای عمو / گشته او مغرور زین گفت و گو
این همی گویند و بندش می نهند / او خوش آسوده که از من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / هیچ دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز / نی کو و نی پشته نی راه گریز
گفت یزدان وصف آنجای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج
چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن کرد و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هر گران امن ندیدم کیست این

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که ان کیدکن عظیم

گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه / در نیاید زود نادانانه
گفت صوفی چیستش هین خدمتی / تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است / نیک خاتونیست حق داند که کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و کسب کنی
خواست دختر را ببیند زیر دست / اتفاقا دختر اندر مکتب است
بازگفت ار آرد باشد یا سبوس / میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در رواج / یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
کی بود همرنگ فقر و احتشام / چون شود همجنس با قوت رخام
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد ارباب شناس
با کبوتر باز کی شد هم نفس / کی شود همراز عنقا با مگس
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح
گفت گفتم من چنین عذری و او / گفت نی من نیستم اسباب جو

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاحست و جواب گفتن صوفی او را پنهانی

ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما بحرص جمع نی چون عامه‌ایم
ما ملولیم از قماش و زر و سیم / فارغیم و تخمه از مال عظیم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بیجهازی را مقرر کرده‌ام
اعتماد اوست راسخ‌تر ز کوه / که ز فقرش هیچ می ناید شکوه
او همی گوید مرادم عفت است / از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دیده و می بیند هویدا نی خفا

مبشر: امید دهنده
منذر: خوف کننده
فجا: ناگهانی
خفا: پنهانی
محق: صاحب حق
کفو: هم شان
رخام: سنگ سفید
ارتیاح: شادی و خوشی
فلاح: رستگاری

خانهٔ تنگی مقام یک تنی — که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح — او ز ما به داند اندر افتضاح

به زنا میداند او احوال ستر — وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
بیماری خود عیان همچون خور است — در صلاح و ستر او واقف تر است

ظاهر او بیمار و خادم است — در صلاح و ستر خود او عالم است
شرط مستوری زنا با شرط نیست — چون برد پیدا چو روز روشن است

این حکایت را بدان گفتم که تا — لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی ستر داد — این بدیهت اجتهاد و اعتقاد

چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای — دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
کز پی ناشسته رویی کپ زنی — شرم داری وز خدای خویش نی

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر — که بود دید ویت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع — تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم — تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست اینها بر خدا اسم علم — که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم — نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دغا — کر را سامع ضریر را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح — یا سیاه زشت را نام صبیح

طفلک نوزاده را حاجی لقب — یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگوید این لقبها در مدیح — چون ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون — پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال — که نکورویی ولیکن بدخصال

من همی دانستمت پیش از لقا — گر ستیزه را سخی اندر شقا
چونکه چشم سرخ باشد در عمش — دانمش زان درد گر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان — تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند — که نظر ناجایگه مالیده‌اند

بی‌شبان دانسته‌اندان ظبی را — رایگان دانسته‌اندان سبی را
تا ز غیرت تیر آمد بر جگر — که منم حارس گر افتم به کر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام — که نباشد حارث از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد — داند آن بادی که بر من می‌وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم — نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان — من بدل کوریت میدیدم عیان

نفس شهوانی ز حق کر است و کور — من بدل کوریت میدیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم به هیچ — که پرت دیدم ز جهل ای هیچ هیچ

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشانند

خود چه پرسم آنکه او باشد نگون — که تو چونی چون بود او سرنگون

شهوت دنیا مثال گلخن است — که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست — زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان — بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا — تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران — ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است — مر ورا کو صابر است و حازم است

هر که در حمام شد سیمای او — هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار — از لباس و از دخان و از غبار

ورنه بینی روش بویش را بگیر — بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندانی بو در آرش در سخن — از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تونئی صاحب ذهب — بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان — باز کرده صد زبانه هر دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است — گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم از آتش زند — چرک تر را لایق آتش کند

ستر: پرده داری
جهاز: اسباب عروسان
مستزاد: افزون شده
خاین: خیانت کار
شنیع: سخن قبیح و ناروا
وقیح: بی شرم
حیی: صاحب حیا
عمش: نوعی از درد چشم

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین خورده‌ام
اینچنین گرچه که رسوائی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
گر تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیدم بیست سله بی‌کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید
گر بتون انبار خواهی بود تو / زین زیان هرگز نبینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بیخبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وآن دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وآن دگر از پوششش میکرد کم
وآن دگر نبضش که تا چون میجهد / وآن دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که می خورده‌ست یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است / داروی رنج و در آن صد محمل است
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کرده‌ست عادت سال و ماه / بوی عطرش لاجرم دارد تباه
پس چنین گفته‌ست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشته‌ست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صدتو و افزون میکنند / عقل را دارو بافیون میکنند
گند شرک و کفرشان بحد است / هین که دباغ اوفتاده بیخود است

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه بوی سرگین

خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سائیده بود / داروی مغز پلیدان دیده بود
چونکه بوی آن حدث را وا کشید / مغز رنجش بوی ناخوش را شنید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آنسو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود

چرک
سرگین
سله: ظرفی که بآن سرگین و زباله کشند
کرب: مشقت و اندوه
مرتعه: چراگاه
گربز: بسیار دانا و زیرک
تفت: چابک
آغازیدن: بابتدا نهادن
لاغ: ملاغ
بلاغ: سخن بیهوده، پیغام رسانیدن

هر کرا مشک نصیحت سود نیست
جز بدین بوی وش بهبود نیست

مشرکان را زان نجس خواندست حق
کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زادست از سرگین ابد
می نگرداند بعنبر خوی خود

چون نزد بر وی نثار رش نور
او همه جسمست بی جان چون قشور

ور نزد رشش نور حق قسمیش داد
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد

لیک نی مرغ خسیس خانگی
بلکه مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کزان نوری تهی
زانکه بینی بر پلیدی می نهی

از فراقت زرد شد رخسار و رو
برگ زردی میوهٔ ناپخته تو

دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام
گوشت از سختی چنین ماندست خام

هشت سالت جوش دادم در فراق
کم نشد یکذره خامیت از نفاق

خامی و هرگز نخواهی پخت تو
گر هزاران بار جوشی ای عتو

غورهٔ تو سنگ بسته از سقام
غوره ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را به تلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر
تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان
لیک کی باشد خبر همچون عیان

آفتابی نام تو مشهور و فاش
چه زیانستت اگر کردم ابتلاش

انبیا را امتحان کرده عدات
تا شده ظاهر از ایشان معجزات

تو منی من خویشتن را امتحان
میکنم هر روز در سود و زیان

امتحان چشم خود کردم بنور
ای که چشم بد ز چشمان تو دور

این جهان همچون خرابست و تو گنج
گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زان چنین بیهودگی کردم گزاف
تا زنم با دشمنان هر بار لاف

تا زبانم چون ترا نامی نهد
چشم ازین دیده گواهی ها دهد

گر شدم در راه حرمت راهزن
آمدم ای شه بشمشیر و کفن

جز بشمشیر خود ای شاهم مکش
بیش ازین از دوری ای ماهم مکش

جز بدست خود مبرم پا و سر
که ازین دستم نه از دست دگر

از جدائی باز میرانی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در سخن آباد این دم راه شد
گفت امکان نیست چون بیگاه شد

پوستها گفتیم و مغز آمد دفین
گر بمانیم این نماند همچنین

گر خطائی آمد از ما در وجود
چشم میداریم در عفو ای ودود

امتحان کردم مرا معذور دار
چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش برگشاد آن ماه لب
که سوی ما روز و سوی تست شب

حیله های تیره اندر داوری
پیش بینایان چرا می آوری

هر چه در دل داری از مکر و رموز
پیش ما رسوا و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری
تو چرا بیرویی از حد میبری

از پدر آموز کادم در گناه
خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را
بر دو پا استاد استغفار را

بر سر خاکستر انده نشست
وز بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا گفت و بس
چونکه جانداران بدید از پیش و پس

دیده جانداران پنهان همچو جان
دورباش هر یکی تا آسمان

که بپا هین پیش سلیمان مور باش
تا نبشکافد ترا این دورباش

جز مقام راستی یکدم مه‌ایست
هیچ لالا مرد را چون چشم نیست

کور اگر از پند پالوده شود
هر دمی او بار آلوده شود

آدما تو نیستی کور از نظر
لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عمرها باید بنا درگاه بگاه
تا که بینا از قضا افتد بچاه

کور را خود این قضا همراه اوست
که مراورا اوفتادن طبع و خوست

در حدث افتد نداند بوی چیست
از منست این بوی یا آلودگیست

ور کسی بروی کند مشکی نثار
هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشن صاحب نظر
بهتر از صد مادرست و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد تو
پیش چشم حس که خوشه چین اوست

قشور: جمع قشرست یعنی پوست

رش: افشانیدن و پراکنده نمودن

عتو: سرکش

۵ در بعضی نسخ حریق نوشته‌اند یعنی پرده دریده و بی ستری

عدات: دشمنان

دفین: نهفته و پنهان

لالا: چاکر و غلام

ای دریغا ره‌زنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می‌آید دلا / کاین سخن دُرّست و غیرت آسیا
دُر اگر چه خورد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود

ای دُر از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست

گندم ار بشکست و از هم در شکست / بر دکان آمد که نک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش

آنکه فرزندان خاص آدم‌اند / نوحهٔ انّا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرض کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت‌رو

سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش / در ستیزه سخت‌رویی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی

معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و افزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست

کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی علی علیهم السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آنحضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / وه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت نا جایگاه

این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت تا پایگاه
هیچ عاقل افکند دُرّ ثمین / در میان مستراح پرچمین

زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زین افتتاش

گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
گر قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند

چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چون تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید

چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

اشکست: یعنی شکست
غز: ترکان که در عهد سلطان سنجر بودند یاغی شدند
منی: اینجا عجب و کبر مقصود است
سرار: نهانی
مستراح: محل تغوط و مزبله
افتتاش: جستجو کردن

چون چنین وسواس دیدی زود زود … با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان … کای خدا یا وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد … مسجد دین تو پر خروب[1] شد
هین چه وسواس آمدت در امتحان … باز گرد و رو بحق آر آن زمان
تا نگهدارد ترا آن ممتحن[2] … از گمان و امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا … قصهٔ داود برگو و بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان ع بنای آن مسجد را

چونکه درآمد عزم داودی بتنگ … که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان … که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این … مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز … که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای … خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار … جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته‌ست بر آواز تو … بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو … دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود … نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو … جز بنسبت نیست معدوم انصتوا[3]
همچنین معدوم کو از خویش رفت … بهترین هستها افتاد و رفت
او بنسبت با صفات حق فناست … در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست … جملهٔ اشباح در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست … نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود … کاختیارش گردد اینجا مفتقد[4]
اختیارش گر نبودی چاشنی … کی بگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست … لذت او فرع ترک لذتست
گرچه از لذات بی‌تاثیر شد … لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت … در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود … هیچ بر روی خسی بد اندر راه جود
بلکه والی گشت موجودات را … بیگمان و بی‌نفاق و بی‌ریا
بیسگال و بی‌نشان و بی‌مکان … بیزمان و بی‌چنین و بی‌چنان

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان ع و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یکی خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشاره این از اشارت هم گذشت

بی‌سگال اندر سؤال و در جواب … دم مزن والله اعلم بالصواب
پس خطاب آمد بداود از خدا … کای گزین پیغمبر نیکولقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر … ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه برناید بجهد و زور تو … لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه برناید بجهدت این مقام … لیک پور تو کند آن را تمام
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم … مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی … جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خراست … آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی … هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد … تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن … ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن … از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان از هم جداست … متحد جانهای شیران خداست

[1] خروب: و خرنوب نام گیاهی است که هر جا بروید نشان خرابی باشد
[2] ممتحن: امتحان کننده
[3] انصتوا: یعنی گوش دهید
[4] مفتقد: یعنی گم شده ۱۲

جمع گفتم جانهاشان من به اسم / کان یکی صد جان بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتیش مرگ‌جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس جان بی‌پایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون در آید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و تن بزن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود لیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقایش در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجوئی اتحاد
روح خود متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند / باش فارغ چون یگانه نیستند
زانهمه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنیده اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند آن نور بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد

قاعده: شالوده
مثل و شیئ: که در ذات با هم متحد باشند و بعوارض مختلف شوند چون زید و عمرو که در حقیقت انسانی متحدند و مثال شیئ آنکه در عارضی با هم متحدند و در ذات با هم مختلف اند ۱۲
حرون: توسن ۱۲
این آیه در سوره یس واقع است یعنی ایشان نزد ما حاضر کرده شده‌اند
مرند: یعنی بمیرند
بیستند: یعنی بایستند
غذی: غذاست
قنق: بترکی مهمان است

کم نشین بر اسب توسن بی لگام — عقل و دین را پیشوا کن ای غلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست — کاندرین ره صبر و شق النفس هست

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آن را و امداد رسیدن او را از غیب

بازگرد و قصهٔ مسجد بگو — با سلیمان نبی نیک خو
چون سلیمان کرد آغاز بنا — پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنایش دیده میشد کر و فر — نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می شکست — فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده — نور از آن که پارها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده — وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت — نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست — زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم بهشت و میوه هم آب زلال — با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه زالت بسته اند — بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست — وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل — وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب — با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود — خانه بی مکناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمال شد — حلقه و در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد — بیکناس از توبهٔ روبیده شد
هست در دل زندگی دار الخلود — در زبانم چون نمی آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام — زاهتمامات سلیمان والسلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد — مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که بگفت و لحن و ساز — که بفعل یعنی رکوع یا نیاز
پند فعلی خلق را جذاب تر — که رسد در جان هر باگوش و کر
واندر آن وهم امیری کم بود — در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت — چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست — رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیم پایه عمر در دور خویش — از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد و بالای تخت — بر شد و بنشست آن مسعود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول — کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری — چون به رتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر جایم سوم پایه بدی — وهم مثلی عمر تان میشدی
در دوم پایه شدم من جای جو — گفتئی مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی — وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود — تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان — یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام — پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود — کور را زان تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر — کز برآمد آفتابی بس منیر
لیک این گرمی گشاید دیده را — تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی — زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم — از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن — پارهٔ راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب — صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او این نور را بینا بود — شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این بیان — کو بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر بساید پرده را — تیغ اللهی کند دستش جدا

شق النفس: یعنی مشقت جانها
سیروا بی: یعنی سیر بید مرا
مکناس: جاروب
مهتر: مقصود حضرت رسالت مآب است
ضریر: نابینا
ضجرت: دل کندن
فسحت: کشادگی

دست چون خود سرش را بر کند ... آتشی کز جهل شهرها کند

این بقدر سخن گفتم ترا ... ورنه خود دستش کجا و این کجا

خاله را خایه بدی خالو بدی ... این بتقدیر آمدست ار لو بدی

از زبان تا چشم کو پاک از شکست ... صد هزاران سال گویم اندکست

هین مشو نومید نور از آسمان ... حق چو خواهد میرسد در یک زمان

اختر گردون ظلم را ناسخ است ... اختر حق در صفاتش راسخ است

صد اثر در کانها از اختران ... میرساند قدرتش در هر زمان

چرخ پانصد ساله راه ای مستعین ... در اثر نزدیک آمد با زمین

سه هزاران سال و پانصد تا زحل ... دم بدم خاصیتش آرد عمل

در همش آرد چو سایه در ایاب ... طول سایه چیست پیش آفتاب

ور نفوس پاک اختروش مدد ... سوی اخترهای گردون میرسد

ظاهرا آن اختران قوام ما ... باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینها بر باطن

پس بصورت عالم اصغر توی ... پس بمعنی عالم اکبر توی

ظاهرا آن شاخ اصل میوه است ... باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر ... کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد ... گر بصورت از شجر بودش ولاد

مصطفی زین گفت کادم و انبیا ... خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذو فنون ... رمز نحن الآخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده ام ... من بمعنی جد جد افتاده ام

کز برای من بدش سجده ملک ... وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زایید در معنی پدر ... پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل ... خاصه فکری کو بود وصف ازل

حاصل اندر یک زمان از آسمان ... میرود می آید ایدر کاروان

نیست بر این کاروان این ره دراز ... کی مفازه زفت آید با مفاز

دل بکعبه میرود در هر زمان ... جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست ... چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد ... رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امیدست این زمان بردار گام ... عاشقانه ای فتی خل الکلام

گرچه پیلی چشم بر هم می نهی ... در سفینه خفته ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من ... همچو کشتی ام بطوفان زمن

ما و اصحابیم چون کشتی نوح ... هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی ... روز و شب سیاری و در کشتیی

در پناه جان جانبخشی توی ... کشتی اندر خفته ره میروی

مگسل از پیغمبر ایام خویش ... تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل ... همچو روبه در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ ... تا ببینی عون لشکرهای شیخ

یکزمانی موج لطفش بال تست ... آتش قهرش دمی حمال تست

قهر او را ضد لطفش کم شمر ... اتحاد هر دو بین اندر اثر

یکزمان چون خاک سبزت میکند ... یکزمان پر باد و کبرت میکند

جسم عارف را دهد وصف جماد ... تا بروید گل و نسرین شاد

لیک او بیند نبیند غیر او ... جز بمغز پاک ندهد خلد بو

مغز را خالی کن از انکار یار ... تا که ریحان یابد از گلزار یار

تا بیابی بوی خلد از یار من ... چون محمد بوی رحمن از یمن

در صف معراجیان گر بیستی ... چون براقت بر کشاید نیستی

نی چو معراج زمینی تا قمر ... بلکه چون معراج کلکی تا شکر

ناسخ: محو کننده و براندازنده

راسخ: ثابت

ایاب: بمعنی بازگشت

قوام: برپا دارنده

اتزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر ۱۲

در اقوال حکما مشهورست که اول الفکر آخر العمل یعنی علت غائیه در فکر اول همه علل در آید ولی در خارج موخرست از همه علل ۱۲

مفازه: صحرای مهلکت

مفاز: جای رستگاری

گبر: سطبر ۱۲

نی چو معراج بخاری تا سما | بل چو معراج جنینی تا نُهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی | سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریاها سُمش مس میکند | تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان | چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم | آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس | گر نبودی سمع سامع را نُعاس

ای فلک بر گفت او گوهر ببار | از جهان او جهانا شرم دار
گر بباری گوهرت صد تا شود | جامدت گوینده و بینا شود

پس نثاری کرده باشی بهر خود | چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا | بر سلیمان میفرستاد ای کیا

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست | بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید | فرش آنرا جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند | تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم | سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصه‌کش خاک زر ده دهی است | زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله | عقل آنجا کمترست از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید | شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا | چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنیست | امر فرمانده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید | هم بفرمان تحفه را باز آورید

امر و فرمان را همی باید شنید | تا بد آنجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه آوران | تا بتخت آن سلیمان جهان

خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید | کز شما من کی طلب کردم مزید
من نمیگویم مرا هدیه دهید | بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست | که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند | رو بیاورید کو اختر کند

می‌پرستید آفتاب چرخ را | خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست | ابلهی باشد که گوئیم او خداست

آفتابت گر بگیرد چون کنی | آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع | که سیاهی را ببر وا ده شعاع

گر کشندت نیمشب خورشید کو | تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود | وان زمان معبود تو غایب بود

سوی حق گر راستانه خم شوی | وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب | تا ببینی آفتاب نیم شب

جز روان پاک او را شرق نی | در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود | شب نماند چونکه او بارق شود

چون نماید ذره پیش آفتاب | خور چنان باشد در آن انوار و تاب
آفتابی را که رخشان میشود | دیده‌اش کند و حیران میشود

همچو ذره بینیش در نور عرش | پیش نور بیحد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بیقرار | دیده را قوت شده از کردگار

کیمیائی که ازو یک ماثری | بر دخان افتاد گشت او اختری
نادر اکسیری که از وی نیمتاب | بر ظلامی زد بگردش آفتاب

بوالعجب میناگری کز یک عمل | بست چندین خاصیت بر زحل
باقی دریاهای جان و اختران | هم برین مقیاس ای طالب بدان

دیدهٔ حسی زبون آفتاب | دیدهٔ ربانیی جوئی بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود | نار پیش نور بس تاری بود

تا زبون گردد به پیش آن نظر | شعشعات آفتابی با شرر

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

---

(۲) نعاس — مقدمهٔ خواب که آنرا پینکی گویند

(۳) سبا — نام مملکتی است

(۴) آب — بمعنی رونق و آبرو

(۵) زر ده دهی — عبارت از زر خالص

(۶) روا — مخفف رواج که ضد کساد باشد ۱۲

(۷) ماثر — اثر است

(۸) دخان — دود است ۱۲

(۹) شعشعات — جمع شعشعه بمعنی درخش و پرتو

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی به روز و نی به شب نی ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / نیم‌شب رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده میگفتی به شب / هین گو آمد میل کن در دست چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشته پاش را بوسش کرده ما / زانکه بودی پاکش از گل برده‌ها
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو به نور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیش میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک بت‌پرستی کردن

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل به من آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زر است / زر عاشق روی زرد اصفر است

که نظرگاه خداوند است آن / که نظرانداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او / پر گشاده بستهٔ دام است او
چون به دانه داد او دل را به جان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه میکند / آن گره دان کو به پا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی وی از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخواره از آن گل هنگام سختن

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج و قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل

گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدن است
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گلخور است / سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک آن یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگر است
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل است / این به و به گل مرا میوهٔ دل است
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر به دست / هم به قدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گلخور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هان ای روی‌زرد
گر بدزدی وز گل من میبری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری

گو: گودال
فارس: سوار
حارس: نگهبان
کژدمی: گمراهی
یسعی بین ایدیهم: یعنی میدود پیش آنها
میغ: یعنی ابر است
ماغ: بخاری که از زمین می‌جهد در ایام بهار
لباب: [illegible]
ابلوج: قند و شکر سفید
اعتداد: تهیه نمودن

چون ببینی تو شکر را از نمود / پس بدانی کاحمق و غافل که بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ از آن دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند
گر زنای چشم حظّی میبری / نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر ملکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه او بجهد ز ملک
باز گونه ای اسیران جهان / نام خود کردید امیران جهان
ای تو بنده این جهان محبوس جان / چند گوئی خویش را خواجه جهان
ای رسولان میفرستمتان رسول / ردّ من بهتر شما را از قبول

دلداری کردن و نواختن سلیمان مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر ناکردن قبول هدیه

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / باز گوئید از بیابان ذهب
که چهل منزل بروی زر بدید / وز چنین هدیه خجل چون میشدید
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر گردد و درّ ثمین
حق برای او کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیه زر میکنیم / ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید که ملک سباست / که برون از آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی مثلت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
همراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملک است هر کش سر نهد / بیجهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجدهٔ پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلّم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بیدرنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج / تا ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه این رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آئی ببام / جان که یا بشری لنا هذا غلام
هست در چه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / مینماید آن خزفها زر و مال

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن بکسب از عبادت میسّرم و ارشاد ایشان او را بمیوه‌های تلخ و ترش شیرین شدن بدادن مشایخ آنها را

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند
آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب / بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رخ نمود / ذوق گفت من خردها میربود
گفتم این فتنه است یا رب در جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان

ملک
هلاکت

شد سخن از من دل خوش یافتم
چون الف از ذوق می بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت
غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
زین نپردازم بحور و نیشکر

مانده بود از کسب یک دو حبه ام
دوخته در آستین جبه ام

آن یکی درویش هیزم میکشید
خسته و مانده ز بیشه در رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم
زین سپس از بهر رزقی نیست غم

در دل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم کش دهم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم کش از آن

میوهٔ مکروه بر من خوش شده است
رزق خاصی جسم را آمد بدست

چون که من فارغ شدستم از گلو
حبهٔ چند است من بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف کش
تا دو سه روزه شود از قوت خوش

خود ضمیرم را همی دانست او
زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه‌ای
چون چراغی در درون شیشه‌ای

هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او امیر

پس همی منکید با خود زیر لب
در جواب فکرتم آن بوالعجب

که چنین اندیشی از بهر ملوک
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من نمیکردم سخن را فهم لیک
بر دلم میزد عتابش نیک نیک

سوی من آمد بهیبت همچو شیر
تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد
لرزه بر هفت عضو من فتاد

گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند
که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند

لطف تو خواهم که میناگر شود
این زمان این تنگ هیزم زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش
همچو آتش بر زمین میتافت خوش

من در آن بیخود شدم تا دیرگه
چونکه با خویش آمدم من از وله

بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار
بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این را بند هیزم ساز زود
بی توقف همچنان حالی که بود

در زمان شد هیزم آن اغصان زر
مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
سوی شهر از پیش من او تیز و تفت

خواستم تا در پی آن شه روم
پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا
پیش خاصان ره نباشد عامه را

ور کسی را ره شود گو سر فشان
کان بود از رحمت و از جذبشان

پس غنیمت دار آن توفیق را
چون بیابی صحبت صدیق را

نی چو آن ابله که یابد قرب شاه
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر
پس بگوید ران گاو است این مگر

نیست این از ران گاو ای مفتری
ران گاو است می‌نماید از خری

بذل شاهانه است این بی رشوتی
بخشش محض است این از رحمتی

تحریض کردن سلیمان رسولان را بازگشت و هجرت بلقیس

همچنانکه شه سلیمان در نبرد
جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

که بیایید ای عزیزان زود زود
که برآمد موجها از بحر جود

سوی ساحل میفشاند بی خطر
جوش موجش هر زمانی صد گهر

الصلا گفتیم ای اهل رشاد
کاین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت کای پیکان روید
سوی بلقیس و بدین دین بگروید

پس بگوییدش بیا اینجا تمام
زود که ان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب
که فتوح است این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا
تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود
تا بیابی همچو او ملک خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر دار و گیر

قصد شه از حارسان آن هم نبود
که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی دانست کانکه عادلست
فارغ است از واقعه آمن دلست

عدل باشد پاسبان گامها
نی بشب چوبک زنان بر بامها

تکلیف کش: زحمت کش
منکیدن: زیرلب آهسته سخن گفتن
هی اند: یعنی هستند
وله: حیرت
اغصان: شاخهٔ درخت
جذب: کشش
مفتری: بهتان زننده
بذل: بخشش و کرم
خطر: آفت
رشاد: هدایت
چوبک زن: طبال

لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق

مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آید از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرد آتشی را میکشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب در طرب می‌آورد

در تغول بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی میفشاند
میفتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتا که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا

بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستیست از تو دورتر
پیشتر در آب می‌افتد سمین / طیبه را آتش ترا چه سود ازین

تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جوزت برده باشد ای دلیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مایست

قصد من آنست کآید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان

گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طائف کعبهٔ صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی

مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
التجا بر تست در امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو

مثنوی اندر اصول و در فروع / میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول و آب ... / جمله بهر تست و بر تست اتکا

در قبول تست عز مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است

پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس / هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر از جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی

ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی

میکنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات ظن

میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بعندم گفتنیست
چونکه گفت من گرفت در گلو / من خمش کردم تو زین پس خود بگو

آن یکی نایی که خوش نی میزدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست

در بیان تحمل کردن از هر بی‌ادبی و طریق رفق سپردن

نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی‌ادب

ناقور: صور که در وی دمند
تهدید: تخویف
لحن: آواز
ادوار: جمع دور است
کرب: اندوه
کمیز: بول حیوانات
تغول: کودال
اشفاق: ترسیدن کسی
اسعاد: یاوری کردن
انشا: آفرینش و پیدا آوردن
تکیف: چگونگی
غبی: غافل و کول
حمل: بار بردن

هر کرا بینی شکایت میکند / کان فلانکس راست طبع و خوی بد
این شکایت گو بدانکو بدخوست / کو مران بدخوی را او بدگوی است
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول / باشد از بدخوی و بدطبعان حمول
لیک در شیخ این گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار کورا پر مکن / باز را و کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / کاهد قومی انهم لا یعلمون
هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
حمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش در شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات

باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نموده است این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کله نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت سیصد پاره و لشکر شکست
سنگ میبارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل و درس / در میان لشکر اویی تو بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو بر آرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر جزوت ویست / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یکزمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدمزاده‌ای چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره است و دل شهر عجاب

ظاهر گردانیدن سلیمان ع که خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو یکذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود ببینی

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بوده است اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نیاید در معبده

حاشیه: خمول: گوشه گیری — ممارات: خصمی کردن — بابیل: پرستو — گرمابه: حمام — معبده: محل عبادت

احمد

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

او درآید سر نهند او را بتان / این درآید سر نهد چون امتان

این جهان شهوتی بتخانه ایست / انبیا و کافران را لانه ایست

لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد زری او شد عیان

دست و پا انداخت اندر بوته زر / در رخ آتش همی خندد چو زر

جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان

شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کرده‌ست ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را / با کفی گل تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور او برآید بر سرش

که که باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب

خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار / دود ازین ملک دو سه روزه برار

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم روح الله روحه

بر سر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و هایهویی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی ماناپریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جملهٔ عالم ازو بافند لاف

چون رسید اندر سبا آن نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق

روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند

یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسید از آسمان

زان ندا دینها همی گردند گبر / شاخ و برگ دل همی گردند سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مرده را زامیرهانید از قبور

مر ترا بادا سعادت بعد ازین / عمر بگذشت الله اعلم بالیقین

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار / چون صبا آمد بسوی لاله‌زار

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خود و مشکلات دین دیده گشایند و صید کردن هر مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها

امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم

ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها

ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم

ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید میسرا

چون بمرغانت فرستاده‌ست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گوی و احتراز

وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / میکنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح

همچنین میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

لانه: آشیان

گبر: فربه و قوی

[illegible]

جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آنکسی که بانگ مرغان بشنود / در ضمیر هر کسی واقف بود
نالهٔ مخفی موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید رمز قالت نملة / هم بداند رمز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ناز
گرچه این کلک و قلم خود بی‌حسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس هر جانوری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
خرده کاری بود تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با یکدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فرّ او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با اینهمه بر بدو حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفرنجیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع این انکار تست / که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر اینکار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بیدل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه برندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بیخبر که اخبار نیست
پس بگویم شرح این با صد طبق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح این الب بستم ای کیا / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکریان / تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یکدمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود

قالت نملة: اشاره بآیهٔ شریفهٔ قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون که موری با موران گفت داخل خانهای خود شوید تا شما را سلیمان و لشکریان او پامال نکنند ۱۲

آز: حرص

فی الاخیر: یعنی در آخر کار

بدو: یعنی اول

مضغه: گوشت پاره که پس از چندی منی با آن صورت گردد

عفریت: دیو ستنبه قوی

نفخ: دم

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان   لیک ز آصف نه از فن عفریتان

گفت حمد الله بدین و صد چنین   که بدیدستم ز رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت   گفت آری گول گیری ای درخت

پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند   ای بسا گولان که سرها می‌نهند

ساجد و مسجود از جان بیخبر   دیده از جان جنبشی و اندک اثر

دیده در وقتی که شد حیران و دنگ   که سخن گفت و اشارت کرد سنگ

نرد خدمت را چو نا موضع باخت   شیر سنگی را شقی شیر شناخت

از کرم شیر حقیقی کرد جود   استخوانی سوی سگ انداخت زود

گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام   لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی ع را گم کرد و لرزیدن بتان و بسجده افتادن

قصهٔ راز حلیمه گویمت   تا زداید داستان او غمت

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد   برکفش برداشت چون ریحان و ورد

میگریزانیدش از هر نیک و بد   تا سپارد آن شهنشه را بجد

چون همی آورد امانت را ز بیم   شد بکعبه و آمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم   تافت بر تو آفتابی بس عظیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود   صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آرد در تو رخت   محتشم شاهی که پیک اوست بخت

ای حطیم امروز بیشک از نوی   منزل جانهای بالایی شوی

جان پاکان طلب طلب و جوق جوق   آیدت از هر نواحی مست شوق

گشته حیران آن حلیمه زان صدا   نی کسی در پیش نی سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا   شد پیاپی آن ندا را جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او   تا کند آن بانگ خوش را جستجو

چشم می‌انداخت آندم سو بسو   که کجا است آن شه اسرارگو

اینچنین بانگ بلند از چپ و راست   میرسد یارب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد   جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید   مصطفی را در مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش   گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت   که که بر دردانه‌ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست   ما ندانستیم کاینجا کودکیست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان   که برو گریان شدند آن مکیان

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش   کاختران گریان شدند از گریه‌اش

پیره مردی پیشش آمد با عصا   کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

کاینچنین آتش ز دل افروختی   وین جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد   پس بیاوردم که بسپارم بجد

چون رسیدم در حطیم آوازها   میرسید و میشنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا   طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببینم آن صدا آواز کیست   که ندایی بس لطیف و بس شهیست

نه کسی دیدم بگرد خود نشان   نه ندا می‌منقطع شد یک زمان

چونکه واگشتم ز حیرتهای دل   طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو انده مدار   که نمایم مر ترا یک شهریار

که بگوید گر بخواهد حال طفل   او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا   مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا

هین مرا بنمای آن شاه نظر   کش بود از حال طفل من خبر

برد او را پیش عزی کاین صنم   هست در اخبار غیبی مغتنم

ما هزاران گم شده زو یافتیم   چون بخدمت سوی او بشتافتیم

پیر کرد او را سجود و گفت زود   ای خداوند عرب ای بحر جود

گفت ای عزی تو بس اکرامها   کرده تا رسته ایم از دامها

بر عرب حقست از اکرام تو   فرض گشته تا عرب شد رام تو

حطیم: مقامیست در مکهٔ معظمه

طلب: بالفتح جماعتی و گروه کسهایکه جمع آمده اند

جوق: طایفه و گروه

نواحی: جمع ناحیه بمعنی طرف

رضیع: بمعنی مرضع یعنی شیر دهنده

شهی: میل کرده شده

ترحال: رحلت کردن

مغتنم: غنیمت شمرده شده

این حلیمهٔ سعدی از امید تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو

که ازو فرزند طفلی گم شده است
نام آن کودک محمد آمده است

چون محمد گفت آن جمله بتان
سرنگون گشتند ساجد آن زمان

که بروای پیر این چه جستجوست
آن محمد را که عزل ما در اوست

ما نگون و سنگسار آئیم ازو
ما کساد و بی عیار آئیم ازو

آنخیالاتی که دیدندی ز ما
وقت فترت گاه گاه اهل هوا

کم شود چون بارگاه او رسید
آب آمد مر تیمم را درید

دور شو ای پیر فتنه کم فروز
هین ز رشک احمدی ما را مسوز

دور شو بهر خدا ای پیر تو
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو

این چه دم اژدها افشردنست
هیچ دانی چه خبر آوردنست

زین خبر خون شد دل دریا و کان
زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگها پیر این سخن
پس عصا انداخت آن پیر کهن

پیر ز لرز خوف و بیم آن ندی
پیر دندانها بهم بر میزدی

آنچنان کاندر زمستان مرد عور
او همی لرزید و میگفت ای ثبور

چون در آنحالت بدید آن پیر را
پا و سر گم کرد زن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من در محنتم
حیرتا اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی با دم خطیبی میکند
ساعتی سنگم ادیبی میکند

باد با حرفم سخنها میدهد
سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد

گاه طفلم را ربوده غیبیان
غیبیان سبز پوش آسمان

از که نالم با که گویم زین گله
من شدم سودائی اکنون صد دله

غیرتش از شرح غیبم لب ببست
اینقدر گویم که طفلم گم شده است

گر بگویم چیز دیگر من کنون
خلق بندندم به زنجیر جنون

گفت پیرش که حلیمه شاد باش
سجده شکر آر و رو کم خراش

غم مخور یاوه نگردد او ز تو
بلکه عالم یاوه گردد اندر او

هر زمانش از رشک غیرت پیش و پس
صد هزاران پاسبانست و حرس

آن ندیدی کان بتان ذوفنون
چون شدند از نام طفلت سرنگون

این عجب قرنیست بر روی زمین
پیر گشتم من ندیدم جنس این

زین رسالت سنگها چون ناله داشت
تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت

سنگ بی جرمست در معبودیش
تو نه مضطر که بنده بودیش

آنکه مضطر این چنین ترسان شده است
تا که بر مجرم چها خواهد نبشت

چون خبر یابید جد مصطفی
از حلیمه وز فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها
که به میلی میرسید از وی صدا

خبر شدن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

زود عبدالمطلب دانست چیست
دست بر سینه همی زد میگریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز
کای خبیر از سر شب وز راز روز

خویشتن را می نبینم من فنی
تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را من نمی بینم هنر
تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر و سجدهٔ مرا قدری بود
یا باشکم دولتی خندان شود

لیک در سیمای آن در یتیم
دیده‌ام آثار لطفت ای کریم

که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست
ما همه مسیم و احمد کیمیاست

آن عجایبها که من دیدم برو
من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنچه فضل تو درین طفلیش داد
کس نشان ندهد بصد ساله جهاد

چون یقین دیدم عنایتهای تو
بر وی آن دریست از دریای تو

من هم او را می شفیع آرم بتو
حال او ای حال دان با من بگو

از درون کعبه آمد بانگ زود
که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محظوظ ماست
با دو صد طلب ملک محفوظ ماست

ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم
باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کانست آب و گل ما زرگریم
که کهش خلخال و گه خاتم بریم

که حمایلهای شمشیرش کنیم
گاه بند گردن شیرش کنیم

ظل: سایه
ایام فترت: ایام ما بین حضرت عیسی علیه السلام و حضرت رسول است صلی الله علیه و آله
ثبور: بمعنی وای است ۱۲
حرس: رقیب و پاسبان
محظوظ: کامیاب
گیهان: گیتی

که ز ترنج تخت برسازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک‌جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعده رضا
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم / که همو را پیش شه سجده کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کاین نهانها را برآریم از زمین
گرچه دزد از منکری دم میزند / شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
میشکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان روترش / تا نیامیزد بهر نورکش
عارفان روترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرده گل و آن خار فاش / کای عدو دزد زین در دور باش
خارپشتا خار حارس کرده / سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی در چار دانگ عیش تو / کم شود زین گلرخان خارجو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش هندو کنیم

نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجااش جوییم و جواب آمدن

گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده طفل رشید
هاتفش گفتا مخور غم کاین زمان / با تو زان شاه جهان بدهیم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکابش امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او آلوده است / گر شهنشاهان مه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب / برفزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را با ایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر / جاودان از دولت ما برخور
خواهرانت را ز بخششها که داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا درآ در بحر جود / هر دمی بردار بی‌سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب

قعده: نشست و نشیمن
بی‌برگ: درویش و فقیر را گویند
چالش: جنگ و جدل
عصر: فشردن
ابتلا: امتحان
حارس: پاسبان
ملحمه: رزمگاه جنگ
سمک: ماهی
سماک: ستاره‌ایست در افلاک
سنی: فروزنده و روشن است

خیز بلقیسا سعادت یار شو / ور نه همه ملک سبا بیزار شو

تو ز شادی چون گدائی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولتی که ابنای جنس و بیند و نعرهٔ ایشان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدائی کور دید / حمله می آورد و دلقش می کشید

گفته‌ایم این اولی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید نظر

کور گفتش آخر آن یاران تو / بر کهند ایندم شکار و صید جو

قوم تو در کوه میگیرند گور / در میان کوی میگیری تو کور

ترک این تزویر گو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور

کایشان مریدان من و من آب شور / میخورند از من همی گردند کور

آب خود شیرین کن از بهر لدن / آب بد را دام این کوران مکن

خیز شیران خدا بین گورگیر / تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر

کور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور

در نظارهٔ صید و صیادی شه / کرده ترک صید و مرده در وله

همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار

مرده مرغ مضطر اندر وصل و من / خواندهٔ القلب بین الاصبعین

مرغ مرده‌اش را هر آنکو شد شکار / چون به بیند شد شکار شهریار

هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت

گو بدا و منکر مرداری من / عشق شه بین در که داری مین

من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر

جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبش باقیست اکنون چون ازوست

هر که کج جنبد به پیش جنبشم / گرچه سیمرغ است زارش میکشم

هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای

مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم

کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا

عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصایم در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش

بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین

موج طوفان هم عصا بد کو زدود / طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد

هم عصا بد باد بر اعدای هود / که بر آورد از بقیهٔ عاد دود

هم عصائی بود پشه در نبرد / که بر آورد از سر نمرود گرد

گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بر درم

لیک زین شیرین گیاه زهرمند / ترک کن تا چند روزی میچرند

گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابم جهنم پروری

ترسش کن انگشت کش ای قصاب / زانکه بی برگند در دوزخ کلاب

گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان

دوزخ آن خشم است خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش

در جهان گر لطف بی قهری بدی / پس کمال پادشاهی کی شدی

ریشخندی کرده‌اند آن منکران / بر مثلها و بیان ذاکران

تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی نیست ای مردار چند

شاد باشید ای محبان در نیاز / بر همین در که این شود امروز باز

هر خویی باشدش کردی دگر / در میان باغ از سیر و گزر

هر یکی با جنس خود در گرد خود / از برای پختگی نم میخورد

تو که کرد زعفرانی زعفران / باش آمیزش مکن با ضیمران

آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی

تو مکن در گرد شلغم پوز خویش / تا نگردد با تو او هم طبع و کیش

تو بگردی او نگردی مودعه / زانکه ارض الله آمد واسعه

گولخن لغت گلخن است که تون باشد

وله

حیرت

مین

فراق و هجران

گزر

کوزه

خاصه آن ارضی که از پهناوری / در سفر گم میشود دیو و پری

اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال

این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر پرگار مو

آب بستاده که سیرش نهان / تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان

گرد رون خویش چون جان در روان / سیر شهان دارد و پای روان

مستمع خفته است و گوینده خطاب / ای خطیب این نقش کم زن بر تراب

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز

بقیهٔ دعوت سلیمان ع بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار

خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / در نگر شاهی و ملک بی خلل

خیز بلقیسا بجاه خود مناز / اندرین درگه بیا ور نه تاز

خیز بلقیسا و مستیه با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا

بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آئی بشحنه مو کشان

زین خران تا چند باشی لعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد

خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته مملکت کور و کبود

ای خنک آنرا کزین ملکت بجست / کاجل این ملک را ویران کن است

خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین

شسته در باطن میان بوستان / ظاهرا خاری میان دوستان

بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود

میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور

طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان و پای نی / میخوری صد لوت و لقمه خای نی

نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی پدید آید ز مردن زشتیت

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت

گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت

تو بمانی چون گدای بی نوا / بخت خود هم تو باش ای مجتبی

چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی بخود کی گم شوی

تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیک بخت

قصهٔ عمارت کردن سلیمان ع مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

کای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد

خلق دیوانه شدند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله

میکشاندشان بسوی کشت و شکار / میکشدشان سوی کان و بحار

میکشاندشان بسوی نیک و بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم

لیس من مستقذر مستنقه / قط الا طائره فی عنقه

میستدند این خلق بی بند گران / هست آن بند و کند آن خوشفشان

حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سواد و فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه

آن زمان که فحم اخگر مینمود / آن ز حسن کار نه از حرص بود

حرص کارت را بیارایده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود

غوره را که بیاراسته غول / پخته پندارد کسی کش هست گول

آزمایش چون نماید جان او / کند گردد ز آزمون دندان او

از هوس آن دام دانه مینمود / عکس غول حرص آن خود دام بود

حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز رو

جبال: جمع جبل یعنی کوه

مستیه: یعنی ستیزه مکن

شسته: مخفف نشسته

لوت: خورش — خاییدن: خاییدن

مجتبی: برگزیده

غله: مخفف غلّه

سلسله: زنجیر — کان: معدن

بحار: دریاها

مسد: لیف محکم بافته شده

آزمون — فحم: زغال

خیرها نعره زنی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر بتفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار / تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم در این / خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر زمان عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی خیال
هر یکی را داده حق در مرتبت / صد هزاران حشمت و صد مکرمت
هر یکی شان را یکی فری دگر / مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بده‌ست / نیمشب جانشان سحرگه بین بده‌ست
هر چه گویم من بکان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کج رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست / ده هزاری هم که گفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز / برنوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه می‌گفت و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چندین سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه برقاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یکی راضی کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جستجوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم از کرم / حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بارشان / عاقلان جان کی کشیدندی [illegible]

تفت: اینجا بمعنی تابش است
نکال: خشم گرفتن
نعاس: پینکی
جولاهه: بافندهٔ لباسها
فلسفه: حکمت و دانش و پند است
عوز: تنگدستی و فقر است
دیان: جزا دهنده
فلیو: بیهوده
کدیه: گدائی

بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها بازی کنان / ذوق شوقش را عنان اندر عنان
پیل و گرگ و شیر و اشکار نیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و آب و باد و هم شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق زین کران
استن من عصمت و حفظ توست / جمله مطوی زمین آمد درست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردی استوار
جمله کان کیسه از وی بردوختند / دادن حاجت از او آموختند
هر نبیی زو بر آورده برات / استعینوا منه صبرا او صلات
هین از او خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو از خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری به طاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از یک تنگ شعر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که گردد فر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست / پر شود زان باد چون مشک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده است کی گیرد فروغ
همثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمد به مدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
نام نیک او و فعل نیک دان / پس نمرده است او یقین بنگر عیان
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری به مرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر برگذر / وام دار است و قوی محتاج زر

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان یار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست
باز شه بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش سزا
من بربع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او زین پیش دست / ده هزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه از خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این به من بگذار کاستادم درین / گر تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

حیدر: شیر است
استن: ستون
مطوی: پیچیده
شعر: بار ابریشم
حیل: جمع حیله
امل: آرزو
مفیق: صاحب هوش
قدح: مقابل مدح
مغتنم: غنیمت دانسته شد
کلک: نی است
تقاضاگر: آنکه خواهش دارد
ثریا: ستاره چند که پروین گویند
ثری: خاک است

گفت او را او دو صد ابلیس / تو مرا بگذار و آن بر من نویس
جنس او و همچو او سیصد هزار / تو رها کن با من و با من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد ز مستان و دی و آمد بهار
شاعرش چندانکه حاجت می‌نمود / صاحبش در وعده حیله می‌فزود
تا که اندر انتظارش پیر شد / بس بود این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
گو چنان نقد و چنان بسیار بود / وین که دیر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
که مضاعف زو همی گشتی عطا / کم همی افتاد در بخشش خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد / او بمرد الحق ولی احسان نمرد
رفت از ما صاحب راد رشید / صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
با صد حیله از او این هدیه را / بستدیم ای بی‌خبر با جهدها
رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آید جودجو
همچنین گر ریش زشت این حسن / می‌توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه صغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قبول او پند موسی را

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو مغلوب دستور هواست / در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد / این سخن را او بفن طرحی نهد
کاین نه بر جایست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / معنی نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گریز
پس بود ظلمات بعض فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم دین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پسر
با دو عقل از بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردون نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن

ابلیس: صاحب طمع
صاحب: وزیر
مضاعف: دو چندان
راد: جوانمرد
صغا: گوش فرا دادن
روز عرض: روز محشر است
طاغوت: نام بت است و هر صاحب طغیان را نیز گویند
اخشم: آنکه بوی نشنود

صورت کار سلیمان دیده بود صورت اندر سر دیوی مینمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و یافتن مردمان دیو را که تشبه بسلیمان نموده

او چو بیدار است این همچون وسن همچنانکه آن حسن تا این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من صورتی کرده است خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است تا نیفتد از شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک مینمود این عکس بر دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل می نه بندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب بازگونه میروی ای کج خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشته است و فقیر هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب سر کجا که خود همی ننهیم سنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین پنجه مانع بر آید از زمین
که منه این سر مرین سر زیر را هین مکن سجده مرین ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی روی پوشی میکند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از نام او و فعل او درمیان خلق و فعل او را بجو
کار هر کس نیست هین برکش زمام مسجد اقصی بساز و کن تمام
شد تمام القصه مسجد بی‌قصور بد سلیمان زائر و مسجد مرور
چون سلیمان نبی شاه انام ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

در آمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و با آنحضرت بسخن درآمدن

هر صباح او را وظیفه این بدی کامدی در مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته بودی اندرو پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی و نامت بر چیست تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام که من آنرا جانم و این را حمام
من مر آنرا زهرم و این را شکر نام من اینست بر لوح قدر
پس سلیمان با حکیمان آن گیا شرح کردی ضر و نفعش ای کیا
آن طبیبان از سلیمان آن گیا عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتابهای طبیبی ساختند جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست عقل و حس را سوی بیسو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود اول او لیک عقل او را فزود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما تاند او آموخت بی هیچ اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه این حرفه بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان بر گرفته در هوا گشته پران
از هوا زیر آمد و شد او بفن از پی تعلیم او را گورکن

وسن: خواب و پینکی
اهرمن: دیو — شست: دام
ممیز: صاحب تمیز و عقل
بازگونه: وارونه — تلبیس: پنهان کاری
دول: جمع دولت
دغل: حیله و مکر — سنب: سم — بوش: خودنمائی
طاق و طرنب: نوعی از صدا — جبین: پیشانی
سر بزیر: نگون — ادبیر: ادبار
عقاقیر: گیاه — حمام: مرگ
ضر: ضرر
کیا: بزرگ
استخراج: بیرون آوردن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک

گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت مازاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر

عقل مازاغست نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد

هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل

نو گیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی برازدی پای رد بر وی منه

زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت ویست

پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل وا مینمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید زین چمن

ور سخن کش یابم ای زن برزند / میگریزد نکته از سیم چو دزد
مستمع چون نیست خاموشی بهست / نکته از نااهل اگر پوشی بهست

جنبش هر کس بسوی جاذب است / جذب صادق نی چو جذب کاذب است
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آن کت میکشد

اشتری کوری مهاری تو ببین / تو کشش میبین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذب آن مهار / پس نماندی این جهان دار الغرار

گر بدیدی کو پی سگ میرود / سخرهٔ دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود وا پس کشیدی گبر نیز

گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس

ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت این دوادو با لتست

اولش دودو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست

زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین / زان رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کآخر زان پشیمان میشوی / گر بود اینحالت اول کی دوی

پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا گشت و پشیمانی رسید

آن پشیمانی قضای دیگر است / پس پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زان پشیمانی پشیمان تر شوی

نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و کار و یار نیکوتر بجو

ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کاین بدست

بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی

چون مبی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که میبری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو

گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آنسو ترا
وآن دگر کاری کزان کاری نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا

شه — حکایت کرد مقام نفرت گوید

لت — روئیدن — زن بزرو

توا دو زن قحبه

دار الغرار — خانهٔ فریب

ستنبه — صورتی کز از غایت زشتی مردم ازو هراسان باشند

لت — زدن بر سر

شین — زشتی و عیب

بعد المشرقین — یعنی فاصله و مسافت میان مشرق و مغرب

فتی — جوان

نفور — متنفر و بی رغبت

عاجز است و مقصود در جا سرگردان و متحیر

هم بران عادت سلیمان سنی | رفت در مسجد میان روشنی

قاعدهٔ هر روز را میجست شاه | که ببیند مسجد اندر نو گیاه

دل ببیند سر بدان چشم صفی | آن حشایش که شد از عالم خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر برار و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد | صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول | شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسبی آخر اندر رز نگر | این درختان بین و آثار خضر

امر حق بشنو که گفتست انظروا | سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالهوس | آن برون آثار آثارست و بس

باغها و سبزها در عین جان | بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب | که کند از لطف آب آن اضطراب

باغها و میوها اندر دلست | عکس لطف آن برین آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور | پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال | هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده | بر گمانی کاین بود جنت کده

میگریزند از اصول باغها | بر خیالی میکنند آن لاغها

چونک خواب غفلت آیدشان بسر | راست بینند و چه سودست آن نظر

پس بگورستان غریو افتاد و آه | تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد | یعنی او از اصل این رز بوی برد

همچنین روزی سلیمان از قضا | شد بعادت مسجد اندر ای فتی

غمگین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن در گوشهٔ مسجد اقصی چون خروب با وی در آمد و خاصیت خود بگفت

نو گیاهی دید اندر گوشهٔ | رسته بروی دانه همچون خوشهٔ

دید بس نادر گیاهی سبز و تر | میربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در دم آن حشیش | او جوابش گفت و بشکفت از خوشی

گفت نامت چیست برگو بی دهان | گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود | گفت من رستم مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم | هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود | که اجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین | در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود | مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس خراب مسجد ما بیگمان | نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجد است این دل که جسمش ساجد است | یار بد خروب هر جا مسجد است

یار بد چون رست در تو مهر او | هین ازو بگریز و کم کن گفتگو

برکن از بیخش که گر سر برزند | مر ترا و مسجدت را بر کند

عاشقا خروب تو آمد کژی | همچو طفلان سوی کژ چون میغژی

خویش مجرم دان و مجرم دان بترس | تا ندزدد از تو آن استا درس

چون بگویی جاهلم تعلیم ده | اینچنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن جبین | ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت | نی لوای مکر و حیلت بر فراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد | که بدم من سرخ رو کردیم زرد

رنگ رنگ تست صباغم توی | اصل جرم و آفت و داغم توی

هین بخوان رب بما اغویتنی | تا نگردی جبری و کژکم تنی

بر درخت جبر تا کی برجهی | اختیار خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذریات او | با خدا در جنگ و اندر گفتگو

چون بود اکراه با چندین خوشی | که تو در عصیان همی دامن کشی

آنچنان خوش کس رود در مکرهی | کس چنان رقصان رود در گمرهی

سنی: روشن

حشایش: جمع حشیش یعنی گیاه

نغول: عمیق و اینجا مقصود آنست که در عمق خیالی تعمق نمود

خضر: سبزه

لاغ: بازیچه

غریو: فغان و ناله

خروب: گیاهیست که در ویرانها روید

هادم: خراب کننده

مخلخل: رخنه شده

کژ: کج است

میغژی: غیژیدن، بسرین رفتن

ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین

مکرهی: اکراه کرده شده

بیست مرده جنگ میکردی در آن / کت همیدوند پند آن دیگران
که صواب است و راه است و بس / که زند طعنه مرا جز هیچکس

کی چنین گوید کسی کو مرده است / چون چنین جنگد کسی کو بیچاره است
هرچه نفست خواست داری اختیار / هرچه عقلت خواست آری اضطرار

داند آنکو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی آمد سباحت در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار

بل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رهی از منتش ای بی رشید / که خدایم منت او میکشد

چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد / که نهادن منت او را میرسد

کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای او آرد عتاب

اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفته است سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست

ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی نی کز شقاوت مال هوست
ابلهی کو واله و حیران هوست / باشد اندر گردن او طوق دوست

ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن جانهای پاک
سر بکوب او را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست این سر کوفتن / تا رهد جان ریزه اش زین شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیر دادن است دست راهزنان

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آرد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زین زشت خو

آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
چون قلم در دست غداری فتاد / لاجرم منصور بر داری فتاد

اضطرار: مضطر و بیچاره و بی اختیار بودن
سباحت: شنا کردن است
مشید: محکم و استوار
غراره: احمق و گول
آشنا: شنا
تبع: یعنی متابعت
ملی: پر و مملو
نذر: جمع نذیر یعنی خبر دهنده
روی: رویف و روایت کننده
سلاح: آلت حرب
غزا: غزوه و جنگ جهاد
ارسلان: شیر
حکم مر: یعنی حکم قطع

مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوائی خویش آمده است
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد / اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارند و در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن مفتری
چون نمائی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیهٔ شریفهٔ یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری نور وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنب است
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانئی ای مصطفی
ره شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز و بنگر کاروان ره زده / غول کشتیبان این بحر آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی توئی / همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شبروان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بیقرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادئی / ماتم آخر زمان را شادئی
هین روان کن ای امام متقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راستخیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سائل محنت زده / زین قیامت صد جهان قائم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می‌آید بر عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگتر صد ره ز وقتست ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون میکشی
حق ز بحر رحمت و موج کرم / میدهد هر شوره را باران و نم

در بیان ترک الجواب جواب بالسخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه گفته شد

پادشاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای

بیدق: پیاده که در شطرنج نهند
قلاوز: پیشاول و مقدمة الجیش
مفتری: بهتان زده شده
غمر: ناآزموده کار
مزمل: بگلیم پیچیده شده
ارنب: خرگوش
غوث: فریادرسنده
هدی: رهنما
سفه: دیوانگی و بیخردی
وعوع: فریاد سگان
آلاجق: خیمه که از نی سازند
قنوت: فرمانبرداری و عبادت
نم: دریا

جرمهایی خدمتش نگذاشتی
بدسگالیدی نکو پنداشتی

گفت شاهنشه جزااش کم کنید
ور بجنگد نامش از خط برزنید

عقل او کم بود و حرص او فزون
چون جزا کم دید شد تند و حرون

عقل بودی گرد خود کردی طواف
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

چون خری پابسته تند از خری
هر دو پایش بسته گردد بر سری

پس بگوید خر که یک بندم بس است
خود بدان کان دو ز فضل آن حسیبست

گر بدیدی سر بندان چشم کور
بند بر دستش نه بستندی بزور

ور ز جرم بند پای آگه بدی
خود ز بند دست و پای ایمن شدی

ور نبندیدی ز بند آن بوالفضول
او نه خر بودی بدی شیر فحول

در تفسیر این حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید
خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گره را جمله عقل و علم و جود
او فرشته است و نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا
نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروه دیگر از دانش تهی
همچو حیوان از علف در فربهی

او نه بیند جز که اصطبل و علف
از شقاوت غافلست و از شرف

زان سوم هست آدمیزاد و بشر
از فرشته نیمی و نیمش ز خر

نیم خر خود مایل سفلی بود
نیم دیگر مایل علوی شود

تا کدامین غالب آید در نبرد
زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون
از ملایک این بشر در آزمون

شهوت ار غالب شود پس کمتر است
از بهایم این بشر زان کابتر است

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
آدمی شکل اند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شده
همچو عیسی با ملک ملحق شده

نقش آدم لیک معنی جبرئیل
رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
گوییا کز آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند
خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص چون بیجان شود
خر شود چون جان او بی آن شود

زاغ گردد چون پی زاغان رود
جسم گردد جان چو او بی آن شود

زانکه جانی کان ندارد هست پست
این سخن حق است و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند
در جهان باریک کاریها کند

مکر و تلبیسی که او داند تنید
آن ز حیوان دگر ناید پدید

جامههای زرکشی را بافتن
درها از قعر دریا یافتن

خرده کاریهای علم هندسه
یا نجوم و طب و علم فلسفه

کان تعلق با همین دنیستش
ره بهفتم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخر است
که عماد بود گاو و اشتر است

بهر استبقای حیوان چند روز
نام آن کردند این گیجان رموز

علم راه حق و علم منزلش
صاحب دل داند آن را با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف
آفرید و کرد با دانش الیف

نام کالانعام کرد آن قوم را
زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم
حسهای منعکس دارند قوم

یقظه آمد نوم حیوانی نماند
انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب او را ربود
چون شد او بیدار عکس او نمود

لاجرم اسفل بود از سافلین
ترک او کن لا احب الآفلین

زانکه استعداد تبدیل و نبرد
بودش از پستی و آن را فوت کرد

تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم

جزا: اجزاء وظیفه
حرون: سرکش
فحول: جمع فحل بمعنی نر است
گره: مخفف گروه که قوم و طایفه باشد
بهائم: جمع بهیمه که چارپایان باشد
حراب: از حرب است بمعنی جنگ
زفت: ذوق و چاشنی و حالی که به بیان درنیاید
عماد: ستون
استبقا: باقی داشتن
الیف: همراه و دوست
یقظه: بیداری
نوم: خواب

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست

گر بلا در خورد او افزون شود / سکهٔ دیوی عقلش افزون شود

روح او استعداد شد کان رهبر است / هر غذائی کو خورد مغز خر است

ماند یک قسمش دگر در خصم داد / نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش اولش با آخرش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حرّه و میل ناقه سوی کرّه چنانچه خود گفته

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حرّ

همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / میکشد آن پیش و آن واپس بکین

هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی / و انی و ایاها لمختلفان

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی طفلش دوان

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن

لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست

چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

روز کارم رفته زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها

راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سخت گشتم زین سواری سیر سیر

تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ

چون چنان افکند خود را زیر پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست

زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن

گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق

اینچنین سیریست مستثنا ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس

یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی

آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکرّه بی‌درنگ

در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها

نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو عزلت اختیار

جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه

تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من

خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستی چند سال

سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم

عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود

کاین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

همچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نبشته است او پیام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

رقعهٔ پر جنگ و پر هستی و کین / می‌فرستد سوی شاه نازنین

گوشهٔ رو نامه را کش بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان

لیک فتح نامهٔ تن زَب مدان / ورنه هر کس سرّ دل دیدی عیان

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

بازکن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب

کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر

گر نباشد درخورش را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

نامه بگشادن چه دشوار است و صعب / کار مردانست نی طفلان لعب

باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را

هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان

بلادر: دوائیست که بکثرت هوش خورند

چالیش: تنازع

حرّ: آزاد

عزلت: گوشه گیری

تیه: بیابان

خطوه: گام است و خطوتین تثنیه است

کالبد: تن آدمی

زُبّ: بفتح زا مفت و رایگان و سهل و آسان

لعب: بازی و بازیچه

که موافق هست با اقرار تو
تا منافق وار نبود کار تو

چون جوال بس گرانی میبری
زان نباید کم که در وی بنگری

تا چه داری در جوال از تلخ و خوش
گر همی ارزد کشیدن را بکش

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ
باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که میباید کشید
سوی سلطانان و شاهان رشید

زشت نبود کاین جوال مرده ریگ
میکشی و باشد آنهم مرده ریگ

حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستارش بربود و بانک کردن او که بازش کن و ببین که چه میبری آنگاه ببر

چون بیابانی که پر لعلش کنی
هم تهی بهتر چو هم جنسش تهی

یک فقیهی ژنده‌ها بر چیده بود
در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم
چون در آید سوی محفل در حطیم

ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته
ظاهرا دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت
چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلق و پنبه و پوستین
در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح
تا بدین ناموس یابد فتوح

در ره تاریک مردی جامه کن
منتظر استاده بد از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را
پس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر
باز کن دستار را آنگه ببر

این چنین که چار پره میپری
باز کن آن هدیه را که میبری

باز کن آنرا بدست خود بمال
آنگهان خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه میگریخت
صد هزارش ژنده اندر ره بریخت

زان عمامهٔ زفت نابایست او
ماند یک گز کهنه در دست او

بر زمین زد کهنه را کای بی‌عیار
زین دغل ما را بر آوردی ز کار

این چه تزویرست و مکرست و چه شید
کو فکندی مر مرا در قید صید

شرم نامد مر ترا زین ژنده‌ها
از دغل افکندیم اندر عنا

گفت بنمودم دغل لیکن ترا
از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را که بزبان حال و بیوفائی خود را وانمودن بوفا جویندگان ازو و نکوهیدن خویش

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت
عیب خود را بانگ زد با حمله گفت

اندرین کون و فساد ای اوستاد
آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کون میگوید بیا من خوش پیم
و آن فسادش گفت رو من لاشیم

ای ز خوبی بهاران لب گزان
بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب
مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چار طاق
حسرتش را هم ببین وقت محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق
بعد فردا شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین بران کردت شکار
بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

ای بدیده لوتهای چرب خیز
فضلهٔ آن را ببین در آبریز

مر خبث را گو که آن خوبیت کو
در فریب آن حسن و مرغوبیت کو

بر طبق کو عشوه و نرمی و خوت
بر سبد کو جلوه و نرمی و بوت

گوید او دانه بد و من دام آن
چون شدی تو صید دانه شد نهان

بس انامل رشک استادان شده
در صناعت عاقبت لرزان شده

نرگس چشم خماری همچو جان
آخر اعمش بین و آب از وی چکان

حیدری کاندر صف شیران بود
آخر او مغلوب موشی میشود

طبع تیز دوربین محترف
چون خر پیرش ببین آخر خرف

زلف جعد مشکبار عقل بر
آخر او چون دم زشت پیر خر

خوش ببین کونش ز اول باگشاد
و آخر آن رسوائیش بین و فساد

زانکه او بنمود پیدا دام را
پیش تو بر کند سبلت خام را

پس بگو دنیا بتزویرم فریفت
ور ز عقل من ز دانه می‌شکیفت

طوق زرین و حمایل بین هله
غل و زنجیری شده است و سلسله

همچنین هر جزو عالم میشمر
اول و آخر در آرش در نظر

هر که

بیگار: جنگ و جدل
ژنده: کهنه و پاره
حطیم: دیواری از مکه معظمه ۱۲
محاق: تحت الشعاع است
اعمش: آنکه چشم ضعیف باشد و آب بر روی می‌دود

هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخوربین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان‌بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت‌بینی خم است / او ز اهل عاقبت چون زن کم است
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وین دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو / بعد از آن شو بانگ خارش را گرو
من شکوفه خارم ای فخر کبار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌اش که اینک گلفروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محجوبست و کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست همچون مکر و کین / نقش آخر زآینه اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر رسد / آن دگر را ضد و نادرخور رسد
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و سمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را گرفت / غیر آتش گر نماید ناشکفت
کوزه نو کو بخود بولی کشد / آن خبث را آب نتواند برد
در جهان هر چیز چیزی را کشد / کفر کافر را و مرشد راشد را
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
کهربا هم هست و مقناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مقناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا هم می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
وان یکی را صحبت خار اختیار / لاجرم شد پهلوی هر خار خار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
معده خر که کشد در اجتذاب / معده آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیده است امام

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای طعام الله فی الجوع

زانکه هر کره پی مادر رود / تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسام است و قسمت کردنی است / ای عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی شدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود / از نار روزی کجا بود

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

حاصل آن کاندر دخول عید الم / در نگر والله اعلم بالصواب
ای نکرده اعتماد و اتقی / بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قبه بر ساختستی از حباب / آخر آن خیمه است این واهی طناب
زرق چون برقست اندر نور آن / راه نتوانند دیدن رهروان
اینجهان و اهل آن بی‌حاصل‌اند / هر دو اندر بی‌وفایی یک‌دل‌اند
زاده دنیا چو دنیا بی‌وفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستقر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند / معجزات هم دگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوه آن جهان / شادی عقبی نگردد اندهان
نفس بی‌عهد است زان رو کشتنی است / او دنی و قبله‌گاه او دنی است
نفس‌ها را لایقست این انجمن / مرده را درخور بود گور و کفن

مطرود: رانده شده
اعور: یک‌چشم
ابتر: ناقص
طین: خاک
ضیاع: مزارع
مقناطیس: آهن‌ربا
جار: همسایه
اجتذاب: بجذب کشیدن
جذوب: کشنده
گندم آب: پالوده
ظلام: تیرگی
امام: پیشوا
ایاب: بازگشت
واهی: سست بی‌بنیان
واثق: محکم و استوار
زرق: مکر و شید
دنی: پست همت و دون

نفس اگر چه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونه طال بقاش
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد / تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرنب و سحرشان / گرچه خلقان را کشد دامن‌کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوییها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / بل همانست کو بوده است پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / در میان آن فزا و هست فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریک اینجا ای رفیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کاین خلق را تمییز نیست

تفسیر آیه فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف الخ

گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم
چونکه معجزهات را اظهار کنم / عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی‌تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا برآرد کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزه موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شده است از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایب است / می‌برندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی و نازی در فزود / چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه‌تاش / لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی / آن سیه کاخر شد آن اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب شدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زر اندود از محک محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین / که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمها بینا کند / چشم‌بندی تو را رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند
منکر آنها را که حالی دیده‌اند / سر فاسد ز اصل سر بریده‌اند
پیش حالی‌بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز / تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط‌انداز نیست / وای آن جان کش محک و گاز نیست
باز رو سوی غلام و کتبتش / کو سوی شه می‌نویسد مخوبش

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن بمتابعت سنت

بومسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم
بومسیلم را بگو کم کن بطر / غره اول مشو آخر نگر
هین قلاوزی مکن از حرص جمع / پس‌روی کن تا رود پیشت شمع

شمع

طال بقا: دعائیست و بطریق تهکم و سخریه در اینجا دعا نموده است
صیت: آوازه
خامل: گوشه‌گیر و پنهان و متواری
آفل: غروب کننده و پنهان شده است
شقا: بدبختی و بدعاقبتی
کتبت: نوشتن و کتابت کردن
بطر: خودبینی و کبر

شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه
گر نخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فطا / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بربسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه جندل را گمان کردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بدگلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از پیش و پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشم است کش نبود شرف
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
گر کنی یک چشم آدم زاده / نصف قیمت لازم است از جاده
زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخر است / گر دو چشمش هست حکمش اعور است
این سخن پایان ندارد وان خفیف / مینویسد رقعه در طمع رغیف

بقیهٔ نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کاین قدر / از جری‌ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن / پیش شه خاکست این زر کهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما / گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره‌چشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندران رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / حمله محتاجان بتو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها مینمود
زان همه کار تو بی‌نور است و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه از درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / هم بظاهر هم بباطن ناظرم
آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه اندرون از خلاق دلق ظاهر او مینمود

گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
کان خلیفه داده ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته

فطا: مرغی است که او را سنگ‌خوار گویند
جندل: سنگ
جاده: طریقه و اینجا شرع مصطفوی است
خفیف: سبک و کم عقل
رغیف: گردهٔ نان
دهلیز: دالان خانه، سخن دهلیزی یعنی پست و عامیانه
تشنیع: سرزنش
نژند: پریشان و افسرده

کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توقیر تو
گر زبانت مدح آن شه می تند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود و نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان استبشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درستست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یکدا صد / صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عارفست / لامکانست و ندارد فوق و پست
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
ریع آن را نه حد و نی عد بود / کمترین دانه را هفتصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست آثار نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تک زندان دنیاش خرید
جلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمد است او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان برو / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیا / وان گلستان و نگارستان گوا
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر در صدف
بوی سیر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گوئی و بوی / میزند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / میبرند از حال انسان خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محکهای قلب وزن لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدااش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف و روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب او محرق و مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دل پسند / از فلکشان سرنگون می افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

ایثار: بخشش کردن
افتقاد: نفقه و مهربانی
استبشار: خوشحالی
ما مضی: یعنی آنچه گذشت
ازرق: کبود
خلف: جانشین
عد: شماره
عین جاریه: چشمهٔ جاری
سهم: نصیب و بهره
اشباه: جمع شبه بمعنی مثل
ناقد: صراف زر و سیم
محرق: سوخته

شرم

شرم دار و لاف کم زن جان مکن | که بسی سالوس هست آنسوی تن

این طبیبان بدن دانشورند | بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال | که ندانی تو از آن رو اعتلال

در یافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم | بو برند از تو بصد گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان | چون ندانند از تو اسرار نهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ | صد سقم بینند از تو بیدرنگ

این طبیبان نوآموزند خود | که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند | تا بقعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها | دیده باشندت بچندین حالها

حال تو دانند یک یک مو بمو | زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک یک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت صدق او

آن شنیدی داستان بایزید | که ز حال بوالحسن از پیش دید

روزی آن سلطان تقوی میگذشت | با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان | در سواد ری ز حد خارقان

هم در آنجا ناله مشتاق کرد | بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه میکشید | جان او از باد باده میچشید

کوزه کو از یخ آبه پر بود | چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

اندرون کوزه نم بیرون زده است | آن ز سرمستی هوائی شده است

باد بوی او مر او را آب گشت | آب هم او را شراب ناب گشت

چون در او آثار مستی شد پدید | یک مرید او را از آن دم در رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش | که برون شد از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید | میشود رویت چه حالست و نوید

میکشی بوی و بظاهر نیست گل | بی‌شکی از غیب هست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامه‌ای | هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای

هر دمی یعقوب وار از یوسفی | میرسد اندر مشام تو شفی

قطره بر ریز بر ما زان سبو | شمه زان گلستان با ما بگو

خو نداریم ای جمال مهتری | که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای چست چست خیز | زانچه خوردی جرعه بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر | جز تو ای شه در حریفان در نگر

کی توان نوشید این می زیر دست | می یقین مر مرد را رسواگرست

بوی را پوشیده و مکنون کند | چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بوییست این کاندر جهان | صد هزاران پرده‌اش دارد نهان

پر شد از تیزی او صحرا و دشت | دشت چه گر نه فلک هم درگذشت

این سر خم را بکهگل در مگیر | کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر

لطف کن ای راز داران راز گو | آنچه بازت صید کردش بازگو

گفت بویی بوالعجب آمد بمن | همچنانکه مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا | از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد از جان ویس | بوی یزدان میرسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب | مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود | آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پرورده در شکر | چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی | نقش دارد از هلیله طعم نی

آنکسی کز خود بکلی درگذشت | این منی و مائی خود در نوشت

این سخن پایان ندارد بازگرد | تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول

---

[1] سقام مرض بیماری جمع سقم[؟] بود

[2] دم هم بمعنی نفس میتواند بود هم بمعنی خون

[3] آیات جمع آیت بمعنی [؟]

[4] تار و پود اینجا کنایه از اسرار دل و خیالات پنهانیست

[5] خارقان نام ولایتیست

[6] بوی کشیدن استنشاق

[7] پنج و شش پنج حس و شش جهت مقصود است

[8] زیر دست [؟] یعنی پنهان

[9] مکنون پوشیده

[10] معشوق ویس و عاشق ... رامین

[11] اویس قرن از کبار تابعین است و حضرت رسول فرموده که انی اوجد نفس الرحمن من طرف الیمن یعنی می یابم بوی خدا را از طرف یمن

[12] ... که اویس از ...

حلیه: شمایل و شکل — ذقن: زنخ است

گفت زین سو بوی یاری میرسد / کاندرین ده شهریاری میرسد

کانی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

بعد چندین سال میزاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن

قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک وا گفت از گیسو و رو

حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود

حلیهٔ تن همچو تن عاریتی است / دل بر آن کم نه که آن یکساعتی است

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کو بر سماست

جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر سپهر چارطاق

نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ

فرق: الخوف و الشدة

مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق

قمیص: پیراهن

پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان میان آن شاه پیدا گشت و خاست

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت / از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد از وفات بایزید

امساک: بخل

جملهٔ خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا

نی نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند او را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مطعم: موضع طعام

مؤمن ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود

مکاره: جمع مکروه

زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است

نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او

این سخن آخر ندارد وان جوان / از کم اجرای نان شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه اشکش در گردد او یم شود

زان جرای خاص هر که آگه شده / او سزای قرب و اجری گاه شد

زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان او لرزان شود

پس بداند که خطائی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است

همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت

باز گشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهة کمی اجری او ولی النعمة شاه

رقعه‌اش بردند پیش شاه راد / خواند او رقعه جوابی او نداد

گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت

نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرع است او نجوید اصل هیچ

احمق است و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی

آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی‌خبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرم است و معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن میجهد / او قدم بس سست بیرون مینهد

دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر / میرساند شعله‌ها او تا اثیر

مرد اول بستهٔ خواب و خور است / آخر الامر از ملایک برتر است

در پناه پنبه و کبریتها / شعلهٔ نورش بر آید تا سها

شبه: مهرهٔ سیاه و براق

عالم تاریک روشن میکند / کندهٔ آهن بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نی ز روح است و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / چشم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور نبود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته است آن پسر
چون جواب نامه نامد خیره گشت / وز غم او آب صافی تیره گشت
بی قرارش ماند بی خواب از جنون / روز و شب بد در تفکر سرنگون
کای عجب چونم نداد آنشه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر نتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و ماری زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسولی ذوفنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر
هیچ گرد خود نمیگردد که من / کژ روی کردم چه اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلّت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن‌ها برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کج میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ شوی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج بر میگشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفتا ای تاج چونست این زمان / گر کنم کژ تو راست کردی ز امتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده‌های غیب این هم بر درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت ناپسند
تا ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
ظن مبر بر دیگری ای دوست کام / آن مکن که می سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر میبرید
آن عدو در خانهٔ آن کور دل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی / وز برون تهمت بهر کس مینهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بیگناها را ابتلا
چند فرعونا کشی بیجرم را / مینوازی این تن پرغرم را
عقل او بر عقل شاهان میفزود / حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند

همام: بزرگ و سید
عنان آسمان: نواحی آسمان
جنون: دیوانگی
شمن: بت پرست
کژ: کج
مغژ: یعنی محرام
مؤتمن: امانت داشته شده
تارک: فرق سر
غرم: غرامت دین

حکم حق بر لوح می‌آید پدید — آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

همچنان آمد که او فرموده بود — بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم — درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق — بر سر خاک و شود پیری بحق
هر صباحی تیز رفتی بی فتور — ایستادی تا ضحی اندر حضور
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام — وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور — بر سر گورش نشستی با حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی — تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود — گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم — قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی — ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا اینسو بر آوازم شتاب — عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید — آن عجایب را که اول می‌شنید
باز باید گشت سوی آن غلام — کرد باید آن حکایت را تمام
نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان — پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکی رقعه نوشتم پیش شاه — ای عجب آنجا رسید و یافت راه

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد

آن دگر را خواند هم آن خوب خد — هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار — او مکرر کرد رقعه چند بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست — گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر — بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است — مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش — هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند — خاصه این گر خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا گبر را — شومیش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او — شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح — کرد ویران عالمی را در فضوح

گفت پیغمبر که احمق هر که هست — او عدو ما و غول رهزنست

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان را و نکوهیدن احمق

هر که او عاقل بود او جان ماست — روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم — زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده — نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم — من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی — نیست بوس کون خر با چاشنی
سبلتت گنده کند بی فایده — جامه از دیگش سیه بی مایده
مایده عقلست نی نان و شوا — نور عقلست ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش — از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر — کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی — لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شده — فیض آن جانست کین جان جان شده
چون خوری یکبار از ماکول نور — خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل شیا شد چو خوانی ترهات — راه پیدا شد چو پای بی ثبات
عقل دو عقلست اول مکسبی — که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر — از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران — لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت — لوح محفوظست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود — چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب و آتش جوش کرد — نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم — کو همی جوشد ز خانه دم بدم

تربت: یعنی خاک و غالب اصطلاح شده از مزار
باسعود: ابا سعود کنیت شیخ ابوالحسن نیز بود
ضحی: هنگام چاشت
[illegible]
تشنیع: ملامت کردن
نفیر: فریاد کردن
خد: طرف رویست
خشک آوردن: سکوت کردن از روی نفرت و بی اعتنائیست
فضوح: رسوائی
[illegible]
مایده: خوان و سفره
حر: آزاد مرد
شوا: گوشت بریان
ترهات: سخنان بیفایده
نبع: جوشیدن آب

عقل

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه از کویها
راه آبش بسته شد شد بینوا / تشنه ماند زار و با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

قصه شخصی که با شخصی مشورت میکرد او گفت با دیگری کن که من عدوم

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وارهد وز محبسی
گفت ای خوش‌نام غیر من بجوی / ماجرای مشورت با دیگری بگوی
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو فیروز هیچ
زو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود از منی / گر روم با تو نمایم دشمنی
عارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل جستنی است
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم رهزنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست اندر بوستان در کولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همه ره دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن / که تو یی دیرینه دشمن دار من
لیک مردی عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت کج روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش مرده است
گربه چه شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غره او حاکم درندگان / نعره او مانع هر دد کالب (?)
شهر پر دزد است و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان ای جان تویی / عقل و جان خلق را سلطان تویی
عقل کل سرگشته و حیران تست / کل موجودات در فرمان تست

امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه میفرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده / زان بود که ترک سرور کرده
از کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکشی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مکن کاخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین بگیر از تصرف کردنم / در گرانی بار چون جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالب است / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم رایضی منم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هرکجا باشد ریاضت باره / از لگدهاش نباشد چاره
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست

محبس: محل گرفتاری
منی: یعنی خودبینی
کولخن: گلخن است که تون بود.
سریه: پاره از لشکر که سلطان در وی نبود و گفته‌اند خیر السرایا اربعمائة
هذیل: نام طایفه
خائیدن: بمعنی جائیدن
تعال گوید یعنی بیا جانا این خطاب ... بارگی کند (?)
رایض: آنکه ریاضت اسبان کند
مروض: اسبان ریاضت داده شده

سکسکی آید از دمم یرغا شود / تا یواش و مرکب سلطان شود
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران طلول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی / ای ستوران فسرده ملک و دین
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو بی تمکین تو پرکین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کر است / هر ستوری را طویلی دیگر است
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حس‌هاست / منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوش‌ها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوش‌ها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکایک می‌شمر / هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / ده صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است / می‌رود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس کافرش / گفت تو سودش دهد در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول در امیر گردانیدن هذلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانیی چون فانی‌اند
از [illegible] اندر تفرقه / مرده از جان زنده اند محرقه
ای عجب که جان به زندان اندر است / وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / می نمالد دامنش جوی روان
دائما پهلو به پهلو بی قرار / پهلوی آرامگاه پشت دار
نور پنهانست و جستجوی او / گر گراید دل نجوید پای او
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشت همچون موکل می کشد / که بجوای ضال منهاج رشد
هست منهاجی نهان در مکمنست / یافت رهبر گرافه جستنست
تفرقه جو یا جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ بر جسته ز بن / زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشم این زندانیان هر دم به در / کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / زانکه در خانه لحاف و بستر نیست
بستر کاهی نباشد بی قرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر راست / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتی این و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر از وی بیشتر
زین درخت آن برگ زردش را ببین / سیبهای پخته او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهیست / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و ریش و آن موی سپید / بهر عقل پخته می آرد نوید
برگهای نورسیده سبز و خام / شد نشان آنکه این میوه است خام
برگ بی برگی نشان عارفیست / زردی زر سرخ روی صیرفیست
آنکه او گل عارض است و نو خط است / او به مکتبگاه مخبر نو خط است

سکسک: اسب بیراه بود
یرغا: اسب آزموده و سواری شده
یواش: اسب خاصه
الصافون: یعنی صف زنندگان
نفیر: یعنی متنفر
محرقه: یعنی در محل [illegible]
مناص: محل گریختن
ضال: گمراه
منهاج: طریق روشن
مقر: محل آرام و قرار
نوید: مژده
صیرفی: صراف

حرفهای خط او کژمژ بود / مزمن عقلست اگر تن میدود
پای پیر از سرعت ارچه باز ماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر / داد حق بر جای دستش پا و پر
گر بر آسرار سخن بودی کسی / من سخن گویم چو آن جعفری
بگذر از زر کاین سخن شد محتجب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموشی خوش‌نفس / دست بر لب می‌نهد یعنی که بس
خامشی بحر است و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته گرد آن لب او / پیش منبر سخن را سر و لب
دست میدادش سخن او بخبر / که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایب است / بهر حاضر نیست بهر غایب است
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنانکه من درین زیبا فصول / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن می‌کشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونکه می‌بینی چه میجویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / استقنی خمراً و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام مُد / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمیست هست / گفت حرص من ازین افزونتر است

جواب گفتن مصطفی علیه السلام آن اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قندخو / چون زند برد آن عربدهٔ لقلقی
آنشه و النجم و سلطان عبس / لب گزید آن سر لب را گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان / چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک / که بخر این را بجای نافه مشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ / زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گاه / تا که کالای بدت یابد رواج
تا که بفریبی مشام پاک را / آن چرنده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگرچه کول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فرد / سخت بیدار است دستارش مبر
چند گویی ای لجوج بی‌صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از آن صد چون کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست را بین زان شراب پرشگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر / در میان راه می‌افتد چو پیر
خاصه آن باده که از خم بلی است / نه میی که مستی او یک شبی است
انکه آن صهبا بکهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده‌اند / دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می‌پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد هستی پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شأنی گفتن ابایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق زبان بلکه بعیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که یزدان نک منم

کژمژ یعنی کج مج و این از اتباع است
مزمن یعنی ساکن گشته
مشتهی یعنی مطلوب

گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید او پری گفته بود / زین سری نه زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون به خود آید ندارد یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو / شرح راه از گور که پرسد بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفته‌ست آن سخن
باده را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده‌کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه او تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل نداد او کش زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش‌دار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بام ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنج خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش اهتزاز

مشغله: کار و شغل
منزه: پاک و بری
سغراق: کاسه و قدح بزرگ، ترکی — تازی: عربی
خلیدن: فرو کردن
گرده‌کوه: نام کوهیست در مازندران که در زمان امام ... ملاحده در آن کوه سکنی داشتند ۱۲
درج: یعنی پنهان ۱۲
اهتزاز: جنبش

هر کنار

هر نکالی ناگهان کان آمده است
بر کنار کنگرهٔ شادی نشست

جز کنار بام خود نبود سقوط
اعتبار قوم نوح و قوم لوط

اعتباری گیر تا با بی‌صفا
اندرون انبیا و اولیا

سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول نزد رسول ص

پرتو مستی نبیجد نبی
چون ز خود هم مست و خوش گشت آن غبی

لاجرم بسیارگو شد از نشاط
مست ادب نگذاشت آمد در خباط

نی همه جا بیخودی شر میکند
بی‌ادب را بی‌ادب‌تر میکند

گر بود عاقل نکوفر میشود
ور بود بدخوی بدتر میشود

بر لبیب آید لباب انعکاس او
ور غبی کم کرد استیناس او

بیخود از می با ادب گردد تمام
با خود از می بی‌ادب گردد مدام

لیک اغلب چون بدند و ناپسند
بر همه می را محرم کرده‌اند

حکم غالب راست چون اغلب بدند
تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اجتبا کردن آن جوان را بر پیران کار دیدهٔ کارآزموده

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر
تو مبین او را جوان و بی‌هنر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها
کرد پیری آن جوان در کارها

پیر پیر عقل باشد ای پسر
نی سفیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود
چونکه عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرش چون بود صاحب کمال
پیر باشد در هنر آن خوش‌خصال

طفل گیرش چون بود عیسی‌نفس
پاک باشد از غرور و از هوس

آن سپیدی مو دلیل پختگی است
پیش چشم بسته کش کوته‌گیست

آن مقلد چون نداند جز دلیل
در علامت جوید او دایم سبیل

بهر آن گفتیم کاین تدبیر را
چونکه خواهی کرد بگزین پیر را

لیک پیر عقل نی پیر مسن
می‌نداند ممتحن از ممتحن

آنکه او از پردهٔ تقلید جست
او بنور حق ببیند هر چه هست

نور پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان
پوست بشکافد درآید در میان

پیش ظاهربین چه قلب و چه سره
او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود
تا رهاند دست هر دزدی حسود

ای بسا مس زر اندوده بزر
تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن‌بین جملهٔ کشوریم
دل ببینیم و بظاهر ننگریم

قاضیانی که بظاهر می‌تنند
حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود
حکم او مؤمن کنند این قوم زود

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت
خون صد مؤمن بپنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو نمود
خلعتش داد و هزاران عز فزود

عقل چون از عالم غیبی گشاد
رفعت افزود و هزاران نام داد

کمترین زان نامهای خوش نفس
اینکه نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وانماید عقل رو
تیره باشد روز پیش نور او

ور مثال احمقی پیدا شود
ظلمت شب پیش او روشن بود

کور شب مظلم‌تر و تاری‌تر است
لیک خفاش شقی مظلم‌خر است

اندک اندک خوی کن با نور روز
ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز

عاشق هر جا شکال مشکلی است
دشمن هر جا چراغ مقبلی است

ظلمت اشکال زان جوید دلش
تا که افزونتر نماید حاصلش

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

تا ترا مشغول آن مشکل کند
وز نهاد زشت خود غافل کند

عاقل آن باشد که او با مشعله است
او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خود است آن پیشرو
تابع خویش است آن بیخویش رو

مؤمن خویش است و ایمان آورید
هم بدان نوری که جانش زو چرید

نکال: عقوبت
سقوط: افتادن
خباط: دیوانگی و پریشانی
لباب: مغز خوب
لبیب: عاقل
غبی: کول
استیناس: انس گرفتن و الفت یافتن
ممتحن بکسر حا آنکه امتحان دیگران کند و بفتح آنکه دیگران او را امتحان کنند
بیاض: سپیدی
سبیل: راه
سره: نقرهٔ پاک
قوصره: زنبیل و ظرف
اندودن: آلوده کردن

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کرد آن نورجو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وانخری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
حق نداند نی قلیل و نی کثیر / می نجوید هم نذیر و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در قال و قیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود / مرده نه تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد بی عنب حی می بود
غورهٔ کز غورگی در نگذرد / سنگ بستست و خام و ترش دد بود
جان کورش گام هر سو مینهد / عاقبت نجهد ولی بر میجهد
سود ندهد بر جهیدن آن زمان / زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت ایشان

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زندهٔ باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آنسوست جان اینسوی نیست

سر حدیث حب الوطن من الایمان

گر وطن خواهی گذر زانسوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود که از زیانم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زانسوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت شخصی که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کردهٔ

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آوردهٔ / لیک سوراخ دعا گم کردهٔ
این دعا که ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند سست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

جلیل: بزرگ
خلف: پشت سر
کد: گدائی منفعت
ضمیر: معنی نهانی
مقدرت: توانائی
استنشاق: آب بینی کردن
استنجا: طهارت از غائط
نقی: پاکیزه
حر: آزاده مرد
دبر: پس
عتل: درشت و ستمکار

همچنین حب الوطن آمد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل برای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن راه کم یابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌بایستم شدن در پی به تفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست
این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون فوت شد آن قسمتم

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور
در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت کای خواجه همام
تو نگی مرغی ضعیفی همچو من / سیر کی گردد خورد کای نیک ظن
تو بسی گاوان و میشان خورده / تو بسی اشتر بقربان کرده
خود نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد کردان از کرم / ای جوانمرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو / بدهم ای جان و دلم پابست تو
بر سر دیوار باهم تا نفس / تا شوی زان پند شاد و دلکش
پس سوم پندت دهم من بر درخت / کز این سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دست است اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند رفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی دُر که روزیت نبود / که نباشد مثل آن دُر در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی گفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتا نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بآن / تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم

حذور: مرد بسیار حذر کننده
هل: مخفف بهل است
کتیم: یعنی پنهان
اسد: شیر
عتیق: آزاد

پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر روی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرموده ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب که بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او ازان گفت و دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن دیگر همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا که بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه و ز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من / وارهم زین محنت گردن زنان
من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و در صحت روم
همچنین میکرد با خود نذرها / گر چنین ورطه اگر یابم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون چون صبح کاذب وفا ندارند

عقل میگفتش حماقت با تو هست / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پرده نسیان بدرّاند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چونکه نبود ذکر آیاتش چون بود
این تمنا هم ز بیعقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می نیرزد خاک آن توبه ندم
آن ندم از ظلمت و غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم برفت از دل نتیجه و زاده‌اش
میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زرّ عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی

محاورات موسی که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن گفتگوی / نسبت و نام قدیمت را بگوی
گفت نسبتم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌زادهٔ آن خداوند مجید / زاده از پشت جواری و عبید

سباحی: شناگری
نشیب: پستی
سعیر: آتش افروخته
حسیس: هم جنس و مثل
نسیان: فراموشی

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکی هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک میگیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اسپاه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسبت نامیت هست / مر ترا خود آن نسب اولیتر است
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که از او پروردی اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی و طاغی و ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق‌ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کس دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کرده است و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم‌جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی / لاف شرکت میزنی یاغی توی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان / صد هزاران طفل بیجرم و بیان
کشته و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون کردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید
گفت اینها را بهل بی‌هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون تانی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کاین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی بنشتر ریش چغز / کی شود نیکو و کی گردد بغز
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

این تقاضا کرد آن نان و نمک / که ز شستت وارهانم ای سمک
گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین زشتی بدان نامنتهی
بس که خود را کرده‌ای بنده هوا / کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را برکند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار

مرجع: بازگشت
مخوف: محل ترس
خلق: کهنه
ملیک: مالک
لهو: بازیچه
چغز: با جیم پارسی زخمی که دهان وی بسته بود و خون و چرک در آن جمع شود
درزی: خیاط
سمک: ماهی

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

گفت الحق سخت استا جادوئی / که درافکندی بمکر اینجا دوئی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه

نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوئی که دید با نام خدا
غفلت و کفر است مایهٔ جادوئی / مشعلهٔ دین است جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور میگیرد کتب
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین / کل آن را همچو خود بینی یقین
چون تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون بوستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری
ای بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ الا مکر و کین
طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه
که بود افتاده در ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خرش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته در اسباب و جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
چیرهٔ دید جهان ادراک نیست / پردهٔ پاکان حس ناپاک نیست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / اینچنین دان جامه شوی صوفیان
ای ز غفلت از سبب تو بیخبر / بندهٔ اسباب گشتستی تو خر
لاجرم اعمی دل و سرگشته‌ای / مضطرب احوال و مضطر گشته‌ای
چشم بگشا و مسبب را نگر / تا شوی فارغ ز اسباب نظر

بیان آنکه هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بیخبر است چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبر است از آنکه وظیفهٔ او نیست و بیخبری این از آنچه وظیفهٔ او نیست دلیل نشود که آن مدرکات نیست والله اعلم

چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو میزنند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمائی زلف و رخسارهٔ بتش
گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی در خور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
بار حس گر نه ببیند غیر کژ / خواه کژ غنج است او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرک است نه توحید بین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی تو را نه بینی تو دو تو

وقیح: بی‌شرم
جنب: ناپاک
منظرت: یعنی بیننده‌ات
ملحمه: جنگ و جدال
هرات: و هری یکی است
شری: خرید
بیع: فروش
قشر: پوست
قدید: گوشت خشک
خرق: دریدن
غنج: بطریق کودکان بر زمین رفتن
زرق: مکر

بنگر اندر من زمین یکساعتی / تا ورای کون ببینی ساحتی
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم میداند شدن
جسم را چشمی شود اول یقین / در رحم بود او چنین گوشتین
آن تری ددیو می بیند شبیه / نیست اندر دیدگان هر دو تو
آدمیست از خاک کی ماند بخاک / جنی هست از نار بی هیچ اشتراک
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد
آتش نمرود اگر چشمیش نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود با او یار شد
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
کی تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
که چنین داد و چنان ناسور را / هست درخور از پی میسور را
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخی ترا خواهم شکست
درخور سر مد و طغیان تو / تا بدانی کوست درخورد آن تو
تو بتاویلات میکشتی ازان / کور و کر کاین هست از خواب گران
گفت دور از دولت و از شاهیت / که در آید غصه در آگاهیت
زانکه دید او که نصیحت جو نه / تند و خونخواری و مسکین خو نه
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق گیرد بر غضب
نه حلیمی مخنث وار سنر / که شود زن روسپی زان کنیز
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصایم شاخ شوخت را شکست

وارهی از رنگی و از رنگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
راست گفته است آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ور نه خواب اندر ندیدی کس صور
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
نیست خود مانند آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می بنگری
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دادش وصلها
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
چون همید است مؤمن از عدو / چون همید است می را از کدو
گر نبودی نیل را آن نور دید / از چه قبطی را ز سبطی می گزید
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
سنگریزه گر نبودی دیده ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که شد مرسل حلیم
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
واقعاتی سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین
تا بدانی کو حکیم است و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
وآن طبیب وآن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنت
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را
حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب روئین دز روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حملهٔ غزا چون کم زنند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش

حمله آوردن این جهانیان و تاخت بردن تا دربند آن غیب که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاخت آرد .

تجشم: تکلف

حنانه: ستونی که حضرت رسول ص اول حال بر او وعظ کردی چون منبر ساختند و حضرت بر او نشست آن ستون حنین و ناله آغاز کرد ۱۲

خبیر: آگاه

کی تحدث: یعنی حدیث کند حالش را و خبرها خود را ظاهر میکند زمین اسرار خود را

لمع: جمع لمعه بمعنی پرتو

عنت: یعنی غضب

دژ: قلعه

غازی: جنگ کننده

حمله بردی سوی دربندان غیب | تا بیاید بطرف مردان غیب
جنگ در صلب در جماع بر زدی | تا که شارع را بگیری از بدی

چون کبیری شهی که ذو الجلال | برگزیده هست از رحمی امتثال
تو روی در بند یارای لجوج | کوری تو کرد سرهنگی خروج

یک منم سرهنگ و هنگت بشکنم | یک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو بلا در بند یار هست بند | چند کاهی بر سبال خود بخند

سبلتت را برکنم یک یک ز قدر | تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد | که همی لرزید از دمشان بلاد

تو ستیزه روتری یا آن ثمود | که نیامد مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری | بشنوی و ناشنوده آوری

توبه کردم از سخن کانگیختم | بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد | تا بسوزد ریش خامت تا ابد

تا بدانی کو ضمیر است ای عدو | میدهد هر جسم را در خورد او
کی نکوکردی و کی کردی تو شر | که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان | نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو | هر دمی بینی جزای کار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن | حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح | حاجتش ناید که گویند او صریح

این بلا از کودنی آید ترا | که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد | فهم کن اینجا نشاید خیره شد

ورنه خود تیری شود آن تیرگی | در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیرت از بخشایش است | نی پی نادیدن آلایش است

هین مراقب باش گر دل بایدت | کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور از این افزون ترا همت بود | از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچو آهن نیکو جوهر که قابل آینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه بنماید نه بطریق خیال بل العیان

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور | اندر او هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود | صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است | صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

تا در او اشکال غیبی رو دهد | عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق | که بدان روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته ای ای بی نماز | وان هوا را کرده ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود | صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی کائینهٔ غیبی بدی | جمله صورتها در او مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد | این بود یسعون فی الارض فساد

تا کنون کردی چنین اکنون مکن | تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف | واندرو بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو | چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پرگوهر است و پر ز در | هین مکن تیره اگر هستی تو حر

جان مردم هست مانند هوا | چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب | چونکه گردش رفت شد صافی و تاب

بازگفتن موسی اسرار فرعونیه را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

حاصل آنکه کم مکن ای بیسیر دُر | صیقلی والله اعلم بالصدور
با کمال تیرگی حق واقعات | مینمودت تا روی راه نجات

ز آهن تیره بقدرت مینمود | واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی | آن همی دیدی و بدتر میشدی

صلب: پشت و کمر
شارع: محل عبور
امتثال: مثل و شبیه کردن
هنگ: قصد و شوکت
ریش: اول بمعنی زخم و ثانی بمعنی لحیه ۱۲
کودن: بیعقل و بیهوش
حر: آزاد

نقشهای بد که در خوابت نمود / میرمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید

که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتییم آن تو است ای کورخس
این جفا بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی

گاه میدیدی لباسات سوخته / که دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / که سر خود را بدندان دده

که نگون اندر میان آب ریز / که غریق سیل خون آمیز تیز
گه زبامی اوفتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست

گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زدندی چون دهل
که نداءت آمد از این چرخ نقی / که شقیی که شقیی که شقی

که نداءت آمد صریحی از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
که ندا می آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد

که خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون مات
زین بتر تا که نمیگویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم

اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / واندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نبینی آن جواب واقعات

چند بگریزی ز تک آید پیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو
این مکن زین پس فرا گیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی سر متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر

آنهمه که باز باشد که فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

پیش از آن کز قهر در بسته شود / بعد از آن زاری تو کس نشنود
باز کرد از کفر و این در باز یاب / تا نگردی زین شقاوت رد باب

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیا / پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بیحد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان

هم نگهدارنده ارض و سما / هم پدید آرنده کل از کیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان

اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار

تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعدهای مغتنم / بر گشاید قفل کفر صد صنم

بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
باز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب

شوره ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت چار جو / جان شود از یاری حق یار جو

آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام / آتش و در قهر حق آغشته ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته ام بر اهل جنت زهر بار

گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دده: جانوران درنده
اشکنجه: رنج دادن و در بند نمودن
نقی: پاک
احتراز: دوری جستن
وری: وراء ای درست که خلق باشند بطریق اماله وری شده
علا: بلندی
تیه: صحرا و بیابان
یفعل الله ما یشاء: یعنی میکند آنچه میخواهد
حمیم: آب گرم بد بوی
سعیر: آتش افروخته
رمیم: استخوان پوسیده

دوزخ درویش و مظلوم کنون / وای اگر گویامش ناکه زبون // موسیا باشد که بگشایم در / ور فضیلتهات کردم باخبر

موسیا باشد که یابم تامنی / وارهم از کثرت تا و منی // هین بگو با من که هست آن چهار / که عوض خواهیم دادن زینهار

شرح کردن موسی آن چهار فضیلت پامزد را

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار

آن عللهایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند // ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز

وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی // بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر

مرگ جویاتی ولی نز عجز و رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج // پس بدست خویش گیری تیشه‌ای / میزنی بر خانه بی اندیشه‌ای

که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یکدانه را // پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را

برکنی این خانهٔ تن سد راغ / تا جهت آید برون از زیر میغ // ای بیک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده

چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد // کرم کرمی شد پر از میوه درخت / اینچنین تبدیل کرد و نیکبخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست / پس ز هادم خانه منديش و مایست // که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی ز رنج

عاقبت آن خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود // لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آنکار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی // دست خایی بعد از آن تو که دریغ / اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی // حایل گنج و حجاب اینجا بود / مانع صد خرمن این یکدانه بود

خانه اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو ببیعی ناشری // این کری را مدتی داد و اجل / تا در آن مدت کنی در وی عمل

پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو پنهان دو کان // هست این دکان کرائی زود باش / تیشه بستان و تگش را میتراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی // پاره دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران

هر زمان میدرد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت // ای ز نسل پادشاه کامکار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار

پاره برکن ازین قعر دکان / تا برآرد سر به پیش تو دو کان // پیش از آن کاین مهلت خانه کری / آخر آید بر نخوری زو بری

پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را بر کند از روی کان // تو ز حسرت دست بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی

کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم بر نخوردم زین مکان // ای دریغا گنج را بگذاشتم / آب حیوان را بخاک انباشتم

ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد // ای دریغا ای دریغا ای دریغ / ماه من پنهان بماند زیر میغ

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار

ماندم اندر خانه حیران و نزار / لا بد از معنی شدم من هیچ روزگار

عشق خانه در دل من کار کرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد // بودم از گنج نهانی بیخبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر

زبون: مغلوب

تامنی: مهمل امن

علل: جمع علت یعنی مرض

مستوی: مستقیم و اینجا عمر طبیعی

میغ: ابر بهشت

کرم: رز

هادم: ویران کردن

فتوح: گشایش

کری: کرایه و رهن کردن

اجل: مدت

کان: معدن

قعر: اندرون

انباشتن: پر کردن چشمه و جز آن

دستنبو: آنچه از میوه و گل و عطر و هر چیز خوشبوی برای بوییدن در دست دارند

آه کرد او بست ره را دادمی / این زمان غم را بسپاردمی
چشم را از نقش می انداختم / همچو طفلان عشقها می باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیاب / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد / که برآر از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم / که دل من ز اضطرابش گشت کم

شرح کردن موسی وعدهٔ سوم را بفرعون

گفت موسی آن سوم ملکت دو تو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان به اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگت چنان ملکی دهد / لشکر اندر صلح چون خواهت دهد
آن کرم کاندر جفا اینهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود / بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است / لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان
چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

بیان این خبر که کلّموا الناس علی قدر عقولهم

که برو کتّاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند این شباب فرخت
نی نشان پیریت آرد برد / نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود زور جوانی از تو کم / نی بدندانها خللها یا الم
نه کمی در شهوت و طمث و بعال / که ز تو آید ز ضعفت ملال
نه شود مویت سپید و پشت خم / لیک خوشتر لحظه لحظه میدهم
آنچنان بگشایدت فرّ شباب / که گشود آن مژده عکاشه باب
احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آید بی جدال

معنی حدیث من بشّرنی بخروج الصفر بشّرته بالجنة

چونکه واقف شد دلش از وقت نقل / عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آمد بشد شاد از سفر / که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی / او رفیق راه اعلی میزدی
گفت هرکس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بربست بار و ماه نو / گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد / هم بدینسان بی‌عدد ره میسپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد / هم نگردد اطلس بخت تو برد
هرچه خواهی یابی از بخت جوان / شادمان مانی نگردی ناتوان
گفت احسنت نکو گفتی ولیک / تا کنم من مشورت با یار نیک
باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دل سیه

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
برجهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کلاه خورشید و ماه
همدران مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعده است و چه داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت بازخواند / ای عجب چون زهره‌ات بر جا بماند

افتقاد: مهربانی کردن
کتّاب: مکتب ادبستان
فستق: معرب پسته
شعیر: جو
آژنگ: چین
طمث: جماع
الم: درد
عکاشه: نام یکی از صحابه
برد: پارچه ایست
احسنت: کلمهٔ تعریف و مدح
آسیه: زن فرعون
بخ لک: یعنی آفرین
کلک: یعنی ای کل که اقرع بود

زهره آب مذید تا زان بهره یافت / میرسیدی در دو عالم بهره یافت
زهرهٔ کز بهر حق او بر درد / چون شهیدان از دو عالم برخورد
غافلی هم حکمت است و نعمت است / تا نپرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمت است و این عمی / تا بماند لیک با این صد چرا
لیک نی چندان که ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که باید این چنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را
دانهٔ را صد درختستان عوض / حبهٔ را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بیقرار / هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطرهٔ خائف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود بست / از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک / ذات او معصوم و پا برجاست نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آمد چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضاگر شده است
چون تقاضا میکند دریا ترا / پس چه استادی و در ماندی ولا
الله الله زود بفروش و بخر / قطرهٔ ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن / کز بحر لطف آمد این سخن
الله الله تا کنون گر ناخوشی / گردن اندر معصیت افراختی
الله الله کوی شو بیدست و پا / تا شود چون کان موسی پا ترا
الله الله تو گمان بد مبر / بر چنین انعام عام ای بیخبر
الله الله زود دریاب ای فتی / تا نگردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواندست بر وای معتمد
الله الله زودتر تعجیل کن / برفروز از این اشارت مستحن
الله الله تا کنون گر ناخوشی / گردن اندر معصیت افراختی
الله الله چون عنایت در رسید / بی توقف در وی امیرا ای عنید
الله الله چونکه عصیانهای تو / در نمی مالد بروت شکر کو
الله الله چون ز فضلت راه داد / سر بکن پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفر و ردو / چون قبولت میکند اکرام او
لطف اندر لطف او کم میشود / کاسفل بر چرخ هفتم میرود
هین که یکباری فتادت بو العجب / هیچ طالب این نیابد در طلب
در پذیر این چار خلعت زود زود / تا ببینی در عوض صد عز و سود
گفت با ماهان نگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با ماهان مگو این راز را / گور کمپیری نداند باز را

مثل در باز پادشاه و کمپیر زن که در خانهٔ او بود

باز سپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر سبب
ناخنی که اصل کار است و شکار / گور کمپیری ببرد گور و را
که کجا بوده است مادر که ترا / ناخنان زینسان دراز است ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش بداد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر زند
که چنین تتماج تخمم بهر تو / تو تکبر مینمائی و عتو
تو سزائی مرهمان ادبیر را / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دید کاین را اگر / گر نمیخواهی که نوشی زین فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال تیز نجد شود خشمش در آن
از غضب آن آتش سوزان بر سرش / زن فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد بسوز / یاد آرد لطف شاه با فرو
زان دو چشم نازنین پر دلال / که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم باز اغش شده پر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم مینماید تار مو

هوی: اینجا کنایه از هویت و حقیقت هستی است
خائف: ترسان
معصوم: نگاهداشته شده
ندم: پشیمانی
تقاضا: طلب کردن
فتی: جوان
عنید: دشمن و خصم
اسفل: پست
ستیر: پرده نشین
کمپیر: پیر سالخورده فرتوت
زال: پیره زن
پلید: ناپاک
عتو: گردنکشی
ادبیر: ادبار است
فطیر: نان تنک خام
ترنجیدن: کوفته شدن

گر هزاران چرخ در چشمش رود
همچو چشمه پیش قلزم گم شود

چشم بگذشته ازین محسوسها
یافته از غیب بینی بوسها

خود نمی‌یابم یکی گوشی که من
نکته گویم از آن چشم حسن

می‌چکید آن آب محمود جلیل
می‌ربودی قطره‌اش را جبرئیل

تا بمالد در پر و منقار خویش
گر دهد دستوریش ای خوب کیش

باز گوید خشم کم تیز ار فروخت
فر نور صبر و حلمم را بسوخت

باز جانم باز صد صورت تند
زخم بر ناقه نه بر صالح زند

صالح از یکدم که آرد با شکوه
صد چنان ناقه بزاید متن کوه

دل همیگوید خموش و هوشدار
ورنه در آشید غیرت پود و تار

غیرتش را هست صد حلم نهان
ورنه سوزانی بیکدم صد جهان

نخوت شاهی گرفتش جای پند
تا دل خود را ز پند او کرد بند

که کنم با رای هامان مشورت
کوست پشت ملک و قطب مقدرت

مصطفی را رای زن صدیق رب
رای زن بوجهل را شد بولهب

عرق جنسیت چنانش جذب کرد
کان نصیحتها به پیشش گشت سرد

جنس سوی جنس صدپره پرد
بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان میغژید از علی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی
گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش میخوانم نمی‌آید بدست
ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما
گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمیداند بدست
ور بداند نشنود این هم بدست

بس نمودم شیر و پستان را بدو
او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان
دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که میلرزد دلم
که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را برآور هم ببام
تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان
جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان
جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژغژان آمد بسوی طفل طفل
وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان شدستند از بشر پیغمبران
تا بجنسیت رهند از ناودان

پس بشر فرمود خود را مثلکم
تا بجنس آیید و کم گردید گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست
جاذب جنس است هر جا طالبیست

عیسی و ادریس بر گردون شدند
با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند
جنس تن بودند ازان زیر آمدند

کافران هم جنس شیطان آمده
جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته
دیده‌های عقل و دل بر دوخته

کمترین خوشان بزشتی آن حسد
آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد
که نخواهد خلق را ملک ابد

هر کرا دید او کمال از چپ و راست
از حسد قولنجش آمد درد خاست

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته
می‌نخواهد شمع کس افروخته

هین کمالی دست آور تا تو هم
از کمال دیگران نفتی بغم

از خدا میخواه دفع این حسد
تا خدایت وا رهاند از جسد

مر ترا مشغولیی باشد درون
که نپردازی از آنسوی برون

جرعهٔ می را خدا آن میدهد
که بدان مست از دو عالم میرهد

خاصیت بنهاده در کف حشیش
کو زمانی میرهاند از خودیش

خواب را یزدان بدان سان میکند
کز دو عالم فکر را بر میکند

کرد مجنون را ز عشق پوستی
کو بنشناسد عدو از دوستی

صد هزاران اینچنین میدارد او
که برادراکات تو بگمارد او

هست میهای شقاوت نفس را
که ز ره بیرون برد آن نحس را

هست میهای سعادت عقل را
که بیابد منزل بی نقل را

خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش
بر کند ز آنسو کند ره پیش

قلزم: دریای عظیم
مقدرت: قدرت و توانائی
صدپره: مشدد صدپره است
خطر: آفت
مه: بزرگ
جاذب: کشنده
سفل: پستی
غژغژان: دوان دوان
متن: صحن و پشت
قولنج: ناخوشی است
نفتی: مخفف نیفتی
حشیش: گیاه

هین به مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
انچنین می را بخور زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها

زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی دُرد و دگر صافی چو دُر
می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط

می شناسا هین بچش ای بوترش / آن می صافی کزان گردی خمش
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین

تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح‌اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک

باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی

تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ‌اند آن دو پلید

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود

بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد

در بیان حدیث جُز یا مؤمن فان نورک اطفاء ناری از زبان دوزخ

میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان

زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان جوید بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین

گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دو آن آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش

در جهان جنگ شادی این بسست / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعون دنی این بشنود

اندیشه آمد در ازای ناگزیر / بازگو اضلال فرعون مشیر

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه الصلوة والسلام

آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان را درید

بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا

تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینهٔ بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده‌پرست

نی بکش اول مرا ای شاه هین / تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من

خُنب: یعنی خم
اختلاط: آمیختگی
عقال: پابند
شت: کلمهٔ نفرین
ذمیم: یعنی مذمت کرده شده
نفور: یعنی متنفر
اضلال: گمراه کردن
مشیر: مشورت کننده

خود نبود دست و نباشد همچنین / که زمین گردد بشود گردون زمین
بندگانمان خواجه تاشش ما شوند / بیدلانمان دلبر آتش ما شوند

ترجیع سخن هامان بی ایمان علیه اللعنه

چشم روشن دشمنان با دوست کور / گشت بار این گلستان قعر گور

دوست از دشمن همی نشناخت او / سروری را کو رها کرد مباحث او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین

پیش تو این حالت بد دولت است / که دوا دوا اول و آخر علت است
اولش دود و در آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر

گر ازین دولت نتازی خرخران / این بهارست ار همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند

مشرق و مغرب گر نبود قرار / چون کشند آخر کسی را بامدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوسی کشت مردم روز چند

هر کرا مردم سجودی می‌کنند / زهرها در جان او می‌آکنند
چونکه بر گردد ازو آن ساجدش / داند او کان زهر بوده موبدش

ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد او گیج و مست

چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر بر جانش کند داد و ستد

گر نداری زهرش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر رهی / بکشدش یا بازدارد در چهی

در بنیا بدخسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا / گشت شه را ایمنی او خطا

وین دگر را بی خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدائی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقر است اندر فقر رو

آن کهی کو پشت ارکان بفکند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بد او دست کور اکرد نیست / سایه افکنده است و نی خصم نیست

مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آتش می‌روی
هر چه آن هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین

سر برآرد از زمین آنگاه او / چون بقهر از خصم باید نی رو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله‌تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغئی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کی است

شرح این در آینه اعمال جو / گر نیابی فهم این از گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها کرد اندر حال خون

پس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتار بد / اینچنین راهی بر آن فرعون زد

لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد

از چنین همراه بد دوری گزین / زینهار الله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود

آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا بی دست دان بی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بیدل و بیجان و بی دیده بود

آن خداوندی که وا دادند عام / بازبستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بندگی / کمتر است از بار دانی اندکی

---

۱ خواجه تاش — همقطاران
۲ موبد — مهلک از اباد آید — ای ابلک
۳ خزان — اول معنی آهسته رفتن
۴ اکندن — پر کردن
۵ مدبر — نحس برگشته
۶ کلند — تیشه
۷ هدف — نشانه — غوی — گمراه
۸ ترفع — بلندی جستن

دو خداوندی عاریت بحق — تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ایشان را

آن امیران عرب گرد آمدند — نزد پیغمبر منازع میشدند

که تو میری هر یک از ما هم امیر — بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو — تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است — سروری و امر مطلق داده است
کاین قران احمدست و دور او — هین بگیرید امر او را اتقوا

قوم گفتندش که ما هم زان قضا — حاکمیم و داد امیریمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد — مر شما را عاریه از بهر زاد

میری من تا قیامت باقی است — میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش که افزونی مجو — چیست حجت بر فزون جویی بگو

در زمان ابری برآمد ز امر مر — سیل آمد گشت آن اطراف پر

سیل آمدن و چوب انداختن امرا جهت رفع سیل و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

رو بشهر آورد سیلی بس مهیب — اهل شهر افغان کنان جمله رعیب

گفت پیغمبر که وقت امتحان — آمد اکنون تا زبان گردد عیان
هر امیری نیزه خود در فکند — تا شود در امتحان آن سیل بند

نیزها را همچو خاشاکی ربود — آب تیز سیل پر جوش عنود
پس قضیب انداخت در وی مصطفی — آن قضیب معجز فرمانروا

چون بدیدند اژدهای آن عظیم — پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود — ساحرش گفتند و کاهن از جحود

بود بوجهل لعین و بولهب — وان سوم هم بود سفیان حرب
ملک بربسته چنان باشد ضعیف — ملک بربسته چنان باشد شریف

نیزها را گر ندیدی با قضیب — نامشان چون نام او هین کی نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد — نام او و دولت تیزش نمرد

پنج نوبت میزنندش بر دوام — همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلی است کردم لطفها — ور خری آورده ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم — کز عصا گوش و سرت پر خون کنم

اندرین آخر خران و مردمان — می نپایند از جفای تو امان
یک عصا آورده ام بهر ادب — هر خری را کو نباشد منتخب

اژدهایی میشود در قهر تو — کاژدهایی گشته در فعل و خو
اژدهایی کوهیی تو بی امان — لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی — بر تو در بر مومن آمد روشنی
مر ترا گوید که ای گبر دنی — که بلا بگریز اندر روشنی

ورنه در مانی تو در زندان من — مخلصت نبود ز زندان من
بازگرد از کفر سوی دین حق — ورنه در نار ابد مانی خلق

بازگرد ای کره بدبخت دون — ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

در بیان آنکه شناسائی قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

این عصایی بود این دم اژدهاست — تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

ظاهرست این دوزخ آثار بد — هست پوشیده یقین گر آب دود
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند — اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برآرد دردها — تا بگویی دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل — تا نگویی که بهشت است و حلل

از بن دندان برآید شکر — تا بدانی قوت و حکم قدر
پس بدندان بکنیا باز اگر — فکر کن از ضربت نامحترز

نیل را بر قبطیان حق خون کند — سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون در دم خون شود — بر کلیمی قند نامسنون شود

منازع: جنگ کننده
زاد: توشه — قضا: حکم
امر مر: یعنی قضا و حکم حتمی
مهیب: ترساننده — رعیب: ترسیده شده
قضیب: شاخه چون عصای آنحضرت
رقیب: حافظ و نگهبان
حقد: عداوت — چیره: غالب
کاهن و ساحر
خلق: کهنه
فخ: دام
حلل: جمع حله

تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموخته است / که گشاد از او و این سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / در نکال اند عاقلان دانش برید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل اینسو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در جای خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این از انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه بی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دان در وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف / در حق قارون که کردش قهر نسف
چون قمر که امر بشنید و شکافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شتافت
چون ستون نالید از هجر نبی / باخبر گشتند از آن شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرد ظاهر والسلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

دی یکی میگفت عالم حادث است / فانی است این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفت چون دانی حدوث / حادثی ابر چه داند غیوث
ذرهٔ خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیدهٔ / از حماقت اندر آن پیچیدهٔ
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در نکال و در شکوه / گشته هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان / تا بیابم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانی است / بی گمانی این بنا را بانی است
وآن دگر گفت این قدیم و بی گی است / نیستش بانی و یا بانیوی است
گفت منکر گشتهٔ خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گولی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این اندر زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتی است / بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دانم نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می ناید آن حجت بدان / همچو حال و سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک خون بر رخ روان میرود / حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من کنم آنرا قبول / ورنه کوته کن سخن با عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم و ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

محصون: یعنی محفوظ و نگاه داشته شده
قابیل: پسر آدم که برادر خود هابیل را کشت
نکال: عقوبت دادن
طایعیم: فرمانبردار
ضایع: مهمل و بیکار
امت: گروه
خسف: فرو بردن
نسف: پراکنده کردن
حدوث: تازگی
غیوث: جمع غیث یعنی باران
بسیج: بار سفر بستن
آیت: علامت

آب و آتش آمد ای جان امتحان — نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم — حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم — چون در دعوی من و تو کوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند — هر دو خود را در تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او — متقی را ساخت تازه‌تر شد او
آن خداگوینده مرد مدعی — رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مورخ بشنو این اعلام را — کوری افزون روان خام را
که نسوزیده است این نام از اجل — کش مسمی صدر بود است و اجل
صد هزاران روح شد دلدادهٔ — در ره او سر بسر افتادهٔ
صد هزاران خلق اندر بادیه — بس چه گوئی بی عصا و راویه
صد هزاران را ز ایمان اندر آن — بر دریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب — در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق — در حدوث چرخ پیروز است و حق
حجت منکر هماره زرد رو — یک نشان بر صدق این انکار کو
یک مناره در ثنای منکران — کو درین عالم که تا باشد عیان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر — سکهٔ احمد ببین تا مستقر
منبری کو که در آنجا مخبری — یاد آرد روزگار منکری
بر روی دینار و درم از نامشان — تا قیامت می‌دهد از حق نشان
بر رخ نقره و یا روی زری — وا نما بر سکه نام منکری
خود بگیر این معجز چون آفتاب — صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن — یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی — یار مغلوبان مشو تو ای غوی
حجت منکر همین آمد که من — غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست — آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست — همچو نفع اندر دواها کامنست
این تفاوت حق نهاد اندر زمان — تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر کرکس سه هزار و پانصد است — مرگ کوتر را چه باشد زان بدست
می بمیرد از کبوتر صد هزار — مرگ کرکس را نه بیند آشکار
جمله پندارند کرکس باقیست — نی غلط کردند یک کس باقیست
چونکه ظاهربین شدند از جهد و جوش — می نه بینند از عمی نه پس نه پیش

تفسیر آیهٔ کریمهٔ و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما الّا بالحق نیافریدشان بهر همین که شما می‌بینید بلکه همین معنی و حکمتی که شما نمی‌بینید

می نماند در جهان یک آرزو — کل شیء هالک الا وجهه
هر چه پیدا کرد بهر معنی است — باطنش بنگر ز ظاهرها بسست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش — بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کسان — که به فرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان — دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب — بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام — بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن — بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است — وان برای غایب دیگر بهست
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر — این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر — فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان — وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین می‌بین جهات اندر جهات — در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان — که شدن بر پایه‌های نردبان
آن دوم بهر سوم میدان تمام — تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی — آن منی از بهر نسل ای روشنی
کند بینش می نه بیند غیر این — عقل بی او سیر چون نبت زمین

دعی: حرامزاده
برهان
گرو: شرط مندی بستند
ام الکتاب: قرآن
غوی: گمراه
کامن: پنهان
عمی: نابینا
زین: نیکو
فرجه: گشادی
لعب: بازی

بخت را چه خوانده چه ناخوانده ‌ هست پای او بگل درمانده
گر سرش جنبد بباد تیز رو ‌ تو به جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا ‌ پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر میراند چو عام ‌ بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد ‌ چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهائی که آن افسرده نیست ‌ جز رونده نیز دونده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن ‌ این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر ‌ غیب مستقبل به بیند خیر و شر
چونکه سدی پیش و سدی پس نماند ‌ شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود ‌ آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا ‌ در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید ‌ آنچه خواهد بود تا محشر بدید
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل ‌ پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی ‌ غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید ‌ بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گوئی کان صفا فضل خداست ‌ نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا ‌ لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوند است و بس ‌ همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار ‌ مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را ‌ او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد ‌ رخت را نزدیکتر وا می نهد
بددلان از بیم جان در کارزار ‌ کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان ‌ حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد ‌ هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان ‌ زان پدید آمد شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه برگریخت ‌ از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حقتعالی بموسی که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا ‌ کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم ‌ موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده ‌ وقت قهرش دست هم بر وی زند
خود نداند که جز او دیار هست ‌ هم از او مخمور و هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند ‌ هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او ‌ اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر ‌ التفاتش نیست در جای دگر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ ‌ گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانک ایاک نعبد در حنین ‌ از بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را ‌ در لغت آن از پی رفع ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر ‌ حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس ‌ طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را وز پادشاه درخواستن و مقبول شدن و رنجیدن مغضوب الیه که چرا شفاعت کرد

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد ‌ خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف ‌ تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند ‌ یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص ‌ در شفاعت مصطفی وار اختصاص
بر جهید و زود در سجده فتاد ‌ در زمان شه تیغ را از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش ‌ ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان ‌ راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست ‌ که ترا آن فضل و آن مقدار هست

بخت: گیاه
مستقبل: آینده
طوع: رغبت
هزیمت: شکست و گریختن
شیوخ: جمع شیخ معنی پیر
حنین: ناله و فریاد
یعنی عبادت مخصوص

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان برهم زدی / زانتقام ایمرو بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر / او بدی این زمان از شمع سمر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزتست ای کریم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی / زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشتهٔ / خویشتن در موج چون کف هشتهٔ
لا شدی پهلوی الا خانگیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد

رنجیدن مغضوب علیه و یاری بریدن از شفیع

وان ندیم رسته از خوف بلا / زین شفیع آزرده گردید از ولا
دوستی ببرید ز الخلص تمام / رو بحائط کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
از کسی که جان او را واخرید / گر نه مجنونست یاری چون برید
آن خریدش آن دم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی / کاین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آمدم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشی است / کار شاهنشاه ما سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان / بس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید / از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نه اندر لباس عین و لام
چون نهاد آن آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خصمم شهم کرد او خلاص / لیک هم شه شد مرا حقا مناص
گرچه از یکوجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پردهٔ مکنفست

گفتن جبرئیل خلیل را که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حقست و بیسرست / لیک کار من از آن نازکترست
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیک / پیش چشمم بد نماینده است نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام
کاین بلا و رنج می‌باید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید
کاین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند

انتقام: کینه کردن
مستعمل: بعمل در آورنده دیگری را
ولا: دوستی
حائط: دیوار
بازگونه: دیگرگونه
مبذول: بخشیده شده
تولا: دوستی بخود بستن
کلابه: یعنی کلافهٔ ریسمان و چرخه جولاهکان بر دو آمده
مکنف: در پناه کننده
کاشف: بروز دهنده
راد: جوانبخت

همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون را شقیا
هر که پایان‌بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون برد بر

زانکه داند کاین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری‌اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود

وان فزونی هم پی طمعی دگر / بی‌معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیت است و معنی روشنا

ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فایده است / جز برای این چرا گفتن بد است

از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت که بود بهر همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب

هر چه بینی در جهان از آیتی / هست بهر معنئی و حکمتی

مطالبت کردن موسی از حضرت عزت که لم خلقت خلقا فاهلکته و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی آن را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر قضا

تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی

زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب

هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و شفا

مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خوش / پاسخش آریم چون بیگانه‌وش

خر فروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل آن در آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آنها را برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را میبری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش ز که آموختی / نور این شمع از کی افروختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی دُر است و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانک اظهار گندمها ز کاه

بهر اظهار است این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقیست در این

آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود

سعد: یعنی صاحب سعادت
جِدّ: یعنی سعی است
ربح: نفع و سود
زیت: روغن درخت زیتون
کاشفی: یعنی انکار [illegible]
ندی: [illegible]
بغض: خصومت
ولا: دوستی
سقم: مرض ناخوشی
مستفید: طالب فایده
اعجمی: بسته زبان
عجمیان: جمع عجمی
شبه: سنگ سیاه براق

سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو پنهان و لاش

دوغ همچون روغن پنهان است

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای / تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من

یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست / اذن مؤمن وحی ما را واعی است / آنچنان گوشی قرین داعی است

آنچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام / ور نباشد طفل را گوش رشد / بانگ مادر نشنود اصمی شود

دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود / و آنکه گوش کر و گنگ از آفتی است / زانکه در گوشش رسیده علتی است

او پذیرای دم و تعلیم نیست / لاجرم مر نطق را تسلیم نیست / آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تعلیمش خدا / بی حجاب مادر و دایه ورا / یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد / جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی بر آورده علم / آنکه هستت مینماید هست پوست / و آنکه فانی مینماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا نگردانی بنه خرجش مکن / هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است

آنکه این فانی دلیل باقی است / لابه مستان دلیل ساقی است / روغن اندر دوغ پنهان میشود / هرچه میبازی تو اش آن میشود

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم

مثال دیگر هم در این معنی

گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا / زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبور است این بیان آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دم بدم / باد کان از مشرق آید آن صباست / و آنکه از مغرب دبور با وباست

مشرق این باد فکرت دیگر است / مغرب این باد فکرت زان سر است / مه جماد است و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرقش فؤاد

شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز / زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام / همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان / ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی یقین

می‌ببیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال / در پی تعبیر آن تو عمرها / میدوی سوی شهان با دها

که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر را سگی است / خواب عامه است این خود خواب خاص / باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسبد اوستان / خواب بیند خطه هندوستان / خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکرده است اغتراب

جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت / ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست / لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین / نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک

گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شبکور این آسیب را / هر دم آسیبیست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو

نیز

زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بردرید / مملکت برهم زد و شد ناپدید

این نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقهٔ زنجیرها

ترک گیرد ملکت دنیا بسیر / جملگی برهم زند آید بدر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / کز نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی دارد از دار الغرور / هم انابت دارد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاه حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر وی را رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان تودهٔ خاک دون میگویم و زر و اطلس و اکسون نمیگویم ازین اکسون و ادکن رستم و یکسو جستم و آتیناه الحکم صبیا و ارشاد حق را امرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد

خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز درد و دود شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه

خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش

که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ

در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تشبیب رب

این عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی رو زندگی و رخت و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم از سوی دیگر امتساک

شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان

گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بدظن بگشت

گر رسد خاری چنین اندر قدم / گر رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین مباد آگه شود / یادگاری بایدم گر او رود

چون فنا را شد سبب بی‌منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ / میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ

ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ دراست / وز سوی خصمان جفا بانگ دراست

جان ببین بر خوان دمی فهرست طب / نار علتها نظر کن ملتهب
در کتاب طب چو بینی ای فتی / بر شمار ریگ بینی رنجها

زان همه غرها درین خانه رهست / هر دو گامی پر ز گزدمها چه است
باد تندست و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری

تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر ببادی آن چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کاین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر

بسط: پهنا
مزین: آراسته
برنا: جوان
مطوق: طوق افکنده
تشبیب: سبب سازی و وسیله انگیزی
امتساک: نگاه داشتن
مرح: کثرت فرح
لدیغ: گزنده
ژیغ ژیغ: صدای در
ملتهب: افروخته
غر: پنجره
غرر: احمقی و گولی

چاره اندیشید لیکن چاره نی
پس عروسی خواست باید بهر او
صورت این بار گر زینجا رود
بهر این معنی همه خلق از شغف
حق بحکمت حرصشان را داد و جد
دختری خواهم ز نسل صالحی
مر اسیران را لقب کردند شاه
مر اسیر شهوت و حرص و امل
صدر خوانندش که در صف نعال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل
گفت صالح را گدا گفتن خطاست
قلتی کان از قناعت وز تقاست
شه که او از حرص قصد هر حرام
گفت رو هر کو غم دین بر گزید
در ملاحت خود نظیر خود نداشت
صید دین کن تا رسد اندر تبع
پشم بگزینی شتر نبود ترا
از قضا کمپیرکی جادو که بود
جادوئی کردش عجوز کابلی
یک سیه رودی و کابولی زنی
این نود ساله عجوز گنده پیر
صحبت کمپیر او را میر بود
همچنان بر شاه چون بند آن شنید
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر

زن خواستن جهت فرزند باميد آنكه نسل بماند

تا بگردد زین تزوج نسل جو
معنی او در ولد باقی بود
می بیاموزند طفلان را حرف
بهر رشد هر صغیر مستعد
نی ز نسل پادشاهی طالحی
عکس چون کافور نام آن سیاه
بر نوشته میر یا صدر اجل

گر رود سوی فنا این باز باز
بهر این فرمود آن شاه نبیه
تا بماند از معانی در جهان
من هم از بهر دوام نسل خویش
شاه خود آن صالح است آزاد او
شد مفازه بادیهٔ خونخواره نام
آن اسیران اجل را عام داد

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر و غیرت و انکار کردن اهل بیت و ننگ داشتن از پیوند درویشان

شرط کفویت بود در عقل و نقل
کو غنی القلب از داد خداست
آن ز فقر و قلت دونان جداست
میکند او را گدا گوید همام
باقی عمها خدا از وی برید
چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن و مال و جاه و بخت منتفع
در نبود اشتر چه قیمت پشم را

تو ز شح و بخل خواهی وز دها
در قناعت میگریزد از تقی
حبه آن گر بیابد سر نهد
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز
غالب آمد شاه و دادش دختری
حسن دختر این خصالش آنچنان
آخرت قطار اشتر دان عمو
چون برآمد این نکاح آن شاه را

جادوئی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

که برد زان رشک سحر بابلی
گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
نه خرد هشت آن ملک را نه ضمیر
تا زکاهش نیم جانی مانده بود
وین پسر بر گریه شان خندان شده
عشق کمپیرک همی شد بیشتر

شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
زان سیه روئی خبیثی ناپکا
تا بسالی بود شهزاده اسیر
دیگران از ضعف وی با درد سر
شاه پس بیچاره شد در برد و مات
پس یقین گشتش که مطلق آن سرست

گفت با خود نیست بیرون فقهی
فرخ او گردد ز بعد باز باز
مصطفی که الولد سر ابیه
چون نشود آن قالب ایشان نهان
جفت خواهم پور خود را خوب کیش
نی اسیر حرص فرجست و گلو
نیکبخت آن پیس را گویند عام
نام امیران اجل اندر بلاد
جان او بسته است یعنی جاه و مال
این خبر در گوش خاتونان رسید
تا ببندی پور ما را بر گدا
نز لئیمی و کسل همچون گدا
وین ز گنج زر بهمت میجهد
یا نثار گوهر و دینار ریز
از نژاد صالحی خوش جوهری
کز نکوئی می نگنجد در بیان
در تبع دنیاش همچون پشک و مو
با نژاد صالحان بی مر
عاشق شهزاده با حسن وجود
تا عروس و آن عروسی را نهفت
گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
روز و شب میکرد قربان و زکات
چاره او را بعد از این لابه گریست

تزوج: زن گرفتن
فرخ: جوجه مرغ — شغف: زیادتی محبت
حرف: جمع حرفه که پیشه باشد
طالح: بدکار
امل: خواهش
کفویت: همسری
شح و بخل: یک معنی دارند
دهی: زیرکی و فطانت
تقی: پرهیزکاری — همام: بزرگ
نژاد: نتیجه و نسل — تبع: یعنی از عقب
کمپیر: پیره زن
کابول: و کابل هر دو یک معنی دارند شهر معروفیست
(۱۲)

سجده میکرد او که هم فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاصی پسر از جادوئی

تا ز یا رب یا رب و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه
کو شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیره زن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوئی / بی ندید ایمن از مثل و دوئی
دست بر بالای دستست ای فتی / در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بی‌شک منتهای جویهاست
هم از و گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحر / پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله بازکاو آن گور را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آن شاه زود / گور را آن شاه در دم برگشود
جادوییها دید پنهان اندرو / صد گره بربسته بر یکتای مو
آن گرههای گران را برگشاد / پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد روان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس ناامید بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و پرفروز / ای عجب آن روز و امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان / که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و نظر چون در ربود
نوعروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد / تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از غشی او پرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گردش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن / کز مزح یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدینحد بی‌وفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور / وارهیدم از چه از دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مخلص این قصه بگفتیم تمام / تا بدانی مقصد خود و السلام

در بیان آنکه آن شهزاده آدمیزاده است پدرش آدم صفی است خلیفهٔ حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

ای برادر دانکه شهزاده توئی / در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی ساحره دنیاست کو / کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود / می‌دمد میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوئی وین قلق / استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات او / عقدهای سحر را اثبات او
ساحره دنیا قوی دانازنی است / حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او به شست / شاهزاده ماند سالی و تو شصت

داهی: زیرک
نک: مخفف اینک
مستخف: سبک شمرده شده
جلاب: معرب گلاب
غشی: بیخودی
فؤاد: دل
مر: تلخ
مزح: شوخی
ضجیع: همخوابه
قلق: اضطراب
نفاثات: زنان ساحر جادو
حل: گشادن
عقد: بستن

شصت سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب / نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی تورا / وارهاند زین و گوید برترا
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کاینه مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید آن حلال / در شبیکه در برت آن ذو الجلال
نی بگفتست آن سراج امتان / اینجهان و آنجهان زاضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود
سخت چون آید فراق این مقر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم کردی سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثور / که نبیند شیب بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن میکند
صورتت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را آن نور حالی بین کند / چشم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دمبدم بر رو فتد هر جا رود / دیده و جایی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب / میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و میدوی / عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینادل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا روم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / دودوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب آن شده / که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجائی میکند / از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب / اتما الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالاتی نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او ازان دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
ور چه چشمش تیزبین و باضیاست / هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت زاهدی که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی و گفتند که هنگام تعزیت است نه شادی و جواب او

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / زآفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت باغ و رز سیه افتاده است / در زمین نم نیست نی بالا نه ابست

ذنوب: جمع ذنب یعنی گناه
نفخ: دمیدن
مخرج: محل بیرون شدن
انحلال: کشودن
ذو دلال: یعنی صاحب غنج و دلبری
شبیکه: دام
جیفه: مردار
قصور: کوتاهی
عثور: لغزیدن
مستعار: عاریت کرده شده
گرگین: آفت زده
غرر: فریب
رهط: گروه

خلق میمیرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نیاری تو رحم / مؤمنان خویشند و یکتن شحم و لحم
رنج یکجزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشها انبه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا / پر بیابان سبز تا زانوی ما
زاز موعن من دست بر روی میزنم / دست و چشم خویش را چون کژدمم
یار فرعون تشنه‌ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گر دید زود / تا نماند خون ببیند آب رود
از پدر با تو جفائی چون رود / آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ میدیدند یوسف را بچشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار رفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کژروی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر تو را غم فزاید و نتوانی او را دیدن با آنکه او را نور دیده بودی .

کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنک اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر / این جهان چون جنت استم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان / برگها کف زن مثال مطربان
برق آیینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من نمیگویم یکی / زانکه آکنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر میپرسیدند گفت آری از عقب می آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و آنان که نشناختند شاد شدند

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کی رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسیمان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وانکه بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای بیخبر / که درافتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برتر است / برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
درخور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم

شحم لحم: گوشت
ملحمه: جنگ و جدل
اهل قل
مبدل: بدل کرده شده
محجوب: در پرده و نهان
پوست

جمع باید کرد اجزا را بعشق تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردد ز اشتباه پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
در مثقالی شوی افزون تو خام از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوری است جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته در جو فلک در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن میگشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز این دهان گردد بناخواه تو باز

بیان حدیث انی لاستغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مره

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی بود توبه شکن منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز مستثنی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی حد روانه هر زمان خفته‌اید از درک آن ای مردمان
من ندیدم تشنگی خواب آورد خواب آرد تشنگی بی خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید نی خرد کان را عطارد آورید

بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود وان صاحبدل به نفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست هر خیال شهوتی در ره بتیست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری بلکه امرست ابر را که میگری
برق عقل ما برای گریه است تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آیدش سوی طبیب لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند گوش بر اسرار بالا مینهادند
میربودند اندکی زان رازها تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمده است هرچه میخواهید از و آید بدست
گر همی جویید دُر بی بها ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب ایست از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز خاکئی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خائن نه‌اید نیشکر گردید ازو گرچه نیید
سبزه روید از خاک آن دلیل نیست کم از تخم اسپ جبرئیل
سبز گردی تازه گردی از نوی گر تو خاک اسپ جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کان را سامری گرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آیید سوی اهل آز وا رهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند گر ازو بازست مسکین و نژند
زان کله بر چشم باز اول شده است که همه میلش سوی جنس خود است
چون برید از جنس و با شه گشت یار برگشاید چشم او را بازدار
رانده دیو را حق از مرصاد خویش عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد بلکه شاگرد دلی مستعد

جوش: هست میان زمین و آسمان
خامیاز: یعنی خمیازه
جف القلم بما هو کائن
کتیب: اماله کتاب است
دوار: گرد سر
جیب: گریبان
وخش: نام ...
درخش: تابش و برق
کتاب: مکتب خانه
شهب: جمع شهابست که اخگره منبسطه عده محترق در هوا شود و بسهل ستاره‌ها از هوا بطرف زمین آید
خائن: خیانت کار
نژند: پریشان و ملول
مرصاد: ... کمینگاه
استبداد: بخودی کار کردن

زو بدل رو که تو جزو دلی — هین که بندهٔ پادشاه عادلی

بندگی او به از سلطانی است — که انا خیر دم شیطانی است

فرق بین و برگزین تو ای حبیس — بندگی آدم از کبر ابلیس

گفت آنکه هست خورشید ره او — حرف طوبی هر که ذلت نفسه

سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب — سر بنه در سایهٔ سرکش مخسب

ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است — مستعد آن صفا را مهجعی است

بیان آیهٔ کریمه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله ورسوله

گر ازین سایه روی سوی منی — زود طاغی گردی و ره گم کنی

چون نبی نیستی ز امت باش — چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش

زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد — پس برو خاموش باش از انقیاد

پس رو خامشان خامش باش — ور خودی رای حمیتی مترش

پس برو صامت شو و خاموش باش — از وجود خویش والی کم تراش

ورنه گرچه مستعد و قابلی — مسخ گردی تو ز لاف کاملی

هم ز استعداد وامانی اگر — سرکشی ز استاد راز و باخبر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز — ور شوی بی‌صبر مانی پاره دوز

کهنه دوزان گر بدیشان صبر و علم — جمله نودوزان شدندی هم به علم

پس بکوشی و به آخر از کلال — خود بخود گویی که العقل عقال

همچو آن مرد مفلسف روز مرگ — عقل را می‌دید بس بی بال و برگ

بی‌غرض میکرد آندم اعتراف — کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف

از غروری سر کشیدیم از رجال — آشنا کردیم در بحر خیال

آشنا هیچ است اندر بحر روح — نیست آنجا چاره جز کشتی نوح

اینچنین فرمود آن شاه رسل — که منم کشتی درین دریای کل

یا کسی کو در بصیرتهای من — شد خلیفهٔ راستین بر جای من

کشتی نوحیم در دریا که تا — رو نگردانی ز کشتی ای فتی

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو — از نبی لا عاصم الیوم شنو

می‌نماید پست این کشتی ز بند — می‌نماید کوه فکرت بس بلند

پست منگر هان و هان این پست را — بنگر آن فضل خدا پیوست را

در بلندی کوه فکرت کم نگر — که یکی موجش کند زیر و زبر

گر تو کنعانی نداری باورم — گر دو صد چندین نصیحت آورم

گوش کنعان کی پذیرد این کلام — که برو مهر خداست و ختام

کی گذارد موعظه بر مهر حق — کی بگرداند حدیث حکم سبق

لیک می‌گویم حدیث خوش پیی — بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای

آخر این اقرار خواهی کرد هین — هم ز اول روز آخر را ببین

میتوانی دید آخر را مکن — چشم آخربینت را کور و کهن

هر که آخربین‌تر او مسعودوار — نبودش هر دم به ره رفتن عثار

گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز — کن ز خاک پای مردم چشم تیز

کحل دیده ساز خاک پاش را — تا بیندازی سر اوباش را

چشم روشن کن ز خاک اولیا — تا ببینی ز ابتدا تا انتها

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو کم می‌افتی چونست و جواب گفتن شتر

چشم اشتر زان بود بس نوربار — که خورد از بهر نور چشم خار

خار خور تا گل برویاند ترا — چشم تو روشن شود جان باصفا

خار را از چشم دل گر بر کنی — چشم جان را فتح بخشید روشنی

استری را دید روزی اشتری — چونکه با او جمع شد در آخوری

گفت من بسیار می‌افتم برو — در گریوه و راه در بازار و کو

گرچه در رو می‌فتم بسیار من — در ره هموار و ناهموار من

خاصه از بالای که تا زیر کوه — در سر آیم هر زمانی از شکوه

کم همی افتی تو در رو بهر چیست — یا مگر خود جان پاکت دولتیست

در سر آیم هر دم و زانو زنم — پوز و زانو زان خطا پر خون کنم

کژ شود پالان و رختم بر سرم — وز مکاری هر زمان زخمی خورم

در حدیث است که طوبی لمن ذلت نفسه یعنی خوشا حال آنکه نفسش خوار و منقاد شده

مضجع و مهجع هر دو از آرامگاه و خوابگاه

متفلسف صاحب حکمت و فلسفه

عثار لغزش

همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم که گناه
سجدهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن

در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران در راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبیرجو

باز توبه میکند با رای سست / دیو در دم بار توبه‌اش سکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان

ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زلی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی‌عثاری و کم اندر ره رفتی

گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشمم من بلند / بینش عالی امانست از گزند

از سر کُه من ببینم پای او / هر کو و هموار را من تو بتو
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل

آنچه خواهد بود بعد شصت سال / داند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی

نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا

پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است / دیگر آنکه خلقت من اطهرست

زانکه من هستم ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بیگمان / تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن اشتر استر را و راه نمودن

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست از شمار / هم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن

دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود

آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه‌جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد

رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو در عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در یافتی

در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه گشتن طعم

متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل

عثار: لغزش — کو: گودال — جحود: انکار — ولا: دوستی — زلت: لغزش

غره کن شیرداری ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غره شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریا دلی غالی گهر
آب نیلست این بپیش جانفزا / یار نیش و چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک طرف سبوی خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون بر میدارید آب صافست و چون ما بر میداریم خون صافست

می شنیدم که در آمد قبطئی / از عطش اندر وثاق سبطئی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوئی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبطیان یک میمرند از تشنگی / از پی ادبیر خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را از آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی این طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / کز طفیلی در ربع بگذرد غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بنده تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد نیمی را بخورد
طاس را اگر گرد سوی آب خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز آنسو کرد دیگر خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را آن خورد کو متقی است
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمت است از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / حسرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه برگ کاه شود
کوه را اگه کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر تو را / کی خورد ای مفتری مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلات با دمی همبود نیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جان ده بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و ستر نهان / اندر آید سهل در گوش کهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز و دانه‌ها
در سر و در رو کشیدی چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / بر دو بنشانند چون خمر و خواب
لیک گر واقف شدی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جوئی پرد / هر که از ستر صحف بوئی برد

وثاق: حجره و منزل
قبطی: طایفه فرعون
سبطی: بنی اسرائیل
میمرند: مخفف میمیرند است
حر: آزاد
صمصام: شمشیر بران
اغتراف: آب بمشت بر گرفتن
عتو: سرکشی
شم: بوئیدن
اخشم: آنکه بوئی نشنود
شاندن: مخفف نشاندن

یا تو پنداری که روی انبیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند روی مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق برده است بر خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبینند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت پرست / کان دو چشم مردهٔ او ناظراست
پیش چشم نقش می‌آری ادب / که چرا پاسم نمی‌داری عجب
هرچه پس بی پاسخ است این نقش نیک / که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگرچه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است / احمقانرا چشمش از ره برده است
می‌نماید آنکه چشمی می‌زند / ابلهان سازیده اند او را سند

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعائی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این در وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو ممسوخی صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا ز فر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم سر نهفت
سبطی و قبطی همه بندهٔ تواند / عاجزان مر تواند و مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تواست
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود آنکه ناگه نعرهٔ / از دل قبطی بجست و غرهٔ
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو ز حبت ناشکفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیائی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمهٔ اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همت او آبخوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعدهٔ کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم

سبق بردن: پیشی گرفتن است
خفا: پنهانی
ممسوخ: آنکه از صورت آدمی بیرون رفته ۱۲
کافی: کفایت کننده
عبّاد: بندگان

کاهیم بی دارویی درمان کنم — کوه را چاه را میدان کنم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم — بی نهایت نرگس و نسرین دهم
موسیی را دل دهم با یک عصا — تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک دورتاب — که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر — که نزاید ماده مار او را ز نر
چون بیامیزم در آب نیل من — خون کنم خوش عین آبش را بفن
شاهدیت اعمی کنم چون آب نیل — کر نیابی سوی شادیها دلیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی — باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده — نیل خون بینی ازو آبی شده
چون سر رشته نگهداری درون — نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم — تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند — در قضا دمن مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان — بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه اینجهان پیش نبی — غرق تسبیح است و پیش ما ابی
پیش پیغمبر جهان پر عشق و داد — پیش چشم دیگران مرده جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو — از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده — زین عجب تر من ندیدم پرده
کورها یکسان به پیش چشم ما — روضه و حفره بچشم انبیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش — از چه گشته است و شده است او ذوق کش
خاصه گفتندی که پیش چشمتان — مینماید او ترش ای امتان
یکزمان در چشم ما آیید تا — خنده ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن — منعکس صورت بزیر آخوان
آن درخت هستیست امرودبن — تا در آنجایی نماید نو کهن
تا در آنجایی ببینی خار زار — پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرودآیی ببینی رایگان — یکجهان پر گلرخان و دایگان
چون فرودآیی فرود آید ترا — ور درون اسرار فیض کبریا

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت این خیالات از سر امرودبن مینماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال نبود جواب آنست که اینها مثالست نه مثل و همین کافیست

آن زنی میخواست تا با مول خود — بر زند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت — من برایم میوه چینم از درخت
چون بر آمد بر درخت آن زن گریست — چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد — کیست آن لوطی که در تو میفتد
تو بزیر آن چو زن بغنوده — ای دریغا تو مخنث بوده
گفت شوهر نه سرت گویی بگشت — ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کای بارطله — کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت — که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش — زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسبی — که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من — هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن — گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان — کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست — اینهمه تخییل از امرودبیست
هزل تعلیم است آنرا جد شنو — تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان — هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک — تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن اکنون بدو — گشتهٔ تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود — که ازو دیده کژ و احول بود
چون فرودآیی ازین امرودبن — کژ نماید فکرت و چشم و سخن

ابی: ابا و انکار کننده
روضه: باغ و گلستان — حفره: گودال و زندان
امرودبن: درخت امرود است
مول: اشنا و حریف — شوی: شوهر — گول: احمق
مابون: مخنث در پشت — بغا: قواد — لوطی: لواطه کار
بارطله: نوعی از کلاه — روسبی: قحبه
کپی: میمون — قلتبان: قواد
امرودبن: امرودبن — هزل: شوخی
جد: خلاف هزل — هازل: هزل کننده
احول: آنکه چشمش دو بین بود

یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او در آسمان هفتمین
چون فرود آیی از او گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست بینی گر بدی آسان چنین / مصطفی کی خواستی از رب دین
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
زین تواضع کز فرود آیی خدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا
بعد از آن بر رو بر آن امرود بن / کز مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد آن درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا / اینچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که در او بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما / اصله ثابت و فرعه فی السما

باقی قصه موسی علیه السلام والصلوة

آمدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون بامرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که میخوردند برگ
تا برآمد بیخود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتهی
کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امرش آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان بینی مشروح کن
منکر آخر که تو داعی رهی / امر بلغ هست آن نبود تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند / شیخ الحاح هدایت میکند
بازگردد قصه قبطی بگو / گرد کفر از باطن خود زود شو
چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه میکرد و دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر / من بعزت خوکرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین
گفت یا رب می فریبد او مرا / میفریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم آن خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هر چه بر خاکست اصلش بر سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هر چه ملخ کردش هبا
وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جو
آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرنده از حطام
میچرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خورد نیست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته

مبدل: بدل شده
[illegible]
مقوم: راست کرده شده
مزارع: جمع مزرعه یعنی جای کشت
اتباع: پیروی کردن
غوایت: گمراه کردن
چنانکه در بعضی حواشی نوشته [illegible]
هبا: یعنی غبارات و بمعنی تلف و نابود
غطا: پرده
حطام: شکسته و ریزه هر چیز

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش   که تو آن هوشی و باقی هوش پوش

دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ   پرده هوش است و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش   هر چه شهوت نیست بندد چشم و گوش

ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش   دانکه شهوت بار بندد چشم و گوش

آن بلیس از خمر خوردن دور بود   مست بود او از تکبر وز جحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست   زر نماید آنچه مس و آهنیست

این سخن پایان ندارد موسیا   لب بجنبان تا برون روید گیا

دعا کردن موسی و سبز شدن کشت

همچنان کرد و هم اندر دم زمین   سبزه گشت از سنبل و حب ثمین

اندر افتادند در لوت آن نفر   قحط دیده مرده از جوع البقر

چند روزی سیر خوردند از عطا   آن دمی و آدمی و چارپا

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند   وان ضرورت رفت طاغی آمدند

نفس فرعونیست هان سیرش مکن   تا نیارد یاد زان کفر کهن

بی تف آتش نگردد نفس خوب   تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان   آهن سردست میکوبی بدان

ور بنالد ور بگرید زار زار   او نخواهد شد مسلمان هوش دار

او چو فرعونست در قحط آنچنان   پیش موسی سر نهد لابه کنان

چونکه مستغنی شد او طاغی شود   خر چو بار انداخت اسکیزه زند

پس فراموشش شود چون رفت پیش   کار او زان آه و زاریهای خویش

سالها مردی که در شهری بود   یک زمان کش چشم در خوابی رود

شهر دیگر بیند او پر نیک و بد   هیچ در یادش نیاید شهر خود

که من اینجا بوده ام این شهر نو   نیست آن من در اینجایم گرو

بل چنان داند که خود پیوسته او   هم درین شهرش بُد ابداع و خو

چه عجب گر روح موطنهای خویش   که بدستش مسکن و میلاد پیش

می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب   می فرو پوشد چو اختر را سحاب

چند نوبت آزمودی خواب را   خواب دنیا را همان بین ابتلا

خاصه چندین شهرها را کوفته   گردها از درک او ناروفته

اجتهاد گرم ناکرده که تا   دل شود صاف و ببیند ماجرا

سر برون آرد دلش از بحر راز   اول و آخر ببیند چشم باز

بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

آمده اول باقلیم جماد   وز نباتی در جمادی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد   وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون بحیوان اوفتاد   نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همان میلی که دارد سوی آن   خاصه در وقت بهار ضیمران

همچو میل کودکان با مادران   سر میل خود نداند در لبان

همچو میل مفرط هر نو مرید   سوی آن پیر جوان بخت مجید

جزو عقل این از آن عقل کلست   جنبش این سایه زان شاخ گلست

سایه اش فانی شود آخر درو   پس بداند سر میل و جستجو

سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت   کی بجنبد گر نجنبد این درخت

باز از حیوان سوی انسانیش   میکشید آن خالقی که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت   تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

عقلهای اولینش یاد نیست   هم ازین عقلش تحول کردنیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب   صد هزاران عقل بیند بوالعجب

گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش   کی گذارندش در آن نسیان خویش

باز از آن خوابش به بیداری کشند   که کند بر حالت خود ریشخند

که چه غم بود اینکه میخوردم بخواب   چون فراموشم شد احوال صواب

چون ندانستم که آن غم و اعتلال   فعل خوابست و فریبست و خیال

همچنین دنیا که حلم نائمست   خفته پندارد که این خود دائمست

تا برآید ناگهان صبح اجل   وا رهد از ظلمت ظن و دغل

خنده اش گیرد از آن غمهای خویش   چون ببیند مستقر و جای خویش

جحود: انکار

دمی: کنایه از مرغان است

اسکیزه: جفته انداختن ستور

سحاب: ابر

ضیمران: ریحان

لبان: شیر خوارگی

ناسی: فراموشکار

اعتلال: علت داشتن

حلم: خواب

نائم: خواب بیننده

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد   روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان   گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست   اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و نفیر   روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود   شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان   گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو   میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص   تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست   پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خوانده است دنیا را خدا   کین جزا لعبیست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست   آن چو اخصا است و این چون ختنه ایست
این سخن پایان ندارد موسیا   هین رها کن این خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند   هین که گرگانند ما را خشم مند
ناله گرگان خود را موقنیم   این خران را طعمه ایشان کنیم

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و بما رسان

آن خران را کیمیای خوش دمی   از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود   آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی   تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده   شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی   پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد   در جزا هر زشت را درخور دهد
کان شهی که می ندیدندیش فاش   بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت   گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن آن ای فلان   از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن قوم نیز   با تو باشد چون نه ای تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تند   بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی   کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی   در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو   کی چنان کردی جنون و تفس تو
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود   زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو   نیست از پیش و پس و سفل و علو
قرب بیچون چون نباشد شاه را   که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست   پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازوی میرود   وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می آید اندر اصبعت   کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات   از چه ره آمد بغیر شش جهت
بیجهت دان عالم امر و صفات   عالم خلقست با سوی و جهات
بیجهت دان عالم امر ای صنم   بیجهت تر باشد امر لاجرم
بیجهت دان عقل علام البیان   عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو   آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان   غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل   لیک پی بردن نیندیشد علیل
پی بپایی میبر ار دوری ز اصل   تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد   بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی   بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست   در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه   صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پردهٔ موصول جوست   وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو   تا نباشد در غلط سودا پزو

لعب: بازی
اخصاء: بیرون کشیدن خصیهٔ آدمی و غیر آن
موقن: یقین دارنده است
رده: بمعنی صف است
قرب: نزدیکی
سفل: پستی
علو: بلندی
اصبع: انگشت
قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم تفکروا فی آلاء الله و لا تتفکروا فی ذات الله ۱۲

زانکه کرد او هم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او که هست چیر
زانکه حد مست باشد اینچنین / که نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنید / حد خود دانید آنگه تن زنید
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست این بیان
چون نه پایانش بحدست ای بوالهوس / بحث کم کن پیش او کم زن نفس

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمهٔ با ما بگوی و جواب او که صفت عظمت حق تعالی بتقریر در نیاید و لابه کردن که از آنچه توان گفت و بخاطر داری شمهٔ بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه کرده او محیط / مانده حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که بپیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من‌اند آن کوهها / مثل من نبوند در فر و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل بوده‌ست شهر
چونکه گوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که ندارد عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که تیزچشم‌تر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان بینم موری دیگر که از هر دو تیزچشم‌تر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع وی‌اند

این بخارات زمین نبود بدان / زامر حقست و از آن کوه گران
مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم از بازو است / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / کاین بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که از عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند

یکزمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها میکند
چونکه کوه قاف در نطق آمد سفت / چونش ناطق یافت ذوالقرنین گفت
کای سخنگوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌تر است / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از صنایعهاش ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کرده‌ست شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی بر ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف / دمبدم ز انبار بی حد و شگرف
گر نبودی اینچنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پردهٔ هر رازدان

چیر: غالب
[illegible]
محیط: فراگیرنده
بسیط: اینجا بمعنی عظیم است
بها: قیمت
عرق: رگ و عروق جمع اوست
ورد: گل
اصبع: انگشت
فطن: زیرک و دانا
فؤاد: دل
تقلیب
صحایف: جمع صحیفه بمعنی کتاب
حبر: دانشمند
ثری: خاک

گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست / بهر تهدید لئیمان دره ایست

با چنین قهری که زفت و فایق است / برد لطفش بین که بر آن سابق است
سبق بیچون و چگونه معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی

گر ندیدی این بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جو است
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین

مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی

چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت

پس همین حیران و واله باش و بس / تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا

زفت زفتست و چو لرزان می‌شوی / می‌شود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانچه صورت تست ای جلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم من ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیف است و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهربار

باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار / که از او مقهور گردد برج نار

گر برآری از درونت آتشی / آتشت گردد مطیع و دلخوشی
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون

ظاهر این دو به سندان زبون / در صفت از کوه آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان

ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی

شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان / وان تجمش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارم‌ها بدست

دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد زان مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها

از برای خاص و عام رهگذر / کر کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر نهند آن گروه

تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم گیرودار

پس بمیرد آن هوسها در نفوس / بیم شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص

حلم بر حلم است در رحمت بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ

هست دیوان محاسب عام را / وان پریرویان گرفته جام را
آن زره وان خود مر جنگ و وغا / وین شراب و نقل در بزم صفا

جوشن و خود است مر چالیش را / وین حریر و برد مر تعریش را
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد

وزنه — بکسر دال الف زدن
فایق — برتر و غالب
سبق — پیشی گرفتن
هوا — اول بمعنی باد هست و دوم بمعنی خواهش
نشو — تربیت یافتن
تکلف — مشقت چیزی بخود بستن
زفت
منکوئی
نظاره — جمع نگرندگان است
سقیم — بیمار
مولد — پیدا آورنده
قاهر — غالب
مقهور — [illegible]
مندکی — اصل آن مندک بوده در مشددات گاهی یکی از آن دو یا بدل شود و مندک بمعنی پاره است
تجمش — لطف و خوشی
صارم — شمشیر
[illegible]
وغا — جدال
چالیش — هنر و جنگ
تعریش — بر تخت بر آمدن

فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

اندر احمد آن حسی کو غارب است ‌‌‌‌‌‌ خفته این دم زیر خاک یثرب است
وان عظیم الخلق او کو صفدر است ‌‌‌‌‌‌ بی تغیر مقعد صدق اندر است
قابل تغییر اوصاف تن است ‌‌‌‌‌‌ روح باقی آفتاب روشن است
اوست بی تغییر لا شرقیه ‌‌‌‌‌‌ بی ز تبدل بلی که لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد ‌‌‌‌‌‌ شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان ‌‌‌‌‌‌ آن تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد ‌‌‌‌‌‌ جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
خود ندانم گر بگویم وصف جان ‌‌‌‌‌‌ زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر یکدمی آشفته بود ‌‌‌‌‌‌ شیر جان مانا که آندم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک ‌‌‌‌‌‌ هیبت شیر نر مسار خشمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان ‌‌‌‌‌‌ که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی ‌‌‌‌‌‌ کو ربودی از ضعیفی تربدی
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت ‌‌‌‌‌‌ بحر او از مهر کف پرجوش گشت
مه همه کفست و معطی نور باش ‌‌‌‌‌‌ ما اگر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل ‌‌‌‌‌‌ تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش ‌‌‌‌‌‌ وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم ‌‌‌‌‌‌ گفت رو رو که حریف تو نیم
باز گفتا از پیم آی و مایست ‌‌‌‌‌‌ گفت رو زین پس مرا دستور نیست
باز گفت او را بیا ای پرده سوز ‌‌‌‌‌‌ من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من ‌‌‌‌‌‌ گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص ‌‌‌‌‌‌ بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست ‌‌‌‌‌‌ چند جان داری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی ور عزیز ‌‌‌‌‌‌ تو نه پروانه نه آن شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز ‌‌‌‌‌‌ جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن ‌‌‌‌‌‌ شیر را برعکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیت را ‌‌‌‌‌‌ وا مکن انبان قلماشیت را
آنکه بر نگذشته اجزاش از زمین ‌‌‌‌‌‌ پیش او معکوس و قلماشیست این
لا نخالفهم حبیبی دارهم ‌‌‌‌‌‌ یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاؤا و راموا وارضهم ‌‌‌‌‌‌ یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خویش ‌‌‌‌‌‌ راز یا با مرغزی میساز خویش
موسیا در پیش فرعون زمن ‌‌‌‌‌‌ نرم باید گفت قولا لینا
آب را در روغن جوشان کنی ‌‌‌‌‌‌ دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب ‌‌‌‌‌‌ وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن ‌‌‌‌‌‌ ای که عصرت عصر را آگاه کن
گوی مرگلوازه را که قند به ‌‌‌‌‌‌ نرمی فاسد مکن طبعش مده
نطق جان را روضه جانیستی ‌‌‌‌‌‌ گر حروف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار ‌‌‌‌‌‌ ای بسا کس را که بنهادست خار
ظن مبر از دور کاین تهمت و بس ‌‌‌‌‌‌ چون قبح مغلوب را امیر قبس
صورت حرف آن سر خر دان یقین ‌‌‌‌‌‌ در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین براز ‌‌‌‌‌‌ این سر خر را ازین بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه ‌‌‌‌‌‌ نشو دیگر باشدش زین مطبخه
هین رها صورتگری و جان بزن تو ‌‌‌‌‌‌ نی غلط هم این تو و هم آن تو
مثنوی صورت بود جانش توئی ‌‌‌‌‌‌ هم جهة هم نور ارکانش توئی
بر فلک محمودی ای خورشید فاش ‌‌‌‌‌‌ بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند ‌‌‌‌‌‌ یکدل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوئی ‌‌‌‌‌‌ وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا ‌‌‌‌‌‌ یاد آرد اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمن ‌‌‌‌‌‌ مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندک او منکر شود ‌‌‌‌‌‌ منکریش پرده ساتر شود
پس شناسائی بگرداند رو ‌‌‌‌‌‌ خشم کرد آئینه را ناشکری او

قلماشی یاوه و بیهوده گوئی
حیرت اندر حیرت آمد الخ
لا نخالفهم الخ یعنی خلاف مکن با ایشان

زین سبب جان نبی را جان بد / تا شناسا گشت و پشت پای زد

اینهمه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی لج آن گبر کهن

پیش از آن که نقش احمد فرنمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود

کاینچنین کس هست تا آید پدید / از خیال روش دلشان می‌طپید

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه الصلوة والسلام و نام او را حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

سجده میکردند کای رب بشر / در عیان آرش هرچه زودتر

تا بنام احمد از یستفتحون / یاغیانشان میشدندی سرنگون

هر کجا حرب مهولی آمدی / غوثشان کراری احمد بدی

هر کجا بیمار مزمن بدی / یاد اوشان داروی شافی شدی

نقش او میگشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان

نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال

نقش او بر روی دیوار ار فتد / از دل دیوار خون دل چکد

آنچنان فرخ بود نقشش رو / که رهد در حال دیوار از دو رو

گشته با یکروئی اهل صفا / آن دوروئی عیب مر دیوار را

اینهمه انکار کفران زادشان / چون درآمد سید آخر زمان

اینهمه تعظیم و تفخیم و وداد / چون بدیدندش بصورت برد باد

قلب آتش دید شد در دم سیاه / قلب را در قلب کی بوده است راه

قلب میزد لاف اشواق محک / تا مریدان را در اندازد بشک

افتد اندر دام مکرش ناکسی / اینگمان سر بر زند از هر خسی

کاین اگر نه نقش پاکیزه بدی / کی بسنگ امتحان راغب شدی

هیچ او لاف محک دیدن زدی / یا بسنگ امتحان شوقش بدی

او محک میخواهد اما آنچنان / که نگردد قلبی او زان عیان

گر بگویم تا قیامت زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آن محک که او نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت

آئینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلبتان

آئینه نبود منافق باشد او / اینچنین آئینه را هرگز مجو

آئینه جو راست کوئی بی نفاق / ختم کن والله اعلم بالوفاق

تا که عین آئینه‌ات سازد خدا / که نمانی عرش را همچون سما

عرش چه و چرخ چه ای ذو لباب / فهم کن والله اعلم بالصواب

قد تم المجلد الرابع

فی شهر صفر المظفر سنه ۱۲۹۱

اشاره بآیهٔ و کانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین یعنی بودند یهود و نصاری پیش از بعثت حضرت [illegible] بتوسل به پیغمبر و نام او [illegible] چون بیامد او [illegible] لعنت بر ایشان [illegible]

لم یکن: اشاره است بسورهٔ لم یکن الذین کفروا من اهل الکتاب والمشرکین منفکین حتی تأتیهم البینة [illegible]

مهول: هولناک

مزمن: آنکه آدمی را لازم باشد

افواه: جمع است یعنی دهان است

قلب اول: زر قلب است و دوم: دل است

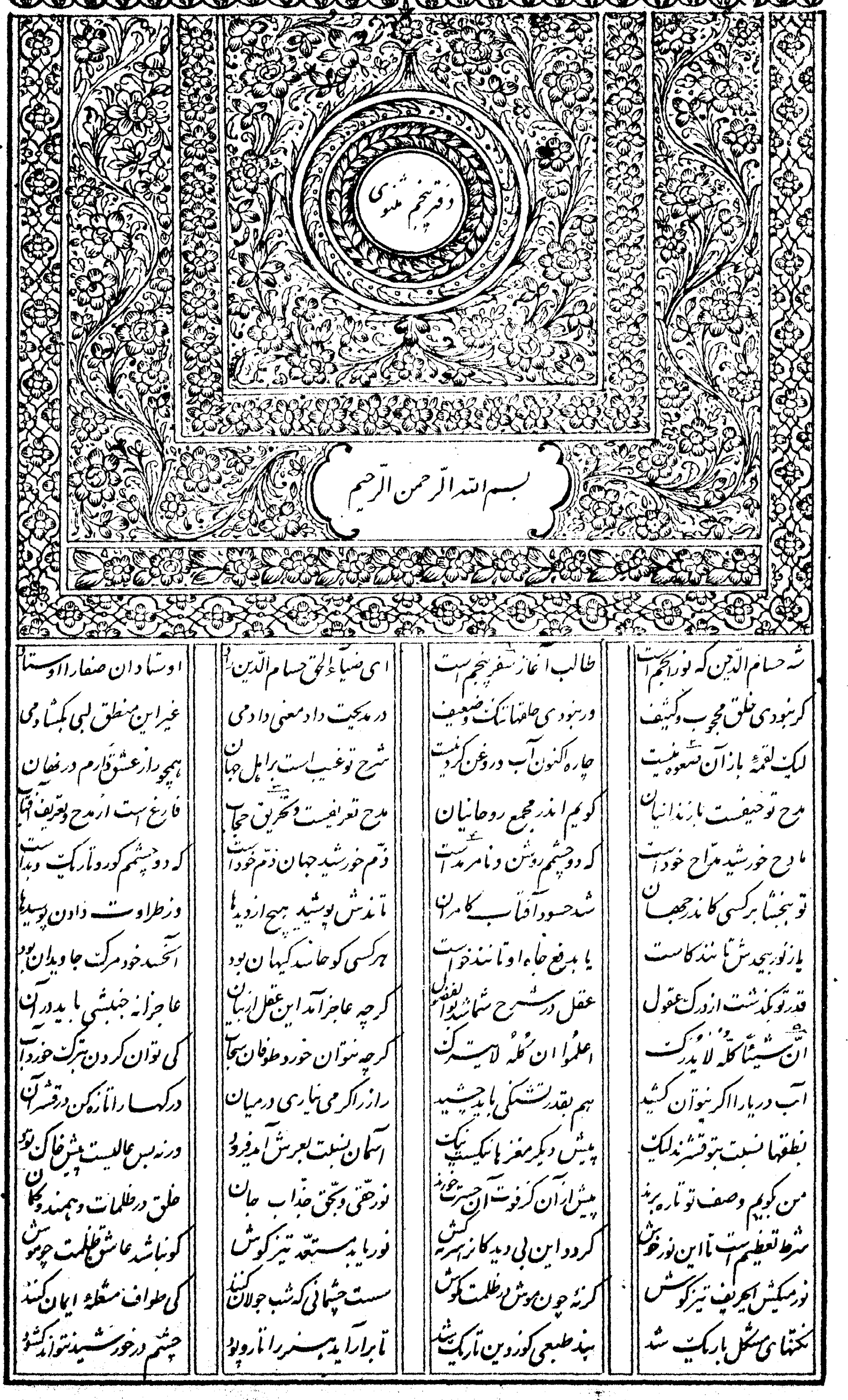
و عنده مفاتیح القلوب و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اما بعد این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و بینات

معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی است که راه مینماید بی
آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده
نگردد و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون
بمقصود رسیدی آن حقیقت است جهت آنکه فرموده اند
لو ظهرت الحقایق بطلت الشرائع همچنانکه مسی زر شود
یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجتست که آن
شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن
طریقت است چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد
الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل
الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت
استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شادند که ما این
علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما
چنین کار میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند
که ما زر شدیم و از علم و عمل و کیمیا آزاد شدیم
و ما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون
یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن است و طریقت پرهیز
کردن بموجب علم طب و دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن
صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات
مرد شریعت و طریقت ازو منقطع شد حقیقت ماند اگر دارد
نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین
و اگر حقیقت ندارد نعره میزند یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی
مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا
و لا یشرک بعبادة ربه احدا و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه اجمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا تمت الدیباچه

یعنی چون حقیقت و عالم وصول جلوه گر شود ... باطل گردد یعنی ... الست ... و وصول ... مطلوب ...

[illegible]

عتقاء الله
یعنی آزاد کردگان



بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست

شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان

مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغ است از مدح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست

ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران

تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها

یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست

هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل در شرح شما شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک

گرچه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب

آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید

راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن

نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر مغزها مغزیست نیک

آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست پیش خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی دیدگان را سرمه کش

نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور مکیس الحریف تیزگوش / گرنه چون موش در ظلمت کوش

سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکتهای مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد

تا برآرد هنر را تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود

سفر: کتاب

صعوه: مرغی کوچک است

تخریق: دریدن و پاره کردن

مرمد: و با رمد هر دو درد چشم است

اشاره: بمثل مالا یدرک کله لا یترک کله نموده یعنی چیزی که کل او یافته نشود ترک همه او را نباید نمود

همچو

همچو نخلی بر نشانی روضه‌ها
چار وصفست این بشر را دل‌فشار
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
از تو عالم روح زاری میشود
خلق را گر زندگی خواهی ابد
چار مرغ معنوی راه‌زن
سر ببر این چار مرغ زنده را
بط حرص است و خروس آن شهوتست
بط حرص آمد که نوکش در زمین
همچو یغماجی که خانه میکند
تا مبادا یاغیی آید دگر
اعتمادش هست بر سلطان خویش
ایمنست از فوت و از یاغی که او
عدل شه را دید در ضبط حشم
بس تانی دارد و صبر و شکیب
زانکه شیطانش بترساند ز فقر
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
کافران مهمان پیغمبر شدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق
رو بیاران کرد آن سلطان راد
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
بر برادر بیگناهی میزنی
آب روح شاه اگر شیرین بود
هر یکی یاری یکی مهمان گزید

در معنی آیهٔ کریمهٔ فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

چار میخ عقل گشته این چهار
هست عقل عاقلان را دیده‌کش
سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
پشت صد لشکر سواری میشود
سر ببر زین چار مرغ شوم بد
کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
سرمدی کن عمر ناپاینده را
جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
در تر و در خشک میجوید دفین
زود زود انبان خود پر میکند
میفشاند در جوال او خشک و تر
که نباید طامعی آید به پیش
میشناسد قهر شه را بر عدو
که نیارد کرد کس بر کس ستم
چشم سیر و مؤثرست و پاک‌جیب
بارگیر صبر را بکشد بعقر
نی مروت نی تانی نی ثواب

تو خلیل وقتی ای خورشیدهش
چار وصف تن چو مرغان خلیل
کل توئی و جملگان اجزای تو
زانکه این تن شد مقام چار خو
بازشان زنده کن از نوعی دگر
چون امیر جملهٔ خلقان شوی
بط و طاوس است و زاغ است و خروس
منیتش آنکه بود عمرش دراز
یک زمان نبود معطل آن گلو
اندر انبان میفشارد نیک و بد
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات
وایمنست از خواجه‌تاشان دگر
لاجرم نشتابد و ساکن بود
کاین تانی پرتو رحمان بود
از نبی بشنو که شیطان در وعید
لاجرم کافر خورد در هفت بطن

در حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

ای تو مهمان‌دار سکان افق
دستگیر جمله شاهان و عباد
زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه
عکس خشم شاه گرز ده منی
جمله جوها پر ز آب خوش شود
در میان بد یکی شکم زفت عنید

بی‌نواییم و رسیده ما ز دور
گفت ای یاران من قسمت کنید
تو بخشم شه زنی آن تیغها
شه یکی جانست و لشکر پر از او
که رعیت دین شه دارند و بس
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد

کرده موسیٰ نازمین سورها
این چهار اطیار رهزن را بکش
بسمل ایشان دهد جان را سبیل
برگشا که هست پاشان پای تو
نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
اندرین دور ای خلیفه حق توی
این مثال چار مرغ اندر نفوس
طامع تأبید آن امیدساز
نشنود از امر جز حکم کلوا
دانه‌های در و حبات نخود
در بغل زد هرچه دید آن بیوقوف
میکند غارت بمهل و با اناة
که نیایندش مزاحم صرفه‌بر
از فوات حظ خود ایمن شود
وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
میکند تهدیدت از فقر شدید
دین و دل باریک و لاغر زفت بطن
وقت شام ایشان بمسجد آمدند
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
که شما پر از من و خوی منید
ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
روح چون آبست وین اجسام جو
اینچنین فرمود سلطان عبس
ماند در مسجد چو اندر جام درد

اطیار: جمع طیر
تابید: جاودانی
یغماجی: غارتگر
مهل: مهلت
انات: درنگ
هزه: حرکت جنبش
عقر: پی کردن ناقه
قنق: ترکی مهمان بمعنی بزرگ گویند
ضخم: درشت

نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل البیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی را او بخورد
وقت خوردن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
اندرون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیمشب تا صبحدم / بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و می‌نشد هیچ باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش اندر ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج هم در دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
زاندرون او برآمد صد خروش / از چنین رسوائی بی خاک‌پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم زانسان و زینسان می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچو جان کافران در قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا درآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن پیغمبر و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوار یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت قادر ازین بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری شود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاده دید / نرم نرمک از کمین بیرون جهید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
کاینچنین کردست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین
که بیاور مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
تا بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نه کار جان و دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم / چون تو خدمت میکنی پس ما کییم
گفت می‌دانم ولیک این ساعتیست / کاندرین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کاین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت این را تو بشو / کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله را در شستن

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمش بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وانحال دید
کان یدالله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید

بوقحط — یعنی آنکه از قحط شود [illegible]
ابن غز — منسوب بغزان که طایفه بودند در زمان سلطان سنجر خروج کرده و غارتگر بودند
ثبور — بمعنی وای است ۱۲
خبط — یعنی [illegible]
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ حجرات لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون یعنی قسم بجان تو ای محمد که ایشان در مستی خود کور [illegible] ۱۲

خاضع لغوی سبق

فروتن آنکه دشمنی او شدید بود

میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق گرد آمد بر او / گبرگویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر / میزد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وئی / من که جزوم ظالم ولدّ و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی نوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کی دهد بی گریه شیرت رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش‌دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک‌افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور این نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود / زین بباید کاستن وان را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش تا خالی کند / پر ز گوهرهای اجلالی کند
زین پلیدی بر دهد پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد
دیو میترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی غمین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / پس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کرده است آنش اصوب است
هین بگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را / ور لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ را کمتر ز لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب / میکشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / تا بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او باشد تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن نکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا / که کند در سله گر هست اژدها
گر بود کوهی چو که بربایدش / دستبرد خویشتن بنمایدش
ور بود آب روان بربنددش / ور بود حبر زمان برخنددش
عقل را با عقل دیگر یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید

نواختن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن
او را از اضطراب و ندامت

پیش طلبی در لغت

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ توبه است که فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا یعنی باید بخندند کم و گریند بسیار

استن: ستون — اجسام: جمع جسم — زفت: سطبر — بزرگ و قوی: کلفت و فربه

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ احزاب است انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا یعنی خداوند میخواهد دور گند از شما اهل بیت رجس و ناپاکی را و پاک کند شما را پاکی نیک

غمین: مغموم و اندوهناک — لویشه: چوب بند اسبان

حفت الجنة بالمکاره یعنی پیچیده شده بهشت بکارهای ناخوش

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ شوری است و امرهم شوری بینهم یعنی [illegible]

گفت اینسو آ بیامد آنچنان
که کسی برخیزد از خواب گران
گفت اینسو آ مکن هین با خود آ
کاندرین سو هست با تو کارها
آب بر روزن در آمد در سخن
کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم
سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آنرا ز امتحان
قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی ده شهادت ای کیا
زان بخواندندت بدینجا تا که تو
آن شهادت بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته
اندرین تنگی لب و کف بسته
تا بدهی این گواهی ای شهید
تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یکزمان کار است بگذار و بتاز
کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یکزمان
این امانت واگذار و وارهان

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهند بر سر آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد
هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد
هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست
کای مهان ما با شما هستیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش
شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون
چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا
این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال
با حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش
میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کنند این دو گواه
جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار
نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام
خفته کرده خویش بهر صید عام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را
کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با آنکه او کژ می‌تند
عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را
داده نوری کان نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط
غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود
سیئات جمله را غافر شود
آب بهر آن ببارد از سماک
تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس
تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب
تا بشستش از کرم آن آب آب

پاک کردن حقتعالی آب را از نجاست ظاهره

سال دیگر آمد او دامن کشان
هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم
بستدم خلعت سوی خاک آمدم
چون شوم آلوده باز آنجا روم
سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر
خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین
عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما
کی بدی این بارنامه آب را
هین بیائید ای پلیدان سوی من
که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را
چون ملک پاکی دهم عفریت را
کیسه‌های زر بدزدیده است او
میرود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رسته
تا بشوید روی هر ناشسته
تا بگیرد بر سر او حمال وار
کشتی بیدست و پا را در کنار
صد هزاران دارو اندر وی نهان
زانکه دارو نیز بروید در جهان
جان هر درد و دل هر دارو آن
میرود در جو چو دارو خانه
زو یتیمان زمین را پرورش
تشنگان خاک را از وی خورش
چون نماند مایه‌اش تیره شود
همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا
آنچه دادی دادم و ماندم گدا

اشاره بمضمون روز الست است که از کل مخلوقات سؤال الست بربکم نمود و جمیعاً گفتند بلی والله اعلم.
جای امتحان

پگاه — صبح زود
گردنت ۱۲
عتو — سرکشی
جرح — رد کردن شهود و گواه در محکمه عدالت ۱۲
خباط — لغزش و تباهی
سیئات — گناهان
سماک — نام چند ستاره
پلید — ناپاک
خبث — ناپاک و آلایش
عفریت — دیو ناپاک ستیزه‌گر
بارنامه — فخریه و افتخار ۱۲

ریخم

ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید

باز استعانت کردن آب از حق سبحانه و تعالی

ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا کشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آید زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط آرد نشان
از تیمم وارهاند جمله را / ور تحری طالبان قبله را
زاختلاط خلق یابد اعتلال / زان سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / مؤذنه برروبرزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زان سبب گوید سلام
اینمثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرط است بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون ستانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آب دلیل
سیری از حقست لیک اهل طمع / کی رسد بی واسطه نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماید واسطه تن بی حجیب / همچو موسی نور مه تا بر جیب
این هنرها آب را هم شاهد است / کاندرونش پر ز نور ایزد است

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / ور ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قال از وی مجوی / گو بدریا نیست واصل همچو جوی
قول و فعل او گواه او بود / گو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر قول او و فعل او / تا چه دارد در ضمیر آن رازجو
نورش اندر مرتبت چند است و چیست / بهر پیدا و دانه باشد بیا بجست
گر بود صیاد از وی دور شو / وان فسون فعل و قولش کم شنو
ور بود صدیق دست از وی مدار / تا رساند مر ترا سوی نجار
لیک نو سالکی گر حد گذشت / پر شد از فرش بیابانها و دشت
شاهدش فارغ آمد از شهود / وز تکلفهای جانبازی وجود

در بیان نوری که بی اختیار از سر عارف حقانی ظاهر شود

نور آن گوهر چو بیرون تافته است / زین تکلفها فراغت آمده است
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که از دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهر است / وصف باقی وین عرض بر معبر است
این نشان زر نماید بر محک / زر بماند خوب فر بی هیچ شک
این صلوة و این جهاد و این صیام / چون نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواها را بدان / تزکیه اش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید رد است / ور گواه فعل کژ پوید رد است
قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زبان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و شب برمیدرید
پس گواهی با تناقض که شنود / او مگر لطفی کند از لطف خود
قول و فعل اظهار سر است و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواه است تزکیه شد قبول / ورنه محبوسیست اندر هول هول

هل من مزید
لفظی است که در طلب زیادتی گویند یعنی آیا زیاده براین هست

غسول: شوینده
تحری: جستجوی قبله کردن

احذروهم هم جواسیس القلوب
یعنی بپرهیزید از آنها که هستند جاسوسان دل و خبر دارند از دل

تلبیس: سالوس فروشی

تزکیه: پاک کردن
تناقض: ضدیت و مخالفت

تا تو بستیزی ستیزد ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است

ایمان عرضه کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمان

گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کامشب دیگر تو شو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / اینجهان و آنجهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت دردد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که همکاسه شود
هر که از همسایگی تو رود / دیو بی‌شک دان که همسایه‌ش شود
ور رود بی تو سفر او دوردست / دیو بد همراه و همسفرهٔ ویست
ور نشیند بی تو بر اسپ شریف / حاسد ما هست و دیو او را ردیف
ور بچه گیرد از و شهباز او / دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد از سبق
گفت پیغمبر ز غیب این اجلی / در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی و افسونش با عاذر نکرد
از تو جانم از اجل کت جان ببرد / عاذر ار شد زنده هم در دم بمرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زان یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معدهٔ چنین پیلی بود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد این پیل تن
حرص و وهم کافری سرزیده شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی رفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر میطپید / همچو مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت / معدهٔ چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیاست تا آنکه جسم یار شود جان را که اسلم شیطانی علی یدی

گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
تا کی ای قانع بنان و گندنا / با خود آ و نور همیان کن غذا
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو در دنیاست و عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برّد مگر
از نهانخانهٔ یقین چون میچشد / اندک اندک عشق رخت آنجا کشد
یا حریص البطن عرّج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرّج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحمّلت الفطام
انّ فی الجوع طعاماً وافراً / افتقدها وارتج یا نافرا
اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند
پیل اگرچه بر زمین آهسته است / او ز پشه باز کی رسته است

انکار کردن اهل تن غذای روح را

حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و مور هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر گونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب

حرون: سرکش

نوادر: جمع نادر بمعنی کمیاب است

در میان خاک کو یک کرم خورد / همچنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / شد نجاست مر ورا چشم و چراغ

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معانی

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و در آن مجلس کشان / کز رحیقت میکشند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث / بیدریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق او شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته از عدم / دمبدم نقش خیال خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم دار و خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافیتر است
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

تشبیه عقل بجبریل و نظر او در غیب چون جبریل در لوح

بر عدم تحریرها بین بی بنان / در سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته بر سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنها و کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وآن دگر بهر ترهب در کنشت / وآن یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم این دگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح / وآن یکی با فسق و دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند
همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله هر سو می‌تنند

تمثیل در روشهای مختلف باختلاف متحریان قبله را

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کرده است راه
یا چو غواصان درون قعر آب / هر یکی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این
چون برآیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وآن دگر که برد مروارید خرد / وآن دگر که سنگریزه و شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره / فتنهٔ ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویش را بر آتشی بر می‌زنند / گرد شمع خود طوافی می‌کنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پرسوخته
میطپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که من چون سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سرسوخته / چون کنم مر غیر را افروخته
او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

در معنی آیهٔ یا حسرتا علی العباد

خبث: ناپاکی
ایثار: عطا کردن — رحیق: شراب خالص
ذکور: مردان — اناث: زنان — مستغاث: طلب یاری کرده شده
باریک ریس — نسخ کردن
تند خیال و پرفکر — بر گردانیدن چیزی را
طرفه: تازه و شگفت — وافی: وفادار — بچیزی دیگر
نورد: بهم بستن
ریش گاو: احمق و خام طمع — جهد: سعی و مشقت
مر — ترهب: انقطاع از دنیا — کنشت: دیر
رباح: سود و نفع — پریخوانی: شعبده جن گیری
تحری: جستجوی قبله کردن
ثمین: قیمتی — تک: قعر — ژرف: عمیق
کشف: عیان — شگرف: طرفه — شبه

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کربزی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما / یشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده‌اند / وین عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی
هر عقابی می‌پرد از جا بجا / وین عقابان راست بیجایی سرا
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزنها / که دریدن شد قبا را دوزنها
صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

سبب نام نهادن فرجی در ابتدا خال در معنی

گشت نام آن دریده فرجی / آن لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشته است / اسم را چون دردی بگذاشته است
هر که گل‌خوار است دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
کفش لا بد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت می‌برد
درد عسر افتاد و صافش یسر آن / صاف چون خرما و دردی سیر آن
عسر را یسر است این آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت بر آری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطه و اللواطه و السلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گربه بوی نان بجو
بو قلاوزست ای جویای عشق / نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپردهٔ جلال
بته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که هست
جز مگر آن تیز هوش تیزگوش / که بود اندر پیش نصرتهاش جوش
بجهد از تخییلها بی شسته شود / تیر شه بنماید و بیرون نهد
هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل میرود
ای قدیم رازدان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن

فی المناجات

هر دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کلاههای دوتا آن بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
جست بر زلف و رخ از جرعه نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسن است کاندر خاک کش / که بصد روز و شب می‌بیخش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر شما را صاف او تا چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جلوه‌ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه کو تیش ای عجب با کیمیا / کز تیش فنا گردد بقا
حبذا طلب اشیاء ای ذوفنون / لا یمسش ذاک الا المطهرون
جرعه بر لعل و بر زر و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راوق صاف
چون همی مالی زبان را بر زمین / چون شوی چون بینی آن آزای طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه میماند کنی دفنش تو زود / کاینچنین رستی بسان چون نبود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / کی توانم گفت لطف آن وصال
چو بی این بر نماید صد صفا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پرنوش و قند / که سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن او را خوشه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست

جوش کرد آن خاک و ما زان کوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی کی تن زدم

این بیان بط حرص منثنیست

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم خلیل اورا

از خلیل آموز کاین بط کشتنیست

هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ

دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی

همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام میگیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار

کارت این بوده‌ست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار انبهی باد بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود

بیشتر رفته‌ست و بیگاهست روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و این می‌هل ز دام / وان دگر را صید میکن چون لئام

باز این را میهل و میجو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی

پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود شود

چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زان حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آئی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست

گول میکن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان / تخته‌بندان را لقب آمد شهان

بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران برون حلل / واندرون قهر خدا عز و جل

چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند / پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمیز از ظاهربینان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر آنرا مثال
دیدم از سوی چپ او آذری / سوی دست راست حوض کوثری

بر یسارش بس جهانسوز آتشی / سوی دست راست جوی بس خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

لیک نعل باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همیرفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر

هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش برزد از سوی شمال

وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس بدان آذر زدی

جز کسی که بر سرش اقبال بخت / کو رها کرد آب و در آذر بجست
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق و صف صفا از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر

بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر / در من آ و هیچ مگریز از شرر

بط: مرغابی
منثنی: دو پیچیده
ولاد: زائیده شدن
وداد: دوستی
لئام: جمع لئیم یعنی دنی و پست طبع
لعب: بازی
پست پست: یعنی نرم نرمک
گول: ابله
غره: مغرور
نعل باژگونه: نعل وارون است
حلل: جمع حله جامه‌های رنگین
قبور: جمع قبر
مجصص: جائیکه گچ ساخته باشند
یسار: سمت چپ
آذر: آتش است
محترز: دوری گزین

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از نشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمهٔ بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / میکند کرمش میان انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو مینماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر پهن
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جانی بی‌رسن
ساحرانش بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وآن دگر از مکر آب آتشین
پس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وآن گزین آیینه کو خوش مغرس است / اندکی صیقل گری آن را بس است

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی / هست عقلی چون چراغ سرخوشی
زانکه ابر از پیش او چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشک است و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبطی از ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبال است و بخت
بر خیال حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا دور گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی افتی خداونده شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه بر آتش بتاز / کیسهٔ زر بر مدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر کنی زاری بیابی رحم او / رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر که تشنهٔ معنوی است / زاری سرد دروغ آن غوی است
گریهٔ اخوان یوسف حیلت است / که اندرونشان پر ز رشک و علت است

حکایت اعرب که سگ او از گرسنگی میمرد و نانش نداد

آن سگی میمرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و میگفت ای کرب
هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست / زین سپس من چون توانم بی تو زیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

خدعه: مکر و فریب
ندی: نداست ابالف ندی شده
رسن: ریسمان
صعوه: مرغی که گنجشک باشد
ماء معین: آب صاف گوارا است
جوهر: آنچه بذات خود باشد
عرض: آنچه بغیر باشد
مفترض: واجب شده
جلا: صیقل
لعب: بازی
زاری مضطر: بیان زاری شعر ساختن است
کرب: اندوه

گفت

گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی میرد میان راه او
تیز چشم و خصم گیر و دزدران / نیک خو و باوفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
بعد از آن گفتش که ای سالار حُر / چیست اندر پشتهٔ این انبان پُر
گفت چون ندهی بدین سگ نان زاد / گفت تا اینجا ندارم اتحاد
گفت خاکت بر سرای پرباد مشک / کز لب نان پیش تو بهتر ز اشک
گل خود را خاک کرد او چون بلیس / پارهٔ این گل نباشد جز خسیس
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یارب خوان شود
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
که کمینهٔ این کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا

روز صیادم بد و شب پاسبان / سیر لقمهٔ خود نکر
صید میکردی و پاسم داشتی / دزد را از دیگ صنفی
گفت صبری کن برین رنج و مرض / صابرا لطف حق بخشد عوض
گفت نان و زاد و دولت دوش من / میکشم از بهر قوت این بدن
دست ناید بیدرم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
اشک خونست و بغم آبی شده / می نیرزد خاک خون بیهده
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
من غلام آن مس همت پرست / که بغیر کیمیا نارد شکست
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو برآذر بی‌درنگ
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشائی یک کمینی بوالعجب
از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بوئی ز علم من لدن

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر از خویشتن بیخویش شده باشد در معنی آیهٔ کریمه وان یکاد الذین کفروا تا آخر

گر تو احوال عروج خویش را / نیک دانی نیک باشد مر ترا
پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
گر بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کاین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهی است
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان
یا رسول الله در آن وادی کسان / میرسند از چشم بد بر کرکسان
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتگ با اسب میکردی مری
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
سبق رحمت راست وین از رحمت است / چشم بد محصول قهر و لعنت است
کو نتیجهٔ رحمت است و ضد او / از نتیجهٔ قهر باشد زشت رو
حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج

تا بیامد آیه و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
معنی چشم بد آخر باز دان / ان یکاد از چشم بد میگو بخوان
عبرتی گیر اندران که کن نگاه / برکت خود عرضه مکن ای کم ز کاه
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر انین
گر بروار پیه این اشتر بجز / بلبید او اشتر سقط در راه در
گر حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
چشم نیکو شد دوای چشم بد / هیچ بد را لا کند زیر لگد
رحمتش بر نقمتش غالب بود / چیره زان شد هر نبی بر ضد خود
حرص بط یکتاست آن پنجاه تاست / حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

رایگان: مفت
زاد: توشه
عروج
سوء العین: بد چشم
مطر: باران

عرین: بیشه | انین: ناله
حمام: مرگ | سقط: افتاده
مری: جدل | سبق: پیشی
نقمت: انتقام و غضب | چیره: غالب

ای خلیل اینجا شرارم دود و باد
وان ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد
وین لعین از توبه استکبار کرد

جان برو از هم خود بدر کیست
لیک منصب نیست آن اشکستگی است

بیخ و شاخ این ریاست را اگر
باز گویم دفتری باید دگر

اسب سرکش را عرب شیطان خواند
نی ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گر کشتی بد لعنت
مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان
دو ریاست جو نگنجد در جهان

او نخواهد کاین بود بر پشت خاک
تا پسر بکشد پدر از اشتراک

آن شنیدستی که الملک عقیم
ترک خویشی کرد ملکت جو ز بیم

که عقیم است و ورا فرزند نیست
همچو آتش با کسیش پیوند نیست

هرچه یابد او بسوزد بر درد
چون نیابد هیچ خود را میخورد

هیچ شو واره تو از دندان او
رحم کم جو از دل سندان او

چونکه کشتی هیچ از سندان مترس
بر صباح از فقر مطلق گرد بس

هست الوهیت ردای ذوالجلال
هر که در پوشد برو گردد وبال

تاج از آن اوست وان ما کمر
وای او کز حد خود دارد گذر

فتنهٔ تست این پر طاووسیت
اشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب او

پر خود میکند طاووسی بدشت
یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سنی
بیدریغ از بیخ چون برمیکنی

خود دلت چون میدهد تا این حلل
برکنی اندازیش اندر وحل

هر پرت را از عزیزی و پسند
حافظان در طی مصحف مینهند

بهر تحریک هوای سودمند
از پر تو بادبیزن میکنند

این چه ناشکری و چه بی باکیست
تو نمیدانی که نقاشش کیست

یا همیدانی و نازی میکنی
قاصدا قلع طرازی میکنی

ای بسا نازا که گردد آن گناه
افکند مر بنده را از چشم شاه

ناز کردن خوشتر آید از شکر
لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز
ترک نازش گیر و با آن ره بساز

ای بسا نازآوری زد پر و بال
آخر الامر آن بر آن کس شد وبال

خوبی نازارد می فرازد ت
بیم و ترس مضمرش بگدازدت

وین نیاز ار چه که لاغر میکند
صدر را چون بدر انور میکند

مرده شو تا مخرج الحی الصمد
زندهٔ زین مرده بیرون آورد

چون ز مرده زنده بیرون میکشد
هر که مرده گشت او دارد رشد

چون ز زنده مرده بیرون میکند
نفس زنده سوی مرگی میتند

دی شوی بینی تو اخراج بهار
لیل گردی بینی ایلاج نهار

برمکن ای پر که نپذیرد رفو
روی مخراش از عزا ای خوبرو

آنچنان روئی که چون شمس ضحاست
آنچنان رخ را خراشیدن خطاست

زخم ناخن بر چنان رخ کافریست
که رخ مه از فراق او گریست

یا نمیبینی تو روی خویش را
ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانچه بر آئینه نویسی چون پاک کنی داغی نماید

روی نفس مطمئنه از جسد
زخم ناخنهای فکرت میکشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان
میخراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقدهٔ اشکال را
در حدث کرده است زرین بیل را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی

در گشاد عقدها گشتی تو پیر
عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر

عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خسی یا نیکبخت

گر بدانی که شقیی یا سعید
آن بود بهتر ز هر فکر عنید

حل این اشکال کن گر آدمی
خرج این دم کن اگر صاحب دمی

حد اعیان و عرض دانسته گیر
حد خود را دان که نبود زو گریز

چون بدانی حد خود زین حد گریز
تا به بیحد در رسی ای خاک بیز

خدعه: مکر و فریب
ندمی: ندامت
عقیم: زن نازاد
حلل: جمع حله
تحریک: جنبانیدن
طراز: جلوه و زینت
دی: خزان
اخراج: بیرون کردن
ایلاج: فرو گرفتن
رشد: طریق نجات
ضحی: چاشتگاه
عقده: گره
حدث: نجاست
خسی: پست فطرت
شقی: بدبخت
سعید: باسعادت
عنید: کینه جو
حل: گشادن گره
حد: تعریف حقیقت
اعیان: ذاتها

عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز برعکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را درین آتش خوش است
خاصه این آتش که در قرب و ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز خوان / بهر تخییلات خوان سوی دخان

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل برکن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزو تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جان فزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

عاشقانرا شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود / عشق نبود هرزه سودائی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت / هر که جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیده احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نباشد گر نگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیده است آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده است / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاک را می بیختیم / زین جهان پاک می بگریختیم
گشته بودم قانع از گنجی بمار / شادمان بودم ز گلزاری بخار
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا عذابم کم بدی اندر وحل
زان نفرموده است آن نیکو رسول / که هر آنکو مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا بایدش / گر بدی زین پیش نقل و مقصدش

در بیان حدیث ما مات من مات والا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره صدق

گر بدی بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بدبخت می بوده‌ام / دمبدم من پرده می افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

فلسفی / حکمی
صفی / اهل کشف و صفا
امتثال / توالد و تناسل

نقلان
یعنی نقال

از حریصی کم در آن روی قنوع
در تکبر کم در آن جهد خشوع

همچنین از بخل کم در روی جود
در بلیسی چهرهٔ خوب سجود

پشیمان شدن آن حکیم از آن سؤال بجهت گریهٔ طاوس

برمکن آن پر خلدآرای را
برمکن آن پر ره‌پیمای را

چون شنید آن پند در وی بنگریست
بعد از آن در نوحه آمد میگریست

نوحه و گریهٔ دراز و دردمند
هر که آنجا بود در گریه‌ش فکند

وانکه میپرسید پر کندن ز چیست
بی‌جوابی شد پشیمان میگریست

کز فضولی من چرا پرسیدمش
او ز غم پر بود شورانیدمش

میچکید از چشم او بر خاک آب
اندر آن هر قطره مدرج صد جواب

میچکید از چشم او گریه‌ناک
خاک گل میشد ز اشک سهمناک

گریهٔ با صدق بر جانها زند
تا که چرخ و عرش را گریان کند

گریهٔ بی صدق بی شورش بود
دیو زان بر گریه‌اش خندان شود

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی در اینجا مقیدند

عقل و دلها بی‌گمانی عرشی‌اند
بی حجاب از نور عرشی میزیند

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک
بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک

عالم سفلی و شهوانی درند
اندرین چه گشته‌اند از جرم بند

سحر و ضد سحر را بی‌اختیار
زین دو آموزند نیکان و شرار

لیک اول پند بدهندش که هین
سحر را از ما میاموز و مچین

ما بیاموزیم این سحر ای فلان
از برای ابتلا و امتحان

کامتحان را شرط باشد اختیار
اختیاری نبودت بی‌اقتدار

میلها همچون سگان خفته‌اند
اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند

چونکه قدرت نیست خفتند این رده
همچو هیزم پاره‌ها و تن‌زده

تا که مرداری درآید در میان
نفخ صور حرص کوبد بر سگان

چون در آن کوچه خری مردار شد
صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب
تاختن آورد سر برزد ز جیب

مو بموی هر سگی دندان شده
وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله و بالا غضب
چون ضعیف آتش که یابد او حطب

شعله شعله میرسد از لامکان
میرود دود لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند
چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند

یا چو بازان دیده‌ها بردوخته
در حجاب از عشق صیدی سوخته

تا کله برداری و بیند شکار
آنگهان سازد طواف کوهسار

شهوت رنجور ساکن میشود
خاطر او سوی صحت میرود

چون ببیند نان و سیب و خربزه
در مصاف آید مزه و خوف وزه

ور بود صبار دیدن سود اوست
آن تهیج طبع سستش انگُست

ور نباشد صبر پس نادیده به
تیر دور اولی ز مرد بی‌زره

بازگرد و کن حکایت را تمام
تا چه گفت اندر جوابش والسلام

جواب دادن طاوس مرد حکیم را

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب
تا بدانی هر کوئی را خطاب

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو
که تو هستی رنگ و بوئی را گرو

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا
سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام
بهر این پرها نهد هر سوی دام

چند تیرانداز بهر بالها
تیر سوی من کشد اندر هوا

چون ندارم زور ضبط خویشتن
زین قضا و زین بلا و زین فتن

آن به آید که شوم زشت و کریه
تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

برکنم پرهای خود را یک بیک
تا نیندازد بدامم هر کلک

نزد من جان بهتر از بال و پر است
جان بماند باقی و تن ابتر است

در بیان آنکه هنرها در بر کیها چون پر طاوس آفتند

این سلاح عجب من شد ای فتی
عجب آرد معجبان را صد بلا

پس هنر آمد هلاکت خام را
کز پی دانه نبیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر اتقوا

قنوع: صاحب قناعت

مدرج: نهفته و پنهان

شرار: یعنی شریران

رده: صف

حطب: هیزم

لهب: شعله

کریه: زشت و کره

تیه: بیابان

کلک: شوم و پلید

معجب: متکبر و مغرور

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار ... دور کن آلت بینداز اختیار

جلوه‌گاه و اختیارم آن پرست ... بر کنم پر را که در قصد سرست

نیست انکاره پر خود را صبور ... تا پرش در نفکند در شر و شور

پس زیانش نیست پر گو بر مکن ... گر رسد تیری به پیش آرد مجن

لیک بر من پر زیبا دشمنیست ... چونکه از جلوه‌گری صبرم نیست

گر بدی صبر و حفاظم راهبر ... بر فزودی اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن ... نیست لایق تیغ اندر دست من

گر مرا عقلی بدی و منزجر ... تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب ... تا زند تیغی که نبود جز صواب

چون ندارم عقل تابان و صلاح ... پس چرا در چاه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن ... کاین سلاح خصم من خواهد شدن

چون ندارم زور و یاری و سند ... تیغ او بستاند و بر من زند

رغم این نفس وقیحه خوی را ... که نپوشد رو خراشم روی را

تا شود کم این جمال و این کمال ... چون نماند رو کم افتم در وبال

چون بدین نیت خراشم بزه نیست ... که بزخم این روی را پوشیدنیست

گر دلم خوی ستیزی داشتی ... روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح ... خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من او را کمال ... تا نگردد خنجرم بر من وبال

میگریزم تا رگم جنبان بود ... کی فرار از خویشتن آسان بود

آنکه از غیری بود او را فرار ... چون ازو ببرید گیرد او قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز ... تا ابد کار من آمد خیز خیز

نی بهند است ایمن و نی در ختن ... آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخودی که در بقای حق فانی شده است

چون فناش از فقر پیرایه شود ... او محمدوار بی سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد ... چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد

شمع شد جمله زبانه پا و سر ... سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت ... در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت

گفت از بهر فنایت ریختم ... گفت من هم در فنا بگریختم

این شعاع باقی آمد مفترض ... نی شعاع شمع فانی عرض

شمع چون در نار کلی شد فنا ... نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار ... آتشی صورت موی پایدار

برخلاف موم شمع جسم کان ... تا شود کم گردد افزون نور آن

این شعاع باقی و آن فانیست ... شمع جان را شعلهٔ ربانیست

آن زبانهٔ آتشی چون نور بود ... سایهٔ فانی شدن زو دور بود

ابر را سایه بیفتد بر زمین ... ماه را سایه نباشد همنشین

بیخودی بی ابریست ای نیکخواه ... باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده ... رفت نور از مه خیالی مانده

از حجاب ابر نورش شد ضعیف ... کم ز ماه نو شد آن بدر شریف

هر خیالی عینا ید ز ابر و گرد ... ابر تن ما را خیال اندیش کرد

لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست ... که بگفت این ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار ... بر فراز چرخ دارد مه مدار

ابر ما را شد عدو و خصم جان ... که کند مه را ز چشم ما نهان

حور را این پرده زالی میکند ... بدر را کم از هلالی میکند

ماه ما را در کنار عز نشاند ... دشمن ما را عدوی خویش خواند

ابر تابی گر هست از مه است ... هر که مه خواند ابر را او گمره است

نور مه بر ابر چون منزل شده است ... روی تاریکش ز مه مبدل شده است

گرچه همرنگ مه است و دولت است ... اندر ابر آن نور مه عاریت است

در قیامت مهر و مه معزول شد ... چشم در اصل ضیا مشغول شد

تا بداند ملک را از مستعار ... وین رباط فانی از دار القرار

دایه عاریت بود روزی سه چار ... مادرا ما را تو گیر اندر کنار

مجن: سپر

حفاظ: ترسانیده شده و از کار منع شده

سلاح: آلت جنگ

وقیحه: بی شرم

بزه: مستند و بزه هست که گناه باشد ۱۲

عرض: آنکه بخود نایستد

ضیا: روشنی

منزل: نازل شده

ملک: آنچه از خود و ملک بود

مستعار: عاریت شده

رباط: کاروانسرا

دار القرار: عالم آخرت

پر من ابرست و پرده‌ست و کثیف / ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
برکنم پر را و حسنش را ز راه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه، مادر خوشترست / موسیم من دایه‌ی من مادرست
من نخواهم لطف حق از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند / پرده‌در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزه‌ی پیغمبری بود آن سقا / گشته ابر از لطف همرنگ سما
گشته ریزان قطره قطره از سما / گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / همچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشت ازو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر پی غیرست سر از بهر من / خانه‌ی سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا پی احسنت و شاباش و خطاب / خویشتن مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر نتانی کند رو خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار / آکل و مأکولی ای جان هوش‌دار

در بیان آنکه ماسوی الله همه آکل و ماکولند

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و مأکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله‌ایست / شحنه با خصمانش در دنباله‌ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافلست از شحنه و آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی می‌خورد / معده‌ی حیوانش در پی می‌چرد
آکل و مأکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستیی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست
آکل و مأکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن مأکولان جذوب ماتم است / رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی می‌خورد / فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسبی که از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد / می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکلانست این خیال / وان دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفت ما ایم حفیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شده‌ست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که ید الله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید / تا که از نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش‌خو بود

سقا — سیراب کردن
احسنت و شاباش — هر دو کلمه تعریف و مدح است
غاصب — غصب کننده
سنی — ممدوح و مطبوع
عمران — آبادانی
کاله و کالا — متاع
شحنه — داروغه
حشیش — گیاه
ذباب — مگس
جوار — همسایگی
حدیبیه — نام موضعی است

گفت المرء مع محبوبه / لا ینفک المرء من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین / روز بون گیر از زبون گیران ببین

تو زبونی یا زبون گیر ای عجب / باش تو ترسان و لرزان در طلب
اکل و ماکولی ای مرغ عجب / هم تو صیدی صیدگیر اندر طلب

حرص صیادی ز صیدی مغفلست / میکند او دلبری و او بیدلست
بین ایدیهم سدا مباش / که نه بینی خصم را و آن خصم فاش

تو کم از مرغی مباش اندر نشید / من یدی خلف عصفوری بدید
کم ز عصفوری نه بنگر که آن / بین ایدی خلف چون بیند عیان

چون بنزد دانه آمد پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفس
کالعجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست

تو ببین پس لقمهٔ فجار را / پیش بنگر یار را و جار را
که هلاکت دادشان بی آلتی / او قرین تست در هر حالتی

حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست / پس بدان حق بی ید و حد داورست
آنکه میگفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر گشتی که هو

وانکه میگفت این بعیدست و عجیب / اشک میراند و همی گفت ای قریب
دل فرار از دام واجب دیده است / دام تو خود بر پرت چسبیده است

برکنم من بیخ این منحوس دام / از پی کامی نباشم تلخکام
در خور فهم تو گفتم این جواب / فهم کن ور جستجو رو بر متاب

بگسل این حبلی که حرصست و حسد / یاد کن فی جیدها حبل المسد
آنکه جز انکار حق کارش نبود / برد حسرت عاقبت بی هیچ سود

درنگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر درنگر / در مآل قوم نوح اکنون نظر

درنگر تو قصهٔ شداد و عاد / حسرت ایشان نگر یوم التناد
تا بدانی حق سمیعست و علیم / فارغست از ترس و پاک از باک و بیم

در سبب کشتن ابراهیم زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بوده است

آن سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دائماً باشد بدنیا عمرخواه
تا قیامت عمر تن درخواست کرد / همچو ابلیس از خدای پاک فرد

گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
مرگ حاضر غایب از حق بودنست / زندگی بیدوست جان فرسودنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
در حیات حضرت همی شد عمرجو / این هم از تاثیر لعنت بود کو

از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه‌شانگی

عمر بیشم ده که تا پس تر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او شود / بدکسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق

گر نه گه‌خوارست آن گنده دهان / گویدی گر زاغیم تو وارهان

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را نموده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار ما سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی

ایکه جان خیره را رهبر کنی / وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس را روزی و ایمان دهی

شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / پیه را بخشی ضیا و روشنی

مغفل: بیخبر

اشاره بآیهٔ مبارکه واقعه در سورهٔ یس است وجعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا یعنی از پیش و پس ایشان سدی قرار داده ایم که نه بینند ایشان

نشید: آهنگ مرغان

یوم التناد: روز قیامت است

کاغ کاغ: صوت زاغ

اشاره بآیهٔ واقعه قال انظرنی الی یوم یبعثون

اشاره بآیهٔ ووجدک ضالا فهدی است

میکنی جزو زمین را آسمان | میفزائی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات | زودترش از دیگران آید ممات

دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست | دیده کانجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط | ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی | آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا | کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند | هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها | بعد یکدیگر دوم به ز مبتدا

آن مبدل بین وسائط را بمان | کز وسائط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست | واسطه کم ذوق وصل افزونترست

از سبب دانی شود کم حیرتت | حیرتی که ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی | از فنا پس رو چرا بر تافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا | بر بقا چفسیدهٔ ای بینوا
چون دوم از اولینت بهترست | پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود | تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما | وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمیزات خوش | باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست | پس نشان پا درون بحر لاست

باز منزلهای خشکی ز احتیاط | هست دهها و وطنها و رباط
زانکه منزلهای دریا در فزون | وقت موجش بحد آرد بی ستون

باز منزلهای دنیا در وقوف | وقت موجش بی ستون و بی سقوف
نیست پیدا اندران ره پا و کام | نی نشانست آن منازل را نه نام

هست صد چندان میان منزلین | آن طرف از این تا بالای این
در فناها این بقاها دیدهٔ | بر بقای جسم چون چفسیدهٔ

بین بدو ای زاغ جان و باز باش | پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را میسپار | که هر امسالت فزونست از سه پار

در بناشی بخل وار ایثار کن | کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را | تحفه میبر بهر هر نادیده را

آنکه نو دید او خریدار تو نیست | صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور | بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شورابها | زانکه آب شور بفزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند | شارب شورابهٔ آب و گلند

شور میخور کور میچر در جهان | چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی زیاد | همچو زنگی در سیه روئی تو شاد

در سیاهی زنگ از آن آسوده است | که نزاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهش خوشرو بود | گر سیه گردد تدارک جو بود

مرغ پرنده چو ماند بر زمین | باشد اندر ناله و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود | دانه چین و شاد و شاطر میدود

زانکه او از اصل بی پرواز بود | وان دگر پرنده و پرواز بود
گفت پیغمبر که رحم آرید بر | حال من کان غنیا فافتقر

در معنی حدیث نبوی ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

والذی کان عزیزا فاحتقر | او صفیا عالما بین المضر

گفت پیغمبر که برین سه گروه | رحم آرید ار ز سنگید از کوه

آنکه او بعد از عزیزی خوار شد | وانکه بد با مال بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان | مبتلا گردد میان ابلهان

زانکه از عزت بخواری آمدن | همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید | نو بریده جنبد اما نی مدید

هر که از جام الست او خورد پار | هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود | کی ورا حرص سلطانی بود

محیط: ریسمان — ارتقا: بالا رفتن — مبدل: بدل کننده
وسائط: جمع واسطه — بمان: یعنی بگذار — چفسیده: یعنی چسپیده
عنود: صاحب عناد — بدو: ابتدا
نما: نمو کردن — ابتلا: امتحان
رباط: کاروانسرا
این: یعنی مکان بالای این لامکانست
حنین: فریاد و ناله — شاطر: شوخ و بی باک
مدید: یعنی کشیده اینجا مقصود زمان طویل است

بوه

توبه او جوید که کرده است اختیار / آه او گوید که گم کرده است راه
آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار
در میان آخر پر از خران / او به پیش آن خران شب کاه ریخت
وز مجاعت و اشتها هر گاو و خر / که ز دود و گرد که میتافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بمن اندر عذابی ای بشر / دارد از زاغان تن بس داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار
شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او / حلقه مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدرومتان همچو کشت ای قوم دون / گر چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / تا نیارید ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / در بپیمائی تو مسجد را نگون
منهیان انگیختند از چپ و راست / یک ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض / خون دل بر رخ فشانده از مرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / سوی شهر دوستان برراندمی
تخته مرده کشان بفراشتند / میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق / دل همی خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / نه بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / اندرو آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزها را دل مگو / حق در آن از شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / ور قبول آرد هم او باشد سند

حکایت در بیان صفت خفاشان در دنیا با اهل دنیا و در معنی حدیث الاسلام بدا غریبا و سیعود کما بدا غریبا فطوبی للغرباء

حبس آهو کرد چون استمگران / آهو از وحشت بهر سو میگریخت
کاه میخوردند همچون نی شکر / گاه آهو میرمید از سو بسو
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند / تا سلیمان گفت هدهد را اگر
یکعذاب سخت بیرون از حساب / هان کدامست آن عذاب ای معتمد
مرغ روحت بسته با جنس دگر / روح بازست و طبایع زاغها

حکایت سلطان محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان خواست

اسپهش افتاد در قتل عدو / سجده آوردند پیشش کالامان
آن زما هر موسمی افزایدت / جان ما آن توست ای شیرخو
تا نیارید ابوبکری به پیش / تا مرا بوبکر نام از شهرتان
نی خراج استانم و نی هم فسون / پس جوال زر کشیدندش براه
یا کلوخ خشک اندر جویبار / رو بتابید از زر و گفت ای مغان
تا بزر و سیم حیران بیستم / تا نیاری سجده نرهی ای زبون
کاندرین ویران ابوبکری کجاست / بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
در یکی گوشه خرابی پرحرض / کو بدی اندر خرابه بیعرض
چون بدیدندش بگفتندش شتاب / خیز کاین سلطان ترا طالب شده است
خود بپای خود بمقصد رفتمی / اندرین دشمن کده کی ماندمی
برکتف بوبکر را برداشتند / جانب خوارزمشه حمله بردن
اندرینجا ضایع است و ممتحق / هست آن خوارزمشه شاه جلیل
فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم / من ز صاحب دل کنم در تو نظر
جستجوی اهل دل بگذاشتی / دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان
سبزوار اندر ابوبکری مجو / صاحب دل آینه شش رو بود
کی کند در غیر حق یکدم نظر / گر کند رد از برای او کند

بی زنهار
یعنی بی خوف و خدا ناترس
مجاعت
گرسنگی

اشاره بآیه واقعه در سوره نمل است قال الله تعالی و مالی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین الی قوله لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه ... تفسیر نموده اند بهمنشین غیر جنس ... روح را صحبت ناجنس عذاب الیم

ارمغان — راه آورد
منهی — آنچه خبر کننده است
حرض — گداختن از بیماری
عرض — متاع و کالا
ممتحق — باطل و ضایع شود
رذیل — پست و دون
مقر — آرامگاه

چونکه او حق را بود در کلّ حال / برگزیده باشد او از ذوالجلال
هیچ بی او حق بکس ندهد نوال / شمهٔ گفتم ز اصحاب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه در کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که دل داند ز پوست
تو بگوئی نک دل آوردم بتو / گویدت این دل نیرزد یک طسو
آن دلی آور که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزه‌زار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پوسیدهٔ پژمرده جان / بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزه‌زار
گویدت این گورخانه است ای جری / که دل مرده بدانجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌جوست / که امان سبزه‌زار کون ازوست
کو آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزه‌زار طبع را میراثی است
زانکه او بازست و دنیا همچو زاغ / دیدن هر جنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / ز استمالت ارتفاقی میکند
گوید آوازی نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد او بتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحبدل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب‌خر
صاحب دل جوی اگر بیجان نه / جنس دل شو گر ضد سلطان نه
آنکه رزق او خوش آید مر ترا / او ولی نیست نه خاصهٔ خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبی است
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت در رسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا خوبیت شود / وآن مشام عنبرین بویت شود
از هوا رانی دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می‌نگیرد در دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما / میگریزد اندر آخر جابجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خمش
آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده است تا ارزان دهد
وآن خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر این طعمهٔ تو است / که از آن اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا افکند ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت خر آری همی زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد

من کان لله کان الله له
موهبت: آنچه بخشند — مرحومان: رحم شدگان
اعراض: روبرگردانیدن
[illegible]
طسو: مخفف طسوج است و آن وزنی است که ربع دانگ است که دو حبه بود ۱۲
جری: جرأت کار — کون: هستی
ضیا: روشنی — ضدان: دو ضد — استمالت: میل دادن
ارتفاق: نرم کردن — نصح: پند دادن
شکنجه: عذاب
نزع: جان کندن — بوالوحوش: بطریق طنز گفته
تسخر: طعنه
[illegible]
متکی: تکیه کننده
دعوت: ضیافت و مهمانی — ناموس: پاس داشتن
احتراز: دوری — [illegible]
روضه: باغ و بستان

نیک

لیک از آن نشنود صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنیم بر این فریق

بهر آن گفت آن رسول مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند

صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان برکند

گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیهٔ انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف
گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو
فربه را با اشتها میخوردند اگرچه خیال آن صور
گاوان اما تو معنی شیر نگر

آن عزیز مصر میدیدی بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران

پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک پنهان شیر در وی مرد خوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد درد اگر دردش کند

گاو تن قربانی شیر خداست / گر تو را با او سر صدق و صفاست
در کشتی جهان همان کون خری / گاو تن را خواجه تا کی پروری

زان یکی درد او ز جمله دردها / وارهد یا برهد او بر سما
شاه گردد واگذارد بندگی / یابد او در مردگی دل زندگی

در صفت کشتن ابراهیم خروس را و مذمت او که اشارت بقمع کدام
صفت بود از مذمومات

چند گوئی همچو زاغ پر نحوس / ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا مسبح گردم آنرا مو بمو

گفت فرمان حکمت فرمان بخوان / تا مهلل گردم آنرا من بجان
شهوتیست او و بس شهوت پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسبش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس جواهرها ز معدنهای خوش / کرد آن پس مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نرّ و پرلیند / مردوار این بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
کی یکی از بندگانت موسی است / پردها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنانرا واکشید / از تگ دریا غباری شد پدید
دام محکم ده که تا گردد تمام / وافکنم در کام ایشان چون لجام

در کمند آرم کشمشان کش کشان / تا که نتوانند سر پیچید از آن
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان میربود

پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را در خمار

وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوئیا خور تافت از پردهٔ رقیق

مشام: بوئیدن
فریق: گروه
کمیز: بول حیوانات
مستجیب: اجابت کننده
کون خر: احمق نادان
نحوس: شومی
مسبح: تسبیح کننده
خصی: بی خایه
حبل من مسد: یعنی ریسمان بافته شده
خمار
رقیق: نازک

قدّ چون سرو خرامان در چمن / خدّ همچون یاسمین و نسترن
چونکه دید آن غنچه رست او سنگ / چون تجلّی حق از پرده تنگ

عالمی شد واله و حیران و دنگ / زان کرشمه وزان دلال و شنگ

در معنی آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخر
و آیهٔ و من نعمّره ننکّسه فی الخلق الخ

صد چو آدم را ملک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده

جبرئیلش میکشاند مو کشان / که برو زین خلد و زین جوق خوشان
گفت آوخ بعد هستی نیستی / گفت جرمت آنکه افزون زیستی

گفت بعد عزت این اذلال چیست / گفت آن داد است و اینجا داوریست
جبرئیلا سجده میکردی بجان / این زمان میرانیم تو از جنان

حلّه می پرد ز من در امتحان / همچو برگ از شاخ در وقت خزان
آن رخی که تاب او بد ماهوار / شد به پیری همچو پشت سوسمار

وان سر و آن فرق گش شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد رقصان نازان چون سنان / گشت در پیری دوتا همچون کمان

برف گشته موی همچون پر زاغ / در تشنّج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان

چشم چون نرگس شده پژمرده / گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن / می بگیرندش بغل وقت شدن

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات الخ

اینخود آثار غم و پژمردگی است / هر یکی زینها رسول مردگی است

لیک اگر باشد قرینش نور حق / نیست از پیری و نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست / کاندران سستی اش رشک رستم است

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره اش در شعاع نور شوق
وانکه نورش نیست برگ بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بیمغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو آن حله ها گردد جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش میراند از خود جرم چیست

جرمش آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کاین حلل ملک منست
وا ستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان خوشه چین

تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود او ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد اینسو سفر

باز میگردند چون استاره ها / نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ / نور خورشید است از شیشه سه رنگ
شیشه های رنگ رنگ آن نور را / می نماید اینچنین رنگین بما

چون نماید شیشه های رنگ رنگ / نور بیرنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی

قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری ای فتی

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شده ست آن حسن از کافر بری

امّة الکفران اضلّ اعمالهم / امّة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر

خویشی و بیخویشی و شکر وداد / رفت از انسان که نیارد شان بیاد
که اضلّ اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران

چون ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشانراست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده چون چشمه نهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری آید به پیش

غنج: نازو کرشمه
دنگ: واله، حیران، دیوانه
شنگ: شوخ
اذلال: ذلیل کردن
حله: جامه
اصلع: کل
شعشع: تابندگی
تشنج: رفیق شدن وبهم کشیدن پوست در وقت پیری
دق: کوفتن وقرع
حلل: جمع حله
استاره: ستاره
بایه واقعه در سوره محمد است صلی الله علیه وآله الذین کفروا وصدوا عن سبیل الله اضل اعمالهم الی آخر
قفا: پشت سر

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند آن دل که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت‌ساز ده / هر چه بردی زین شکوران بازده
وا ده ایشان نه بپذیرد آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفیانیم و خرقها انداختیم / باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم و آنگه چه عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب و شور مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی آنجهان با دیگران / بیوفائی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مرا
سبلت تزویر دنیا برکنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / این اسیران باز بر نصرت زدند
قفل مشکلها ز لطفش حل شده / نفس کافر ناگهان بسمل شده
ناامیدی رفته امید آمده / گشت مسجد ناگهان این بتکده
سر برآوردند باز از نیستی / که ببین ما را اگر که نیستی
تا ببینی در عدم خورشیدها / و آنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هست ای برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی ز امید نیستست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سناد
نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نما

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نه جز بتعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده کاندروی نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زینسان پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
اینجهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ببستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای صمد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک بر خوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همره‌اند / زان یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک تا بالین گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستیم / بر سر گورت زمانی بیستیم
فعل تو وافیست زان کن ملتحد / کاندر آید با تو در قعر لحد

بالهم: دل — التوی: هلاکت — انزال: جمع نزل یعنی آنچه نزد مهمان آرند — رحیق: شراب خالص — غزا: جنگ و جهاد — مرا: جنگ و در اینجا ستیزه — بارو: قلعه و برج — اکمه: کور مادرزاد — منصرف: محل بازگشت — نعاس: خواب — معرض: روبرگرداننده — نفاثات: زنان ساحره که در گرهها جادو میدمند — قصور: جمع قصر است — ملتحد: پناهگاه

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
وین عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

در معنی حدیث لابد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت فان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه

دون ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علم است آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادر التعلیم لا تستنکفوا
در دباغت گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرف آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قائم است / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ام / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ام
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز
درنگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در معنی آیهٔ و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان دربدر
در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
بر سرت نانست و پایت اندر آب / در عطش وز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان
مست چیز و پیش وی او نیست چیز / بیخبر زان چیز و شرح خویش نیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وآن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آنکو حجابش میشود / ابر تاب آفتابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او
هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات

در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه

آب هش را میکشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
آبها را میکشد آن خس گیاه / آب هوشت کی رسد سوی اله
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کاین شود باطل وزان روید ثمر
آب باغ آن را حلال این را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

سداد: صلاح
دباغت: دباغی کردن
حالب: آنکه شیر دوشد
ترهات: بیهوده و خرافات

عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر مخور وز هر چش
زهر تن را نافع است و قند بد / تن همان بهتر که باشد بیمدد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش / ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخ است از نار و دخان / اصل آن شاخ است هفتم آسمان
هست ناپیدا بصورت پیش حس / که غلط بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن پیش دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک را کلید / ور تحرک کردی ای دل مستفید

در معنی این رباعی

گر راه روی راه برت بگشایند / ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم / وانگاه ترا بی‌تو بتو بنمایند

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف برجهید / باز شد قفل و در و شد ره پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار میباید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بیراه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست اینسو از غرار
چارچشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
گر بخسپی مشتری بینی بخواب / جغد کی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی
گر در انبان مر ترا نانی بدی / از خریداران دلت فارغ شدی

قصه آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش که چه خورده که گیج شده گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگرچه بر آن مأمور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم / وز همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه / کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کاین چه مکر است و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشانرا جواب آن خوش رسول / کای گروه گول نادان فضول
این ندانستید ای قوم از قضا / بیخبر اینجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید هیچکس این سخن

زحیر: رنج و مشقت و پیچش
سکیزه: جستن خر جفته و لگد انداختن ستور
جهد المقل: یعنی کوشش فقیر بیمایه
فخ: دام
اشکنجه: عقوبت

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / کو بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف و سرکشی
از درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده زآنجا درین دار الملام
نی مرا خانه است نی یک همنشین / کی کند خانه ماهی بر زمین
پادشاهش گفت بهر لاغ باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هر چه گویی باز گوید که همان / میکند افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغامی زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلانجا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر / زبرای حمیت دین و هنر

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند و بآب حیات ابدی میکشانند

بلکه از چسبیدگی بر خان و مان / تلخ آیدشان شنیدن این جهان
خرقه بر ریش خر چسبید سخت / چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه / بر سرش چسبیده در نم عرقه
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر کس بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویرانست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین جغدان شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو / پس بر او افسوس دارد هر عدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن / گر گزاف و لاف می‌باید سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آندم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح‌بخش / کو سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسق بیخ پوسیده بود / در ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشر است عهدش مغز او

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت حسود ورزد که خرمن سوخته خرمن همه را سوخته خواهد

اوفیا را چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هرکرا باشد مزاج و طبع سست / می نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدر با رو فا

دار السلام بهشت است و مدینة السلام نام بغداد است و نیز [illegible]
لاغ تمسخر و ریشخند
[illegible]
رجا امید
[illegible]
خرقه پاره کهنه
[illegible]

چون وفایت نیست باری دم مزن / کاین سخن دعوی است اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون درآمد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت و لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / کو حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق تو بسته دیدهٔ / اذکروا اذکرکم نشنیدهٔ
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوفی عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانهٔ خشک کشتن بر زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را سروری
جز اشارت که ازین میبایدم / که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی نعم ما سعی
چونکه مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها شکم پروارشان / صحن میدانها نتابد ازشان
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان کز آن / درنیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایماً نی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقی دمبدم / هست آن بخشنده پس صاحب کرم

در مناجات گوید

ای دهندهٔ قوت و تمکین ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنی است / قائمی ده نفس را که منثنی است
اندر آن کاری که دارد آن ثبات / قائمی ده نفس را بخشش حیات
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وارهانشان از دم صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان یکدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن ابلهان
پس فنا شد عاشق و معشوق نیز / که نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی کو عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل بی‌دل حسدها سر کند / نیست را و هست را مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را میخورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد اندر کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رائی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین از هزل و جد
شرع بر اسپیچون ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از مکر و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بیوفا / اینهمه رشک است و خصمی و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود انسی و جنی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از رهزنی خالی نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

جوز: گردکان
لوز: بادام
مسترد: واگرفته و رد شده
منثنی: پیچیده شده
قذر: کثافت
ویس و رامین: معشوق و عاشق
ضرتان: دو زن که در خانهٔ یک شوهر
یمین: قسم
نکول: بازگشت
هزل: شوخی

از نبی برخوان که شیطانان انس — گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود از افتتان — استعانت جوید او ز انسیان
که شما یارید با ما یاری‌ئی — جانب مائید جانب داری‌ئی
گر کسی را ره زنند اندر جهان — هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند — نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو میخایند دندان حسد — بر کسی که داد ادیب او را خرد

سؤال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بتو آمده است

شاه پرسیدش که باری وحی چیست — یا چه حاصل دارد آنکس که نبیست
یا چه بخشد مر کسی را در سخن — غیر این نصح زبان کن یا مکن
چیست نفع از خدمتش و ز صحبتش — وانکه تابع گشت چه بود در تبعش
گفت آن خود چیست کو حاصل نشد — یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست — هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست — خانهٔ وحیش پر از حلوا شده است
او بنور وحی حق عز و جل — کرد عالم را پر از شمع و عسل
اینکه کرمناست بالا میرود — وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای — پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل — بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو — کو ندارد آب کوثر در گلو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو — او محمد خوست با او گیر خو
تا احب الله آئی در حسیب — کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی که کوثر خشک لب — دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب — دور شو زو تا نیفتی در کرب
گرچه بابای تو هست و مام تو — او حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز ای پسر — که شد او بیزار اول از پدر
تا که بغض فی الله آید پیش حق — تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را — در نیابی منهج این راه را

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود میشمرد و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوائی خود را شرح میداد که من جز این خدمت ندانم اگر خدمتی دیگر هست بگو

آن یکی عاشق به پیش یار خود — میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان — تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت — بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت — هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد — در حضور او یکایک میشمرد
نز برای منتی بل مینمود — بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود — عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال — کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن — در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست — لیک چون شمع از تف آن میگریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک — این زمان ارشاد کن تو یار نیک
هرچه فرمائی بجان استاده‌ام — بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل — ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی — ور ز فقرم عیسی مریم کنی
رخ نگردانم نگردم از تو من — بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق اینهمه کردی ولیک — گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشق است و ولاست — آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست — گفت اصلش مردنست و نیستی است
اینهمه کردی نمردی زنده‌ای — هان بمیر ار یار جانبازنده‌ای
گر بمیری زندگی یابی تمام — نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق این گفتن — آه سردی برکشید از جان و تن

مسخ: بگردانیدن آدمی را از صورت نوعیهٔ خود بصورت نوعیهٔ دیگر از حیوانات

نحل: زنبور عسل است

ولقد کرمنا بنی آدم — یعنی بتحقیق که کرم کردم بنی آدم را — از بسیار مخلوقات

هم درآیند مستند در از وجان بدآید
همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده بر او وقف ابد
همچو جان پاک احمد با احد

نور مه آلوده کی گردد ابد
گر زند آن نور بر هر سنگ و بد
او ز جمله پاک واگردد بماه
همچو نور عقل و جان سوی اله

وصف پاکی وقف بر نور مهست
تابشش گر بر نجاسات رهست
زان نجاسات ره و آلودگی
نور را حاصل نگردد بدرگی

ارجعی بشنید نور آفتاب
سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها بر او ننگی بماند
نی ز گلشنها بر او رنگی بماند

نور دیده نور دیده بازگشت
ماند در سودای او صحرا و دشت
چونکه زین ویرانه نورش بازگشت
ماند در صحرای دیده بازگشت

آن یکی پرسید از مفتی براز
گر کسی گرید بنوحه در نماز

این نماز او عجب باطل شود
یا نمازش جایز و کامل بود

گفت آب دیده نامش بهر چیست
بنگری تا او چه دیده که گریست

گر ز شوق حق کند گریه در آن
یا ندامت از گناهی در نماز

آب دیده تا چه دیده است از نهان
یا چنین از چشمهٔ خود شد روان

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید نمازش باطل شود
گفت نام آن آب دیده است تا گرینده چه دیده است اگر شوق خدا
یافته یا از پشیمانی گناه گرید نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد و گر
از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش
تباه شود که لا صلوة الا بحضور القلب

یا ز خوف حق بود گریه خوش است
زانکه آن آب تو دفع آتش است
میشکی گیرد نماز او کمال
قرب یابد در ره حق لامحال

آنجهان گر دیده است آن پرنیاز
رونقی یابد ز نوحه او نماز
ور ز رنج تن بود ور درد سوگ
ریسمان بگسست و هم بشکست دلو

ور فغان از ماتم فرزند کرد
کز دل و جانش زبان ماتم گرد
می نیرزد آن نماز او دو جو
زانکه با اغیار گردد دل گرو

پس نمازش بی شکی باطل شود
گریهٔ او نیز بی حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز
ترک خویش و ترک فرزندان نماز

از خلیل آموز قربان کن ولد
تن بنه بر آتش نمرود و رد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا
گر بکا ز قسوت بجهد تا بکا

یک مریدی اندر آمد پیش پیر
پیر اندر گریه بود و در نفیر

شیخ را چون دید گریان آن مرید
گشت گریان آب در چشمش دوید

گوش در یکبار خندد کر دو بار
چونکه لاغ املا کند یاری بیار

بار اول از ره تقلید و سوم
کو همی بیند که میخندند قوم

مریدی در آمد بخدمت شیخ خود و ازین شیخ پیر در سن نمیخواهیم
بلکه پیر عقل و معرفت اگر چه عیسی است در گهواره و مرید شیخ را
گریان دید او نیز بموافقت بگریست چون بدر آمد مریدی که از او
واقف تر بود گفت گریهٔ شیخ پس از مجاهدات است

کر بخندد همچو ایشان آن زمان
بیخبر از حالت خندندگان
باز او پرسد که خنده بر چه بود
پس دوم کرت بخندد چون شود

پس مقلد نیز مانند کر است
اندر آن شادی که او را رهبر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
قبض و شادی نز مریدان بل ز شیخ

پرتو شیخ است و آن تقلید شیخ
چون ببیند شادی از تایید شیخ
چون سبد بر آب دوری بر زجاج
گر ز خود دانند آن باشد لجاج

چون جدا گردد ز جو داند عنود
کاندران آب خوش از جوی بود
آنکه هم بداند از غروب
کان لمع بود از مه تابان خوب

چونکه چشمش را گشاید امر قم
پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بر آن خندهٔ خودش
که بر آن تقلید بر می آمدش

گوید از چندین ره دور و دراز
کاین حقیقت بود و این اسرار راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور
شادی میکردم از عمیان و سور

ندامت — پشیمانی

ولد — فرزند

رود — سرود

کبا — بزرگ

نفیر — ناله و فریاد

لاغ — هزل و شوخی

املا کردن — سرودن

سوم — بخود تکلیف نمودن

منهل — آب خور

لمع — جمع لمعه بمعنی تو

سور — عطف بشادی است

من چه می‌بستم خیال و این چه بود
درک سستم سست نقشی می‌نمود

طفل راه فکرت مردان کجاست
کو خیال او کو تحقیق راست

طفل را چه فکرت آید در ضمیر
تا چه اندیشه کند هیچ نکته پیر

فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

آن مقلد هست چون طفل علیل
گرچه دارد بحث باریک و دلیل

آن تعمق در دلیل و در شکیل
از بصیرت می‌کند او را گسیل

مایه‌ای کان سرمهٔ سر وی است
برد و در اشکال گفتن کار بست

ای مقلد از بخارا باز گرد
رو بخواری تا شوی تو شیر مرد

تا بخارای دگر بینی درون
صفدران در مجلسش لا یفقهون

پیک اگرچه در زمین چابک تک است
چون بدریا رفت بشکسته رگ است

او حملناهم بود فی البر و بس
آنکه محمول است در بحر اوست کس

بخشش بسیار دارد شه بدو
ای شده در وهم و تصویری دو تو

آن مرید ساده از تقلید نیز
گریه می‌کرد او فق آن عزیز

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

او مقلدوار همچون مرد کر
گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر

چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت
از پیش آمد مرید خاص تفت

گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر
از وفاق گریهٔ شیخ نظر

الله الله الله ای وافی مرید
گرچه در تقلید هستی مستفید

تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست
من چو او بگریستم کان منکریست

گریه کز جهل و تقلید است و ظن
نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن

تو قیاس گریه بر گریه مساز
هست زین گریه بدان راه دراز

هست آن از بعد سی ساله جهاد
عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

هست زآنسوی خرد صد مرحله
عقل را بادر مکن اینجا هله

گریهٔ او نز غم است و نز فرح
روح داند گریهٔ عین الملح

گریهٔ او خندهٔ او ز آن سر است
زآنچه وهم و عقل باشد او بری است

آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود
دیدهٔ نادیده دیده کی شود

آنچه او بیند نتان کردن مساس
نز قیاس عقل و نز راه حواس

شب گریزد چونکه نور آید ز دور
پس چه داند ظلمت شب حال نور

پشه بگریزد ز باد بادها
پس چه داند پشه ذوق بادها

چون قدیم آید حدث گردد عبث
پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دنگش کند
چونکه کردش نیست همرنگش کند

گر بخواهی تو بیابی صد نظیر
لیک من پروا ندارم ای فقیر

این الم و حم این حروف
چون عصای موسی آمد در وقوف

حرفها ماند بدین حرف از برون
لیک باشد در صفات این زبون

هر که گیرد او عصایی ز امتحان
کی بود چون آن عصا وقت بیان

عیسوی است این دم نه هر باد و دمی
کو برآید از فرح یا از غمی

این الم و حم ای پدر
آمده است از حضرت مولی البشر

هر الف لامی چه می‌ماند بدین
گر تو جان داری بدین چشمش مبین

گرچه ترکیبش حروف است ای همام
می‌نماید هم به ترکیب عوام

نیست ترکیب محمد لحم و پوست
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان
هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندر آن ترکیب باشد معجزات
که همه ترکیبها گشتند مات

همچنین ترکیب حم و الکتاب
هست بر بالا و دیگرها نشیب

زانکه زین ترکیب آید زندگی
همچو نفخ صور در درماندگی

اژدها گردد شکافد بحر را
چون عصا حم از داد خدا

ظاهرش ماند به ظاهرها ولیک
قرص نان از قرص مه دور است نیک

گریهٔ او خندهٔ او نطق او
فهم او و حلق او و خلق او

عقل او و وهم او و حس او
نیست از وی هست محض صنع حق

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
آن دقایق ماند از ایشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض
که دقیقه فوت شد در معترض

تشکیل: مبنی اشکال است یعنی خیال او اشکالی بوده تا بالا تشکیل شده ۱۲

عین الملح: چشمهٔ نمکین

مساس: مس نمودن

دنگ: زیرکی

کتاب: با بالا کتیب خوانند

مفترض: فرض کرده شده

با تو گویم در مثالش قصه‌ای / تا بگیری زین بیانم حصه‌ای
قصه با طول و با عرض و عجیب / قصه بس دور لیکن بس قریب

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را جماع آدمی آموخته بود و آگاه شدن خاتون و بطریق او جمع شدن با آن خر لیکن از دقیقهٔ کدو غافل شدن و بفضیحت هلاک شدن و نوحه کردن کنیزک و گفتن که ای جان من ذکر را بدیدی کدو را ندیدی

این سخن پایان ندارد بازگرد / کان کنیزک با خر خاتون چه کرد
یک کنیزک شد خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت سازه را / در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه لخت خر اندر وی رود / هم رحم هم روده‌ها را بر درد
خر همی شد لاغر و خاتون او / ماند حیران کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود او که چیست / علت خر که نتیجه‌اش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچکس از سر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید بجان بسته بود / زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشک / دید خفته زیر آن نر خر کپک
از شکاف در بدید آن حال را / پس عجب آمد ازو آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت این چون ممکن است / پس من اولیتر که خر ملک من است
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده است و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پر زنم / لب فرو افکند یعنی صائمم
در کف او نرمه جاروبی که من / خانه را میروفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را واگشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف / چیست این خر برگسسته از علف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر / ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز / داشتش آن دم چو بیجرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر / رو فلان خانه ز من پیغام بر
اینچنین کن و آنچنان گو و آنچنان / مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر / چون براهش کرد آن زن ستیر
بود او از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بز آن زن هزار / در شرار شهوت خر بیقرار
چه بز آن کان شهوت او را بز گرفت / بز گرفتن گیج را نبود شگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید کرک یوسف شهد شور
ای بسا سرمست نار و نارجو / خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا از جذب حق / با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره / نیست از شهوت بتر زافات ره
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ / صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریز از شور و شر

قضیب آلت مردان

سپوزیدن چیزی بزور فرو کردن

کپک بترکی سگ را گویند و در بعضی نسخ زیر آن خر نر کپک نوشته‌اند چه غالباً نام کنیزک را نرگس نهند ۱۲

مهذب پاک و پاکیزه

عطن خوابگاه است

ستیر مستوره

شره حرص

چون بخوردی میکشندت سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کو میجهد / زود برنه پیش از آن که بر نهد
فعل آتش را نمیدانی تو سرد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر خر هم در زمان
هم بدان کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا در آورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم خر لخت جگر / رودها بگسسته شد از همدگر
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد / دم نزد در حال و در دم جان بداد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خر است / زیر او بودن ازین ننگین تر است
ور ره نفس ار بمیری در منی / در حقیقت دانکه مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اسرار ستر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو آن ناری که اصل آن بلاست
لقمهٔ اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آید که بپرسی حال دام
هم بنچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین غلو / چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهر است در دام ار چرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
کاندران دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
گر از آنها گوشت می‌آید بکار / وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف

ابا: آش
ازیز: صدای جوش دیگ
ریب المنون: حوادث زمان و موت
خبیص: خرما بهم آغشته
حرص جوید کل برآید او ز کل: اشارتست بکلام من طلب الکل فات الکل
فجل: سست و نامرد
ندم: پشیمانی
زراق: زرق کننده
صوف: پشم است

ای بسا شوخان ز اندک احتراف
ز آن‌شهان ناموخته جز گفت لاف

هر یکی در کف عصا که موسیم
میدمد بر ابلهان که عیسیم

آه از آن روزی که صدق صادقان
باز خواهد از تو سنگ امتحان

آخر از استاد باقی را بپرس
که حریفان جمله کوراند و خرس

جمله جستی باز ماندی از همه
صید گرگانند این ابله رمه

صوتکی بشنیده گشته ترجمان
بیخبر چون طوطی از گفت زبان

تمثیل تلقین شیخ مریدانرا و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید دارد و از عقب آینه تلقین میکند

طوطیی در آینه می‌بیند او
عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آینه آن استا نهان
حرف میگوید ادیب خوش زبان

طوطیک پنداشته کاین گفت پست
گفت آن طوطیست کاندر آینه است

پس ز جنس خویش آموزد سخن
بیخبر از مکر آن گرگ کهن

از پس آینه می‌آموزدش
ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت زان مرد هنر
لیک از معنی و سرش بیخبر

از بشر بگرفت منطق یک بیک
از بشر جز این چه داند طوطیک

همچنان در آینهٔ جسم ولی
خویش را بیند مرید ممتلی

عقل کل را از پس آینه او
کی تواند دید وقت گفتگو

او گمان دارد که میگوید بشر
آن دگر سر است و او زان بیخبر

حرف آموزد ولی سر قدیم
می نداند طوطیک او ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق
کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق

لیکن از معنی مرغان بیخبر
جز سلیمان قران خوش نظر

حرف درویشان بسی آموختند
منبر و محفل بدان افروختند

یا بجز آن حرفشان روزی نبود
یا در آخر رحمت آمد در گشود

صاحب دلی در چله بخواب دید سگی حامله که در شکمش سگ بچگان بآواز آمده بودند در تعجب ماند که درین حکمت چیست سگ پاسبانست و بانگ سگ جهة پاسبانیست یا جهة یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم ما در هیچکدام از اینها نیست جواب رسید که مثال کسیست که او را چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کند

آن یکی میدید خواب اندر چله
در رهی ماده سگی بد حامله

ناگهان آواز سگ بچگان شنید
سگ بچه اندر شکم بد ناپدید

بس عجب آمد ورا آن بانگها
سگ بچه اندر شکم چون زد ندا

سگ بچه اندر شکم ناله کنان
هیچکس دیده است این اندر جهان

چون بجست از واقعه آمد بخویش
حیرت او دم بدم میگشت بیش

در چله نی کس که گردد عقده حل
جز ز درگاه خدا عز و جل

گفت یارب زین شکال و گفتگو
در چله وامانده‌ام از ذکر تو

پر من بگشای تا بیرون روم
در حدیقهٔ ذکر نا ممنون پرم

آمدش آواز هاتف در زمان
کان مثالی دان ز لاف جاهلان

کز حجاب و پرده بیرون نامده
چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
نه شکار انگیزد و نه شب پاسبان

گرگ نادیده که دفع او بود
دزد نادیده که منع او شود

از حریصی وز هوای سروری
در نظر کند و بلافیدن جری

از هوای مشتری و کاروبار
بی بصیرت پا نهاده در قطار

ماه نادیده نشانها میدهد
روشنائی را بدان گر میدهد

مشتری نادیده گوید صد نشان
ژاژ خاید دوغ نوشد کف زنان

از برای مشتری در وصف ماه
صد نشان نادیده گوید بهر جاه

مشتری کو سود جوید خود یکی است
لیک ایشان را در آن ریب و شکی است

احتراف
پیشه وری

خرس
جمع اخرس یعنی گنگ

ژاژ خائی
بیهوده گوئی است

از هوای مشتری بی‌شکوه / مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتریی جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو به دست / عشقبازی با دو معشوقه بد است
خود نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردن را بپیچید زان مشتری / بخت و اقبال و بقا زو شد بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان از نخل مسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود و فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خرید و کدو ندید

بود مرد صالحی ربانیی / عقل کامل داشت پایان دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی از آن
از عنب عشری بدادی وز مویز / عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
پس ز حلوا عشر دادی و ز پالوده هم / می فرو نگذاشتی از بیش و کم
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی آنچه کاشتی
پس وصیتها بکردی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
کالله الله قسم مسکین بعد من / وامگیرید از غرور خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق استوار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستاده‌ست بی‌تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سوداست پرسودی زنی
ترک اغلب دخل را در کشت زار / بار کارد چون وی است اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در روییدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غلاش هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم سختیان
این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
که اصول دخل اینها بوده است / هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم از آنجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی کش سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا بر سر زنی
دست بر بر میزنی سوی اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا هم از وی جوید آنکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یاران با تو ضد شوند / ور تو برگردند و در خصمی روند

تو بکرد

مرحوم: رانده شده

سخوط: غضب کرده شده و اینجا مراد شیطان است

ادیم: نطع و چرم

تو بکوبک روز من پیروز شد / آنچه فردا خواست شد امروز شد
پیش از آن کز روزگار خود برم / عمر با ایشان بپایان آورم
کاله معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بگه واقف شدم

نقد دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی میخانه شدم
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون / پیش از آن که عمر بگذشتی فزون

قلب ماندی تا کنون در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون که قلبی او درو بنمود رو / پای خود را وا کشم من زود زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر ز رشک و حقد او بیرون زند
تو از آن اعراض او فغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون وا مدی / تا بجویی یار صدق سرمدی

نازنین یاری که بعد مرگ تو / رشته یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع

رستی از قلاب و آشوب و دغل / غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق را تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کند / تا ترا ناچار رخ آن سو کند
این یقین دان کاندر آخر جمله شان / خصم گردند و عدو و سرکشان

تا بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان / هم ز داد دست عهد بافیان

بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چهره زو بکش

کو همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار / ننگ باشد که کند کبکت شکار

پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمین شان شوره بد سودی نداشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند

ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر / کی بود که گرفت دمشان در حجر
ز آنچه سنگ و کوه را در کار آمد / می نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة
چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطای حق قدیمست و قابلیت حادث که آن صفت حقست و این صفت خلق

بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده با مزه / بازکرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می آید پدید

این سببها بر نظرها پرده هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را برکند از بیخ و بن

غبن: نقد
کاله: کالا و متاع
بگه: بگاه است یعنی بمعنی زود
معیوب
حقد: حمله
اعراض: دشمنی
واقی: نگاه دارنده و در بعضی نسخ وافی بفا نوشته ولی قافیه درست نیست والا وافی انسب بود ۱۲
دو چه: نام کرمیست که او را ارضه خوانند
صقر: باز
اذن: گوش

تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اسباب دکان

از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسائط ای پدر

جز خیال منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چند گاه

در بیان ابتداء خلقت آدم که جبرئیل امین بامر شد بآوردن خاک

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر

جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد بر زمین / تا گزارد امر رب العالمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمن / خاک خود را درکشید از وی علن

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد

ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش

در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا و درگذر

بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو لوح و علم کل پدید

تو ملایک را معلم آمدی / دائما با حق مکلم آمدی

هم سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحی بی بدن

بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان

بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود

جان جان تن حیات دل بود / پس ز دانش ذات تو فاضل بود

باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق تن روشن دهد

او بداد کیل پر کردهست ذیل / داد رزق تو نمیگنجد بکیل

هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب

حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری ز انتباه

روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشتان زمانش

همچنین بر میشمرد و میگریست / بوی میبرد او کزان مقصود چیست

معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل

بسکه لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد

من نبودستم بکارت سرسری / لیک از آنچه رفت تو داناتری

گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر

چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عامست و جهان وداد

شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل

چون تو قوت دادهٔ املاک را / که بدرانند این افلاک را

فرمان آمدن بمیکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاک بردار جهت تخمیر وجود آدم و زاری کردن خاک و درگذشتن میکائیل

مشت خاکی را چه قدر و قوت است / برگرفتن لیک غالب حرمت است

گفت میکائیل را رو تو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر

چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن

خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خونش سوگند داد

که بحق لطف رحمن حمید / که بکردت حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی

زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق

که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن

معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بریش این نمک

همچنانکه معدن قهر است دیو / که برآورد از بنی آدم غریو

سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او

از رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک

رفت میکائیل پیش رب دین / از غرض خالی دو دست و آستین

گفت ای دانای سر و رب دین / کرد خاک لابه کر نوحه و انین

وسائط: جمع واسطه
ایجاد: موجود کردن
ابتلا: امتحان
مؤتمن: صاحب امانت
علن: آشکارا
سفیر: پیام بر
نشأت: پرورش
نشو: دانشو آفرینش
ذیل: دامن
عطب: هلاکت
انتباه: بیداری و آگاهی
مسیر: سیر کردن
نقل: حرکت دادن
ملک: جمع ملک یعنی فرشته
مغرف: کفه آب دهنده است
کیال: زیاد کیل کننده
ارتزاق: روزی جستن
قلاوز: پیشرو سپاه

الناس علی دین ملوکهم یعنی مردمان بر دین پادشاهان خود

خاکم

خاکم از زاری و نوحه پست کرد / گریهٔ بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نیاستم که آرم تا شود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نیاستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر

دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح / آن فلاح آن زاریست و افتراح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلااش واخری / جان او را در تضرع آوری
گفت اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران

چون تضرع می‌نکردند آن نفس / تا بلا زایشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنه با شان عبادت می‌نمود

تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ

جمله کان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان رفته بود / از جحود و حقد آن قوم عنود

لیک چون دیدند آثار بلا / در تضرع آمدند و لابه‌ها
جمله کان از بامها شب آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سر آن نفر

جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر وا گشتن گرفت

قصهٔ یونس دراز است و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / آن بها که آنجاست زاری را کجاست

هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی

که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کو بود با سوز و درد / آن تضرع را اثر باشد به مرد

لابه کرد و اشک چشم خویش راند / رحمت آمد وان غضب را وا نشاند
گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا

فرستادن اسرافیل را به برگرفتن کفی از خاک و لابهٔ او

آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین

کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جانها یافت موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ برگ

رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود آن عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرش و قبلهٔ دادها

عرش و معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنای ناگوار

جرعه بر خاک تیره ریختند / زانچه را رفتند انگیختند
تا بجویید اصل آن را این خسان / خود بدان قانع شوید این ناکسان

شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در باغها

انگبین دارو تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را

حقوق: جمع حق
دعوت: خواندن
مؤذن: مؤذن است
افتراح: طلب کردن
دافع: دفع کننده
شافع: شفاعت کننده
نبی: اسم نون قرآن مجید
جحود: انکار
حقد: دشمنی
عنود: عناد
مستفیض: مشهور و معروف
موات: مرده
رمیم: پوسیده
طهر: پاکی
کرع: دهان آب برداشتن

تا ازینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه میگوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس / میکند صدگونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بوئی میبرم / بدگمانی میرود اندر سرم
هین ترحم کن مرا من زحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش
رحمت او بیحد است و بیکران / او حکیمست و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب
گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پرتخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی را بیاور هین شتاب

فرمان آمدن بعزرائیل به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله

رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بیشمار
گفت نتوانم بدین افسون من / رو بتابم زامر او سر را علن
گفت آخر امر او فرمود حلم / هر دو امر است آن بگیر از راه علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تأویل به / که کنی تأویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات
نیستم بیرحم بل زان هر سه پاک / رحمم بیشستم بتو ای دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر میسوزدم / لیک حق قهری همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلم من است / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد
خود من آن امر سنی را هیچ هیچ / می نیارم کرد و هین و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاک پست / لابه و سجده همی کردش چو مست
گفت نی برخیز نبود زین زیان / من سر و جان مینهم رهن ضمان
گفت مندیش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزد گرد
جز ز خلاق گوش و چشم و سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کر است / امر او از جان من شیرین تر است
جان ازو آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد تا گزینم بر کریم / لیک چه بود تا بسوزم زان کلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم بکم و عمی من از غیر او
گوش من کر است از زاری کنان / که منم اندر کف او چون سنان

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد همچون آلتی است

محراک: بسیار جنباننده و اینجا مقصود اسرافیل است
تقلیب: جابجا کردن و دگرگون نمودن
قساوت: سخت دلی و بیرحمی
سر: پنهانی — علن: آشکار
تأویل: برگردانیدن کلام را بغیر معنی ظاهر
قیاس: حمل کردن و مانند داشتن چیزی بچیزی دیگر
شورابه: اینجا اشک چشم مقصود است
تعالی: ترفع و بلندی
نهالی: بالین بستر
وجفت: سستی و خفت
نژند: اندوهناک
ضمان: رهن
صم: جمع اصم — بکم: جمع ابکم — عمی: جمع اعمی

احمقانه از سنان رحمت مجو / درد یابد از دو یار و رهبر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو / زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزر است و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا ناری کند تابی دهم

چنانکه در مثل است قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی عارف آن بود که رجوع کند بظاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سالست با مخلوق سخن نگفته ام و نشنیده ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدا آیند

گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند مهر آکنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پر کین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم / ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد اندر سخن / یک کفی بود زان خاک کهن
ساحرانه آتش در بود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را / تا بکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق / چون فشارم حلق را در مرگ خلق
تو روا داری خداوند سنی / گر مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشرا و از خناق / وز زکام و از جذام و از فواق
سده و دیدان و استسقا و سل / کز ذات الصدر و لذع و درد دل
تا بگردانم نظرهاشان ز تو / در مرضها و سببهای سه تو
گفت یا رب بندگان هستند نیز / که بدرند این سببهای عزیز
چشمشان باشد گذارا از سبب / برکندشان از حجب افضل رب
سرمه توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
منکرند اندر تب و قولنج و سل / راه ندهند این سببها را ابد
زانکه هر یک زین مرضها را دواست / چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین / چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد که آن / نه ز آتش کم شود نه از دخان
بر تن او سردی بنهد چنان / کان بجا به نه گردد و ایشان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر

جواب حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر بر زخم و تیر ندارد و بتو نیز نه بیند که تو نیز سببی اگرچه مخفی تری و نحن اقرب الیه منکم

اصل بیند دیده چون اکحل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود
گفت یزدان هر که باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده / پیش روشن دیده کان هم پرده
وانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان ار شکست ارکانشی / هیچ از و رنجور دل زندانئی
کای دریغ آن سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب وان سنگ لطیف / برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم هم باید شکست

آگندن بمعنی انباشتن و پر کردن
اصبعین تثنیه اصبع است بمعنی انگشت
بین بین یعنی حد وسط
قولنج بیماریست که در روده بهم رسد
صداع درد سر
خناق گلوگرفتن و خفه شدن
جذام علتی است که آنرا خوره نامند
فواق
سده گرفتگی که در میان بینی و کبد پیدا شود
دیدان مرضی است که در شکم کرم پیدا شود
کسر شکستن عضوی از اعضا
لذع گزیدن جانوری
گول احمق
احول دو بین
دول جمع دولت
فوات نابود شدن
بهی
الیف

هیچ زندانی نگوید این فشار — جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند — از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن — میپرد با پرّ دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان — خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا اینجا مبر — تا درین گلشن کنم من کرّ و فرّ
گویدش یزدان دعا شد مستجاب — وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چه خوش بود — مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه — بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر درآ در صف رزم — که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام — همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب — همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب — سوی خوان آسمانی کن شتاب
دمبدم از آسمان میدار امید — در هوای آسمان رقصان چو بید
دمبدم از آسمان می‌آیدت — آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا کشد نبود عجب — منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست — زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود — تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان — تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است — هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود — چه غم است ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن — کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون — نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن — پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست — فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان رخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرموده الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحصل طعام الله و ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف — در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری — میروی پاک و سبک همچون پری
که ز حبس باد و قولنجت کند — چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ — ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق — پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار — بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر — دمبدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار — هدیه‌ها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر — که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هر دم همی گوید که کو — در مجاعت منتظر در ماند او
چون نباشی منتظر ناید بتو — آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار — از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت — آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد — صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب ضیف درویش لئیم — ظن بد کم بر برزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند — تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر — هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان — گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ — که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته — مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی — تخم را در شوره خاکی کاشتی

فتی: در حاشیهٔ نسخه
مهمل: بمعنی مهمل و بیهوده
جهان آبگون: آسمان است
لوت: طعام لذیذ
آهنج: بقصد و آهنگ
مجاعت: گرسنگی
ضیف: مهمان

عقل کاذب هست خود معکوس بین | زندگی را مرگ پندارد ای ظنین
ای خدا بنمای تو هر چیز را | آنچنانکه هست در خدعه سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ | حسرتش آنست کش کم بوده برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد | در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم تنگین مناخ | نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ | بادهٔ خاصی نه سکراتی ز دوغ

مقعد صدق و جلیس حق شده | رسته زین آب و گل آتشکده
ورنه کردی زندگانی دلیر | یکدو دم مانده است مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب لعبد یورث قربا و رب معصیة میمونة و رب سعادة یعطی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز | امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک | که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن | همچو صبح هوش جان اندر بدن

جان و تن خود را شناسد وقت روز | در خرابهٔ خود در آید چون کنوز

جسم خود بشناسد و در وی رود | جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم می‌رود | جان ظالم سوی ظالم می‌رود

که شناسا کردشان علم اله | چونکه برّه و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم | جان تن چون خود نداند ای صنم

صبح حشر کوچکست ای مستجیر | حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین | نامه پرد از یسار و از یمین

در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود | فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از وقت سحر | باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش | وقت بیداری همان آید بپیش
گر بُد او دی پاک و با تقوی و دین | نامه باز آید مر او را در یمین

ور بُد او دی خام و زشت و با ضلال | چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما | بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود | مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان | و آن شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر | زین خیال آنجا بروید صور
در مهندس بین خیال خانهٔ | در دلش چون در زمینی دانهٔ

آن خیال از اندرون آید برون | چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن | روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر | چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست | مؤمنان را در بیانش حصه ایست

چون بر آید آفتاب رستخیز | بر جهند از خواب خوب و زشت تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند | نقد نیک و بد بکوره در روند

نقد نیکو شادمان و نازنان | نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد | سرّ دلها می‌نماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش | یا چو خاکی که بروید سرّهاش
از پیاز و زعفران و کوکنار | سرّ دی پیدا کند دشت از بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون | و آن دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر | گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیدها در انتظار | تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست | زانکه نبود بخت نامهٔ راست کاست

نامه آید بدست بندهٔ | سر سیه از جرم و فسق آکندهٔ
اندرو یک خیر و یک توفیق نه | جز که آزار دل صدیق نه

پر ز سر تا پای زشتی و گناه | تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن غل کاری و دزدیهای او | و آن چو فرعونان انا و انای او

لغت دعای: اللهم ارنی حقایق الاشیاء
مناخ: محل فرود آمدن
مقعد: مقام نشستن
سکران: مستی و بیخودی
ذرایر: جمع ذره
ظلم: جمع ظلمت یعنی تاریکی
طین: خاک
یسار: دست چپ
یمین: دست راست
زحیر: رنج
خنبک: بر هم زدن دستان بطریق ضرب اصول

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل

آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد

پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را از آتش گزیر

پلپلندش میسوزندش بنیش / که بروی سنگ بنهادند ناخوش پیش

منتظر می ایستد تن میزند / بر امیدی روی واپس میکند

هر زمانی روی واپس میکند / رو ببارگاه مقدس میکند

انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر

چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / مکر از پس این جزای کار خویش

نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در ستر و باطن نیتی

نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس

نه ترا بر ظلم توبه با خروش / ای دعا گندم نمای جوفروش

چونک پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست

زین نسق آید خطابات درشت / که شود که را از آنها گوژ پشت

خود تو پوشیدی تبرها از حلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم

در نیاز عاجزانهٔ خویشتن / ور خیال و وهم من یا صد چو من

بخشش محضی ز لطف بی عوض / بود امیدی ای کریم بی غرض

سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده از پیش بیش

چون شمار جرم خود را و خطا / محض بخشایش در آید در عطا

لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم

آتشی خوش بر فروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم

شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم

خود چه باشد پیش نور مستقر / کرّ و فرّ و اختیار بوالبشر

مسمع او از دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار

رخت دزدی بر تن و در خانه اش / گشته پیدا گم شده افسانه اش

چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

میکشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زانجا راه او

اشک میبارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن

پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگویندش که ای بطال کور

نامه‌ات این است کت آمد بدست / ای خدا آزار ای شیطان پرست

بنده چه مول مولی میکنی / در چنین چه گو امید روشنی

نه ترا در شب مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران بپیش

چون ترا زوی نو گر بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا

چون جزا سایه است ای قد تو خم / سایهٔ تو کج فتد در پیش هم

بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد جنایم صد جنایم صد جنان

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش

بود امیدی بلطف عام تو / از ورای راست بینی یا عتو

رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم

خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن

کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم و دل سوی جا

لاابالی را کسی باشد مباح / کش نیابان نبود ز جرم وار صلاح

آتشی کز شعله آتش گم شرار / می بسوزد جرم و جبر و اختیار

ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم

گوشت پارهٔ آلت گویای او / پیه پیه منظر بینای او

کرکی وار قذر آکنده / طمطراقی در جهان افکنده

از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه تاشان که او را دفینه است

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقی آویخته

میرود هر روز در حجرهٔ خلا / چارقست این منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست / کاندران پر سیم و پر زر خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیمشب بگشای در در حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و مهر و جوش / وانگه او گندم نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجرهٔ او رای زد
مشعله برکرد چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش آن عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بدی نبوده این گمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود / من نخواهم که بر او خجلت رود
این نکرده است او و گر کرد او رواست / هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده ام / او منم من او چه گر در پرده ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال / این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره / جمله هستیها ز موجش چکره
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هایش یک به یک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز / از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بداست / از ره غیرت که حسنش بی حد است
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در بیان آن امین
اینقدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام / بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروز است نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود / دمبدم او را سر ماهی بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه است که در خور صورنگرانست و در خور آینهٔ ایشان و از قدوسی حقیقت آن قصه نطق را شرم می آید و از خجالت قلم سر و ریش میکند

زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بُبرده شد خراب
گفت یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میدانی یقین ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهی است
لیک موسی فهم گفتنها کند / کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه هم داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم هم نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند بهرش سطرلابی نکو / تا برد از حالت خورشید بو

چارق: نوعی از کفش که صحرانشینان پوشند
خمره: خم کوچک
عشیق: محبوب و معشوق — تسخر: استهزا
غش: آلودگی — غل: بددلی
تخلیط: سخن بهم آمیختن — ژاژ: بیهوده
چکره: رشحه و قطره
میناگر: آنکه مینا سازد — پیروز: مظفر و نصرت
پیروزه: یعنی ...
اصطرلاب: آلتی است دوار و صفحه که منجمان ارتفاع حال کواکب و آفتاب بینند و بدین هم گفته اند

جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقینی تو قاصری
تو جهانرا قدر دیده دیدهٔ / کو جهان سبلت چرا مالیدهٔ
عارفانرا سرمهٔ هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذرهٔ از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتن است
چونکه مغز من ز عقل و هش تهی است / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه او راست کو عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول المرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
قل بلی والله یجزیک الصواب / بل جنونی فی هواک مستطاب
گر بتازی گوید و گر پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او در خور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو زوال ای جان برو زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بر درم
هست بر پای دلم از عشق بند / سود کی دارد مرا این وعظ و پند
قصهٔ عشقش ندارد مطلعه / هم ندارد همچو مطلع مقطعه
بازگرد آن قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه ام من نیز خواجه زاده ام / صد هنر را قابل و آماده ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بایستم
من ز آتش زاده ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

در بیان آنه خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنة کان من الجن ففسق عن امر ربه افتتخذونه و ذریته الی آخر

او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله میزد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل
درکمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد در حدث
سر آب چو و آب ما صنع اوست / صنع مغزست و آب صورت چو پوست
عشق دان ای فندق تن دوستت / جانت جوید مغز و گوید پوستت
دوزخی که پوست باشد دوستش / داد بدلنا جلود از پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکم است / لیک آتش را قشورت هیزم است
کوزهٔ چوبین که در روی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالک است / مالک دوزخ در آن کی هالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می افزودهٔ / لاجرم چون پوست اندر بودهٔ
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را گردن زنیست
این تکبر از نتیجهٔ پوست است / جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / گرم گشت و نرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار عاشق شد که ذل من طمع
چون نه بیند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی و آنگه انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را اکمال

تخلیط: پریشان گفتن

مطلع: اول کلام — مقطع: آخر سخن

عزازیل: شیطان

وحل: گل ولای

علل: جمع علت — مستحث: برانگیخته شده

اشاره بحدیث عز من قنع وذل من طمع است یعنی عزیز شود اگر قناعت پیشه کند

کاین

کاین دو دایه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند
دیده را از لبّ لب نفراشتند / پوست را از روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبکهٔ جاه را
مال چون مارست و این جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرّد این دو را
زان زمرّد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر وی است / غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنّت او پا زدند
هر که بنهد سنّت بد ای فتی / تا درافتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بوده‌ست و ایشان دُم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین / جمع می‌آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است / کارگاه هست‌کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تو مشرّف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت برد
چون درآید وقت نزع آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی به غرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور ازین خصلت و فرهنگ ایاز / که پدید آید نمازش بی نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعره‌های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و معنی این بیت

در هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری / از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری
ور پایهٔ کژ گر افکند سایه

صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زده‌ست / که به بوی روز بیرون آمده‌ست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب‌ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره را بگشایید در / نیمشب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم این زر و گهر / من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی‌ندید
که منم کاین بر زبانم می‌رود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید به حق دین او / که ازین افزون بود تمکین او
کو به قذف زشت من طیره شود / وز غرض وز سرّ من غافل شود
مبتلا چون دید تاویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابرست / کو به بحر عاقبتها ناظرست

آگندن: فراکردن و پر نمودن
شبکه: دام
بزه: گناه و جرم
مغرس: زمین غرس شده درخت نشانیده شده است
قذف: دشنام و نسبت بدکسی دادن
طیره: آزرده و خجل

همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کی بود واقف ز سر کار غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند چه آنکه نیاز ضد بی نیازیست و چنانکه آئینه بی صورتست و ساده ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن منطق در نیاید

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد علت رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد در آنجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد بروی آن معشوق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه میترسی ازین / چون نمیترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهف قلب را
هم ز جنس او بصورت از سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و تو کی شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی شدی در جان رهی
عشق نان مرده را جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما یکی روحیم اندر دو بدن

پرسیدن عاشقی را معشوق که تو خود را دوستتر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته‌ام و اگر ترا دوست داشته خود را دوست داشته‌ام

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستتر داری عجب / یا که خود را بازگو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم

هر کرا آئینه یقین باشد / گرچه خودبین خدای بین باشد

بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو من است
زانکه ظلمانیست سنگ ای با حضور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافر است / زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

وصلت: پیوستگی
خناق: ناخوشی گلو که غالب مهلکست
عرین: بیشه
یعنی کهف ارباب قلب
اشتهی: اشتهی و رغبت داشتن
مناع: منع کننده
انا: من

آن انا را لعنة الله در عقب — وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه این بد عقیق — آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول — ز اتحاد روح نه از راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود — تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا — دمبدم می بین بقا اندر فنا
وصف هستی میرود از پیکرت — وصف مستی میفزاید در سرت
وصف سنگی هر زمان کم میشود — وصف لعلی در تو محکم میشود
سمع شو یکبارگی تو گوش وار — تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی — زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین — چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار کی میکن تو و کاهل مباش — اندک اندک خاک چه را میتراش
کار میکن کوشها ان ز بهر آب — اندک اندک دور کن خاک و تراب
هر که رنجی برد گنجی شد پدید — هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود — بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند — بهر او دولت سری بیرون کند
باز گرد و قصهٔ او باز گو — تا چه شد حال ایاز نیکخو

آن امیران بر در حجره شدند — طالب گنج و زر و خمره شدند

آمدن آن امیران نمام غماز نیم‌شب با مشعله‌ها به گشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر خدعه است و حفره کردن و خجل شدن

قفل را بر میگشادند از هوس — با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب پر پیچیده بود — از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام — از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی میتنند — قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان — از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان — زر نثار جان بود پیش شهان
می شتابیدند تفتا حرص زر — عقلشان میگفت نه آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب — عقل گوید نیک بین کین نیست آب
حرص غالب گشته زر چون جان شده — نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود و بر زر همچو جان — گفت نیست این متاع الکان
گشته صد تو حرص و غوغاهای او — گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد — آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز جنس دام پای او شکست — نفس لوامه برو یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش — نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر — از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد — در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس — باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم از زحام — همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتند در کر و فر — خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین — چارق بدریده بود و پوستین
جمله گفتند این مکان بی نوش نیست — چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را — امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند انقر — حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ میزد آن زمان — گندهای خالیم ای گندیان
زان سگالش شرم هم میداشتند — گندها را باز می انباشتند
باز در دیوارها سوراخها — همچنین کردند از جهل و عمی
بی عدد لا حول در هر سینه — مانده مرغ حرصشان بی چینه
زان ضلالتهای یاوه تازشان — حفرهٔ دیوار و در غمازشان
ممکن اندای آن دیوار نی — با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بیگناهی میکنند — حایط و عرصه گواهی میکنند

عشیق: حبیب و دوست
کشش / جدّ به
آب مَعین: آب صاف گوارا
جِد / جَد: بکسر جیم سعی و جهد و بفتح جیم بخت است
کتم: پنهانی
لوّامه: ملامت بسیار کننده
هوام: ...
کاریز: قنات
چینه: دام

جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان / دستها بر سر زنان همچون زنان

بازگردیدن نمامان از حجرهٔ ایاز و خجل و شرمسار چون بدگمانان در حق انبیا یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

بازگردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
قاصد شه گفت این احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گر چه پنهان بیخ هر بیخ آور است / برگ سیما هم وجوه اخضر است
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ گر چه بی برگ از میوه تهی است / برگ سبزش بر شجر از بهر چیست
بر زبان بیخ گل مهری زند / شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید / تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت نی این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکوپی است
گر چه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دوریم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست
منتهم را شاه چون قارون کند / بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلم است و بس

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناهان نمامان را با ایاز که این خیانت بر عرض او رفته است

من هما یشفع پیش علم او / لاابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش میجهد / ورنه آن هیبت مجالش کی دهد
خون بهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو در مستی کلاه از من ربود
ساقی حلم ار نبودی باده‌ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود / زیرک و دانا و چستش کرده بود
یا از آن افیون حلم سخت او / دزد را آورد سوی رخت او
عقل آمد سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی صواب است و در هر یکی مصالح و در هر عدل هزار لطف درج است ولکم فی القصاص حیوة کسی که مکروه میدارد قصاص را درین یک حیات قاتل می بیند و هزار حیات دگر نه

کن میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار / امتحانها کرده ایشان شرمسار
بحر بی قعر است تنها علم نیست / کوه و صد کوه است تنها حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت / کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه است و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای تست این
بهر آن دادست تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد هر کار را / تا بداند گندم انبار را

نوال: احسان و عطا
جنایت: گناه و خطا کردن
استظهار: پشت گرمی
عاقله: ولی صبی و مجنون
نقاد: تشخیص دهنده درهم و دینار را
نقود: جمع نقد است یعنی درهم و دینار
پاک ۱۲

نکتهٔ زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد
ور تو گوئی خود همیشه بود و بس / دورت اندازد چنان کز ریش خس

ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن‌اند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند

تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربائی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از روز الست

بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثباتست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتست این / لیک در وی لفظ لیس هم ببین

ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسهٔ خاصان منه در پیش عام
لطف و قهری چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا این کهربا

میکشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را میکشد
معده حلوائی بود حلوا کشد / معده صفرائی بود سکبا کشد

فرش سوزان سردی از جانش برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد / خصم بینی از تو سطوت می‌جهد

نور بینی روشنی بیرون دهد / نار بینی با دخان ظلمت دهد
خصم یار و نور و نار و فخر و عار / تخت و دار و برد و حار و رود و خار

مور و مار دیو و تا روز بروز / هر یکی با جنس خود بر میشمار

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را بفیصل رسان

ای ایاز این کار را زوتر گذار / زانکه نوعی ز انتقامست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست

زهره کیود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو

پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید ز من

گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان پر شبهت و اشکال جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ژغژغ آواز قشری که شنود

ژغژغ آن زان تحمل می‌کنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چندگاهی بی‌لب و بی‌گوش شو / وانگهی چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خود یکی روز امتحان را گوش باش
چند پختی تلخ و شور و تیز گرم / هم یکی بار امتحان شیرین بپز

چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر

روزها بردی بسر در هزل و جد / روزکی دو جهد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامه‌های تعزیه / پر معاصی متن آن تا حاشیه

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن

جمله فسق و معصیت آن یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید پر وبال / در یمین ناید درآید در شمال

خود همین جا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید او یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ دانیش پیش از امتحان

چون نباشی راست میدان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند / هر چپی را راست فضل او کند

هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را آبی معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دستبرد لطفهاش

مستزاد: زیاد کرده شده
داد: عدل
[illegible]
سکبا: آش سرکه
برد: سردی
حار: گرم
کپ: میمون و بوزینه

تو روا داری که نامهٔ آن مهین / بگذرد از جیب در آید در یمین
اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان آنکه کسی سخن گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسی که داند خالق سموات وارضین خدایست سمیع و بصیر و مراقب و غیور

زاهدی را بد یکی زن همچو حور / رشکناک اندر حق او بس غیور
زانکه بد زن را کنیزی مهوشی / در دل زاهد بد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل کی بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت در خانه بدان
با کنیزک گفت هان ای مرغ وار / طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بد این / که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو در هم واخزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آندم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش / در فکندم من قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بیخود دوید / از پی او رفت و چادر در کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرق عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روزه‌اش خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس میتازد بپا / عاشقان پران‌تر از باد صبا
چه مجال باد یا برق ای پسر / چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خائفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان و این روش آزاد شو
از قش خود وز وش خود باز ره / که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قش و وش هست جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و یافتن زن

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد برجست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید / درهم و آشفته دنگ و بی‌مزید
شوی خود را دید قائم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده پلید

مهین: خوار
قچ: مخفف قوچ است
جوف: اندرون
نبی: قرآن مجید
ثری: خاک
ضو: روشنی

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر نماز است این ذکر / وانچنین ران در زنا بر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کاین آسمان / آفریده کیست و این خلق جهان
گوید اینها آفریدهٔ آن خداست / کافرینش بر خدایش گواست
کفر و ظلم و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست / آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را
پس دروغ آمد ز سر تا پای او / که دروغش گرد هم اعضای او
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا دهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / چون گواهی میدهد اعضا ز پیش
آنچنان کاندر نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است / آب توبه‌اش ده اگر او بی‌نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شدند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرده حق / تا همه طاعت شوند آن ما سبق

در بیان توبهٔ نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول توبهٔ او چه شهوت اول بی‌لذت شده و لذت قبول توبه بجای او نشسته و آنکه قبول توبه نیافته از انحال بیخبر است

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو
بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کردی نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حالت آن بوالهوس
ز آنکه آواز و رخش زن‌وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خویش می‌مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه‌اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشتکار / گفت ما را در دعائی یاد آر
سر او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفتا ای بدنهاد / زانچه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خود که گنت له سمعا و بصرا

آن دعا ز هفت گردون درگذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست

زنا: فرج و ذکر باشد
قذر: نجاست
شرمگاه که موضع
استم: ستم است
غمزه: اشاره کردن بچشم
سوء الکلام: حرف بد و سخن باطل
گرویدن: قبول نمودن
غره: پیشانیست و ابتدای هر حال را غره گویند ۱۲

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال

و لسانا و یدا و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و امثال این از اخبار و آیات وارد است

اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام بربستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف / جستجو کردند دُر از هر صدف
بانگ آمد که همه عریان شوند / هر که هستند ار عجوز و ار نوند
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر بکر شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشکی
پیش چشم خویشتن میدید مرگ / سخت میلرزید بر خود همچو برگ
گفت یارب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من میسزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین خون جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
الحذر آن کن که از تو می سزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ور نه خون گشتی درین درد و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی زارید صد قطره روان / کاندر افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحه میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
الحذر او الحذر چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او / بانگ آمد از میان جستجو

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاد کار پس از بستگی کما قال رسول الله اشتدی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان / سر او با حق بپیوست از نهان
چون تهی گشت و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وارهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پرشکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت پایش برگشاد / میپرد آن باز سوی کیقباد
چونکه آن دریای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک اشکوفه کرد و سبز شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شدند

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم‌شده دُر یتیم

کُد: بکاف پارسی گدائی
یاوه: ضایع و نابود
نوند: زن بدکار
کُنده: دامی که بر پای مرغان نهند
گبر: فریب

لعبان

بعد آن خوف هلاک جان بده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
حزن رفت و در فرح در باختیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بروی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تن یک گشته روح
گوهر ار برداشت او برداشت پیش / زو ملازم تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتن تا خیر کرد
تا بود کان را بیندازد بجا / اندران مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها ازو میخواستند / وز برای عذر برمیخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید ز من / که منم مجرم تر اهل زمن
آنچه گفتندم بدان از صد یکیست / بر من آن کشفست اگر کس را شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی / وز هزاران جرم و بدفعلی یکی
من همی دانم و ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آنجمله و نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جمله جرم و گناه / شد سپید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون / در همه عالم نمیگنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

بازخواندن شاهزاده نصوح را و عذر آوردن او

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شوئی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا

در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد در افتد که من جرب المجرب حلت به الندامة و چون توبهٔ او را ثباتی نباشد مددار حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

بعد ازین محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر
کازری بوده مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی چون لاغری
در میان سنگلاخی بی گیاه / روز تا شب بینوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب خربد در آن کور و کبود
آنحوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

بشاره ۱: بایستی بعد — ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا یعنی غیبت نکند بعضی شما دیگری را آیا دوست میدارد یکی از شما آنکه بخورد گوشت برادرش را در حالتی که مرده باشد ۱۲

گرم ۲: غم و اندوه

اصطیاد ۳: صید نمودن

مدتی واماندند زان ضعف از شکار / بینوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهائی که میدانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
از فسونها و ز سخنهای خوش / نرم گردان زود و تر اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرای دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد و دادن باقی خوار و صید بر مراتب قرب بشیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بینوا مانند خلق / کز کف عقل است چندین نق خلق
زانکه جمله خلق باقی خوار اوست / این نگهدار ار دل او صید جوست
او چو عقل و خلق چون اجزای تن / بستهٔ عقل است تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او زند
یاری ده در مرمه کشتیش / گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نی در او / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش / تا هزاران در عوض گیری تو میش
روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار ای مرید
مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن خر

گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیلها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش زفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم ور در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج / صابران را کی رسد جور و حرج
راضیم من قسمت قسام را / کو خداوندست خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام / میرساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند / مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او بر سرتاسر عالم گرفت / بر سر خوانش خلایق در شگفت
میخورند و هیچ کم ناید از آن / کیست بی روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر توئی دل زنده / کو رساند روزی هر بنده
غیر حق جمله عدو و دوست اوست / با عدو از دوست کی شکوه نکوست
شکر کن تا نایدت از بد بتر / ورنه یابی ناگهان در گل چو خر
تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست

دیدن خر سقائی اسبان با نوای تازی را و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت اگر در صد رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

یک حکایت یاد دارم ای پسر / در نصیحت گفت روزی کای پسر
بود سقائی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش / عاشق جو تا بروز مرگ خویش

مرمت: اصلاح نمودن و تعمیر کردن
صله: بخشش ۱۲

جو کیا

جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی
میرآخور دید او را رحم کرد / کاشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
گفت از درویشی و تقصیر من / خود نمی یابد جو این بسته دهن

گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و از رحمت برست / در میان آخور سلطانش بست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده / که بوقت و جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر اسبان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسبان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها درایشان سو بسو

از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده بر قطار

میشکافیدند تنهاشان به نیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زین زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزق بی سبب / می نیاید پس مهم باشد طلب

وابتغوا من فضل حق کرده است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بسته است و بر در قفلها

جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست

گر تو بنشینی بجایی اندرون / رزق کی آید برت ای ذوفنون

جواب دادن خر روباه را که امریست باکتساب و رضا بقسمت ترک نیست

گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیابد لقمهٔ نان ای پسر

دام و دد جمله شده اکّال رزق / نی پی کسبند و نی حمّال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک بپیشش مینهد

رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج و کوششها ز بی صبری بست
گفت روبه آن توکل نادر است / کم کسی اندر توکل ماهر است

گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است

باز جواب دادن روباه خر را

چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب و شور و شر

جهد کن و اندر طلب سعی نما / چون نداری در توکل صبرها

باز جواب خر روباه را

گفت خر معکوس میگویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد / در حریصی هیچکس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو نشتابی بیاید در برت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور رود در کوهی مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

جدید: بالجیم نو تازه
ستان: سر بالا افتادن
امتثال: فرمانبرداری
نمر: پلنگ
میغ: ابر

از برای امتحان این مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق چون آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرده کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور / در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او / می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وا نکرد از امتحان هیچ او نظر
پس بگفتند این ضعیف بیمراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که او بس بینواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / میفشردند اندران نان پارها
گفت ای دل گر تو خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم تقاصد میکنم / رازق است الله بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خود میرود
تا بدانی ور توکل نگذری / حرص آوردن چه باشد زرخری
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن / گفت کردم امتحان رزق من
هر چه گفتست آن رسول پاک جیب / هست حق و نیست در وی هیچ ریب
گفت روبه اینحکایتها بهل / دستها در کسب زن جهد المقل

بازجواب روباه خر را و تحریص کردن بکسب

دست داستت خدا کاری کن / مکسبی کن یاری یاری بکن
هر که او در مکسبی پا می نهد / یاری یاران دیگر میدهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم درودگر هم سقا هم حائکی
چون بانبازیست عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج ستوکل است که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن است توکل را و توکل محتاج هیچ منیست

گفت من به از توکل بر ربی / می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم بدید / تا کشد شکر خدا رزق جدید
خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه در هر کسب و سنت برجد است
کای خدا کار مرا تو راست آر / وین دعا هست از توکل بر سرا
در توکل هیچ نبود احتیاج / فارغی از نقص و ریع و از خراج
بحثشان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش که اندر مهلکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / میچر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود / کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندران حیوان مرفه در امان
از غری او را نمیگفت ای لعین / چون تو زانجائی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدائیست نز بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / گر تو ناف آهوئی کو بوی مشک
گر تو می آئی ز گلزار جنان / دست گل کو از برای ارمغان
زانچه میگوئی و شرحش میکنی / چه نشانه در تو ماند ای سنی

مثل در آنکه در مخبر دولتی چون فر و اثر نه بینی جای

آن یکی میگفت اشتر را که هی / از کجا می آئی ای اقبال پی

جهد المقل یعنی جهد بینوا

حائک یعنی بافنده

لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة یعنی خود را بدست خود در هلاکت میندازید

مرفه یعنی در رفاه و آسودگی

بگلربگی بزبان ترکی یعنی بزرگ بزرگان

گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو

متهم داشتن ست که او مقلد است در آن

مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تند تر گشتی که هست او رب دین

معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدائیش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / بهر یک کرمی چیست این چاپلوس

نفس تو تا مست نقل است و نبید / دانکه روحت خوشهٔ غیبی نچید
که علامات است زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور

مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیده است او مدد
بلکه تقلید است آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکی است آن کف غریب است اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونکه چشمش باز شد آن نقش خواند / دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب را بستود و او تائق نبود / رخ درید و جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نی در قلوب

بوی سیبش هست جزو سیب نی / بود در او جز از پی آسیب نی
حمله زن در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کار زار

گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
حملهٔ ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست

وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزویش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه‌زار آن جهید / حمله حجتها ز طمع او رسید

تشنه محتاج مطر شد وابر نی / نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر

صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نز عیان
مشک آلوده است اما مشک نی / بوی مشکستش ولی جز پشک نی

تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان

رو بصحرای ختن با آن نفر / جز قرنفل یاسمن یا گل مچر
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی همت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد / معدهٔ دل سوی ریحان میکشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر

میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزان‌تر است از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان سخن کامل واصل و سخنان مقلد ناصح بخود بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود

از گزر و از سیب و به وز گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم چون در نور حق فرغرده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد

رجیم: رانده

اصطکاک: بهم ساییدن و بهم خوردن

تائق: مشتاق من التوق بمعنی الاشتیاق

رکون: میل کردن و اعتماد داشتن

سالب: براندازنده

مطر: باران

جوع البقر: گرسنگی گاو

مضمر: پنهان

روی: همراه

فرغرده: بر وزن پرورده بمعنی آغشته

لد: جمع الد یعنی شدید العداوة

هر چه گوئی باشد آنهم نور پاک
کاسمان هرگز نبارد سنگ و خاک

آسمان شو ابر شو باران ببار
ناودان بارش کند نبود بکار

آب باران باغ صد رنگ آورد
ناودان همسایه در جنگ آورد

باز گردم سوی آن روباه و خر
تا چسان از راه رفت آن خر بگر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه نوبت بره بر حمله کرد
چون مقلد بد فریب او بخورد

طنطنهٔ ادراک و بینائی نداشت
دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت

حرص خوردن آنچنانش کرد ذلیل
که زبونش کرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و رسیدن لوطی ازو در حالت لواطه که خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی برا او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشیده‌ام

بیت
من بیت نیست اقلیم است
هزل من هزل نیست تعلیم است

انّ الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها فی تفسیر العوس با لانکار ماذا اراد الله بهذا مثلا میفرماید که این خواستم یضلّ به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچون میزانست بسیاری ازو سرخرو شوند و بسیاری بیمراد گردند ولو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتایجه الشریفه کثیرا فهم من فهم والله الملهم والسلام

کنده را لوطی در خانه برد
سرنگون افکند و در وی میفشرد

در میانش خنجری دید آن لعین
پس بگفت اندر میانت چیست این

گفت آنکه با من ار یک بد منش
بد بیندیشد بدرم اشکمش

گفت لوطی حمد لله را که من
بد نیندیشیده‌ام با تو بفن

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود
چون نداری دل ندارد سود خود

از علی میراث داری ذوالفقار
بازوی شیر خدا هستت بیار

گر فسونی یاد داری از مسیح
کو لب و دندان عیسی ای وقیح

کشتئی سازی ز توزیع و فتوح
کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

بت شکستی گیرم ابراهیم وار
کو بت تن را فدا کردن بیار

گر دلیلت هست اندر فعل آر
تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار

آن دلیلی کو ترا مانع شود
از عمل آن لقمت صانع شود

خائفان راه را کردی دلیر
از همه لرزان‌تری تو زیر زیر

بر همه درس توکل میکنی
در هوا تو پشه را رگ میزنی

ای مخنث پیش رفته از سپاه
بر دروغ ریش تو گیرد گواه

چون ز نامردی دل آگنده بود
ریش و سبلت موجب خنده بود

توبه کن اشک باران چون مطر
ریش و سبلت را ز خنده بار خر

داروی مردی بجو اندر عمل
تا شوی خورشید گرم اندر حمل

معده را بگذار و سوی دل خرام
تا که بی پرده ز حق آید سلام

رستمی گر بایدت خنجر بگیر
در بجیری مایلی چادر بگیر

رستمی گر مائلی جوشن بپوش
در بجیری راغبی رو کون فروش

یکدو گامی رو توکل ساز خویش
تا ترا عشقش کشد اندر برش

بر سر میدان چو مردان پا بدار
تا نگردی مبتلا در پای دار

تا کی از جامه و زنان همچون زنان
در صف مردان در آ همچون سنان

غالب شدن مکر روباه بر خر و بردن او را

روبه اندر چاره پای خود فشرد
ریش خر بگرفت و پیش شیر برد

مطرب آن خانقه کو تا که گفت
دف زنند که خر برفت و خر برفت

چونکه خرگوشی برد شیری بجا
چون نیارد روبهی خر تا کیا

گوش را بربند و افسونها مخور
جز فسون آن ولی دادگر

آن فسون خوشتر از حلوای او
زانکه صد حلواست خاک پای او

خمهای خسروانی پر ز می
مایه برده از دم لبهای وی

عاشق می باشد آن جان بعید
کو می لبهای لعلش را ندید

وقیح: بی شرم
توزیع: بخش و قسمت کردن

آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند مصری میکشند
اشتران مصر را رو سوی ماست / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان‌تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نی شکر کوبید کار اینست و بس / جان بر افشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان را بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود / سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور اناالحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نو جوان / عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آشتی اندر دل خود بر فروز / دفع چشم بد سپندانی بسوز
تو بحال خویشتن میباش شاد / تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را میبرد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

آن یکی در خانهٔ ناگه گریخت / زرد و روی و لب کبود و رنگ ریخت

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانهٔ افکند روی زرد و تن لرزلرزان خداوند خانه پرسید چیست ترس تو گفت خر میگیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز برخواسته است

صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد تراچون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره بکلی باختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نه خری رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری بر آورده‌اند دست / جد جد تمییز هم برخواسته است
چونکه بی تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخور دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکو اندر آخور شد خرست
میر آخور گرچه در آخور بود / هر که او را خر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن ابران که کیهان پرورند / هم نگون اشکم هم آسمان میچرند
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بینش ورست
یا از آن مرغان که گلچین میکنند / بیضه‌ها از زرین و سیمین میکنند
نردبانهاییست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را ازدبانی دیگرست / هر روشش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک با پهنای بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگرباره بیارش

چونکه روباهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خورد و مرد

سینا: کوهیست بشام و از او سینین نیز گویند
درا: زنگ قافله است
سخره: ریشخند
حرون: سرکش را گویند
عنان
گره: بمعنی گروه
سقم: بیماری
جوع: گرسنگی
مرج: چراگاه
خورد و مرد: ریزه ریزه

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / پس باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / خود بدم از ضعف خود نادان و کور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن بس صید ها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو مپا / تا بیادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاری خر تمام / من بجنبم خفته باشم بر دوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
تو بها کرده است خر با کردگار / کو نگردد غرهٔ هر نابکار
توبهٔ او را بفن برهم زنیم / ما عدو عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد و ز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصد های ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با ابلهی / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بوکه توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن درو
نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی که و جعل منهم القردة والخنازیر

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودی منقصت ز آن صورتش
مسخ صورت بود اصل سست را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه نزد خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

عتاب کردن خر با روباه

نا جوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش شیر نر بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نگسلد / خو و طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا آخری / کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلانجا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افکند آن لعین در شور و شر
بیگناهی پر گزند سابقی / کی رسد او را ز آدم ناحقی

گنبدی: بر جستن و خیز نمودن
هول: ترس
حول: یارا و قدرت
وغا: غوغا، پیکار و نبرد
غوی: گمراه
احتساب: شماره کار خود داشتن
تجوع: گرسنگی
یاوه: تباه
عمی: کوری
مخلخل: از هم گسیخته
خم: پیچ پیچ
طغرا: فرمان و رقم شاهی
دمدمه: افسون و فسون گری
سبت: روز شنبه و اصحاب سبت یهود بودند
مسخ: از صورت انسانی بیرون رفتن
اهلاک: هلاک کردن
کبت: خوار و ناچیز شدن
بوزینه: میمون
ذو الفطن: صاحب دانش و زیرکی
خبث: زشتی و ناپاکی
عنود: دشمن
جاذبی: کشنده
عیون: جمع عین یعنی چشمه است

کی رسد او را ز مردم زشتیی　　کو دهادم آرد از غم پشتیی

گفت روباه آن طلسم سحر بود　　که تو را در چشم آن شیری نمود

ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم　　چون شب و روز اندر آنجا می‌چرم

جواب دادن روباه خر را

گر نه زانگونه طلسمی ساختی　　هر شکم‌خواری بدانجا تاختی

یک جهان بی‌نوا پر پیل و ارج　　بی طلسمی کی بماند سبز مرج

من ترا خود خواستم گفتن بدرس　　کاینچنین شکلی اگر بینی مترس

لیک رفت از یاد علم‌آموزیت　　که بدم مستغرق دلسوزیت

دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا　　می‌شتابیدم که آیی تا دوا

ورنه با تو گفتمی شرح طلسم　　کان خیالی می‌نماید نیست جسم

شد فراموش آنکه گویم مر تو را　　حال آن شکل مهیب دلربا

جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو　　تا نبینم روی تو ای زشت‌رو

آن خدایی که تو را بدبخت کرد　　روی زشتت را وقیح و سخت کرد

با کدامین روی می‌آیی بمن　　اینچنین ثغری ندارد کرگدن

رفته‌ای در خون جانم آشکار　　که تو را من رهبرم در مرغزار

تا بدیدم روی عزرائیل را　　باز آوردی فن و تسویل را

گرچه من ننگ خرانم یا خرم　　جانورم جان دارم این را کی خرم

آنچه من دیدم ز هول بی‌امان　　طفل دیدی پیر گشتی در زمان

بی‌دل و جان از نهیب آن شکوه　　سرنگون خود را در افکندم ز کوه

بسته شد پایم در آندم از نهیب　　چون بدیدم آن عذاب بی‌حجیب

عهد کردم با خدا کای ذوالمنن　　برگشا زین بستگی تو پای من

تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین　　عهد کردم نذر کردم ای معین

حق گشاده کرد آندم پای من　　زان دعا و زاری و هیهای من

ورنه اندر من رسیدی شیر نر　　چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر

باز بفرستادت آن شیر عرین　　سوی من از مکر ای بئس القرین

حق ذات پاک الله الصمد　　که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم　　یار بد آرد سوی نار جحیم

مار بد زخم ار زند بر جان زند　　یار بد بر جان و بر ایمان زند

از قرین بی قول و گفت و گوی او　　خو بدزدد دل نهان از خوی او

چونکه او افکند بر تو سایه را　　دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را

عقل تو گر اژدهایی گشت مست　　یار بد آن را زمرّد دان که هست

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد　　طعن اوت اندر کف طاعون نهد

در جهان نبود بتر از یار بد　　دین مرا عین الیقین گشته است خود

گفت روبه صاف ما را درد نیست　　لیک تخییلات وهمی خورد نیست

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

این همه وهم توست ای ساده‌دل　　ورنه با تو نه غشی دارم نه غل

از خیال زشت خود منکر مبین　　بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر اخوان الصفا　　گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

آن خیال و وهم بد چون شد پدید　　صد هزاران یار را از هم برید

مشفقی گر کرد جور و امتحان　　عقل باید کو نباشد بدگمان

خاصه من بدرگ نبودم زشت‌قسم　　آنچه دیدی بد نبود آن طلسم

ور بدی بد آن سگالش قدر را　　عفو فرمایند یاران خطا

عالم وهم و خیال و طمع و بیم　　هست رهرو را یکی سد عظیم

نقشهای این خیال نقش‌بند　　چون خلیلی را که که بد شد گزند

گفت هذا ربی ابراهیم راد　　چونکه اندر عالم وهم اوفتاد

ذکر کوکب را چنین تأویل گفت　　آن کسی کو گوهر تنزیل سفت

عالم وهم و خیال چشم‌بند　　آنچنان که را ز جای خویش کند

تا که هذا ربی آمد قال او　　خربط و خر را چه باشد حال او

غرق گشته عقلهای چون جبال　　در بحار وهم و گرداب خیال

ارج: کرگدن (؟) — مرج: چراگاه
وقیح: بی‌شرم
ثغر: دندان
عرین: بیشه
بئس القرین: رفیق بد
سلیم: مارگزیده
غش غل: آلودگی، حقد و کینه

کو بهاران هست زین طوفان فتوح / کو امانی جز که در کشتی نوح

زین خیالی می‌زند راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت زاهل دین

مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را همی گوید هلال

وانکه را نور عمر نبود سند / موی ابروی کژی راهش زند

صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم

کمترین فرعون چستی فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف

کش بداند روسپی زن کیست آن / وانکه داند نبودش بر خود گمان

چون ترا او هست تو دار ذخیره / از چه کردی گرد وهم آن دگر

عاجزم من از منی خویشتن / چه نشینی پر منی تو پیش من

از من و ما هر که این در می‌زند / عاشق خویش است و بر لا می‌تند

بی من و مائی همی جویم بجان / تا شوم من گوی آن خوش صولجان

هر که بی من شد همه منها در وست / یار جمله شد چو خود را نیست دوست

آینه بی نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی جملهٔ نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت او که هر شب افطار ببرگ رز میکرد جهت ذل نفس خود

زاهدی در غزنی از دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سررزی

بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی

بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود

بر سر که رفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من بزیر

گفت نامد نوبت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت

او فرو افکند خود را از وداد / در میان عمق آبی او فتاد

چون نمرد از نکس آن جان مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

کاین حیات او را چو مرگی می‌نمود / کار پیشش باژگونه گشته بود

موت را از غیب میکرد او کدی / اِنَّ فی موتی حیاتی میزدی

موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده

سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدو جان او

بانگ آمد روز صحرا سوی شهر / طرفه بانگی از ورای سیر و جهر

گفت ای دانای رازم مو بمو / چه کنم در شهر خدمت گوی تو

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویشتن سازی تو چون عباس دبس

مدتی از اغنیا زر می‌ستان / پس بدرویشان مسکین میفشان

خدمتت اینست تا یکچند گاه / گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه

بس سؤال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری

که زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آن همه مذکور شد

لیک کوته کردم آن گفتار را / تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقرا بیت

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر

از فرح خلقی باستقبال رفت / او در آمد از ره و زدیده نهفت

جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند

هر کرا جان عز لبیک است / نامه بر نامه پیک بر پیک است

گفت من از خودنمائی نامدم / جز بخواری و گدائی نامدم

نیستم بر عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من

بنده فرمانم که امر است از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا

در گدائی لفظ نادر ناورم / جز طریق خر گدایان نسپرم

تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام

امر حق جانست و من او را تبع / او طمع فرموده ذل من قنع

چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین

او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدائی خواست کی میری کنم

فضوح: رسوائی
ایقان: یقین
سهم: عذاب
فیلسوف: دانشمند
روسپی: [illegible]
صولجان: چوگان
حاکی: حکایت کننده
نکس: باژگونه، کونسار
کدی: گدائی
سر: پنهان
جهر: آشکار
ذل: ذلت
عباس دبس: مردیست در گدائی مشهور
خر گدایان: گدائی که بسیار سمج و الحاح کننده

بعدازین کدیه مدلت جان من / بیست عباسه درابان من
شیخ در میگشت و زنبیلی بدست / شیء لله خواجه توفیقیست

برتر از کرسی و عرش اسرار او / شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند / خلق مفلس کدیه ایشان میکنند

اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند / بازگون بر تنصروا الله می تنند
در بدر این شیخ می آرد بنا / بر فلک صد در برای شیخ باز

کان گدائی که بجد میکرد او / بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بگردی سیر از بهر گلو / آن گلو از بهر حق دارد علو

در حق او خورد نان و شهد و شیر / بد ز چله و ز سه روزه صد فقیر
نور میشد بگو نان میخورد / لاله میکارد بصورت میچرد

چون سرازنی کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری گفت حق لاتسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا

این گلوی ابتلا بد و آن گلو / فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع

گر بگوید کیمیا مس را بده / تو مبین خود را طمع نبود فره
آن گدائی که بجد میکرد او / بود از آثار حکمتهای هو

گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / در بجویم غیر تو پس فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گوی و کم خوانش بدن

عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود

نزد او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نهد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف بده / همچو خویشان گرد او جمع آمده

کاین شده است از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دو باشند شکر ریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش / زهر گردد لحم عاشق بکشدش

هرچه جز عشق است شد ماکول عشق / دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانه مر مرغ را هرگز خورد / کاهدان مر اسپ را هرگز چرد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسب است آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریائیست قعرش ناپدید

قطرهای بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحر است خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / بازرو در قصه شیخ زمان

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک است

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق او چون بود فرد / پس مرا از انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بوئی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این خیال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات

فره: بسیار
نول: منقار
جد: بخت
فرخ: جوجه
راسیات: جمع راسیه یعنی محکم و ثابت

گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر
آن دل قاسی که سنگین خوانده‌اند
شیخ روزی چار کرت چون فقیر
در کفش زنبیل شیء لله زنان
نعلهای باژگونه است ای پسر
ای خس بی شرم چند این گفتگو
کیست اینجا شیخ اندیشد تو
غاشیه بر دوش آن عباس نحس
بهر نان در خویش حرص آرد پدید
تا ز برگ خشک و تازه خوردم
زیرکان که موی را بشکافتند
لیک کوشیدند تا امکان خود
نور چشمی که بر دراستاره دید
وقت نازک گشته و جان در زحیر
نی کمانی برده تو زین نشاط
این بگفت و گریه در شد هایهای
صدق او هم بر ضمیر میر زد
صدق احمد بر جمال ماه زد
صدق موسی بر عصا و کوه زد
ساعتی بسیار چون بگریستند
خانه زان تست هر چت میل هست
من نه خود نتوانم این کردن فضول
گرچه صادق بود و بعل بود و خشم
با گدایانه از آن درخواستیم
تا دو سال اینکار کرد آمرد کار

تا بفهم تو شود نزدیک تر
نامناسب بد مثالی را زنند

غصه را با خار تشبیهی کنند
در تصور در نیاید عین آن

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه در روزی چار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن

عقل کلی را کند هم خیره سر
تا کی و تا چند این زرق و دو تو
من ندیدم ز گدا مانند تو
هیچ ملحد را مباد این خس نفس
اشکم ناخواره را بدرید می
سبز گشته بود این رنگ شتم
علم هیئت را بجان دریافتند
بر گذشتند از همه اقران خود
آفتابی چون ازو رو در کشید
با تو نتوان گفت آیدم عذر خود
حزم را مگذار و میکن احتیاط

چون امیرش دید گفتش ای وقیح
این چه سغری و چه رویست و چه لاغ
حرمت و آب گدایان برده
گفت ای میر ابنده فرمانم خموش
هفت سال از سوز عشق جسم پز
تا تو باشی در حجاب بوالبشر
علم نیرنجات و سحر و فلسفه
عشق غیرت کرد و خود را در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین
فهم کن موقوف این گفتن مباش
واجبست و جایزست و مستحیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بر وی برد و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نتانم

بلکه بر خورشید رخشان راه زد
بلکه بر دریای پر اشکوه زد
گفت میر او را که خیز ای ارجمند
برگزین خود هر دو عالم اندکست
که کنم من این دخیلانه دخول
شیخ را بر صدق می ناید بچشم

صدق عاشق بر جمادی می‌تند
رو برو آورده هر دو در نفیر
هر چه خواهی از خزینه برگزین
گفت دستوری نداد ندم چنین
این بهانه کرد و مهر در ربود
گفت فرمانم چنین داده است اله

اشاره آمدن شیخ که این دو سال بفرمان بستدی و دادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر کن که آنرا

آن نباشد لیک تشبیهی کنند
عیب بر تصویر نقش بدان
بهر کدیه رفت بر قصر امیر
خالق جان می بجوید تای نان
کو میت چیزی منه نامم شیخ
که بروزی اندر آیی چند بار
این چه غباسیت زشت آورده
ز آتشم آگه نه چندین مکوش
در بیابان خورده‌ام من برگ رز
سرسری در عاشقان کمتر نگر
گرچه نشناسند حق المعرفه
شد چنین خورشید زایشان ناپدید
عاشقان را تو بچشم عشق بین
سینهای عاشقان کمتر خراش
تو وسط را گیر در حزم ای جلیل
اشک غلطان بر رخ او چون بحار
عشق هر دم طرفه دیگی میپزد
چه عجب گر بر دل دانا زند
گشته گریان هم امیر و هم فقیر
گرچه استحقاق داری صد چنین
که بدست خویش چیزی برگزین
مانع آن بد که عطا صادق نبود
که گدایانه برو چیزی بخواه
ورنه از اموال بی پروا ستیم
بعد از ان امر آمدش از کردگار

قاسی: سخت از قساوتست
کرت: دفعه
کدیه: گدائی
باژگونه: وارون
وقیح: بی شرم
سغری: مخفف ساغری یعنی چه رویست
غاشیه: آنچه بر دوش میاپیش بزرگان و سلاطین کشند
نیرنج: شعبده و نیرنگ بازی
فلسفه: علم حکمت
حزم: دور اندیشی
مستحیل: ممتنع و محال

بعد ازین مپذیر دلی از کس مخواه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار
هین ز گنج رحمت بی‌مر بده
هرچه خواهندت بده مندیش از آن
در عطای ما نه تخسیر و نه کم
دست زیر بوریا کن ای سند
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت
بعد از آن از اجر ناممنون بده
رو ید الله فوق ایدیهم تو باش
بود یکسال دگر کارش همین
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی
هرچه در دل داشتی آن پشت خم
او بگفتی خانهٔ دل خلوت است
خانه را من روفتم از نیک و بد
گرد آبی نخل با عرجون نمود
لیک تا آب از قذر خالی شدن
جز گل آبه در تنت کو ای مقل
چون درون آب را آنها خلاست
پس مصفا کن درون خویش را
ای خر از استیزه مانده از خری
چون خلالی میشود در ریش تن
خر بسی کوشید و او را دفع گفت
راز سولی کش حقایق داد دست
زین عذاب جوع یکدم وارهم

اینان ابوهریره کردانم که هرچه خواهی بیابی تا عالمیان ازیقین شود که ورای این عالم عالمی است که خاک بکف گیری زر شود مرده درو آید زنده گردد و نحس اکبر در آن آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالم است نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه و هر لحظه ازو هزار اثر و نمونه چنانچه صنعت دست با دست و غمزهٔ چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان نه داخلست و نه خارج و نه متصل و نه منفصل

همچو دست حق گزاف رزق‌پاش
که بدادی زر ز کیسهٔ رب دین
وام داران را ز عهده وارهان
زر شدی خاک سیه اندر کفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن که نشان ایشان باشد که اخرج بصفائی الی خلقی فمن رآک فقد رآنی

قذر آن وادی نه بسیار و نه کم
خالی از کدیه مثال جنت است
خانه‌ام پر گشت از نور احد
جز ز عکس نخله بیرون نبود
تنقیه شرط است در جوی بدن
آب صافی کن تو زود ای خصم دل
پس بگفتندش چه دانستی که او
اندر آن جز عشق یزدان کار نیست
هرچه بینم اندرو غیر خدا
در تک آب ار ببینی صورتی
تا نماند تیرگی و خس در او
تو برائی هر دمی گر خواب و خور

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

تا بدانی ستر هر درویش را
کی ز ارواح مسیحا بو بری
پس ترا باطن مصفا ناشده
کی شناسی گر خیالی سر کند

غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

لیک جوع الکلب با خر بود جفت
کاد فقراً ان یکن کفراً آمده است
گر حیات است این من مرده بهم
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف
کشته بود آن خر مجاعت را ز آز
خر گر اول توبه و سوگند خورد

تا بدادیت ز غیب این سخا
دست در زیر حصیرت کن بلا
در کف تو خاک گردد زر بده
داد دیر دار از تو بیش از بیش دان
نه پشیمانی نه حسرت نه ندم
از برای روی پوش چشم بد
ده بدست سایل اشکسته پشت
هر که خواهد گوهر مکنون بده
همچو باران سبز کن فرش جهان
حاتم طائی گدائی در صفش
او بدانستی و دادی از ضمیر
از فقیر و وامدار و مفلسی
آنقدر اندیشه دارد ای عمو
جز خیال وصل او دیار نیست
آن من نبود بود عکس گدا
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
تا امین گردد نماید عکس رو
خاک ریزی اندرین جو تو به تن
عکس رو با از برون در آب جست
خانه پر از دیو و نسناس و دده
گر گدا امین نکمنی سر بر زند
تا خیالت از درون رو فتن
بس گلو با را برد عشق رغیف
گفت اگر مکر است یکره مرده گیر
عاقبت هم از خری خبطی بکرد

سمر
شماره

تخسیر
زیان کاری

ندم
پشیمانی

عرجون
شاخ خشک شده

قذر
آلودگی و نجاست

رغیف
گردهٔ نان

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست / جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق نبود / که بر افشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی‌روزی نداشت / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر

در فضیلت جوع و اهتما

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد نفع و هنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم به لطف و هم به خفت هم عمل
جوع خود درمان داروهاست این / جوع بر جان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر / جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود / جمله خوشها بی مجاعتهاست رد
آن یکی میخورد نان فخفره / گفت سایل چون بدین داری شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود / نان جو در پیش من حلوا شود

تمثیل در صبر و قناعت

پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کاین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شود از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم تو بدین ارزانیی / تو نه مرغاب مرغ نانیی
نبود اندر سر ترا جز فکر نان / ناید اندر خاطرت جز ذکر آن
بعد چندین سال حاصل چیست / جوع مردن به بود زین زیستت

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ میشد با مریدی بی‌درنگ / سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در جان مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیده از صبر و توکل دوختی
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان مدام / از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیری میدود نان پیش پیش / کای ز بیم بینوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان / کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
عاشقست و میزند او مول مول / کو ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب و لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر میتاند زیست

حکایت آن گاو حریص که هر روز صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر شود

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز گشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آن را چرد او سر بسر
تا که زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست خوف آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه‌زار و زین چمن

هیضه: ناگوار شدن غذا
زبون: مغلوب
زحیر: مشقت
مول مول: درنگ داشتن
قصیل: سبزهٔ نورسته
لمتر: کلفت و سطبر
منتجع: چراگاه

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار

قصهٔ این گاو را یکسو نه / زان خر و زان شیر پیغام ده

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر

صیدکردن شیر آن خر را و رفتن باب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سؤال شیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و دلش / چون زمان فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخور / جست دل از خر نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی درینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده و آن رستخیز / وان ز کوه افتادن و آن هول گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بدینجا آمدی

چون نبارد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره است قندیلش مخوان

نور مصباحست داد ذو الجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند

آن جهود از ظرفها مشرک شده است / نور دید آن مؤمن و مدرک شده است

چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی

چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را

جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند / مرده نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع درطلب آدمی گشت

آن یکی با شمع بر میگشت روز / گرد هر بازار دل پر درد و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجوئی بپیش هر دکان

هین چه میجوئی تو هر سو با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ

گفت میجویم بهر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی

گفت من جویای انسان گشته‌ام / می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام

هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر

کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان

گفت یا در چیز میجوئی و لیک / غافل از حکم قضائی نیک نیک

ناظر فرعی ز اصل بیخبر / فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی بر آمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر میبینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش

گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موی تو صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین سیلاب را

تو همی گوئی که می بینم و لیک / دید او را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر

آنکه کف را دید سر گویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند

رفت: رزق
مستقبل: آینده
ماضی: گذشته
لوت پوت: از انواع نعمت
دد: درندگان
زجاج: شیشه
قاروره: نیز شیشه
مصباح: چراغ
اعتداد: شمار
لهب: شعله
اعداد: شمار را گویند
لاغ: استهزاء و بازیچه
حر: آزاد
شره: حرص
حدید: آهن
خاره: سنگ

آنکه کف را دید باشد در شمار   وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود   وانکه دریا دید او بی غش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند   وانکه دریا دید بردارش کند
آنکه کف را دید گردد مست او   وانکه دریا دید باشد غرق هو
آنکه کف را دید آید در سخن   وانکه دریا دید شد بی دهن
آنکه کف را دید پالوده شود   وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان   هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم   ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو   تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین   میکشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند   یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالب است   آنطرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا میخواست از من صدق زفت   خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد   وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرائی ساختی   واندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آنجای خیر   دیگری آمد مر او را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا   خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد   رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من   جز زبون رای آن غالب شدن
گر زبون شد جرم آن کرباس چیست   آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بروی براند   خاربن در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود   کاینچنین بروی خلافت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم   چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان   تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم   آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او   گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین   که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می‌بایدش   دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده آن دیو می‌باید شدن   چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من   پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنچه او خواهد مراد او شود   از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان   حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او   در نیفزاید سر یکتای مو
ملک ملک اوست فرمان آن او   کمترین سگ بر در شیطان او

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمن

ترکمان را گر سگی باشد بدر   بر درش بنهاده باشد دم و سر
کودکان خانه دمش میکنند   باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند   حمله بروی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد   با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان   آنچنان وافی شده است و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند   اندرو صد حیلت و فکرت تند
آب روها را غذای او کند   تا بد داد آبروی نیک و بد
آب تتماج است آبروی عام   که سگ شیطان از او یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او   چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید   چون سگ باسط ذراعیه بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ   ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا   چون درین ره مینهند این خلق پا

مغ: آتش پرست
موقن: صاحب یقین
خرد و مرد: ریزه ریزه
خلق: کهنه
معبر: عبور و گذر کردن است
تتماج: آشی است
مرید: بفتح میم رانده شده

حمله میکن منع میکن میکند / تا که باشد ماده اندر صدق و نذر

پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیزتک

این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ برزن بر سگت ره برگشا

تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است / این اعوذ و این فغان ناجایز است

ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن

تو نمی یاری بدین در آمدن / من نمی یارم ز در بیرون شدن

خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق

حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند

ای که خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی درمانده

چون کند آن سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهیست کوفته اقدام انبیا و بر یمین آن راه بیابان جبر است که خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تأویل کند از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگویم بچه انجامد والعاقل یکفیه الاشاره و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نکت آوردم جواب

بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامه عذر خودت برخواندی / نامه سنی بخوان چه ماندی

آنچه گفتی جبر یا نه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را در جهان / حس را منکر نتانی شد عیان

اختیار خود ببین جبری مشو / ره رها کردی براه آ کج مرو

سنگ را هرگز نگوید کس بیا / وز کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس کجا گوید بپر / یا بیا ای کور در من درنگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر ما حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی

اینچنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیارت هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست

اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود

سنگ بخفته اختیارش گشته کم / چون شکنجه دید جنبان کرد دم

اسب هم جو جو کند چون دید جو / چون نه بیند گوشت گربه کرد مو

دیدن آن جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار

پس نجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آرد پیغام ویس

چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نبرد

وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو

پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار

میشود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای با محک / زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار را این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا ازو نی منحنی

این دو ضد عرضه کنند در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار

چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش

ور سخنشان و شناسی بی گزند / کان سخنگو در حجاب اینها بدند

دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من

ترفع: بلندی جستن

قنق: بترکی مهمان

عنق: گردن

عتیب: بمعنی عتاب

ویس: معشوق رامین است

تحریک: جنبانیدن

عروق: جمع عرق بمعنی رگ

ایرا: مخفف ازیرا است

منحنی: خمیده و دوتا را گویند

وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
این فلان روزت بگفتم من چنان / که از آنسو نیست ره سوی جنان
ما مُحبّ روح جان افزای تو / ساجدان و مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گروه بابات را بوده عدی / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید / صورت هر دو ز تاریکی پدید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار / هر دو هستند از تتمه اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه اش سوزد بگوید نار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین هر دو گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
آنکه محسوس است ما را اختیار / خوب می آید برو تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم میرود

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرتر است که حس را از احساس توان منع کردن و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

نغز می آید برو کن یا مکن / امر و نهی ماجراها در سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی از بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / مرد جنگی چون زند بر نقش جنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راه نیست / جاهل و گیج و سفیهش خواندنی
عجز نبود در قدر ور خود شود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
در فلانسو اندر آ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی

گُروه: مخفف گروه
عدی: جمع عدو
تسفسط: سوفسطائی شدن یعنی همه موجودات را محض خیال دانستن
موات: مردگان را گویند
قنق: بترکی مهمان را گویند

آنچنان رو که غلامان رفته اند / تا بکش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا ره دهی / سگ بشورد از بن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدوی جان و خصم تن بداست / قاصد او در بند خون من بدست
کودکان خورد را چون میزنی / چون بزرگان را منزّه میکنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو میکند / صد هزاران خشم از تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
گر بیاید باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند / آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / چون بتو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرمدار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم بربندد ز نور
چونکه کلی میل آن نان خوردنیست / رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند
این مثل بشنو مشو منکر بدان / اختیار خویش را در امتحان

حکایت در تقریر و امتحان بشنده گوید

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کاین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت گره / حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید نزد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی / کرد ما روا ارد یا بر می تنی
زینچنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مالی و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشهٔ / کاختیاری دارم و اندیشهٔ
ورنه چون بگزیدهٔ آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / وز کف جلاد این دورت نداشت
چون بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم یقین معلوم شد
آن یکی میرفت بالای درخت / میفشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و وهم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

منزّه: پاک و مبرّا
منثنی: روگردان
نبیل: بزرگوار
دنی: پست طبع
ایبک: غلام و قاصد را گویند

پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار
اختیاراتش اختیارت هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدی کند / بی سگ و بی دام چون صیدی کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادرا باشد که چندین اختیار / ساجد آید ز اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواهشش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه وی است / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی‌خواهش تناقض گفتنی است
امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نزند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو ار چه معذور است دول
چون نه رنجوری سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنکه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هر چه گویی گفته می باشد آن / هر چه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیده است او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحد است / دست ظاهر سایه است و کاسد است
چون بسر بر شد ز جام او مدام / خانهٔ دل را فرو گیرد تمام
قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که منبل کن بدان
بهر تحریض است بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگه از منبل شوی جایز بود / کانچه خواهی وآنچه جویی آن شود

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل نباشید کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند ربنا صباح و مسا

چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان خواهی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر و بس / غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تأویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند

دروگر: نجار
ذمیم: مذموم
یوغ: چوبی که بر گردن گاو خویش نهند
ایش شاء الله کان یعنی هرچه خدا خواهد شود
منبل: بیکار و کاهل
تحریض
بازگونه: وارونه
غوی: گمراه

ورکند

ور کند سر دست حقیقت این ولان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح آن قرآن شدست

روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم

معنی جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت

چون بدزدی دست شد جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق

ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان نزد او عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد و ز بدتر

ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه میلرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند بر جد او

فرق نکند هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود

پیش این شاهان همیشه جان کنی / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها

پیش شاهی کو سمیع است و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان از آن آیس شدند / سوی ما آیند افزایند بند

بد همی گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود / که جفاها با وفا یکسان شود

بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید

دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا

پور سلطان گر بود خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
در غلام هندوئی آرد وفا / دولت او را میزند طال بقا

چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش زنند / گر بود شیری چو پیروزش کنند

جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت

وانچنانکه ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود

تو که پنجه ساله خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدید او خود غلام جوهری

جامهٔ اطلس کمر زرین روان / روی کرد او سوی قبله آسمان

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید پرسید کیانند چون یافت که بنده اند روی بآسمان کرد و گفت بنده پروری از عمید بیاموز

کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما

بود محتاج و برهنه و بینوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خودبری / جراتی بنمود او از لمتری

حف القلم: یعنی خشک شد قلم کنایه از آنست که امر بر همین مقرر شد و تجاوز از آن نیست ۱۲

آیس: رمید

خاین: خیانت کار — باین: جدا

طال بقا: دعاست یعنی جاودان باد

قود: کشیدن و قصاص نمودن

هری: شهر هرات

منن: جمع منت است یعنی عطا

لمتری: گستاخی کننده

اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیدم حق شد اهل معرفت
گر ندیدم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو ندانی آن سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
وان غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سرّ او با من بگویید ای خسان / ورنه برّم از شما دست و لسان
مدتی یک ماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانچه می‌بافی همه روزه بپوش / زانچه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم‌بدم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیک نیکی را بود بد راست بد
کار کن دیو سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمن است / ور سلیمان ایمن و از خوف رست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمن دیو است و از وی ایمنیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاک است نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهی است / تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای پارسوخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی حرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر خویش را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زان آمده ست ای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشک است باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو می‌خندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پردهٔ کرم / بهر تو نعره زنان بین دم‌بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت به خدعه جذبه‌ای / سالها زایشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچ کس / خود نباشد مر ترا فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین گیر اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفته ست آن ایاز آن را بدست

باز جواب کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن از اصرار که ماده اشکال را نبرد الا عشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله وا گویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث عتل / ز اندکی پیدا شود قانون کل
در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحث است تا حشر بشر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه صواب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / می‌دهدشان از دلایل پرورش

تا کرده

شکنجه: عقوبت
لسان: زبان
رشد: رستگاری
قد جف القلم بما هو کائن
فائق: برسر آمده
حبر: دانشمند
سنی: روشن
لاغ: مسخرگی
عتل: درشت گوی سخت آواز
تباب: هلاکت
مقضی: مقدر حکم شده ۱۲

تا نگردد ملزم از اشکال خصم
تا بود محجوب از اقبال خصم

تا که این هفتاد و دو ملت مدام
در جهان ماند الی یوم القیام

چون جهان ظلمت است و غیب این
از برای سایه می‌باید زمین

تا قیامت ماند این هفتاد و دو
کم نیاید مبتدع را گفتگو

عزت مخزن بود اندر بها
که برو بسیار باشد قفلها

عزت کعبه بود و آن ناحیه
دزدی اعراب و طول بادیه

عزت مقصد بود ای ممتحن
پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن

این روش خصم و حقود آن شده
تا مقلد در دو ره حیران شده

هر روش هر ره که آن محمود نیست
عقبهٔ و مانع و رهزن بسیست

صدق هر دو ره ببیند در روش
هر فریقی در ره خود خوش‌منش

ور جوابش نیست می‌بندد ستیز
پس بماندم تا بروز رستخیز

گر مهان باید ندانند این جواب
گرچه از ما شد نهان وجه صواب

پوزبند وسوسه عشق است و بس
ورنه کی وسواس را بسته‌ست کس

عاشقی شو شاهد خوبی بجو
صید مرغابی همی کن جو بجو

کی بری زان آب کآبت را برد
کی کنی زان فهم کو فهمت خورد

غیر این معقولها معقولها
یابی اندر عشق با فر و بها

غیر این عقل تو حق را عقلهاست
که بدان تدبیر اسباب سماست

تا بدین عقل آوری ارزاق را
زان دگر مفرش کنی اطباق را

عشر امثالت دهد تا هفتصد
چون ببازی عقل در عشق صمد

آن زنان چون عقلها در باختند
بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر
سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال
ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق برد بحث را ای جان و بس
کو ز گفت و گو شود فریادرس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را
زهره نبود که کند او ماجرا

کو بترسد گر جوابی وا دهد
گوهری از کام او بیرون جهد

لب ببندد سخت او از خیر و شر
تا مبادا کز دهان افتد گهر

همچنانکه گفت آن یار رسول
چون نبی بر خواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار
خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنانکه بر سرت مرغی بود
کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سر فرا
تا نیابد ناگهان پرد هما

ور کست شیرین بگوید یا ترش
بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغ است خاموشت کند

رجوع بحکایت ایاز و سؤال سلطان از او

بر نهد سرپوش و پر جوشت کند

ای ایاز این مهرها بر چارقی
چیست آخر همچو بت پرعاشقی

همچو مجنون بر رخ لیلی خویش
کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش

با دو کهنه مهر جان انگیخته
هر دو را در حجرهٔ آویخته

چند گوئی با دو کهنه تو سخن
در جمادی می‌دمی سر کهن

چون عرب با ربع اطلال ای ایاز
میکشی از عشق گفت خود دراز

چارقت ربع کدامین آصف است
پوستین گوئی قمیص یوسف است

همچو ترسا که شمارد با کشیش
جرم یکساله زنا و غش خویش

تا بیامرزد کشیشش آن گناه
عفو او را عفو داند از اله

نیست آگه آن کشیش از جرم و داد
لیک در جادوست عشق و اعتقاد

دوستی و وهم صد یوسف تند
اسحر از هاروت و ماروتش کند

صورتی پیدا کند بر یاد او
جذب صورت آردت در گفتگو

راز گوئی پیش صورت صد هزار
آنچنانکه یار گوید پیش یار

نی بد آنجا صورتی نی هیکلی
زاده از وی صد الست و صد بلی

آنچنانکه مادر دل برده‌ای
پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای

رازها گوید بجد و اجتهاد
می‌نماید زنده او را آن جماد

حی و قایم داند او آن خاک را
خوش نگر این عشق ساحرناک را

مبتدع: تازه کار
ممتحن: مبتلا و سختی ازو رسیده
ناحیه: طرف
بادیه: صحرا
عقبه: پس کوه
حقود: کینه‌ور
ربع: منزل و جایگاه فرود آمدن
قمیص: پیراهن

پیش او هر ذره زآن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دمبدم خوش مینهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهاده است بر بدر جوان
از عزا چون بگذرد چندین روز / گم شود آن آتش و آن عشق و سوز
بعد از آن زآنکه در هم خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زآنکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند عاینه
پیر عشق تست نی موی سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کشد وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست / بر صور عکسی ز حسن ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتیم / حسن را بی واسطه بفراشتیم
زآنکه بس با عکس من در بافتی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از اینسو جذبهٔ من شد روان / او کشش را می‌نبیند در میان
مغفرت خواهم ز جرم و از خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن آن را حجر / زآنکه جاری شد از آن سنگش گهر
کاسها دان این صور را اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه در شهر ای کیا
نازنین‌تر زو هزاران حور وش / هست بگزین زآن همه یکیار خوش
وا رهان خود را و ما را نیز هم / از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد است و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست آن را دوزخ این را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندرو قوتست و هم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه / اندرو هم قوت و هم دلسوزه
کاسه پیدا و اندر آن پنهان رغد / طاعمش داند کز آن چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد بادهٔ طروب
باز اخوان را از آن زهر آب بود / کاندر ایشان زهر کینه میفزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / میکشید از عشق افیون دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده از وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا

عاینه: یعنی معاینه
تلاق: تلاقی و ملاقات کردن
متواری: گوشه‌گیر
قاصرات الطرف: یعنی زنان
رغد: بفتحتین بسیار شدن نعمت

تو چو عقلی با مثال این زبان / این زبان از عقل می‌یابد بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذوالجلال سرمد است

گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

عشق او خرگاه بر گردون زده / چون سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت

سائلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز

یا به نوره یا به استره ستردنش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نماز اکمل بود

گفت چون قدر جوی گردد به طول / پس ستردن فرض باشد ای سئول

پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش را در وعظ واعظ بسته بود

گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانهٔ من باشد اکنون این چنین

بهر خوشنودی حق پیش آر دست / کان به مقدار کراهت آمده است

دست زن در کرد در شلوار مرد / خرزه‌اش بر دست زن آسیب کرد

نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من

صدق از این زن بیاموزید هین / چونکه بر دل زد دهد گفت چنین

گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زند ای پرخرد

بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی

گر ز پیری در ربایی تو عصا / بیش رنجد کان گرده از دست و پا

نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید

ما بدانستیم کین تن نیستیم / از ورای تن به یزدان میزییم

ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی یابد دانش مردان رسد

هر که محجوب است او خود کودکیست / مرد آن باشد که بیرون از شکیست

گر به ریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را سوی قصاب

ریش شانه کرده که سابقم / سابقی لیکن بسوی درد و غم

هین روش بگذار و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن

ریش خود را خنده زاری کرده / ناز کم کن چونکه ریش آورده

تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان

چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوز ره باغ ابد

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستت چندین نیاز

تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از گردون بالا برشتافت

حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

دعوت کردن مسلمانی گبر را با سلام در عهد بایزید

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

ستره: تیغ

خرزه: آلت مرد

سایق: راننده

سنقر و بکیارق: نام غلامانست

که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در جهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن باطل شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون به ایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد
اینحکایت یاد گیر ای تیز هوش / صورتش بگذارد و معنی را نیوش
یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب میدریدی حلق خود

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد و مرد کافر او را هدیه داد

خواب خوش بر مردمان کردی حرام / درصداع افتاده ازوی خاص و عام
کودکان ترسان ازو در جامه خواب / مرد و زن ز آواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / اقچها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسوده ایم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک دولتی / خواب رفت از ما کنون هم ساعتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوضمان همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله / اقچه بستد شد روان با قافله
شکلکی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و کج بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگی خائف ز فتنهٔ عامهٔ / خود بیامد کافری با جامهٔ
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین مؤذن خود کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / کو فتاد از وی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میدادم چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه مدام / که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آید این دو چار دانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش آمد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته ام من مستمر
گر بمال و ملک و زر من فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت بر دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه زان خر فحل فرید
گر جماع این است کاید از خران / در کس ما میرید این شوهران

مؤقن: صاحب یقین

مفازه: در اصل لغت محل نجات و فوز است و بعد نام بیابان شده [illegible] صحرای بی آب [illegible] دارد

توزیع: قسمت کردن

اقچه: سکه زر و نقره

سنی: روشن

بر: نیکوئی

داد حمد و ادا ایمان بایزید ... آفرین صد بار بر چنان شاه فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود ... بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها ... کاندران بیشه شود کمتر فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه ... کرد و چالیش اسیرا را تباه

یک ستاره در محمد رو نمود ... تا فنا شد کفر هر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطرب ... تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان ... کفرهای باقیان شد در کمان
کفر صرف اولین باری نماند ... یا مسلمانی و یا بیمی نشاند

این تخلیط آب و روغن کرد نیست ... این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست
ذره نبود جز جزئی منجسم ... ذره نبود شارق لا ینقسم

گفتن ذره مرادم دان خفی ... محرم دریا نه‌ای ایندم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ ... گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی نور گیرد تا ثری ... جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر ... او یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب اینست او یا آن بگو ... که بماندم در سگال و جستجو
گر وی است ای یار در جیست آن ... پر شده از نور او هفت آسمان

ور وی آنست این بدن ای دوست چیست ... ای عجب این دو کدامین است و کیست

مثل آوردن گبر در بیان معنی و صورت بایزید

بود مردی کدخدا او را زنی ... سخت دانا و لبیب و ره‌زنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن ... مرد مضطر گشته اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل ... سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب ... مرد آمد گفت دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید ... پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را ... گوشت دیگر خر اگر باید هلا

گفت ای ایبک ترازو را بیار ... تا که گربه بر کشم گیرم عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من ... پس بگفتش مرد کای محتال زن

گوشت افزون نیم من یک ستیر ... هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو ... ور بود آن گوشت پس گربه تو جو

بایزید ار این بود آن روح چیست ... ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من ... این نه کار تست نی هم کار من

هر دو او باشد ولی از ریع زرع ... دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست ... ای قصاب این گردران با گردنست

روح بی قالب نتاند کار کرد ... قالب بیجان بود بیکار و سرد
قالب بیجان کم از خاکست و دست ... روح چون مغزست و قالب همچو پوست

قالبت پیدا و آن جانت نهان ... راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند ... آب را بر سر زنی در نشکند

گر تو میخواهی که سر را بشکنی ... خاک را و آب را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل ... خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که حق نمود از ازدواج ... گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر ... لا سمع اذن و لا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن ... یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را ... از یخی برداشتی امید را

آب گشتی بی عروق و بی گره ... کز لطف از باد میگشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت ... هر درختی از قدومش نیکبخت

وان یخی بفسرده در خود مانده ... لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه ... لیس الا شح نفس قسمه

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار، غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سبوی

نیست ضایع زو شود تازه جگر ... لیک نبود پیک سلطان خضر
ای ایاز استاده تو بس بلند ... نیست هر برجی عبورت را پسند

سطرب — یعنی سطربت

منجسم — یعنی جسمانی

شارق لا ینقسم — فروزان غیر منتجزی

معیل — فقیر صاحب فاقه

لوت — طعام مطعومات و مشروبات

دفع — جواب کردن و سخن را از خود برگردانیدن

محتال — حیلت کار

ازدواج — جفت ساختن

اذن — گوش

هر دو فارا کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

بود امیری خوشدلی میخواره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای

مشفقی مسکین نوازی عادلی / مکرمی زربخشی و دریادلی

او را بشکست امیر شنید قصد گوشمال زاهد کرد زاهد گریخت
این قضیه در عهد عیسی ع بود که هنوز می حرام
نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

شاه مردان و امیر مؤمنین / راه‌بان و رازدار و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح

آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت مأذون و حلال

باده‌شان کم بود گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام جان یابد خلاص

جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندران می مایهٔ پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است

تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد

گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین

او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان تا دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم و گندم غرق هم / هیچ سستی نی در ایشان فرق هم

چون هریسه گشته آنجا فرق نی / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نی
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام

پیش آمد زاهدی غم دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته

گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چسبیده او بر اجتهاد

سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن

گفت این زان فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه تیز هوش

هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

آن ضیاء دلق خوش الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود

حکایت ضیاء دلق و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیاء

از برای علم خلقی پیش او / گشته دایم در ملازم درس جو
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون / این ضیاء اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیاء از حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر ننگ و عارش آمدی / وین ضیا هم واعظی بد با سخا
روز مجلس اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا

کرد تاج اسلام از کبر تمام / مر برادر را ضیا نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد حالی در خورش

گفت آری بس درازی میبرد / اندکی از قد سروت هم بدزد
پس ترا خود عقل کو یا هوش کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو

مأذون: اذن داده شده
جره: سبو
دفین: پنهان
عرق: استخوان از گوشت جدا شده
سکر: مستی
دادر: بلغت بلخ برادر را گویند
فرخ: جوجه

رفت بس زیباست نیلی هم مکش   ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی   تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی

سایه در روز است جستن قاعده   در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام   طالبان دوست را آمد حرام

عاشقان را باده خون دل بود   چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف   ای قلاوز خرد با صد کسوف

خاک در چشم قلاوزان زنی   کاروان را گمره و هالک کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس   نفس را در پیش نه نان سبوس

دشمن راه خدا را خوار دار   دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند   از بریدن عاجزی دستش ببند

گر نه بندی دستش او دست تو بست   ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر   بهر چه کوزه زهر نوش و خاک خور

غیرت از بر سبو سنگ شکست   او سبو انداخت از زاهد بجست

خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بسر زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو   ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست   گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

تا بدین گرز گرانکوبم سرش   آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی   طالب معروفیست و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند   تا بچیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان   کو تسلس میکند با مردمان

گر دیوانه است و فتنه کاو   چارهٔ دیوانه چوب گیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود   بی لت خربند کان خر چون رود

زن برون جست و دبوسی بدست   نیمشب آمد زاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم   مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

مرد زاهد می شنید از میر آن   زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد   آینه تاند که رو را سخت کرد

روی باید آینه وار آهنین   تا بگوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت   مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش   یک یک آن شطرنج میزد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان   صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر   او چنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه مات شد   وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت   شش نمد بر خود فکند از بیم تفت

زیر بالشها و زیر شش نمد   خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این   گفت شه شه شه شه ای شاه گزین

کی توان حق گفت جز زیر لحاف   با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز خشم شاه مات   میزنم شه شه بزیر رختهات

چون محله پر شد از هیهای میر   وز لگد بر در زدن وز دار و گیر

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق بر [illegible]

خلق بیرون جست زود از چپ و راست   کای مقدم وقت عفو است و رضاست
مغز او خشک است و عقلش این زمان   کمتر است از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمدش   و اندر آن زهدش گشادی نامدش
رنج دیده گنج نادیده ز یار   کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبوده کار او را خود گهر   یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود   یا جزا وابستهٔ میقات بود

مر ورا درد و مصیبت این بس است   کاندرین وادی پرخون بی کس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج   روترش کرده فرو افکنده لنج

نی یکی کحال کو را غم خورد   عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن   کار در بوکست تا نیکو شدن

ضحکه: مضحکه و آلت خنده
غوی: گمراه
مادر غر: مادر قحبه است
تسلس: سالوس فروشی
دبوس: چوبی که آلت زدن است
... بازی شطرنج ... [illegible]

رد تو بس زیباست نیلی هم بکش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی / تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف / ای قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را گمره و هالک کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند / از بریدن عاجزی دستش ببند
ور نه بندی دستش او دست تو بست / ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر / بهر چه گو زهر نوش و خاک خور
زور غیرت بر سبو سنگی شکست / او سبو انداخت از زاهد بجست

خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بسر زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانکوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان / کو تسلس میکند با مردمان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو / چارهٔ دیوانه چوب دکیر کاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست / نیمشب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز خشم شاه مات / میزنم شه شه بزیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق بر [illegible]

خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفو است و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمدش / واندر آن زهدش گشادی نامدش
رنج دیده گنج نادیده زیار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبوده کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است / کاندرین وادی پرخون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج / رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد / عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن

ضحکه: مضحکه و آلت خنده
غوی: گمراه
مادرغر: مادر قحبه است
تسلس: سالوس فروشی
دبوس: چوبی که آلت زدن است

[illegible]

زان بپیش دوزست تا دیدار دوست — که نماندش مغز بر از عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب — کز نصیبم رنج آمد زین جناب
ساعتی با بخت خود اندر جدال — که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ — گرچه در زهدست خود باشد بتنگ
تا برون آید ازین تنگین مناخ — کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد — تیغ و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم — غصهٔ آن بیمرادیها و غم
بیمرادیهای این دنیا خوش است — با مرادی تندخوی و سرکش است

در بیان بیطاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی ع افکندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی — خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن — که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن — باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او — میفکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل — که مکن این که تو شاهی بی بدیل
همچنین میبود تا کشف حجیب — تا بیابد آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند — اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدائی مردمان را حیرتیست — هر یکی از ما فدائی سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کردست تن — بهر آن کارزد فدای او شدن
باری این مقبل فدای این فنست — کاندران صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام — در دو عالم بهره مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدائی فنی است — کاندران ره صرف عمر و کشتنیست
کشتنی اندر غروبی یا شروق — که نه شایق ماند آنجا نه مشوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی — شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او — در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند — زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته — در امید عفو دل دربسته
عفو کن تا عفو یابی در جزا — میشکافد مو قدر اندر سزا
موشکافان قدر را هوشدار — قصهٔ ما را تو نیکو گوشدار
باز بشنو قصهٔ میر آن دگر — تا بیابی زانحکایت صد خبر

جواب گفتن میر مر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهت گستاخی

میر گفت آن کیست تا سنگی زند — بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکویم شیر نر — ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگدازد ز هیبت پنجه را — مور گردد پیش قهرم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل — کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون اوست ریخت — این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد — گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم — پر و بال مرده ریگش بشکنم
ور شود چون ماهی اندر آب در — از نهیب من شود زیر و زبر
ور رود در سنگ سخت از کوششم — از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من — ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی — تا بود مرد دگر را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلتست — لیک مقصودش بیان شهوتست
با همه سالوس و با ما نیز هم — داد او و صد چو او اینم دهم
بر سرش چندان زنم گرز گران — گر تنش بیرون رود گنج روان
خشم خونخوارش شده بد سرکشی — از دهانش میدرخشید آتشی
آن شفیعان از دم هیهای او — چند بوسیدند دست و پای او

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان را بهر آن امیر را

مناخ: مقام فرود آوردن شتر
حجیب: بمعنی حجاب
مشوق: شوق کرده شده
مرده ریگ: مال میراث

گاهی امیر از تو شاید کین کشی / گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخش ای رحیم / ای کریم بن الکریم بن الکریم
بر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه / ترک کن گلگونه تو گلگونه
ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه میجویی عدم
ای مه تابان چه خواهی گرد گرد / ای که خورد از پیش رویت روی زرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهر است انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه اند و تو غرض
علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
ای علامت عقل و تدبیرات و هش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عجز دارد با عرض
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره کی شد وام خواه / زهره از خمره کی شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم
دار هیده از غم خوف و امید / گر همی گردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین / گر شوم گاهی چنان گاهی چنین
همچو شاخ بید یاران چپ و راست / گر ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کرده است با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه کی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان این خوشیها دیده بود / این خوشی‌ها پیششان بازی نمود
هرکرا نور حقیقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی و دود
وآنکه در جوع او طعام نهد خورد / کی ز نان و شور با حسرت برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب
سیر نبود هیچ عاشق از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
عاشق از معشوق کی شد جدا / چون با او بیند همه کون و مکان
هیچکس بر غیر حق عاشق نشد / واقف آن سر بجز خالق نشد
یا بت زنده کسی کو گشت یار / مرده را کی درکشد اندر کنار
مرده را کس در کنار آرد دگر / کو ندارد از جهان جان خبر

در معنی آیهٔ وانّ الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

در و دیوار و همهٔ اجزای آن عالم زنده اند و سخنگو و سخن شنو و جهت آن فرموده مصطفی صلعم الدنیا جیفة وطلابها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی چون دنیا جیفه بودی چه برای مرده کیش جیفه خواهند

آنجهان چون ذره ذره زنده اند / نکته دانند و سخن گویند نیز
در جهان مرده‌شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست
هرکرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / جای روح هر خسیس سجین بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر منکر آب شور پر نفور
هرکرا عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان ناآگهند
چون ندارند از مروت نور دست / کودکان را تیغ چوبین بهتر است

علیین: دیوانی و جایی که در او اعمال خیر نویسند
سجین: دوزخ افروخته

کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریده است اندر دیرها
وان جهانها را چو روز و شب نیست / همچنان پروای نقش و سایه نیست
آن یکی نقشش نشسته در جهان / وآن دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس / وآن دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسا کن / گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابطهٔ حلیهٔ بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر
دست ظاهر میکند داد و ستد / دست باطن بر در فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین
اینکه در وقتست باشد تا اجل / وآن دگر یار ابد قرن ازل
هست یکنامش ولی الدولتین / وآن دگر نامش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ عزمی مر ورا عازم نماند
چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک / شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملایک بیگمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زآن شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطرهٔ آبش نماند / بحر رحمت کرد او را باز خواند
رحمت بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد / گرچه باشند اهل دریا روی زرد
تا که آید لطف و بخشایشگری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کو لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز درد و علت آید او علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالی است / آن مشبک سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عریانان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان / خرمگس را چه ابا چه دیگدان
اینسخن را حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

دیگر باره خطاب شاه مر ایاز را

هین بگو احوال خود را ای ایاز / گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن ازین احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
کز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از قند و نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال امروزی بدی مانند نی / همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و تمثیل اندیشه‌های مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشه‌ها چون مرد مهمان دوست

هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دمبدم / ضیف تازهٔ فکرت و شادی و غم

صُوّاف: بتشدید فا جمع صافّت یعنی صف آراسته کننده
قِرن: بکسر قاف و تین (؟)
اهبطوا: یعنی فرود آیید
لامع: رخشان
سقم: بیماری
خرمگس: مگس کلان
ابا: آش
ضیف: مهمان

میزبان تازه رو شو ای خلیل / در مبند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیف است او را دار خوش
هین مکو که ماند اندر گردنم / که همی اکنون باز پرد در عدم

حکایت مهمان و کد خدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم فرمان برم / سمع و طاعة ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی خانهٔ سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که مرا ای جان کجا خواهی بخفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او کرده بود / گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر قرار آنکه شو / سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / زانچه می‌ترسیدم آمد خود همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کاین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد ازین گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود / میفشاندم لیک روزیتان نبود

تشبیه فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر / تا در آید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سر کهنه را / تا خرامد سر نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با ضیف خدا / در بلا خوش بود با صبر و رضا
تا چو واگردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصدگون شکر او

قنق — بترکی مهمان است
عنق — گردن
سور — عیش است
سمر — افسانه
مبدل — عوض
غنودن — آرام گرفتن
کلان — بزرگ
مزاح — شوخی
طیبت — خوش مزگی

گر محبت با من محبوب کش رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت حکم خدا بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو خند خندان پیش او تا باز رو
کاعذلنی خالقی من شره لا تحرمنی اصل من بره
رب اوزعنی ان اشکر ما ری لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان با ترش تو رو ترش کم کن بدان
بو که آن گوهر بدست او بود جهد کن تا از تو راضی او شود
ور ندارد گوهر و نبود غنی عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مصر چشم بود در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش دایما در مرگ باشی زآن روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار بازره دائم ز مرگ انتظار

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوت باشد عثار نی رود عقل چو کوه است کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبرهات سست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این نه آن ریش و ذکر ورنه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده است در قرآن رجال کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم ارزشان از دنبه و از گوشت کم
تا توانی بند شهوت مشو در پی شهوت مکن جان را گرو
ورنه شهوت خانمانت برکند زنده ات در گور تاریک افکند
روسپی باشد که از جولان کیر عقل او موشی شود شهوت چو شیر
اندرین معنی حکایت گومیت تا دل از شهوت بکلی شومیت

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را ازین شوهر که ترا است نگاه دار که حامله نشوی

خواجه بود و مر او را دختری زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشوی شو نبود اندر کفایت کفو وی
خربزه چون در رسد شد آب ناک گر نه بشکافی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد او بنا کفویش از خوف فساد
گفت دختر را ازین داماد نو خویش را پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر دختر خود را بفرمودی حذر
همچنین قومی بعالم هم بدند گز چنین نوعی نصیحت کر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهان میداشتش پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این من ترا گفتم که دوری گیر ازین
آن وصیتهای من خود باد بود چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست یا در آتش کی حفاظت و تقاست
گفت نی گفتم که سوی او مرو تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی خویش را باید که از وی درکشی
گفت چون دانم که انزالش کی است این نهانست و بغایت دور دست

گفت

رب اوزعنی

عثار

بکسر اسم درآمدن است

گفت چون چشمش کلابیسه شود / فهم کن کان وقت ارتحالش بود
گفت تا چشمش کلابیسه شدن / کور گشته است این دو چشم شوخ من

وصف ضعف دل و سستی صوفی سایه‌پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست‌بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم چون معلم کودکان رنجور شدن و بان وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز بنمایم جهاد را اگرچه در جهاد اکبر مستثناام جهاد اصغر چه محل دارد

غیبت هر عقل حقیری تا پدیدار / وقت حرص و وقت جنگ و کارزار
رفت یک صوفی بلشکر در غزا / ناگهان آمد قطاریق و وغا
ماند صوفی با بنه و خیمهٔ ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند / بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کو میان غزو خنجرکش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کاب اگر در وضو صد نوع است / چونکه آن نبود تیمم کردنیست
برد آن صوفی اسیر بسته را / در پس خرگاه تا آرد وغا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست / بسملش را موجب تأخیر چیست
شخص آمد در تفحص از پیش / دید صوفی خفته زیر گبر خوش
همچو نر بالای ماده آن اسیر / خفته همچون شیر بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او / آن اسیر استیزه صوفی را گلو
گبر میخایید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیرش رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه‌ای / خسته کرده حلق او بی حربه‌ای
نیم کشتش کرده از دندان اسیر / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو گر دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی زبون گشتی و پست
ای شده عاجز ز تل کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین سرشته بمردی از شکوه / چون روی بر عقبهای همچو کوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ / هم در آن ساعت ز حمیت بی‌دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آمد ز بیهوشی و تاب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون شد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشتهٔ بسته دست / اینچنین مدهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را واکرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / می‌نیارم گفت چون پر هول بود

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلابیسهٔ چشم کافر بیهوش شدی زنهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حربگاه مرو

قصه کوته کن گران چشم اینچنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه / تا دگر رسوا نگردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتی تو درشکست
پس میان حملهٔ شیران نر / که بود با تیغشان چون کوی سر
که ز طاقاطاق گردنها زدن / طاق طاق جامه‌کوبان ممتهن
کر ز فشافش تیر جان ستان / ابر آری خجل در امتحان

کلابیسه: دگرگون شدن چشم است از مکان خود چنانچه سیاهی پنهان شود و این بجهة لذت بسیار یا ضعف بسیار پیدا شود

قطاریق: آواز و غوغای جنگ

ضعاف: جمع ضعیف است

مثقل: سنگین بار

ممتهن: خوار و بیمقدار

فشافش: صدای تیرانداز است

۱۲

حکایت آن مجاهد که از همیان هر روز یک درم در خندق افکندی بتفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص پرور و سرزنش نفس که چون اندازی یکبار انداز تا ازین ماجرا خلاص یابم که الیأس احدی الراحتین و جواب او

آن یکی بودش لگن در جان دژم — هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت نفس مجاز — در تانی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی — در فتادی زار در تاب و تبی
که چرا می‌نفکنی یکبار کی — کشتیم در غصه و بیچارگی
بهر حق یکبارگی بگذار این — همچنین کشتی مرا او در عنا

نفس را کالیأس احدی الراحتین — او نگشتی ملتفت مر نفس را

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ — بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ
با مسلمانان بگرد در پیش رفت — بیست کرت تیغ و رمح از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش — از نبی بر خوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورت است — لیک نفس زنده آنجانب گریخت
آتشش بشکست و رهزن [illegible] — هر که خام و زشت و آشفته نشد
گر به خونریزی کشتی شهید — مرده در دنیا چو زنده میرود
نفس رهزن مرده تن که تیغ اوست — لیک آن صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن — وانگه مردی تهی جان همچو گرد

وقت فر او نگشت از خصم لخت — زخم دیگر خورد آن را هم ببست
مقصد صدق او ز صدق عشق خویش — صدق جان دادن بود هین سابقوا
این بدن مر روح را چون آلت است — ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت
نفس زنده است ارچه مرکب خون بریخت — اسب کشته و راه او رفته نشد
کافر کشته بدی هم بوسعید — ای بسا نفس شهید معتمد
هست باقی در کف آن غزوه جو — تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست
باشد اندر دست صنع ذو المنن — آن یکی مردیست قوتش حمله ورد

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غمازان نقش او بر کاغذ بستن

مر خلیفه مصر را غماز گفت — که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار — که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحد است — خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان — برکن از بن آن در و درگاه را
در رهش ترکش کن و مه را بیار — با هزاران رستم صاحب علم
چون لحصا بیعد و برگرد دشت — همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق — برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول — کشته میگردند زیشان بیکران
که مراد تو ملک و شهر موصل است — تا نگیرد خون مظلومان ترا
در مرادت گوهر و سیم و زر است — میفرستم چیست این آشوب و شر
چون رسول آمد به پیش پهلوان — گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال — لیک میخواهم یکی صاحب جمال

نقش او اینست کاندر کاغذ است — نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد
سوی موصل با سپاهی بس گران — که اگر ندهد بتو آن ماه را
تا کشم من از زمین و در کنار — پهلوان شد سوی موصل با حشم
قاصد اهلاک اهل شهر گشت — هر نواحی منجنیقی از نبرد
تیغها برکرد چون برق برق — هفته کرد این چنین خونریز گرم
پس فرستاد از درون پیش رسول — که چه میخواهی ز خون مؤمنان
بی چنین خونریز اینت حاصل است — من روم بیرون ز شهر اینک درا
این ز ملک و شهر خود اینان تراست — هر چه میباید ترا از سیم و زر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

کَرّ [۱] فَرّ [۲]: روکردن، بازگشتن
[۳] اشاره: آیهٔ واقع در سورهٔ احزاب است رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر از مؤمنان کسانی اند که وفا بعهد خود کردند و در جهاد بعضی کشته شدند و بعضی انتظار شهادت دارند ۱۲
بریق: درخشان
مهول: پر بیم و ترس ۱۲

آن یکی بودش بکف در چل درم
هر شب افکندی یکی در آب یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز
در تانی درد جان کندن دراز

نفس او فریاد کردی هر شبی
در تفادی زار در تاب و تبی

که چرا می‌فکنی یکبارگی
گشته‌ایم در غصه و بیچارگی

بهر حق یکبارگی بگذاردن
همچنین کشتی مرا او در عنا

همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ
بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ

با مسلمانان بکرّ در پیش رفت
بیست کرت تیغ و رمح از وی شکست

بعد از آن قوت نماند افتاد پیش
از نبی برخوان رجال صدقوا

اینهمه مردن نه مرگ صورت است
لیک نفس زنده آنجانب گریخت

آلتش بشکست و رهزن [illegible]
جز که خام و زشت و شهعه نشد

گر بهر خونریز کشتی شهید
مرده در دنیا چو زنده میرود

نفس رهزن مرده تن که تیغ اوست
لیک آن صورت ترا حیران کنیست

نفس چون مبدل شود این تیغ تن
وانکه مردی بی‌تی جان همچو گرد

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت
که شه موصل بحوری گشت جفت

یک کنیزک دارد او اندر کنار
که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بیحد است
خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان
برکن از بن آن در و درگاه را

در ره صد ترکش کن و صد پایگاه
با هزاران رستم صاحب علم

چون ملخها بیعدد بر گرد دشت
همچو کوه قاف او برکار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق
برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول
کشته میگردند زیر سنگ ران

گر مرادت ملک و شهر موصل است
تا نگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت گوهر و سیم و زر است
میفرستم چیست این آشوب و شر

چون رسول آمد به پیش پهلوان
گفت پیغام ملک اندر زمان

گفت من نه ملک میخواهم نه مال
لیک میخواهم یکی صاحب جمال

حکایت آن مجاهد که از همیان هر روز یک درم در خندق افکندی بتفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص پرور و سرزنش نفس که چون اندازی یکبار انداز تا ازین ماجرا خلاص یابم که الیاس احدی الراحتین و جواب او

نفس را کالیاس احدی الراحتین
او نکشتی ملتفت بر نفس را

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

وقت فرّ او بخست از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست

مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا

این بدن مر روح را چون آلت است
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت

نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسب کشته و راه او رفته نشد

کافر کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد

هست باقی در کف آن غزوجو
تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست

باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش حمله ورد

حکایت خلیفهٔ مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غمازان نقش او بر کاغذ بستن

نقش او اینست کاندر کاغذ است
نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد

سوی موصل با سپاهی پس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را

تا کشم من بر زمین بر در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم

قاصداً هلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد

تیغها بر گرد چون برق بریق
هفته‌ای کرد اینچنین خونریز گرم

پس فرستاد از درون پیش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان

بی چنین خونریز اینک حاضر است
من روم بیرون ز شهر اینک در آ

این ز ملک و شهر خود آسان تراست
هر چه میباید ترا از سیم و زر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

کرّ: روکردن — فرّ: بازگشتن

۳ شماره

بایهٔ واقعه در سورهٔ احزاب است رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر از مؤمنان کسانی اند که وفا بعهد خود کردند و در جهاد بعضی کشته شدند و بعضی انتظار شهادت دارند

۱۴ بریق: درخشان

مهول: پر بیم و ترس ۱۲

داد کاغذ کاندرو نقش و نشان / گفت پیشش بر بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورت است / زود بفرستش که ملکت مال رست
این کنیزک خواهم او را طالبم / هین بده ورنه هم اکنون راغبم
چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را و بنمود او مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر / صورتی کم گیر و زود او را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست / بت بر آن بت پرست اولیتر است
با تبرک داد دختر را و برد / سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن جمال / می شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیهٔ تن میکند از بهر جان
پهلوان را چه چو ره بند آمده است / شوره اش خوش آمده حب کاشته است
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت / تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره میزد لا ابالی کالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی / فاستوی عندی وجودی والتوی
اینچنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی دانسته کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنمود معدومی خیال / در چه انداز دو اسود کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال آن دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سرو قد / همچو شیران خویشتن را واکشد
نفس خود را کی توان کردن زبون / جز بامداد عقول ذو فنون
جانب اتمام قصه باز ران / کاین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک

بازگشت از موصل و میشد براه / تا فرود آید به بیشه و مرجگاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / که ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست / درمیان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید او کون برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیری نر سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله و خیمه را برهم زده
شیر نر گنبد تهی کرد از لغز / در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بر شکافت / زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
چونکه خود را او بدان حورا نمود / مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بچالش گشته جفت / مردی او ماند بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو / در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی نفس و جان

تبرک: هدایا و پیشکش
نامیات: افزایش کنندگان
تنقیه: پاک کردن
حمام: کبوتر
مرج: چراگاه
تازیان: یعنی اسبان عربی
لغز: یعنی خزیدن است

زاتصال

ز اتصال این دو جان با یکدگر / می‌رسد از غیبشان جانی دگر

رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوق رهزنی

هر کجا دو کس بهم زاید کین / جمع آمد ثالثی زاید یقین

لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آنسو ببینی از نظر

آن نتایج کز قرانات تو زاد / هین مگرد از هر قرینی زود شاد

منتظر میباش آن میقات را / صدق دان الحاق ذریات را

کز عملها زاییده اند از علل / هر یکی را صورت و نطق و کلل

بانگشان در میرسد زان خوش خصال / کای ز ما غافل بلا رو تر تعال

منتظر در غیب جان مرد و زن / سول مولت چیست زوتر کام زن

راه گم کردن از آن صبح دروغ / چون مگس افتاده اندر دیگ دوغ

چند روزی هم برین بد بعد از آن / شد پشیمان از چنان جرم گران

وصیت کردن کنیزک را از کتمان سری که در میان رفت

داد سوگندش که ای بدر منیر / کن حذر تا شه نگردد زین خبیر

در شفاعت گفت کاکو شد برو / با خلیفه زآنچه شد چیزی مگو

مختصر گویم بسر آن پهلوان / مر کنیزک را سوی شاه جهان

چونکه دید او آن کنیزک مست شت / پس ز بام افتاد او را نز طشت

وا بد صد چندان که وصفش شنیده بود / کی بود خود دیده مانند شنود

وصف تصویرست بهر چشم هوش / صورت آن چشم دان نی آن گوش

یک مثالی گویم اکنون گوش دار / فهم کن امثال و معنی هوش دار

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

گر مروی از سخنهایی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال

گوش را بگرفت و گفت این باطلست / چشم حق هست و یقینش حاصلست

آن بنسبت باطل آمد پیش این / نسبت اغلب سخنهای امین

ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب

خوف او را خود خیالی میدهد / و آن خیالش سوی ظلمت میبرد

آن خیال نور میترساندش / بر شب ظلمات می‌چسباندش

از خیال دشمن و تصویر اوست / که تو بر چسبیده‌ای بر یار دوست

موسیا کشف لمع بر که فراشت / آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

که مشو غره بدان که قابلی / مر خیالش را وزین ره واصلی

از خیال حرب نهراسید کس / لاشجاعة قبل حرب ای جان و بس

بر خیال حرب حیز اندر فکر / میکند چون رستمان صد کر و فر

نقش رستم کو بحمامی بود / قرن حمله فکر هر خامی بود

این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه باطل بوده است حق شود

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو چشم

بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال

جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود

آن خلیفه گول هم یکچند نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمیماند تو آنرا برق گیر

ملکتی کان می‌نماند جاودان / ای دلت خفته تو آنرا خواب دان

تا چه خواهی کرد آن را ای دو برو / که بکبر رهسپر تا لادان کلو

هم درین عالم بدان که مأمنی ست / از منافق کم شنو کو گفت نیست

در بیان ضعف عقل منکران لعب

حجتش اینست و گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی

گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل

ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق

حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید

چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود

علوق: بفتح مرگ و آنچه در آویزد بمردم

کلل: ظاهرا در اینجا کلدی در زبانست

تعال: بمعنی بیایید در عرب

سول هول: رنگ دادن

احتجاب: در پرده رفتن

چسبیده: بمعنی چسبیده است

لمع: جمع لمعه یعنی پرتو

لاشجاعة قبل الحرب

قرن: و قرین یکی بمعنی او

بروت: سبلت است و باد و بروت کنایه از کبر و غرور است

چشم موسی دست خود را دست دید
پیش چشم غیب نوری شد پدید

این سخن پایان ندارد در کمال
پیش هر محروم باشد این خیال

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست
کم بیان کن پیش او اسرار دوست

پیش ما فرج و گلو باشد خیال
لاجرم هر دم نماید جان جمال

هر کرا فرج و گلو آیین و خوست
آن لکم دینٌ ولی دین بهر اوست

با چنان انکار کوته کن سخن
احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن زن بجهة شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع
سوی آن زن رفت از بهر جماع

ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد
قصد جفت و خیز مهرافزای کرد

چون میان پای آن خاتون نشست
پس قضا آمد ره عیشش ببست

خشت خشت موش در گوشش رسید
خفت مردی شهوتش کلی رمید

وهم آن کز مار باشد آن صریر
که همی جنبد به تندی از حصیر

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و وفور شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی او از شگفت
آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت

غالب آمد خنده زن شد دراز
جهد میکرد و نمی‌شد لب فراز

هر چه اندیشید خنده میفزود
همچو بند سیل ناگاهان گشود

گریه و خنده غم و شادی دل
هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن
ای برادر در کف فتاح دان

هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو
پس خلیفه خیره گشت و تندخو

زود شمشیری چو آتش برکشید
گفت سر خنده را گو ای پلید

در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
راستی گو عشوه نتوانیم داد

در خلاف راستی بفریبیم
یا بهانهٔ چرب پیش آری و دم

من بدانم در دل من روشنی است
بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر
گر چه گه گه شد ز غفلت زیر ابر

یک چراغی هست در دل وقت گشت
وقت خشم و حرص اندر زیر طشت

آن فراست این زمان یار من است
گر نگویی آنچه حق گفتن است

من بدین شمشیر برّم گردنت
سود می ندهد بهانه کردنت

این زمان بکشم ترا بی هیچ شک
تیغ را کرد او حواله گفت تک

ور بگویی راست آزادت کنم
حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف در زمان بر هم نهاد
خورد سوگند و چنین تقریر داد

زن چو عاجز گشت گفت احوال را
مردی آن رستم صد زال را

شرح آن گردک که اندر راه بود
یک بیک با آن خلیفه وانمود

شیر کشتن سوی خیمه آمدن
وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن

او بدان قوت که از شیر شکار
هیچ تغییرش نشد بد برقرار

تو بدین سستی که چون کردی بگوش
خشت خشت موش کلی رفتی هوش

من چه دیدم از تو این و اندی آن
زین سبب خندیدم ای شاه جهان

رازها را میکند حق آشکار
چون بخواهد رست تخم بد مکار

این بهار نو ز بعد برگ ریز
هست برهان بر وجود رستخیز

آتش و باد و ابر و آب و آفتاب
رازها را می برآرند از تراب

در بهاران سرها پیدا شود
هر چه خورده است این زمین رسوا شود

بردمد آن از دهان و از لبش
تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختی و خورش
جمله پیدا شود آن بر سرش

هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای
از خمار می بود کان خورده‌ای

لیک کی دانی که آن رنج خمار
از کدامین می برآمد آشکار

این خمار اشکوفهٔ آن دانه است
آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ و اشکوفه نماند دانه را
نطفه کی ماند تن مردانه را

نیست مانند هیولا با اثر
دانه کی مانند باشد با شجر

نطفه از نانست کی ماند بنان
مردم از نطفه است کی باشد چنان

جنی از نار است کی ماند بنار
از بخار است ابر کی باشد بخار

خشت خشت: اسم صوت کاغذ و جامه و غیر آن

صریر: صدای در و قلم و اینجا مجرد شده و مطلق صدا است

تک: یعنی اینک

گردک: گرد دلیر است

از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت همچو او شد ناپدید

آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک

کی بود طاعت چو خلد پایدار / کی بود دزدی بشکل پای دار

هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر

لیک بی اصلی نباشد این جزا / بی گناهی کی برنجاند خدا

آنچه اصل است و کشنده‌ی آن شی است / گر نمی‌ماند بوی هم از وی است

پس بدان رنجت نتیجه‌ی زلتیست / آفت این ضربتت از شهوتیست

گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار میگو ای خدا / نیست این غم غیر درخورد و سزا

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم

من معین می ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را

چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دائما آن جرم را پوشیده دار

کاین جزا اظهار جرم من بود / وز سیاست دزدیم ظاهر شود

بازگردم سوی تو ای شاه باز / تا شود معلوم اسرار نیاز

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد

گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان

قصد جفت دیگران کردم بجاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانه‌ی کس دیگر زدم / او در خانه‌ی مرا زد لاجرم

عزم کردن شاه چون واقف بر آن خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اساء فعلیها

هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قواد است او

زانکه مثل آن جزای او شود / چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را چون تو دیوثی و بیش

غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند از من آن را زود نیز

او امین من بدی لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من

نیست وقت کین گذاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام

گر کشم کینه از آن میر و حرم / آن تعدی هم بیاید بر سرم

همچنان کین ظلم آمد در جزا / آزمودم باز نزمایم ورا

درد صاحب موصلم گردن شکست / من دگر این را نیارم نیز خست

داد حقمان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به

هر فزونی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست

ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان نو و جرم کهن

گفت اکنون ای کنیزک وامگو / این سخن را که شنیدم من ز تو

پاس دار و بر کسی عرضه مکن / آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن

تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام

در امانت یافتم او را تمام / این قضائی بود کامد والسلام

پس بخود خواند آن امیر خویش را / کشت در خود خشم قهراندیش را

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با او عقد کردن

کرد با او یک بهانه دلپذیر / که شدستم زین کنیزک بس نفیر

زانسبب کز غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد آزیز

مادر فرزند را صد حقهاست / او نه درخورد چنین جور و جفاست

رشک و غیرت میبرد خون میخورد / زین کنیزک سخت تلخی میبرد

چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیتر است این ای عزیز

چون تو جانبازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن او را جز بتو

تاک: رز

زلت: لغزش

اغتفار: آمرزش

قواد: جاکش را گویند

دیاثه: آنکه زنا نزد آنجه مردان برد

آزیز: آواز و ناله

عقد کردش با امیرا داد داد	خشم را و حرص را اکسیر نهاد	کر بدش سستی زرزی خزان	بود او را مردی پیغمبران
ترک حرص و شهوت و خشم آوری			هست مردی و رگ پیغمبری
مردی خر کم مباش اندر کشش			حق همی داند الخ بگذر بکش

در بیان نحن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت پیغمبران و فرشتگان بیت

مرده باشم من حق بگذرد	تخمهائی که شهوتی نبود	بر او جز قیامتی نبود	به از آن که زنده باشم دور دور
مغز مردی این شناس و پوست آن	سر ز هوا تافتن از سروریست	ترک هوا قوت پیغمبریست	آن بود در دوزخ و این در جنان
حفت الجنة بمکاره را رسید	حفت النار از هوا آمد پدید	ای ایاز ره شیر دیو کش	مردی خر کم فزون مردی هش
آنچه چندین صد ادراکش نکرد	لعب کودک بود پیشت ای مرد	ای بدیده لذت امر مرا	جان سپرده بهر امرم در وفا
ای که از تعظیم امرش آگهی	آن حکایت گوش کن گر والهی	داستان امر و ذوق چاشنیش	بشنو اکنون در بیان معنویش
گفت روزی شاه محمود غنی			آن شه غزنین و سلطان سنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت			جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر			پس نهاد او زود در کف وزیر

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس چگونه بشکنم

گفت چونست و چه ارزد این گهر	گفت بیش ارزد ز صد خروار زر	گفت بشکن گفت چونش بشکنم	نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر	که نیاید در بها گردد هدر	گفت شاباش[1] و بدادش خلعتی	گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شه ز جود	هر لباس و حله کو پوشیده بود	ساعتی شان کرد مشغول سخن	از قضیه تازه و سر کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی	که چه ارزد این بدست طالبی	گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت	حافظش بادا خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ	بس دریغ است این شکستن بس دریغ	قیمتش بگذار بین تاب و لمع	که شده ست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او	کی خزانهٔ شاه را باشم عدو	شاه خلعت داد ادرارش[2] فزود	پس زبان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد	دُر را آن کین امتحان کن باز داد	او همین گفت و همه میران همین	هر یکی را خلعتی داد او ثمین[4]
جامگیهاشان همی افزود[3] شاه	آن خسیسان را ببرد از ره بچاه	همچنین گفتند پنجه شصت میر	جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان	هست رسوا هر مقلد ز امتحان	شاه چون کرد امتحان جمله کسان	مال و خلعت برد هر یک بیکران
همچنان در دور گردان شد گهر	تا بدست آن ایاز دیده ور	آخرین بنهاد در کف ایاز	گفت او را کای حریف دیده باز
یک بیک دیدند این گوهر تو هم			در شعاعش ذرگرای محترم
ای ایاز اکنون نگوئی این گهر			چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من			گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب			خورد کرد و پیش او بود این صواب

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان داشتن اگر مسلمان باشد و نادر باشند

[1] شاباش: کلمهٔ تعریف است
[2] ادرار: احسان و اجری
[3] ازدیاد: زیادتی و فزونی
[4] ثمین: قیمتی

ز اتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه نادر حکمتش

که مقلد ثبات کند زآن اعتقاد و مقلد از امتحانها بسلامت بیرون نیاید که ثبات بینا پایان ندارد

یا بخواب این دیده بود آن پرصفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را

همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و نامراد

هر که پایندان وی شد فضل یار / او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسب و فیل باشد ترهات

گر برد اسبش هر آنکه اسب جوست / اسب او گو که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسب کی خویشی بود / عشق اسبش از پی پیشی بود

بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار

عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغ‌اند
بود عارف را غم خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را

دید کو سابق زراعت بود ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم / های هو را کرد تیغ حق دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان شد آن رجا
خوف طی شد جملگی امید شد / نور گشت و تابع خورشید شد

ز امتحان شاه بود آگه ایاز / در فریب شه نشد گمره ایاز
خلعت و ادرار از راهش نبرد / کرد گوهر را ز امر شاه او خورد

چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کاین چه بیباکیست والله کافرست / هر که این پرنور گوهر را شکست

و آن جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته در امر شاه را
قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر

امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله تان غولست و جاده راه نی

من ز شه بر می‌نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد او امر شاه

پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن

گر نه‌ای در راه دین از رهزنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
گو هر امر شه بود ای ناکسان / جمله بشکستید گوهر را عیان

چون ایاز این از بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران / عذرگویان گشته زین نسیان بجان

از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی میشدی بر آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را پاک کن

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند

امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرافزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید

سجده کرد و پس گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همائی که همایون فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی

ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت چو دید / از خجالت پیرهن را بردرید

از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
غیر عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بیباکی کند

غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفوتست ای عفوران
دائما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد

ترهات: سخنان بیهوده است
زحیر: رنج
چاش: غله از کاه جدا شده
ادرار: مقرری و عطیه
دنگ: حیران
نژند: غمناک و پژمان
الغ: بزرگ سلطان را گویند
رمد: درد چشم

غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب نبود خلق را / تا نبرباید کسی زو دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق / خواب و نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که زان نسیان شد و سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندهٔ / اختیار از خود نشد تش راندهٔ
گر رسیدی مستیی بیجهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت او بدی و عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذرهٔ / عکس عفوت ای ز تو هر بهرهٔ
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تواند ای کامران
رحم کن بر آنکه او روی تو دید / فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق تلخ میگوئی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در جهان نبود بتر از هجر یار / اینسخن از عاشق خود گوش دار
صد هزاران مرگ تلخ از دست تو / نیست مانند فراق شست تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجیر مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
گر بگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لا ضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گوئی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / میرهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کاین ارغنون / میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چنین فرعونی بیعونیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی گوئی مدام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود
نک انا مائیم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انائی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودی این انای کینه‌کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دام فانی میرهیم / بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحلت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات / وان مماتی خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو
زان انائی در ازل دل تنگ شد / زین انا دل بیخود و جان دنگ شد
از انا چون رست شد اکنون انا / آفرین بر آن انای بی عنا
زان انای بی عنا خوش گشت جان / شد جهان او از انای بیجهان
او گریزان و انا اندر پیش / میدود چون دید وی را بی ویش
طالب اوئی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده‌ئی کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا

فطنت: زیرکی

اشاره بآیه در سورهٔ البقره است ربنا لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطأنا یعنی پروردگارا بگیر ما را اگر فراموش کردیم و گناه نمودیم

تهاون: سست و خوار گرفتن

تش: مخفف تو اش

زلت: لغزش

مستغاث: طلب یاری کرده شده

لا ضیر یعنی [illegible]

صولجان: چوگان

محتوم: یعنی حتمی قطعی

ضو: تابش

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد الفنا
میفتد این عقلها در افتقاد / در مغاک حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو منی / از حلول و اتحاد مفتتن

مجرم دانستن ایاز در این شفاعتگری خود را و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی خود را مجرم دانستن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد از شناخت او که علمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی الله من عباده العلماء

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی و ما مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من که آرم رحم حلم آلود را / ره نمایم علم حلم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت اعلامی کنم / یا که وایادت دهم شرط کرم
آنکه معلوم تو نبود چه بود آن / و آنکه یادت نیست چیست اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بر وی نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگربارش جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و افروخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
همچو مرهم بر سر زخم عفن / نبتت لحماً جدیداً خالصاً
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریا همی تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام / میپرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد ازین رجعت نماند درد و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایه‌ی این درختم مست ناز / هین بیندازید پاهای دراز
پایهای پر عنا از بهر دین / بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمده / همچو نور خور سوی قرص بلند

فخر رازی: [illegible]

من لم یذق لم یدر: یعنی کسی که نچشیده نداند

یعنی پس از فانی شدن تو معنی انا بر تو ظاهر شود

خلم: نادانی و سبکی است

صفع: سیلی

قود: قصاص

یعنی خلق کردم مردم را تا از من سودی برند نه بکه من از ایشان سودی برم

رجع: بازگشت

مغمز: فشارنده

قذر: ناپاکی و نجاست

این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین حق بدند
رو به تو کردند اکنون آه‌کنان / ای که لطفت مجرمان را زاره‌کن
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندرین صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره‌ای / شیر را برداشت هرگز بره‌ای
گر حجابستت برون رو زین حجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریست هست
مستی ایشان به اقبال و بال / نه ز باده‌ی تست ای نیکوخصال
ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چون کنی مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نیارد حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند از آن لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آنهم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدندی این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / از عدم بیرون جهد با لطف در
از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من به پای آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبه‌ی حق است هر جا رهرو است
خاک بی بادی ببالا کی جهد / کشتی‌ای بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست درد
آب حیوان قبله‌ی جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان

---

۱ آه مخفف آه
۲ مُغتسل: محل شستشو
۳ اسکره: کاسه گلین است
۴ عجاب: شگفت ۱۲
۵ یعنی جاوید اند در فنای مستی ایشان و کسی که فانی شده در هوای شما بپا خواهد ایستاد
۶ مُنکسر: شکسته
۷ اُمم: جمع امت یعنی گروه
۸ بهی: معنی نیکوئی

مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند — ز آب حیوان هست هر جان را نوی

آب حیوان شد به پیش ما کساد — تا بدیدم دستبرد آن کرم

دل ز جان و آب جان بر کنده‌ای — آب عشق تو چو ما را دست داد
لیک آب آب حیوانی توئی — هر دمی مرگی و حشری دادیم
همچو خفتن گشت این مردن مرا — ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دمی ار گردد سراب — گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ — سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است — در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس — جز که کشتیبان و استاره‌شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران — از سعودش غافلند و از قران
آشنائی گیر شبها تا بروز — با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان — هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقرب است — مشتری را او ولی الاقرب است
قوس گر از تیر دوزد دیو را — دلو پر آبست زرع و میوه را

حوت اگر چه کشتی غی بشکند — صورت عقرب اگر چه کژرواست

لعل را از خلعت اطلس رسد — او زبون شارق تبریزی است

دوست را چون ثور کشتی میکند — شمس اگر شب را بدرد چون اسد
هیئت میزان از وی بردن سواست — پیشهٔ مریخ اگر خونریزی است
گرچه در تأثیر نحس آمد زحل — دقت فکر آید از وی در عمل
هر وجودی کز عدم بنمود سر — بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
ماهم از مه دارد و کف بر هم زند — زهره نبود زهره را تا دم زند
بل عطارد خانهٔ خود گم کند — وز جنون او جوز جوزا بشکند
مشتری را دست لرزد دل طپد — بر سر آب او فتد مه چون سبد
نسر طائر را بریزد پر ز شرم — وز طمع تشنه شود چون مردم نرم
دختران نعش آبستن شوند — مجتمع گردند و دستکان شوند
در گذر زین رمزها بیگاه شد — کهکشان از سنبله پرکاه شد
آفتاب از کوه سر زد الغوا — لیک تلخ آمد ترا این گفتگو
بی تکلف زهر گردد در دهن — دوست شو ز خوی ناخوش شو بری
که بداز تریاق فاروقیش قند — هین بجو تریاق فاروق ای غلام

تو عدوی و ز عدو شهد و لبن — زان نشد فاروق را زهری گزند

تا ز خمرهٔ زهر هم حلوا خوری — تا شوی فاروق دوران فی الاسلام

صحاف — جمع صحیفه است

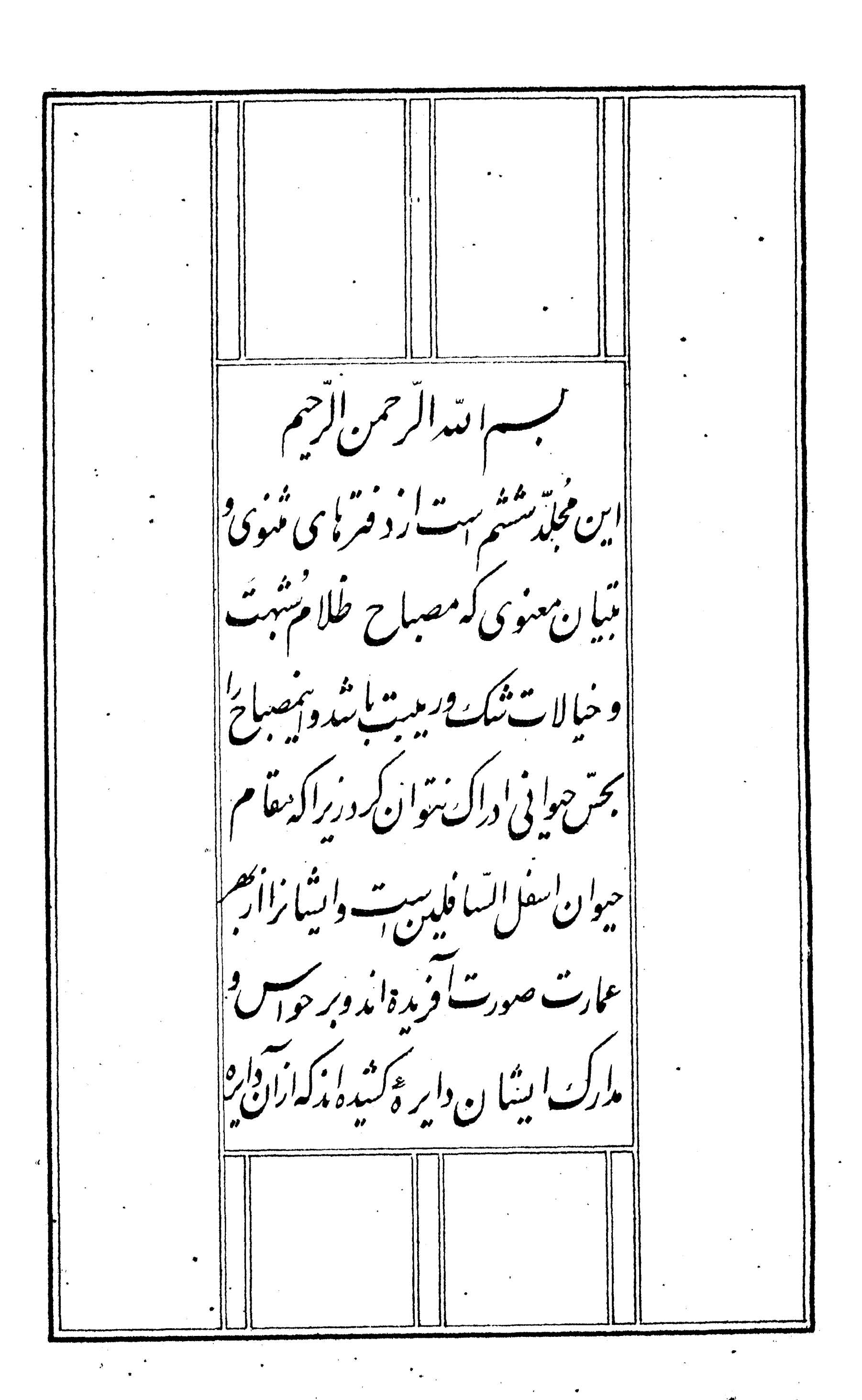
نفط انداز — آنکه در دعوا آتش اندازی بسوی دشمن کند ۱۲

میو — مخفف میوه است

غی — گمراهی است

نسر طایر — چند ستاره است بر شکل نسری که پران باشد

دختران نعش — بنات النعش است و آن هفت ستاره است بطرف قطب شمالی ۱۲



بسم الله الرّحمن الرّحیم

این مجلّد ششم است از دفترهای مثنوی و
تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت
و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را
بحسّ حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام
حیوان اسفل السّافلین است و ایشان از بهر
عمارت صورت آفریده اند و بر حواس و
مدارک ایشان دایرهٔ کشیده اند که از آن دایره

تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی
مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عملشان
پدید کرد چنانکه هر ستارهٔ را مقداری و کار
کاهیست از فلک که تا آن حد عمل آن
برسد پس در ورای آن حاکم نباشد عصمنا
الله من ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین
والحمد لله رب العالمین وصلی الله
علی محمد و آله و صحبه اجمعین الی یوم الدین

دفتر ششم از کتاب مستطاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ / در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیشکش بهر رضایت بکشم / در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهة را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست

بو که فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیک تر / زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت واردست از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت مینمود / دمبدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید

زانکه از بانگ و علالای سگان / هیچ وا گردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین / کاین دو باشد اصل هر سکنجبین
انگبین گر پای وا دارد ز خل / اندر آن سکنجبین آید خلل

قوم بر وی سرکها میریختند / نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم میفزود

مستتر: پنهان
علالا: بانگ و شورش و غوغا
خل: سرکه

واحد کالالف که بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی بود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه آن دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران اینجهان با آنجهان / اینجهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / در مزاد یفعل الله ما یشاء
نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / ابرها بر پاک کردن می تنند
ور جهانی پر شود از خار و خس / آتشی محوش کند در یک نفس
گر چه ماران زهر افشانی کنند / ور چه تلخیمان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری میکنند / زود تریاقاتشان بر میکنند
اینجهان جنگست چون کل بنگری / ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وآن دگر سوی یمین اندر طلب
ذرهٔ بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذرهٔ کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما بحر نور خود راجع شدیم / ور رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ماند ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
اینجهان زین جنگ قائم می بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که برایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر / استن آب اشکنندهٔ آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالت خلاف یکدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنی / با دگر کس سازگاری چون کنی
موج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آنجهان جز باقی و آباد نیست / زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آنجهانست اصل این پر غم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این تخالف از چه آید در کیا / ور چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در اصل کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی آن هست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست / بشنو آن کین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر بر هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجهٔ کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند

نحل: زنبور عسل است
کندو: ظرفی که در آن عسل کنند
رکون: اعتماد کردن و میل نمودن
رضاع: شیرخوارگی است
مسترضع: شیرخواره
[illegible]
در سورهٔ دهر است که فرموده لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا یعنی نمی‌بینند در بهشت گرما و نه سرما
اشاره بکلمهٔ ما لا یدرک کله لا یترک کله است

شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف‌گوی و حرف‌نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان‌ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیّز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم از امرش مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواهد بر علو / بانگ آید از نقیبان کارجعوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خرد است و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در عمام حرفشان پنهان کند
زین عمام صوت و حرف و گفتگو / پرده‌ای کز سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوشان باد و بود سرد عام
تا نیندایدْ مشامت از اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جماد و فسرده تن شگرف / می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف درپوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر / زان همی ترسی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشت هست عالی‌مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان / ای صبا مانی که ریزد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد زهره ز آب / ای صبا آبا که کرد او تن خراب
مهر او در جان تست و پند دوست / می‌زند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد این بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره است و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستارهٔ بیجهت تأثیر او / می‌زند بر گوشهای وحی‌جو
که بیایید از جهت تا بیجهات / تا نَدَرّاند شما را گرگ مات
آنچنانکه لمعه درپاش اوست / شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئلت در وی زده / مشتری با نقد جان پیش شده
در هوای پای‌بوسش او زحل / لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خسته او / وان عطارد صد قلم بشکسته او
با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان و ایشان و ما همه نقش و توهم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کانجا همه نور است پاک / بهر تست این لفظ و فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بیسو در مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی دردمند
مثل نبود لیک آن باشد مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سرتیز است لیکن پای سست / زانکه دل ویران شده است و تن درست

حرف‌نوش: یعنی حرف‌شنو

هارب: گریزان

این ابیات اشاره به ثبوت اعیان است کما لا یخفی

آفل: غارب

اشاره بآیهٔ فلما جاءتهم رسلهم بالبینات فرحوا بما عندهم وحاق بهم ما کانوا به یستهزءون

مقالید السموات والارض

خفاش: شب‌پره

ازرق: کبود رنگ

رق: عبودیت

علا: بلندی

مثل نبود لیک آن باشد مثیل / تا کند عقل مجرد را گسیل
عقل سرتیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنمای / همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکوپی شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست گردد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز چون جان رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر باروی شهرستان سر و دم او کدام فاضلتر است

واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذوالباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و دمش کدامین بهترست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر می‌برد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کآلوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرده خر / سگ بود او شکل شیری کم گیر
ور پلنگ و کرگ را افکند سگ / شیر میدان مرد را بی‌عیب و شک
آدمی بسرشته از یک مشت گل / برگذشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر قد یک طشت خمیر / برفزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی رویی و صباحت در کمان
پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور / خلوت آری با عجوزی نیم کور
در عجوزی چیست کایشان را نبود / کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزی جان آمیزش کنیست / صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چو باشد با خبر از خیر و شر / شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست
روح را تأثیر آگاهی بود / هر که را این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی‌جانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام ازین خود بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنیست آن نی فعولن فاعلات

مثل: مثالست یا مثل شده و مثل شیئی آنست که اندر نوع و لوازم و عوارض با آن شیئی شریکست و متحد باشد و مثال شیئی آنکه در چیزی با او باشد یا نبود ۱۲

بارو: برج و قلعه را گویند

ریب: شک، شبهه

صباحت: [illegible]

آن عزیزی در لبش نیست قند / لیک خر آید بخلقت که پسند

معنی نختم علی افواههم / این شناس است رهرو را مهم

ختمهائی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند

او شفیعست اینجهان و آن جهان / اینجهان در دین و آنجا در جنان

... اسش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لایعلمون

بهر این خاتم شده است او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود

در کشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی

صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او

گر ز بغداد و هری یا از ری اند / بی مزاج آب و گل نسل وی اند

گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیز دگر

گفت حق چشم خفاش بدسگال / بسته ام من ز آفتاب بی مثال

انجم آمد چون مرید و شمس پیر / شمس آمد در یقین بدر منیر

قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی

تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران

قفلهای ناگشاده مانده بود / از دم انا فتحنا برگشود

این جهان گوید که تو رهشان بدی / آنجهان گوید که تو مهشان بدی

بازگشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب

چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گوئی ختم صنعت بر تو است

هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده اند از عنصر جان و دلش

شاخ گل هر جا که میروید گلست / خم مل هر جا که میجوشد ملست

عیب جویان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار

از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم و آن شمع نیز اندر خفاست

الضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی

گو هیدن با موسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل
ضعف صدق‌اند و راهزن صد هزاران ابله نادان

مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستغرق شدند

چون خضر و الیاس مانی جاودان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان

لیک از چشم بد زهرآب دم / زخمهای روح فرسا خورده ام

این بهانه هم ز دستان ویست / که ازو دیم پای دل اندر گلست

خود یکی بوطالب آن عم رسول / همچو شان لعنت عرابان مهول

منصب اجداد و آبا را بماند / در پی احمد چنین تیره براه

گفت ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو

می بماند در زبان این عرب / مثل ایشان خوار کردم زین سبب

الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخه اختیارات خبیث

من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار

جذب یکراه صراط المستقیم / به ز دوراهه تردد ای کریم

با دو عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

جز بر من ذکر حال دیگران / شرح حالت می نیارم در بیان

صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد با گوش بد مانع شده

که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد

از رسول ناکسی باز مجتبی / از پی آبا بماند مر ورا

گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع

لیک اگر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بد دلی با جذب حق

من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از نشان

کانچه او بذکرم برد بار / ده امانم زین دو شاخه اختیار

زین دو ره گرچه همه مقصد توی / لیک خود جان کندن آمد این دوی

اشاره بآیهٔ واقع در سورهٔ یس است که میفرماید الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم یعنی روز قیامت مهر کنیم بر دهان ایشان و با ما سخن میگویند دستهای ایشان و گواهی میدهند پاهای ایشان

خفا: پنهان شدن

مهول: مخوف

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست — لیک بر کور زم همچون زم نیست
در بن بشنو بیانش از خدا — آیهٔ اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا — کاین بود به یا که آن حالت مرا
در تردد میزند بر همدگر — خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

زین تردد عاقبت آن خیر باد — الحذر ای مرجان باراکن تو شاد
ای کریم ذو الجلال مهربان — دائم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو حی لم یزل — یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اولم این جزر و مد از تو رسید — ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم — بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث — ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن — مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغر و هم پشت ریش — ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران — آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را — تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از راه جود — میچرم ز ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار — برنگردم جز که گوی بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین — یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار — همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شده است آن وقت و حال — یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چارمیخ چار شاخ — میجهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود — میچشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود — میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند — ننگ خمر و بنگ بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است — ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
میگریزند از خودی در بیخودی — یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامیکشی — زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که آن از حق بود — تا ببیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان — ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی — من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی — من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا — نیست ره در بارگاه کبریا
هست معراج فلک این نیستی — عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز — در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود — ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای — حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود مفقود شد — منتهای کار او محمود شد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز — که ز خوف از کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده — کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل — یا برای حکمتی دور از علل
یا که دید چارقش زان شد پسند — کز نسیم نیستی هستی است بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی است — تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
تا ببندد دخمه بر این مردگان — تا بیابد بوی عیش آن جهان
ملک و مال و اطلس این مرحله — هست بر جان سبکرو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت — ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی — افعی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر — لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال — لیک جنت به در آن کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی — گو بجاه صحبت آمد دوزخی

ابتلا: امتحان
ایقاظ: بیداران
رقود: خفتگان
ذات الیمین: طرف دست راست
ذات الشمال: طرف دست چپ
مطار: محل پریدن
مناخ: محل فرود آمدن شتر
مسرح: چراگاه
فخ: دام

الفرار ای عاقلان زان گلشنی — کو حقیقت بدترست از گلخنی
چند گویم مر ترا کاین انگبین — زهر قاتلست زان دوری گزین
خواجه آخر بگیرمان بیدار شو — در حیات خویش برخوردار شو
زینهار ای جاهلان زان گلشکر — که بسوزاند شما را چون شرر
لیک تلخ آمد ترا گفتار من — خواب میگیرد ترا زانداز مین
هین روش برگیر و ترک ریش کن — در فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه زاده خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام رنجور شد میگداخت کس علت او ندانست و او زهره گفتن نداشت

خواجه را بود هندو بنده‌ای — پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته — در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز — در کنار لطفش آن اکرام ساز
بود هم اینخواجه را یک دختری — سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان — بذل میکردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری — بهر دختر دمبدم خواهشگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات — روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار — که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی — کو بود غره بمال از سادگی
ای بسا مهتر پسر کز شور و شر — شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگر چه شد نفیس — کم رهست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین — او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین — زانت نگشاید دو دیده غیب بین
او نه بیند غیر دستاری و ریش — از معرف پرسد از بیش و کمش
عارفا تو از معرف فارغی — خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح — که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار — که بدو فخرست همه خیل و تبار
پس زنان گفتند کاو را مال نیست — مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت اینها تابع زهدند و دین — بی زر او گنجی بهست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش — دست و پیمان و نشانیها و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود — گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت — علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دل است — دارو تن در غم دل باطل است
آن غلامک دم نزد از حال خویش — گرچه می‌آمد ازو در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو — بار پرسش اندر خلا احوال او
تو بجای مادری او را بود — کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام — روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنانکه مادران مهربان — نرم گردش تا در آمد در بیان
هم سرش را شانه میکرد آن ستی — با دو صد مهر و دلال و دوستی
گفت امید من از تو این نبود — که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر — حیف باشد کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کامدش — که زند در بام زیر اندازدش
کو گدا باشد هندویی یا در غری — که طمع دارد ز خواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت — گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گرامی خائن را ببین — ما گمان برده که او باشد امین

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر بسیار ازین طمع باز آرم

حال خود را اینچنین گفت او مرا — خواستم کز خشم بکشم مر ورا
گفت خواجه صبر کن او را مگو — که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تا بگر این از دلش بیرون کنم — تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست — که حقیقت دختر ما آن تست

انذار: بیم دادن
تفتیش: جستجو کردن
مراهق: طفل نزدیک ببلوغ
خلا: خلوت
ستی: بی بی
غر: قحبه
کمرا: بکاف فارسی حمام و سفله را گویند
۱۲

ما ندیهیم

ما بدانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش‌ها هم درین کانون ما / لیلی آن‌ها و هم مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزّست و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آنجا تو ازین ننگ مهین / خود زبانم می‌نجنبد اینچنین
اینچنین ژاژی چه خایم بهر او / کو بمیر این خائن ابلیس‌خو
گفت خواجه نی مترس و دم مزن / تا رود علت ازین لطف خوش
دفع او را دلبر از من نویس / هل که صحبت با این باریک ریس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می بگنجید از تبختر بر زمین
فربه و رفت آمد و سرخ و شکفت / چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
که گهی میگفت کای خاتون من / که مبادا باشد این افسون و فن
لیک خاتون حزم میگفتش که ما / در پی اینیم فارغ باش ها
خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت / رفت از وی علت و آمد بگشت
او دلش دادی بدین بند و فسوس / تا فزون میشد نشاطش چون خروس
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت مژده میدادند کال / کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین شد مر فرج را این سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب عشرت بفن / امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / ماکیان بنمودش و دادش خروس
مقنعه و حلهٔ عروسانه نکو / کنگ امرد را بپوشانید رو
شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان / در برون نشنید کس از کف زنان
ضرب با کف دف و نعره مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره‌زن
تا بروز آن هندوک را میفشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق زفت / رسم داماد آن فرج حمام رفت
رفت در حمام پس رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در کردک فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / که مبادا او کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عنا / وانگهان با هر دو دستش دو بنا
گفت خود را کس مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بدخصال
روز زیبا چون نکویان ستر / کیر رشکت شب بتر از کیر خر

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آن هندو مبتلاست

همچنین جمله نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان
می‌نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک آن باشد سراب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه دهد چون نو عروس
هین مشو مغرور این گلگونه‌اش / نیش نوش آلوده او را مچش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دان نه پنهان دام او / خوش نماید ز اولت انعام او
چون بپیوستی بدام ای هوشیار / چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی / نیست الا درد و مرگ و جاندهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که برگردن نهند
جمله را اختمال خود خواهد کفور / بار مردم گشته چون اهل قبور
بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب بود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلق است بار / بار بر خلقان نهاد این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپای / تا نیاید نقرس اندر دو پای
مرکبی را کاخرش تو ده دهی / که به شهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نمانی عاجز و ویران پرست

مهین: خوارکننده
ژاژ: بیهوده
خاییدن: بسیار بیهوده گفتن
باریک ریس: خیال بیهوده کننده
تبختر: گرازان رفتن و خرامیدن
کال
ذیب
مقنعه: روی بند
کنگ امرد: قوی و گنده
تونی: دزد و عیار
کردک: خرگاه
اعناق: جمع عنق یعنی گردن

گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدار خدا

آن صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست

آنک از دادش نیاید هیچ بد / داند و بی‌خواهش خود می‌دهد
ور بامر حق بخواهی هم رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست

بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکیهای عالم بگذرد

زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی شاه و هم مناج بازگرد

باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند / از ندامت آخرش هم ده دهند

دزد را چون قطع تلخی می‌رسد / ذوق دزدی را چو زن ده می‌دهد
دیده ده دادن از دست حزین / ده بدادن چون بریده دست این

همچنین قلاب و خونی و لوند / وقت تلخی عیش را ده می‌دهند
توبه می‌آرند هم پروانه‌وار / باز نسیان می‌کشدشان سوی کار

همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دیده بسته آنسو بار را
چون بیامد سوخت پرش وا گریخت / باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت

بار دیگر بر گمان و طمع سود / خویش را زد بر لهیب شمع زود
بار دیگر سوخت پروا پس بجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست

آن زمان کز سوختن وا می‌جهد / همچو هندو شمع را ده می‌دهد
کای رخت تابان چو شمع دلفروز / وی بصحبت کاذب و مغرور سوز

باز از یادش رود توبه و یمین / کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در بیان عموم آیهٔ کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کلما هم اوقدوا نار الوغی / اطفا الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا آنجا مایست / گشته ناسی عزم را اهل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر آن نسیان او بگماشته
گرچه بر آتش زنهٔ دل می‌زند / آن ستاره‌ش را کف حق می‌کشد

رفت دزدی شب بخانهٔ یک بزرگ / از ره پنهان درآمد همچو گرگ

آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش را و غفلت آن مرد

سرفه بشنید شب آن معتمد / برگرفت آتش زنه کاتش زند
می‌زد آتش بهر شمع افروختن / تا سر آواز را بیند علن

دزد آمد در زمان پیشش نشست / چون گرفتی سوخته گردیش پست
می‌نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا

تر همی کرد او سر انگشت را / ز اصبع آن استاره گردی فنا
خواجه می‌پنداشت کو خود می‌مرد / این نمی‌دید آنکه دزدش می‌مرد

خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می‌مرد استاره از تریش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش / می‌ندید آتش‌کشی را نزد خویش

اینچنین آتش‌کشی اندر دلش / دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمی‌داند دل دانندهٔ / هست با گردنده گردانندهٔ

چون نمی‌گویی که روز و شب بخود / بی‌خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات می‌گردی ببین / اینچنین بی‌عقلی خود ای مهین

خانه با بنا بود معقول‌تر / یا که بی‌بنا بگو ای کم‌هنر
خانهٔ با این بزرگی و وقار / کی بود بی اوستادی خوب کار

خط با کاتب بود معقول‌تر / یا که بی‌کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی‌ز گیرانندهٔ / یا بگیرانندهٔ دانندهٔ
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا بگیرای بصیر

پس چه دانستی که قدرت می‌کند / بر سرت دبوس محنت می‌زند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ

ده داون در صفحهٔ قبل مذکور است

زر ده دهی: زر خالص تمام عیار

اشاره بایه واقعه در سورهٔ انفال است ان الله موهن کید الکافرین یعنی بدرستیکه خدا تعالی خوار و سست میباشد کید کفار را

عمش: درد چشم

ضریر: نابینا

همچو آن قوم مغل بر آسمان / تیر می‌انداز بهر نزع جان
یا گریزی از وی اگر تانی برو / چون روی چون در کف اویی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون همی‌ای دست خوش
آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دام است و دانه‌ش آرزو / در گریز از دامهای آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضد آن دیدی فساد

چون شدی در ضد بدانی ضد آن / ضد را از ضد شناسند ای جوان
پس پیمبر گفت استفت القلوب / گرچه مفتیشان برون گوید خطوب

گفته است استفت قلبک از رسول / گرچه مفتی‌ات برون گوید فضول

در بیان حدیث استفت قلبک ولو افتاک المفتون

آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودم کاینچنین می‌بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش

دم بدم چون تو مراقب می‌شوی / داد می‌بینی و داور ای غوی
ور نه بندی چشم خود را ز احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب

باز ران سوی ایاز و منتش / وان فضیلت در کمال رفعتش

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست ورا

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون برد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را که رو ای مؤتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی

دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میر دگر / که برو وا پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسه‌های رازیست

گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو وا پرس هان / تا کی بوده است نقل کاروان

بازگشت و گفت هفتم از رجب / گفت در ری چیست تسعیر ای عجب
چون نمیدانست دیگر دم نزد / شه فرستاد آن دگر را آن عدو

همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال / ناقص و عاجز ز ادراک کمال

گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس این کاروان را از کجاست / او برفت و جمله را پرسید راست

بی وصیت بی اشارت یک بیک / حالشان دریافت بی ریبی و شک
هرچه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

پس بگفتندش امیران کین فنی است / از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حق است مه را روی نغز / داده بخت است گل را بوی نغز

بلکه سلطان چون عنایت می‌کند / از قفا خیمه بر مه می‌زند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد / ریع تقصیر است و دخل اجتهاد

ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی این گناه از نفس بود / چون قضا این بود حزم ما چه سود

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود / چون دو دست و پای او بسته بود

هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم

پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چه نهی بر دیگران

آز: حرص — آزو: مخفف آرزو
غوی: گمراه — احتجاب: در پرده بودن
جامگی: اجری و وظیفه
مؤتفک: یعنی دروغ گو و صاحب شک
نفر: جماعت — رازی: منسوب به ری
خلق: کهنه

خون کند زید و قصاص او بجز / می خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیاید شب بغیر
تو چه کردی جهد کان با تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کاینچنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و جزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کس دیگر منه / گوش هوش خود برین پاداش نه
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر بر بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای / کافتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست آن ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیادی که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کله وار بر سر نهاد تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک

رفت مرغی در میان لاله‌زار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین / و الصیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیا / ور گل و لاله در ابر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیده دین و کیش / زانکه می‌بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخر استت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا / نامه می‌آید بجان کای بیوفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بیمدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان

فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره هر که مثقال و مقدار ذره خوبی کند خوبی ببیند و بدی کند بدی بیند

مقتنع: قناعت کننده ۱۲

جنبه

جُبّه را بُرد آن کُلَه را این بِبُرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
تا کنت شبانگاه اجل نزدیک شد / خلّ هذا اللعب بسّک لا تعد

هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد به یک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد حبلش را برید

بردن دزد قچ را از آن مرد و قناعت ناکردن و رخت او را ربودن

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه و وا ویلتا

گفت نالان از چه ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی

هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود کین بهای ده قچست

گر دری بربسته شد صد در گشاد / گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت

حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی

کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زین دغا

مناظرهٔ مرغ با صیّاد در حدیث لا رهبانیّة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهّب نیک نیست
از ترهّب نهی فرمود آن رسول / بدعتی چون برگرفتی ای فضول

جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر / جهد کن کز رحمت آری تاج سر
در جوابش گفت صیاد عیان / نیست مطلق اینکه گفتی هوشدار

هست تنهائی به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ

چون حمارست آنکه نانش امنیتست / صحبت او عین رهبانیتست
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی هنر

زانکه غیر حق همه گردد رفات / کلّ آتٍ بعد حین فهو آت
هرچه جز آن وجه باشد هالکست / ملک و مالک عکس آن یک مالکست

گرچه سایه عکس شخصست ای پسر / هیچ از سایه نتانی خورد بر
هیچ سایه نیست بی شخصی روان / اصل سایه رو بجو ای کاروان

هین ز سایه شخص را میکن طلب / در مسبب رو گذر کن از سبب
یار جسمانی بود رویش بمرگ / صحبتش شومست باید کرد ترک

حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده‌اش دان چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست

خود کلوخ و سنگ کس را ره زنند / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کاینچنین رهزن میان ره بود

از برای حفظ یاری و نبرد / بر ره ناامن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود

چون نبیّ السیف بوده است آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه

مصلحت داده است هر کبرا جدا / مصلحت جو گر تویی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور

قوتی باید درین ره مرد را / یار می باید در اینجا فرد وار
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار از لا یطاق آسان بجه

صنعتست ای عزیز نامدار / فکرتی کن در نگر انجام کار
یار میجو تا بیابی راه را / ورنه کی دانی تو راه و چاه را

صنعت است ای عزیز ما مدا
فکرتی کن در نگر انجام کار

یار میجو تا بیابی راه را
ورنه کی دانی تو راه و چاه را

گفت صدق دل بباید کار را
ورنه یاران کم نیابد یار را

یار شو تا یار بینی بی عدد
زانکه بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگست و تو همچون یوسفی
دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ اغلب آن زمان گیرا بود
کز رمه شیشک بخود تنها بود

آنکه سنت با جماعت ترک کرد
در چنین مسبع نه خون خویش خورد

هست سنت ره جماعت چون رفیق
بی ره و بی یار افتی در مضیق

راه سنت با جماعت به بود
هست با اسبان یقین خوشتر رود

لیک هر گمراه را همره مدان
غافلان خفته را آگه مدان

همرهی را جو که یابی مدد
همدل و همدرد و چوپان صمد

همرهی نی کو بود خصم خرد
فرصتی جوید که جامهٔ تو برد

میرود با تو که یابد عقبه
که تواند کرد دست آنجا نهبه

میرود با تو برای سود خویش
چون منوش از نوش آن کآن هست نیش

یا بود اشتردلی چون دید ترس
گویدت بهر رجوع از راه درس

یار را ترسان کند زاشتردلی
اینچنین همره عدو دان نی ولی

یار بد مار است هین بگریز از او
تا نریزد بر تو زهر آن زشتخو

یار را از ره برد آن راهزن
مرد نبود آنکه افتد زیر زن

راه جانبازیست در هر عیشه
آفتی در دفع هر دل شیشه

راه دین هر گمرهی خود کی رود
خازمی باید که مرد ره بود

راه دین زآن رو پر از شور و شر است
که نه هر راه مخنث گوهر است

در ره این ترس امتحانهای نفوس
همچو پرویزن بتمییز سبوس

راه چه بود پر نشان پایها
یار چه بود نردبان رایها

گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط
نی ز جمعیت نیابی در نشاط

آنکه او تنها براه خوش رود
با رفیقان سیر او صد تو بود

با غلیظی خر ز یاران ای فقیر
در نشاط آید شود قوت پذیر

هر خری کز کاروان تنها رود
بر وی آن راه از تعب صد تو شود

چند زخم چوب و سیخ افزون خورد
تا که تنها آن بیابان را برد

مر ترا میگوید آن خر خوش شنو
گر نهٔ خر همچنین تنها مرو

آنکه تنها خوش رود اندر رصد
با رفیقان بیگمان خوشتر رود

هر نبیی اندرین راه درست
معجزه بنمود و یاران بجست

گر نباشد یاری دیوارها
کی برآید خانها و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا
سقف چون باشد معلق بر هوا

گر نباشد یاری حبر و قلم
کی فتد بر روی کاغذ نام و رقم

این حصیری که کسی می گسترد
گر نه پیوندد بهم بادش برد

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
پس نتایج شد ز جمعیت پدید

در میان مرغ و صیاد ای عجب
بس شکال افتاد و شد نزدیک شب

این بگفت و آن بگفت از اهتزاز
بحثشان شد اندرین معنی دراز

مثنوی را چابک و دلخواه کن
ماجرا را موجز و کوتاه کن

مرغ را چون دیده بر گندم فتاد
نفس او بی طاقت آمد در گشاد

بعد از آن گفتش که گندم زان کیست
گفت امانت از یتیم بی وصی است

مال ایتام است امانت پیش من
زانکه پندارند ما را مؤتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال
هست مردار این زمان بر من حلال

هست دستوری که زین گندم خورم
ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم توئی
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

ور ضرورت هست هم پرهیز به
ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان
توسنش سر بستد از جذب عنان

پس بخورد آن گندم و در فخ بماند
چند او یاسین و الانعام خواند

بعد درماندن چه افسوس و چه آه
پیش از این بایست این دود سیاه

آن زمان که حرص جنبید و هوس
دمبدم میگو که ای فریادرس

شیشک: گوسفند یکساله
مسبع: محل سباع
مضیق: تنگنا
نهبه: غارت
عیشه: زندگانی کردن
پرویزن: غربال
حبر: سیاهی
اهتزاز: بکسر جنبیدن
موجز: لفظ مختصر کثیر المعنی
فخ: دام

پیش از این کاین دانه بر تو فخ شود / گرمی حرص تو همچون یخ شود

آه و دود و ناله آدم کار بند / حرص را آواره کن ای هوشمند

کای زمان پیش از خرابی بصره‌ات / بوک بصره وا رهد هم زان شکست

ابک لی یا باکیی یا شاکیی / قبل هدم البصرة و الموصلی

نح علی قبل موتی و اغتفر / لا تنح لی بعد موتی و اصطبر

ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا

آن زمان که دیو میشد راه زن / آن زمان بایست یاسین خواندن

پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

های هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یک کاروان / حارس مال و قماش آن مهان

پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد

روز شد بیدار گشت آن کاروان / رفته دیدند اسب و سیم و اشتران

پاسبان در هی هی و چوبک زدن / گرم گشته خود هم او بد راهزن

پس بدو گفتند ای حارث بگو / تا چه شد این رخت و این اسباب کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی چه‌ای تو مرده ریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره بایستی زدن که برجهید

گفت آندم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ

آن زمان از ترس من بستم دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان

آن زمان بسته دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی میکنم

چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمک‌تر زان یقین

همچنین هم بی نمک مینال نیز / که ذلیلا نرا نظر کن ای عزیز

قادری بیگاه چه بود یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شدی از قدرتش مطلوب کم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد

گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود

گفت زاهد نی سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف

بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد

کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا میمال دست

زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکر بخشی آیتیست

سایهٔ خویش از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار

خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی

مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود

خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد

پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده بدان

توبه بی توفیقت ای نور بلند / جز بریش توبه بود در ریشخند

سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه است و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم

چونکه بی تو نیست کارم را نظام / بی تو هرگز کار کی گردد تمام

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست

جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگ و از فرزانگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ز زیر این لحاف

ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار

غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خونخواره‌ای

او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بیخورد و خواب

حارس: مرد و یک پاسبان
سلاح: اسباب حرب
حنین: ناله
نشاف: بخود کشیدن
گرگین: آنکه گر باشد یعنی جرب داشته باشد
زحیر: پیچ
ارتعاش: لرزیدن

که بیا من باش یا همخوی من / تا ببینی در تجلی روی من

ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی‌سویت نداده‌ست او علف / چشم جانت چون بمانده‌ست آن طرف

گربه در سوراخ از آن شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف

گربهٔ دیگر همی گردد ببام / کز شکار مرغ یابید او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی / واندگر حارس برای جامگی

آن یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادیش قوت روان

کار آن دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند / تا بشب بر خاک بازی می‌کنند

خوابناکی کو ز یقظه می‌جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌ش میدهد

رو بخسب ای جان که نگذاریمها / که کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خود را برکنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان

برجه ای عاشق بر آور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

عاشقی بوده‌ست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش

حکایت آن عاشق که شب بر امید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد جیبش پر از گردکان نمود و برفت

سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی‌طلب

مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب در آن حجره همی کرد انتظار / بر امید وعدهٔ آن یار غار

منتظر بنشست و خوابش در ربود / او فتاد و گشت بیهوش آن عنود

ساعتی بیدار بد خوابش گرفت / عاشق دلداده را خواب ای شگفت

بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید

گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این میبار نرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و صفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست

ای دل بیخواب ما زان ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم

گردکان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکیست

عاذلا چند این صداع و ماجرا / بعد ازین بندی منه دیوانه را

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود

هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست

وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا

ای ببسته خواب جان از جادویی / سخت دلهایا که در عالم تویی

هین گلوی صبر گیر و میفشار / تا خنک گردد دل عشق السوار

تا بسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس که بگوید لا یجوز

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیتر است

بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر / یکشبی در کوی بیخوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشته گویی حلق عشق

معتکف: گوشه گیر

معتلف

در غالب نسخ: که فرج از صبر زاینده بود [illegible]

شاه مات و مات شاهنشاه خود [illegible]

جرس: پاسبان

مطحن: آسیا

عاذل: ملامت کر

ازدهای ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو برنیائی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای منزه چشم بگشا و ببین / چند گوئی من ندانم آن و این

ازدهای زرق و محرومی برا / در جهان حی قیومی درا
تا نمی بینم ترا بینم شود / وین ندانمهات میدانم شود

بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استوا
چند نازی تو بدین مستی پست / بر سر هر کوی چندین مست هست

گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیاید خوار نی / خوار کبود تن پرستی نازلی

گر جهان پر شد ز تاب نور مه / کی کساد آید بر صاحب وله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن تف خوش التهاب

لیک با اینجمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود و رام
گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی بر زمین قدس هست

مست زابرار و مقربان رهست / بر مقرب شیر او چون روبه است
زو سرافیلی شو اندر امتیاز / درد مینده روح و مست مست ساز

مست را چون دل مزاح اندیشه شد / این ندانم و آن ندانم پیشه شد
این ندانم و آن ندانم بهر چیست / تا بدانی آنکه میدانیم کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هستست از آنش آر

نفی بگذار و همان هستی پرست / این بیاموز ای پدر زان ترک مست
بگذر از نفی ای پسر هستی طلب / این بیاموز ای پسر زان ترک دنگ

بستدن عای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث ان لله تعالی شرابا للاولیائه اذا شربوا سکروا واذا سکروا طربوا وقوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس الخ مثنوی

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / ور خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید / باز مستی از دم مطرب چشید

این می که تو میخوری حرامست / ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی / ور شراب خدای مست شوی

آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب خورد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقست این حسن تا آن شود

اشتباهی هست لفظی در میان / لیک خود کو آسمان کو ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزنست / اشتراک گبر و مؤمن در تن است

جسمها چون کوزهای بسته سر / تا که در هر کوزه چبود در نگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات / کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات

گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش عاشقی تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش در اندرون مانند جان

دیدهٔ تن دائما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتش ضالست و هادی معنوی

در نبی فرمود کاین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی تر فهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین دارد شتاب

پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان او / دلشده چون گوی در چوگان اوست

در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفر است آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی شادی و درد / مطربا زان ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که الهنی الکاس ما بین الارک

قافیهٔ این شعر معلوم نیست ولی در کل نسخ چنین نوشته

تلون: دیگرگون بودن طبع
استوا: خلاف تلون

وله: حیران

اشهب: باز سپید

دنگ: بیهوش

اعجمی: زبان نادان

ضال: گمراه

انت وجهی لا عجب ان لا اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشترک

حیث اقرب انت من حبل الورید / کم اقل یا یا نداء للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی لا اکشف من معی ممن اغار

این سخن پایان ندارد ای عزیز / بشنو اکنون نکته ای صاحب تمیز
اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوابخش تنور هر خمیر

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر و گریختن عایشه و پنهان شدن

ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون درآمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از پیری و زشتی آگهند

چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد

که در افکندم بکیوان گوی را / در کشید ای اختران رو بند را
در شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار / پر زنان گردید گرد این مطار

همچو طاوسان پری عرضه کنید / بانشست و منکر و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از هیئات / همچو چارق کو بود شمع ایاز

رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی زاهل شمال
ترک کن زیرا دراز است این سخن / نهی کرده است از درازی امر کن

امتحان کردن رسول عایشه را که چرا پنهان میشوی و ترا نمی بیند

گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی بیند ترا کم شو نهان

کرد اشارت عایشه با دستها / او نه بیند لیک من بینم ورا
غیرت عقل است بر خوبی روح / پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح

با چنین پنهانیی کاین روح راست / عقل و وهمی این چنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنکه پوشیده است نورش روی او

میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور / کافتاب او را نمی بیند اثر

رشک از آن افزونترست اندر تنم / گر خودش خواهم که پنهانش کنم
زآتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من

چون چنین رشکیستت ای جان و دل / پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرّد بحر غرّش کف شود / چون جئت لان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزن است / عین اظهار سخن پوشیدن است
بلبلانه نعره زن بر روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش آن خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست

گل یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم / ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

می ندانم که تو ماهی یا وثن / می ندانم که چه میخواهی ز من

خطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان

می ندانم تا چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت

ای عجب کز نیستی از من جدا / من ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حرارت دل گرفت

ضریر: کور نابینا
احتجاب: در پرده شدن
قما: یعنی داروی زیادتی باه نوشته اند و بمعنی جواری نیز نوشته اند
مطار: محل طیران
معجب: متکبر
وثن: بمعنی بت است

برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب دوید

گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست

گفت این تکرار بی‌حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم بر سرش

قلتبانا می ندانی کم مخور / زانچه میدانی بگو مقصود بر

آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش

چون بگویم از کجائی ای مری / تو بگوئی نی ز بلخم نی هری

نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین / نه ز شام و نه عراق و بایزید

نه ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در نی و نی راه دراز

خود بگو تا از کجائی بازره / هست تنقیح مناط اینجا که نه

یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب / تو بگوئی نی شراب و نی کباب

نه بقول و نی پنیر و نه بصل / نه ز شیر و نه شکر و نی عسل

نه قدید و نه ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این چنین خواهی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

میر مد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر خود زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نائی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نبینی ای امیر / تا که ننهی اندرو من الاخیر

من آخر اصل و آن کو طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی بر خود شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی هم ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش در پیچیده‌ای

همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم می‌پنداشت او

نفی ضد هست باشد بیشکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشاه دمی بی دام نیست

بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری شوی

مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد / رومی شد صبغهٔ زنگی سترد

خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم ببالا مسکنی است / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کرده است نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد کو ببیند بر زمین / مرده را کو میرود ظاهر یقین

مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر الصادقین

اندرین نشاه نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنااش حل و عقد

زادهٔ ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام

صبغه: رنگ

فناء: آستان خانه

حل: گشادن — عقد: بستن

اشاره بحدیث نبویست که فرمود موتوا قبل ان تموتوا یعنی پیش از مرگ طبیعی موت اختیاری گزینید

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام من صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرط است این
تا نگردی این ندانیش تمام / خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین / نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
این سخنها را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید رحمت و غیرت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این نظر را از برون افکن جنیب
ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست / زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست / باز بودم بستهٔ گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب قفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌ها در سرگذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی زفت باشد که بمرد / اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیهٔ الطاف او
مرثیه سازم که مردی شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

نکته گفتن شاعر جهت شیعهٔ حلب

چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایتها شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / تا کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چون درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند

صیت: آوازه — صوت: صدا
قنق: ترکی مهمان
انطاکیه: نام جائی
امتهان: خواری
افتقاد: گم شده جستن
لالنگ: نان پاره و طعامی که فقیران گدایان از مهمانیها و سفرها جمع نمایند
خسارت: زیان کار شدن و زیان کاری

دور ملکست و گه شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ورنه آنکه برد بر خود کری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / چون نمی بیند جز این خاک کهن
در همی بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از پی دین فرّخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جود دید آب را نکند دریغ / خاصه آنکو دید دریا را و میغ

مور بر دانه از آن لرزان بود / که ز خرمنگاه خود عمیان بود

تمثیل حریص دنیا بموری که بدانهٔ از خرمنی قانع شود

میکشد آن دانه را از حرص و بیم / چون نمی بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیدهٔ / کاندر آن دانه بجان پیچیدهٔ
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسمی یل آن دیدهٔ / وا رهی از جسم گر جان دیدهٔ
آدمی دیده است و باقی لحم و پوست / هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذی گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد استلم
زین سبب قل گفته دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفود
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب گر ماهی از دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تو ممر می‌بینیش او مستقر
این دوئی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست
هین نگر از نقش خم در خم نگر / کاندرو بحریست بی پایان و سر
پاک از آغاز و آخران عذاب / مانده محرومان ز قهرش در عذاب
اینچنین خم را تو دریا دان یقین / زنده از وی آسمان و هم زمین
کشته دریائی دوئی در عین وصل / شد ز سودا مبتلائی در عین وصل
بلکه وحدت گشته او را در وصال / شد خطابا و خطاب ذو الجلال
بعد از آن گوید حقم منصوروار / تا شود بر دار شهرت او سوار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او / تا میسر گرددش دیدار هو
اهل دل همچون که جو در وی روان / بی دوئی یک گشته در دریای جان
هی زچه معلوم گرد این بعث / بعث را کم جو کم اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آمد آن پناه
از کجا گوئیم علم از ترک علم / از کجا جوئیم سلم از ترک سلم
از کجا جوئیم هست از ترک هست / از کجا جوئیم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
اینجهان منتظم محشر بود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نه بینند آن حقایق را تمام / که برین خامان بود فهمش عوام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد / چون نبود از وفاییان عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کاین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از طولی کاله میخواهد تو / نیست آنکس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کرّ و فرّ مشتری / کو مزاح گنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه / جز پی گنگل چه جوید جبه
در تجارت نیستش سرمایه / پس چه شخص زشت او چون سایه
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

چاش: خرمن
استلم: تندی و غلبه و زور کردن
احول: دو بین
عذاب: جمع عذب یعنی آب گوارا
ماهر: کامل
بعث: برانگیختن و حشر مردگان
سلم: صلح و یاری
محرم: حرام کرده شده
گنگل: شوخی و مزاح

هر که او بی‌مایه در بازار رفت   عمر رفت و بازگشت او خام و تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا   هی چه پختی بهر خوردن شوربا
مشتری جو تا بجنبد دست من   طفل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است   دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر   در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار   با قبول و رد خلقانت چه کار

سحوری زدن شخصی بر در سرایی خالی نیمشب و اعتراض معترض و جواب او

آن یکی میزد سحوری بر دری   درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد   گفت او را قائلی کی مستند
اولا وقت سحر زن این سحور   نیمشب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس   کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری   روزگار خود چه یاوه میبری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو   هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب   تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب   نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من فیروز شد   جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل   پیش من آبست نی خون ای نبیل
در حق تو آهنست آن در خام   پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد   مطرب است او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکت است   پیش احمد بس فصیح و قانت است
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست   پیش احمد عاشق دل برده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام   مرده و پیش خدا دانا و رام
و آنچه گفتی کاندرین قصر و سرا   نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند   صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دوردست   خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهی است   این سخن کم گوید آنکش آگهیست
پر همی بیند سرای دوست را   آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی   پیش چشم عاقبت‌بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو   تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود   او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج   باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کاین لبیکها   می‌ندانی میکنیم آخر چرا
کو ندا تا خود تو لبیکی دهی   از ندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد   هست هر لحظه ندایی از احد
من ببو دانم که این قصر و سرا   بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم   تا ابد بر کیمیا آسش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور   در درافشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار   جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار   و آن دگر در صابری یعقوب‌وار
و آن یکی چون نوح در اندوه و کرب   و آن دگر چون احمد اندر صف حرب
این زدنیا چون ابوذر پر حذر   و آن دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند   بهر حق از طمع جهدی می‌کنند
من هم از بهر خداوند غفور   میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری   به ز حق کی باشد ای جان مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس   میدهد نور ضمیر مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا   میدهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطره چندی ز اشک   میدهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود   میدهد هر آه را صد جاه و سود
نقد آور تا کنی سودا از آن   نسیه را بگذار تا کمی زیان
باد آهی کابر اشک چشم راند   مر خلیلی را بدان اواه خواند

آبست: مخفف آبستن
حمام: کبوتر
نبیل: عظیم و اصیل
قانت: دعا خواننده
رتاج: سد در
مقتبس: نور فرا گیرنده

هین درین بازار گرم بی نظیر / کهنها بفروش و ملکت نو بگیر

ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند

بسکه افزود آن شهنشه بختشان / می نتانند که کشیدن رختشان

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه اش میزد برای گوشمال

قصهٔ بلال حبشی و شوق او در رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال

که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی

میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار

تا که صدیق آنطرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

عالم السرّ است پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت / آنطرف از بهر کاری می برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد و باز او توبه کرد / عشق آمد توبه او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبه ها

ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهار است و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم ور بلالم میدوم / مقتدی آفتابت میشوم

ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه وار

با قضا هر کو قراری میدهد / ریشخند سبلت خود میکند

کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی فکر کار

گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر

عاشقان در سیل تند افتاده اند / بر قضای عشق دل بنهاده اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار

گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که آن جو راکد است

گر نمی بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد

گر نمی بینی تو تدبیر قدر / در عناصر گردش و جوشش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان و بحر با شرف

باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس

اختران هم خانه خانه میروند / مرکب هر نحس و سعدی میشوند

اختران سعد گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی

اختران چشم و هوش و گوش ما / شب کجایند و به بیداری کجا

گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی

ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / پیش حکمش چون نباشی بیقرار

چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخور حبس و گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون کشاید چابک و برجسته باش

آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه روئی کسوفش میدهد

کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه رو دیگ وار

ابر را هم تازیانهٔ آتشین / میزند که آنچنان رو نی چنین

بر فلان وادی بباران اینسو مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار

همام — بزرگ

قافیه معلوم [illegible] مصرع اول می [illegible] از نسخ [illegible]

راکد — ساکن و ایستاده

غلیان — جوشش

خراس — آسیای بزرگ

صیف — تابستان

مشیر — سیرگاه

عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندران فکری که نهی آمد مایست
گر منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن کسوف رو به پیش
چون که کمتر بود از آفتاب / منکسف بینی و بینی نور و تاب
کم بقدر جرم می بینم ترا / این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش بدفوز شد
باز آمد شاه ما در کوی ما / باز آمد آب جان در جوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میرسد
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل و لعل جانفزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می آیدم / تا ابد جانا چنین می بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا آن حبذا

باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله

چونک صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبه او دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفی / گفت حال آن بلال با صفا
کان فلک پیمای میمون فال چست / این زمان از عشق اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان برنج / در حدث مدفون شده ست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم میکنند / پر و بالش بی گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست بس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می یاد آری تو از آن / لاله زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بود از آن دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در می افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه دانی و دانی فقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می تنی / نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بد صفات / تا بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد / او احد میگوید و سر مینهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمده است / تا در توبه برو بسته شده است
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه او مس زر اندود آمده است / ظاهرش نور اندرون دود آمده است
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا / بفسرد نی عشق ماند نی هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی دران نوری بود نی زندگی / نی جمالش ماند نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیووار
قلب را کان زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دودوش / رو سیه تر زو بماند عاشقش

کسوف: گرفتن و تیره شدن آفتاب
ستیر: پنهان
بدفوز: اندرون دهان
ودود: مهربان
جغد: بوم
حدث: سرگین
زفت: بزرگ
جحود: انکار
اثیر: اینجا بمعنی آسمان است
ترهات: سخن بیهوده و باطل
سطبر: کلفت و فربه
دخان: دود

عشق

عشق بینایان بود بر کان زر / هر زمانی لاجرم شد بیشتر

زانکه کانرا در زری نبود شکی / مرحبا ای کان زر لاشک فلک

هر که قلبی را کند انباز کان / وارود زر تا بکان از لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق زر با نیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

توکیل کردن مصطفی علیه السلام ابوبکر را جهت بیع بلال

مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی فرمود اکنون چاره چیست / گفت این بنده مرا و را مشتریست

هر بها که گوید او را میخرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمده است / سخرهٔ خشم عدو الله شده است

مصطفی فرمود کای اقبال جو / اندرین من میشوم انباز تو

تو وکیلم باش و نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر / پس توان آسان خریدن ای پسر

عقل و ایمان را ازین قوم جهول / میخرد با ملک دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زیشان دو صد گلزار را

آنچنان مهتاب بنماید بسحر / کز خسان صد کیسه برباید بسحر

انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول و ساحر از سحر نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت گرداند بجادوئی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیدهاشان ز سحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند

این گهر از هر دو عالم برتر است / این بخر زین طفل نادان کو خر است

نزد خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در در و دریا شکیست

منکر بحر است و گوهرهای او / کی بود حیوان در پیرایه جو

در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست

مرخران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر چه باشد سبزه زار

احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهر است ای دوست جان

احسن التقویم از فکرت برون / احسن التقویم از عرش او فزون

گر بگویم قیمت آن ممتنع / هم بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و زین تر مران / رفت الصدیق سوی آن خران

حلقه بر در زد چو در را او گشود / رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست

کاین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدو روشنی

گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد

ای تو در صدق جهودی ماده / کاین گمان داری تو بر شهزاده

در همه زآیینهٔ کژساز خود / منکرا ای مردود نفرین ابد

آنچه آمد از لب صدیق چست / گر بگویم کم کنی تو پا و دست

آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بیجهات

همچو از سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نی ز میان

اسپر خود کرده حق آن سنگ را / بر گشاده آب مینا رنگ را

همچنان کز چشمهٔ چشمت تو نور / او روان کرده است بی بخل و فتور

نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست / روی پوشی کرده در اجلال دوست

در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام کاذبش

این چه باد است اندران خرخوان / که پذیرد صوت و حرف قصه خوان

استخوان و باد روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مستمع او قایل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب

گفت گر رحمت همی آید بر او / زر بده بستانش ای اکرام خو

از منش وا خر چه میسوزد لبت / بی مؤنت حل نگردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم با صد سجود / بندهٔ دارم نکو لیکن جهود

ظلال: جمع ظل بمعنی سایه است

انباز: شریک

ثمن: قیمت

اشک: بترکی بمعنی خر است

پیرایه: آرایش

ممتنع: نایاب

ینابیع: جمع ینبوع بمعنی چشمه

فتور: نرمی و سستی

تن سپید و دل سیاه او بگیر / در عوض ده تن سیاه دل منیر
کس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفته بود
حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومی شود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که بدین افزون بده بی پیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بی غرض / داد کو پر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام / دادم اسود ابیضی آورده‌ام
منعقد چون گشت بیع اندر میان / یافت ایجاب و قبول هر دوان

خندیدن یهودی و پنداشتن آنکه صدیق مغبونست و ندانستن بهای بلال را

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی افروختم / خود بعشر اینش می بفروختم
که بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
او بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخ است و سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده
دیده این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کرده در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودیی من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت چون فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامان در رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیرای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود / جلش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلومان و بال
چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابری بی نم پر قرّ و قر / نی دران نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت دستان بلال / آن ز دست شمع محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی میشتافت
او کشیدش تا بنزد آن رسول / که بجان او کرده بد پیشش قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی / گفت طبتم فادخلوها ابها
چون بلال این را شنید از مصطفی / خر مغشیا فلا و بر قفا
تا بدیدی بیخود و بیهوش ماند / چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهیی پژمرده در بحر او فتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطابی که گفت آدم نبی / گر زند بر شب بر آید از شبی
روز روشن کرده آندم چون صباح / من نتانم باز گفتن آن اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمل / تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو میدانی که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

منیر: رخشان
همام: بزرگ
بد: چاره
نصاب: مقداری از هر چیز
طنز: طعنه و سخریه
غش: آلوده‌گی
غل: خصومت پنهانی
اهتمام: سعی و کوشش
غبی: کول
لون: رنگ
کده: یعنی منزل احمقان
مکیس: مبالغه در کار
ژاژخا: بیهوده گو
بر: گندم
توفیر: افزونی
رشاد: راه یافتن
دقل: بفتحتین نخلهٔ پربار است

نی که تأثیر از قدر معمول نیست / لیک تأثیرش ازو معقول نیست

چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول

کر بپرسد عقل چون باشد مرام / کو چنانکه تو ندانی والسلام

سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن

معاتبه کردن حضرت رسول با صدیق در جواب او

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت

تو چرا تنها خریدی بهر خویش / بازگو احوال ای پاکیزه کیش

گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست

ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عامه را خاصه مرا

خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم برکشید او تا سما / همره او گشته بودم ز ارتقا

گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیل وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را

چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد

نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور

یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من

چون ترا دیدم من ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد

گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرم اندر زمن

در پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمود از هر جزو تو

هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم

که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم و پیشت نهم

قدح او را حق بمدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت

رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای فهمها و وهمها

ابشر العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نو [illegible] سید

زین جهان کو چاره بیچاره جوست / صد هزاران نادرهٔ عالم دروست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج

آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال

زیر لب میگفتم از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو

میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر

ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش

چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن

آنچنان کر شد عدوی رشک خو / کو بدین چندین دهل را بانگ کو

میزند بر روش ریحان که طریست / او ز کوری گوید این آسیب چیست

می سکلجد حور دستش میکشد / کور حیران کز چه دردم میکشد

این کشاکش چیست بر دست و تنم / غصه‌ام بگذار تا خوابی کنم

آنکه در خوابش همی جوئی ویست / چشم بگشا کان نکو پی آمدست

زان بلا بر عزیزان بیش بود / کان تجسس یار با خوبان نمود

لاغ با خوبان کند در هر دمی / نیز کورانه بشورانند کمی

خویش با یکدم بدین کوران دهد / تا غریو از کوی کوران برجهد

قصهٔ هلال و شوق او با یاران و صفت ضعف و خواجهٔ او

چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کشش

نی چو تو پس رو که هر دم پسترِی / سوی سنگی میروی از گوهری

همچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه را از ایام سالش بر رسید

گفت عمرت چند سالست ای پسر / بازگو و در مدزد و برشمر

گفت هژده هفده نی شانزده / ای برادر خوانده یا پانزده

گفت واپس واپس ای خیره سر / باز میرو تا بکس مادرت

مرام: مقصد

شباب: جوانی

ارتقا: بلندی

ماخولیا: ناخوشی دماغی

مستحیل: ممتنع

قدح: عیب کوئی

کازه: خانهٔ پالیزبان که از نی چوب سازند

طری: تازه و شاداب

تجسس: دلربائی

لاغ: شوخی

حرون: سرکش — رغیف: نان گرده‌ای تنک — مکتنف: پناهگاه

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر

گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون

سخت پس پس می‌رود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن

دم این استور نفسست شهوت است / زان سبب پس پس رود آن خودپرست

شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن

چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف

همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ ای نیکبخت

چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود واپس رود تا مکتنف

حبذا اسپان رام پیش رو / نی سپس رو نی حرونی راگرو

گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چه پهنای گلیم

هست هفتصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب

همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا به علیین بود

شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگاه انداختند

آنچنانکه کاروانی در رسید / در دهی آمد دری را باز دید

آن یکی گفت اندرین سرمای سخت / چند روز اینجا بیندازیم رخت

بانگ آمد نی بینداز از برون / وانگهانی اندر آ تو اندرون

هم برون افکن هر آنچه افکندنیست / در میا با آن که این مجلس سنیست

بد بلال استاد دل جان روشنی / سایس و بندهٔ امیر مؤمنی

سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام

سایس اسبان و نفس خویش هم / از فراوان کس شده در پیش هم

آن امیر از حال بنده بی‌خبر / که نبودش جز بلیسانه نظر

آب و گل می‌دید و در وی گنج نی / پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی

رنگ طین می‌دید و در وی دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان

آن مناره دید و بر وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پرفنی

وآن دگر می‌دید مرغ پرزنی / لیک مویی بر دهان مرغ نی

وانکه او بنظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز موی آگاه بود

گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نگشاید گره

آن یکی گل دید نقشین در وحل / وآن دگر دل دید پر علم و عمل

تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ

مرد اوسط مرغ بین است او و بس / غیر مرغ می‌نبیند پیش و پس

موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدو پاینده باشد جان مرغ

مرغ کان موییست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او

علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه عاریت باشد نه دام

رنجور شدن هلال و بی‌خبری خواجه از وی بجهة حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی صلعم و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال

بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر / که بر او بد کساد و بی‌خطر

خفته نه روز اندر آخور محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی

آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد قلزمش بر جا رسان

وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد

مصطفی بهر بلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف

در پی خورشید وحی آمه روان / وان صحابه در پیش چون اختران

ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوه و للطاغی رجوم

میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان برجهید

بر گمان او ز شادی زود دود / کان شهنشه بهر آن میر آمده است

چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پامزدِ بشیر

پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او

گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید قصر من بر آسمان / تا که دیدم قطب دوران زمان

گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم

گفت

گفت روحم بهر تو خود روح چیست / هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بند کی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده و آخرجی ماست / این بدانکه گنج در ویرانه‌هاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از بخش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است / سایس است و منزل او آخر است
رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخور آمد اندر جستجو
بود آخور مظلم و زشت و پلید / اینهمه برخواست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت سوی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوستی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین‌دان درو زینگونه بو
از میان پای استوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخور آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا را تو چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آشوریده خواب / که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد / آب بر سر بنهدش خوش میبرد
همچو عیسی بر سرت گیرد فرات / کامنی از غرقه ز آب حیات

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

گفت احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و ایمن شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کوری پلید / جست او از خواب و خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند / بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهد / در حیاتستان بیچونی رسد
گشت چونی بخش اندر لامکان / گرد خوانش حمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان / در جنابت تن زن ای سوره‌خوان
تا ز چونی غسل آری تو تمام / هین برین مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گوئی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
هر که اندر حوض ناید پاک نیست / وز برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / که پذیرد مر خبث را دمبدم
وای بر مشتاق و در امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احترام / که پلیدان را پذیرد و السلام
الضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستتر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروغ و شعشع و تیزی و تاب
حجب این خورشید هم نور است / بی نصیب از وی خفاش است و شب است
هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند / با سیه‌رویان فسرده مانده‌اند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوئی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بری است / آن بظاهر نقص تدریج آور است
درس گوید شب بشب تدریج را / در تأنی برده تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام

تجشم: مشقت اندر افکندن خود را
مغرس: مکان غرس کردن
سقم: بیماری
غژغژان: بسرین و زانو رفتن
ندید: مانند
پلید: ناپاک
نظیف: پاک
مستتر: پنهان کرده شده
حجب: جمع حجاب است
تدریج: شروع کردن کاری اندک
تفریج: گشاد کار
عجول: زیاد تعجیل کننده

دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را بر کشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از سنن‌های شه است
زین سحر تا آن سحر سالی مرا / تا بآخر یافت این صورت قرا
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / برشدی ای قرعک هم قرع دار
اول ار شد مرکب سرو سهی / لیک آخر گشت بی‌مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می‌اندود

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانها و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شو و شهوت و حرصش تمام / صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی / آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نه / عاشق زمر دلب و سرنای نه
حرص در پیری جهودا از مباد / ای شقی کش خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
زینچنین عمری که مایهٔ دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز / می‌شود دلخوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یک سر موی از معاد / اوش گفتی کاینچنین عمر تو باد

دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را و رد کردن او

گفت یک روزی بخواجه گیلئی / نان پرستی نرگدا زنبیلئی
نان همی باید مرا آن ده مرا / تا بگویم مر ترا این یک دعا
چون بستد نان بگفت ای مستعان / خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت آخر آن‌ست خان کو دیده‌ام / حق ترا آنجا رساناد ای دژم
هر محدث را خسان بدل کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آمد نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین بیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو / سوی دستان عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد

وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

نی مراورا راس مال و مایه‌ای / نی پذیرای قبول و پایه‌ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز / تو بتو بیش گنده مانند پیاز
نی رهی بسپرده و نی پای راه / نی تپش آن قحبه را نی سوز و آه
نی تعصب نی ندامت مر ورا / نی بدل عزم سلامت مر ورا
سائلی آمد بسوی خانهٔ / خشک نانی خواست یا تر نانهٔ

سؤال سائل از صاحب خانه و جواب او بسبیل طنز

گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای این نی دکان نانواست
گفت آخر پارهٔ پیهم بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت نی نیست جو یا مشرعه

سنت: مخفف سنت است
اقرع: کل
ملحمه: کارزار و جنگ
قرع: کدو
جدار: درخت
تشنج: بهم کشیدگی پوست
زمر: نواختن و زدن نای
مسلخ: محل کشتن گوسفندان
نبا: خبر
درزی: خیاط
بیغاره: طعنه و بهتان
مکرعه: سنگ
مشرعه: محل و معبر آب

هر چه او درخواست ازان وسبون ... چرب کی میگفت و میکردش فسون
آنکه او در رفت و دامن در کشید ... داند آن کل محتجب و خواست رید

گفت هی هی گفت تن زن ای دژم ... تا درین ویرانه خود فارغ کنم
خود در اینجا نیست وجه زیستن ... در چنین خانه بباید زیستن

چون نه بازی که گیری تو شکار ... دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش و بند ... که بنقشت چشمها روشن کنند

هم نه طوطی که چون قندت دهند ... گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق‌وار زار ... خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار

هم نه هدهد که پیکیها کنی ... نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندستان روی ... در بهاران سوی ترکستان شوی

در چه بازاری و بهر چیت خرند ... تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان بر ترا ... تا دکان فضل که الله اشتری

کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید ... از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست ... زانکه قصدش از خریدن سود نیست

سود او و بیع آن یار نکو ... گوش نیکو خلق و هم نیکوش خو
بیدهست افضال او آیس مشو ... سوی دستان عجوزه باز رو

باز میگردم سوی قصهٔ عجوز ... زانکه پایانی ندارد این رموز

بر چسپانیدن عجوزه عشرهای قرآن را جهت آراستن

بود در همسایه‌اش سوری عجب ... کرده بود نذای عجب او را طلب
چون عروسی خواست رفت آن متحیف ... پیش رو آیینه بگرفت آن ظریف

موی ابرو پاک میکرد آن عجوز ... تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر ... سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر

عشرهای مصحف از جا میبرید ... می‌بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود ... تا نگین حلقهٔ خوبان شود

عشرها بر روی هر جا مینهاد ... چونکه بر می‌بست چادر میفتاد
باز او آن عشرها با آن خدو ... می‌بچسبانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی آن کهن ... عشرها از رو فتادی بر زمین
چون بسی میکرد فن و آن میفتاد ... گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مصور در زمان ابلیس زود ... گفت ای قحبهٔ قدید بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام ... نی ز جز تو قحبه این دیده‌ام

تخمها در در فضیحت کاشتی ... در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس ... ترک من گو ای عجوزهٔ دردبیس

چند دزدی عشر از ام الکتاب ... تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا ... تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد ... شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسید ... از رخت این عشرها اندر فتد

چونکه آید خیز خیزان رحیل ... گم شود زان پس فسون و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست ... وای آنکه در درون انسیش نیست

صیقلی کن یک دو روزی سینه را ... دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحبقران ... شد زلیخای عجوز از نو جوان

میشود مبدل بخورشید تموز ... آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی ... شاخ لب خشکی بنخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا ... نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید ... خواه نه گلگونه و خواهی مدید

حکایت رنجوری که طبیب در وی امیدی نداشت گفت هر چه خواهی کن

آن یکی رنجور شد نزد طبیب ... گفت نبضم را نگهدار ای لبیب

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل ... که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیب است خواهی زد مثال ... زان بجو که با دلستش اتصال

باد پنهانست از چشم ای امین ... در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین است آن وزان یا از شمال ... جنبش رگ بگوید وصف حال

چرپکی: مسخره‌گی

مکیس: استقصاء جد در معامله

خلاقت: کهنگی

بطر: تکبر و خودبینی

خدو: آب دهان

خمیس: [illegible]

دردبیس: عجوزه زاد پیر

عرجون: شاخ درخت

مدید: اماله کرده شده مداد است که رنگ سیاهی باشد

لبیب: بفتح عاقل و فهیم

مستی دل را همی دانی که کو / وصف آن از نرگس خمار جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات

معجزاتی و کراماتی خفی / برزند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست

پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / که به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی کرد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر

گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه‌ست / آن پی روح خوش متواریه‌ست[1]

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوهٔ مریمی

برزند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک

مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / ماهیان را مرگ پیدایست خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی

چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از مؤثر مخبرست

هست پنهان معنی هر داوری / همچو سحر و صنعت آسامری
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی

قوتی کان در درونش مضمرست / چون بفعل آید گواه و مظهرست
چون ز آثار این همه پیدا شده‌ست / چون نشد ظاهر ز آثار ایزدست

این سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی سر بسر آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی بیخبر

از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد

بازگرد و قصهٔ رنجور خوان / با طبیب آگه ستاردان

رجوع بقصهٔ رنجور

نبض او بگرفت و آگه شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت آن رنج کهن

هرچه خواهد خاطر تو وامگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل در آرش در میان

اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم

بر مراد دل همی رفت او شتاب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی میفزود

او قفایش دید چون تخییلیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست / راست میکرد از برای صفع دست

کآرزو را گر نرانم تا رود / نی طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه

تهلکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلی آمد در طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک برکند
لیک او را خسته و رنجور دید / پس ضعیف و زار و زرد و عور دید

باز اندیشید او ضعف ورا / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق او را برآورده دمار / ور زدی او را سخت رنجور نزار

خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بیجرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقیص

ای زننده بیگناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته

بر تو خندید آنکه گفت این دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که بخور این دانه را ای مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین

[1] متواریه: یعنی پنهان شد

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ اعراف [illegible]

اوش لغزانید و زد او را قفا / آن قفا واگشت و شد او را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاکست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای / از خلاص خود چرایی غره‌ای
آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شهراه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن باد حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و تن باد داد
سرنگون افتادگان زین منار / در نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمیدانی بفن / شکر پاها گو و میرو بر رسن
پر مساز از کاغذ از که مپر / کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگهدارند تن را از فساد
آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را هم اینجا تو بتو
دید عرش و کرسی و جنات را / بر درید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیستست
در گدائی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالبند و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست / وان درودگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد جمله‌شان / وز عدم آنگه گریزان جمله‌شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستیست / از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر / در کمین لا چرایی منتظر
زانچه داری جمله دل برکنده‌ای / شست دل در بحر لا افکنده‌ای
پس گریزت چیست زین بحر مراد / کو بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ / جادویی دان که نمودت مرگ برگ
بر دو چشمت بست صنع صنعتش / تا که جانرا در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم چه را پناهی ساخته است / تا که مرگ او را بچاه انداخته است
آنچه گفتیم از غلطهاش ای عزیز / همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

بر تخت نشانیدن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند / پس خلیفه‌اش کرد و بر کرسی نشاند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد اشک میراند او بسوز / گفت شاه او را که ای فیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق افلاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار

زلق: لغزش
نضار: تر و تازه

از قوام تهدید کردی هر زمان   طیبت در دست محمود ارسلان
می نیابی هیچ نفرین دگر   زانچنین نفرین مهلک سهل تر
من ز گفت هر دو حیران گشتمی   در دل افتادی مرا بیم و غمی
من همی لرزیدمی از بیم تو   غافل از اکرام و از تعظیم تو
یا پدر گو تا مرا بیند چنین   خوش نشسته پهلوی سلطان دین
گر بدانی رحم این محمود راد   خوش بگوئی عاقبت محمود باد
چون شکار فقر گردی تو یقین   همچو کودک اشک باری یوم دین
تن چو شد بیمار دارو جوی کرد   ور قوی شد مر بر طاغوت کرد
یار بد نیکوست بهر صبر را   که گشاید صبر کردن صدر را
صبر شیر اندر میان فرث و خون   کرد او را ناعش ابن اللبون
هر کرا بینی یکی جامه درست   دانکه او آن را بکسب و سعی جست
هر که مستوحش بود بر غصه جان   کرده باشد با دغائی اقتران
خوی با حق ساختی چون انگبین   با للبین که لا احب الآفلین
چون ز بی صبری قرین غیر شد   در فراقش پر غم و بی خیر شد
خوی با او کن که ما تنهای تو   این آید از اقوال و از عتو
برّه بد هی رمه بازت دهد   پرورنده هر صفت خود رب بود
گرگ اگر با تو نماید روبهی   هین مکن باور که ناید زو بهی
او دو آلت دارد و خنثی بود   فعل هر دو بی گمان پیدا بود
شلّه از مردان بکف پنهان کند   تا که خود را او در ایشان کند
تا که بیا یان مازان دو دلال   در شغیتستند از فن او در جوال
دوستی جاهل شیرین سخن   کم شنو کو هست چون زهر کهن
مر پدر را گوید آن مادر جهار   که ز مکتب بچه ام شد بس نزار
از جز از تو گر بدی این بچه ام   این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هست مادر نفس و بابا عقل راد   اولش تنگی و آخر بس گشاد
هم طلب از تست و هم آن نیکوئی   ما کییم اول توئی آخر توئی

پس پدر مر مادرم را در جواب   جنگ کردی کین چه خشم است و عتاب
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی   که بصد شمشیر او را قاتلی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب   که مثل گشتست در ویل و کرب
مادرم گو تا ببیند این زمان   مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی سعت   طبع از دایم همی ترساندت
فقر آن محمود تست ای بیم دل   کم شنو زین مادر طبع مضل
گرچه اندر پرورش تن مادرست   لیک از صد دشمنت دشمن ترست
چون زره دان این تن پر حیف را   نه شتا را شاید و نه صیف را
صبر مه با شب منور داردش   صبر گل با خار اذفر داردش
صبر جمله انبیا با منکران   کردشان خاص حق و صاحبقران
هر کرا دیدی برهنه و بینوا   هست بر بی صبری او آن گوا
صبر اگر کردی ز الف آن بیوفا   از فراق او نخوردی این قفا
لاجرم تنها نماندی همچنان   کاتشی مانده براه از کاروان
صحبتت چون هست زر ده دهی   پیش خائن چون امانت مینهی
خوی با او کن که خو را آفرید   خوهای انبیا را پرورید
بره پیش گرگ امانت میدهی   گرگ و یوسف را مفرما همرهی
جاهل ار با تو نماید همدلی   عاقبت زخمت زند از جاهلی
مرد گر را از زنان پنهان کند   تا که خود را خواهر ایشان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او   شلّه سازیم در خرطوم او
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری   هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
جان ما در چشم روشن گویدت   جز غم و حسرت از او نفزویدت
از زن دیگر اگر آورده ای   بر وی این جور و جفا کم کرده ای
هین بجه زین مادر و تیبای او   سیلی بابا به از حلوای او
ای دهنده عقلها فریاد رس   تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم تو گوی و هم تو بشنو هم تو باش   ما همه لاشیم با چندین تلاش

ارسلان: بزرگی شیر را گویند
طاغوت: طغیان کننده و نام بت
اذفر: پربوی
فرث: سرگین
ناعش: پرورش دهنده
ابن اللبون: شیرخوار
عتو: سرکشی
شلّه: فرج زنان
دادر: برادر
جهار: آشکار
تیبا: در بعضی حواشی بمعنی افسانه است
لاش: چیز ضایع نابود

زین

زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی و جبر مفرست و جمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / کو چو پازهرست و پندارش سم
همچو هندو زاده هان ای خواجه تاش / روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده ست / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده ست

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
چون برو رفت این خیالات از میان / گشت نامعقول او بر او عیان
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
لیس للماضین هم الموت گفت / لیکشان با حسرت فوت شد جفت
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
چونکه بحر افکند کفها را ببر / رو بگورستان و کفها را نگر
ما ندیدیم اینکه این نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
پس بگو گو جنبش و جولانشان / بحر افکنده است در بحرانشان
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید باوج
شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب
بین ببین گر تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در گذار این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش تا دایم بدین بحر ایستی
در میان این دو فرق بیشمار / سر بجو والله اعلم بالسرار
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
چونکه اصل کارگاه این نیستیست / کو خلا و بی نشانست و تهیست
هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سراست
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
نیستی چون هست بالایین طبق / از همه بردند درویشان سبق
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار
سائل آن باشد که جسم او گداخت / قانع آن باشد که مال خویش باخت
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
انقدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
زانکه ترک کار چون نازی بود / نازکی در خورد جانبازی بود
اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر او نهی را می بین بدام
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می بیند او در عین پوست

بازگشتن بحکایت صوفی برلب جوی

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن بر عمی
خرقه تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه میکند تا در فتد

خمود: پژمردگی
حول: دو بینی چشم
بحران: اصطلاح اطبا ... که طبیعت با مرض در مدافعه باشند
اهتزاز: جنبش
عش: آشیان مرغ
رصاص: قلعی
وتد: میخ

بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاص افتد اندر زیر تیغ

چون بهانه است کف بر خصم زد / غرمش آمد که سوی قاضی بد

کی ترازوی حقست وکیل او / زانسوی حقست دایم میل او

مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش / تا منست از قید دیو و قیله‌اش

هست او مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او / فتنها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پرطمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع

ور ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد ابلهیش

کی شود راضی ز تو طبع بهیمش / از پی بی دانشی و ابلهیش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطرهٔ از بحر عدل رستخیز

قطره گرچه خورد و کوته پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود

از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را

جزوها بر حال کلها شاهد است / چون شفق غماز خورشید آمده است

آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچه فرموده است کلا و الشفق

مور بر دانه چرا لرزان بدی / گر از آن یکدانه خرمن دان بدی

بر سر حرف آ که صوفی بی‌دلست / در مکافات جزا مستعجل است

ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی / از تقاضای مکافی غافلی

یا فراموشت شده است آن کردها / که فرو آویخت عقلت ای دلا

جرم گردون سنگ بردی صفات / گر نه خصمیهاستی اندر رفات

لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر میخواه از عقوق

تا به یکبارت نگیرد محتسب / آب خود روشن کن اکنون با محب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را تقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی بر دامنش

اندر آوردش بر قاضی کشان / کاین خر ادبار را بر خر نشان

یا بزخم دره ده او را جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا

کانکه از زخم تو میرد در وبال / بر تو تاوان نیست باشد آن حلال

وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش / فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش

بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نایب حقست و سایهٔ عدل حق / آینهٔ حقست و باشد مستحق

گر ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود

چون برای حق و روز آجل است / گر خطائی شد دیت بر عاقل است

عاقلهٔ او کیست دانی هست حق / سوی بیت المال برگردان ورق

آنکه بهر حق زند او آمن است / وانکه بهر خود زند او ضامن است

گر بزد والد پسر را او بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد

زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت استاد واجب آمد بر ولد

چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لاتخف

کان معلم نایب افتاد و امین / هر امینی هست حکمش همچنین

نیست واجب خدمت استا برو / پس بر استا نبودش کارجو

ور پدر زد او برای خود زده است / لاجرم از خونبها دادن بجست

پس خودی را سر ببر با ذوالفقار / بیخودی شو فانی و درویش وار

چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت ایمنی

آن ضمان بر حق بود نی بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین

هر دکانی راست بازار دگر / مثنوی دکان فقر است ای پدر

در دکان کفشگر چرم است خوب / قالب کفش است اگر بینی تو چوب

پیش بزازان خز ادکن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود

مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست

غیر واحد هرچه بینی اندرین / بی‌گمانی جمله را بت دان یقین

بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی

خواندش اندر سورهٔ والنجم زود / لیک این قصه بدار از سوره شنود

جمله کفار آن زمان ساجد شدند / همسری بود آنکه سر بر در زدند

قیله: کفت
احقاد: جمع حقد بمعنی کینه
عقوق: آزردن پدر و مادر
دره: تازیانه
جبار: ستن شکسته
تعزیر: ادب کردن
آجل: آینده

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور

هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا برو نقشی کنیم از خیر و شر

کو زننده کو محل انتقام / کاین خیالی گشته است اندر سقام

شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقیری بی‌سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند

مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند

مرگ یک قتل است وین سیصد هزار / هر یکی را خونبهای بی‌شمار

گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها

همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته چند بار

کشته از ذوق سنان دادگر / می‌برارد که بزن زخمی دگر

والله از عشق وجود جان‌پرست / کشته بر قتل دوم عاشق‌تر است

گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم

این بصورت گر نه در گور است پست / گورها در دودمانش آمده است

پس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو

گر ز گوری بر تو خشتی اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد

گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد

شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد

خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زنده‌ست آن پاکیزه‌پوست

حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید / زود قصابانه جلد از وی کشید

نفخ در وی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب

فرق بسیار است بین النفختین / این همه زین است و باقی جمله شین

این حیات از وی برید و شد مصر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر

این دم آن دم منبت کاید آن شرح / هین برآ زین قعر چه بالای صرح

نیستش بر خر نشاندن مجتهد / نقش هیزم را کسی بر خر نهد

برنشست او نه پشت خر سزد / پشت تابوتیش اولیتر سزد

ظلم چبود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش

گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی گرو

کی روا باشد که هر خرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش

گفت صوفی را چه باک از صفع خر / با چنین بیمار کمتر کن ستیز

هین چه داری صوفیا از بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن / وان سه دیگر را بده وی بی سخن

زار و رنجور است و درویش و ضعیف / سه درم بایدش تره و رغیف

صوفی و قاضی بهم در قیل و قال / لیک آن رنجور زار و سست حال

بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آمد خوبتر

راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شده است

سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی او را

گفت هر ششش را بیارید ای دو خصم / تا روم آزاد بی خرخاش و خصم

گشت قاضی تیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی

آنچه نپسندی بخود ای رب دین / چون پسندی بر برادر ای امین

این ندانی کز پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خویش افکنی

من حفر بئراً نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر

این یکی حکمت چنین بد در قضا / کان ترا آورد سیلی در قفا

وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو

ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بدهش سه درم

دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او دهی حکم و عنان

آن [illegible] را مانی ای مجهول زاد / که نژاد گرگ را او شیر داد

گفت قاضی واجب آمد ما رضا / هر جفا و هر قفا کآرد قضا

ماب: بازگشت سپاه

زین / شین: خوبی / بدی

صرح: قصر

صفع: سیلی

وصم: عیب و ننگ

غی: گراهی

در آن خواهد افتاد

خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه رویم شد ترش کالحق مر

جواب با صواب قاضی صوفی را درین ماجرا

این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

سال قحط از آفتاب خیره‌خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند

ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ام / چون سر بریان چه خندان مانده‌ام

گر او ستی خانه باشی همچو شمع / که فرو باری تو همچون شمع دمع

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند

آن ترش روئی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر

چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آمد از جنان

خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند

بازگونه نعل از ره تا رباط / چشمها را چاره کن در احتیاط

چشم خود را چار کن در عیب یار / یار کن با چشم خود دو چشم یار

امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز اف

یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه

چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین

در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک‌اندیش و خموش

رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جوئی مکن خود را نشان

گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم

چشم بر استارگان نه ره بجوی / نطق تشویش نظر باشد مگوی

گر دو حرف صدق گوئی ای فلان / گفت تیره در عقب گردد روان

این بخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام

هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن در شبکه سخن را میکشد

نیست در ضبطت چو بگشادی دهن / از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست

زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا

خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر

چون وجودت از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست

چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا زهرست و آن نوش دهان

چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از کجاست

چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست‌بینی و حول

چون ز دار الضرب سلطانست سکه / نقدها چون ضرب خوب و نارواست

چون خدا فرموده ره را راه من / این خفیر از چیست وان یک راه‌زن

چون ز یک لطفند این حبر و سفیه / چون یقین شد کالولد سر ابیه

وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو

این ببین و حال این را نیک دان / ورنه بینی حال را نیکو بخوان

همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان

آن چو گه بر ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده

خندهٔ او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته

این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون میطپد

ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل

ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد

ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند

چونکه دو مثل آمد ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی

بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی در بحر بی‌ضدست و ند

بیچگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون جان کی شدست

بلی

زبر: نام قرآن
مر: تلخ است
دمع: اشک
مستهام: حیران
شجون: شاخ و برگ
منطیق: زبان آور
کحل: سرمه
حول: دوبینی
خفیر: نگهبان راه
حبر: دانشمند
زبد: کف دریا و کف شیر
حلل: جامه‌ها

پس در آن بحری که در هر قطره آن / از بدن ناشی تر آمد عقل آن
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل اینجاست از لا یعلمون

عقل گوید مر جسد را کی جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توام / بوی از سایه که جوید جان عم

عقل گوید کاین نه آن حیرت سراست / که سزا گستاخ تر از ناسزاست
شیر اینسو پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد تیهو پر نهد

اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا

گر بگوئی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج شاهیان / در خرابیها نهاد آن شهریان

بدگمانی نعل معکوس وی است / گرچه هر جزویش جاسوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد

با تو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر میباش خلعت بعد از آن

چون قفا دیدی صفا را هم ببین / گردران با گردن آمد ای امین
کان نه آن شاهست کت سیلی زند / که نه تاج و تخت بخشد مستند

جمله دنیا را پر پشه بها / سیلئی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی ستان

آن قفاها کانبیا برداشتند / زان بلا سرهای خویش افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا

ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچکس
گفت آن صوفی چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان

هر دمی شوری بیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب بدزدیدی چراغ روزها / دی نبودی باغ عیش اندوزها

جام صحت را نبودی جام تب / ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رافتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

حال بودی خوب و خوش بر جملگان / تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی حضور ذوق خوش / دائما در جان بدی هم شوق خوش

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

تو نشنیدی که آن پر قند لب / عذر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه / مینمود افسانهای سالفه

قصهٔ پاره ربائی در برین / می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی نامه / گرد او جمع آمده هنگامه

مستمع چون یافت جاذب را وفود / جمله اجزا ایش حکایت گشته بود
جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست / گرمی و وجد معلم از صبی است

بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم

چنگئی کو در نوازد بیست و چار / چون نباشد گوش گردد چنگ بار
نی حرارت یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل

گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین

آمدم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیز است و نظار
عامه را از عشق همخوابه و طبق / کی بود پروای صنع عشق و حق

آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت مصطفاش

شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را و گرو بستن

چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت / که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره گشت از کشف غطا

شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی اهل نهی
هرکجا آئی تو در جنگی فراز / بینی آنجا دو عدو در کشف راز

تجهیل — بنادانی افکندن

قلماشی — هرزه گی و بیهوده گوئی

خرخشه — بجا و بیموقع مجادله کردن و بمعنی خلجان خاطر هم آمده است

وفود — افروخته

اصطفا — یعنی برگزیدن

کشف غطا — یعنی برافتادن پرده

نهی — عقلها

آن زمان را از محشر مذکور دان / وان کلوی را ز گور اصور دان

که خدا اسباب خشمی ساخته‌ست / وان فضایح را که گوی انداخته‌ست

بس که غدر درزیان را ذکر کرد / حیف آمد ترک را و خشم و درد

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست چابکتر درین فن و دغا

گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین دزدی و چستی خلق کش

دعوی کردن ترک که درزی از من نبرد و گرو بستن

گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد از من رشته تاب

پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر

تو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش

گرم‌تر گشت او و بست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو

مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود

گفت رهن این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او به فن

ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا

ترک را آن شب نبرد از فکر خواب / با خیال دزد میکرد او حراب

بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل

پس سلامش کرد گرم آن اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش

چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی

که ببر این را قبای روز جنگ / زیر دامن واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر

وز بخیلان و ز تخسیرات‌شان / از برای خنده داد او هم نشان

همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌برید و دل پر افسانه و فسون

یک مضاحک گفت آن چست اوستاد / ترک مست از خنده شد سست و فتاد

مضاحک گفتن اوستاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله ربودن درزی از ترک

چونکه خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره دزدید و کرد او زیر ران / غیر چشم حق ز جمله او نهان

حق همی دید آن ولی ستارخوست / لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمستی‌ست در لاغ اچی

لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو کان مرا شد مغتذی

گفت لاغ خنده انگیز آن دغا / که فتاد از خنده آن ترک از قفا

پاره اطلس سبک در نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد

همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده‌مین‌تر ز دو بار / کرد او آن ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته موله / مست ترک مدعی از قهقهه

پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استاد میکرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشت این مفتون برین / بیخبر کین چه خسارست و غبین

بوسه افشان گشت بر استاد او / که مرا بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود / چند چند افسانه خواهی آزمود

خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خود بایست

ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی صد هزاران چون تو برد

میبرد

قصاص: قصه گوی

(۲) [illegible] دو شش [illegible] نرد [illegible] لقب او نهاده‌اند

(۳) حراب: نزاع و جدال

(۴) ترحیب: مرحبا گفتن

(۵) ذو وداد: صاحب دوستی

(۶) تخسیر: زیان کاری

(۷) اچی: بترکی برادر بزرگ

(۸) لاغ: شوخی

(۹) مغتذی: تن پرور

(۱۰) موله: حیرت زده

(۱۱) مولع: حریص

(۱۲) خسار و غبین: هر دو بمعنی ضرر

میدرد و میدزدد این درزی عام   جامهٔ صد سالگان و صد طفل خام

پیر و طفلان نشسته پیشش بهر کد   تا بسعد و نحس او لاغی کند

لاغ او گر باغها را داد داد   چون دی آمد داد را بر باد داد

گفت درزی ترک از این در بگذر   وای بر تو گر کنم لاغی دگر

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

پس قبایت تنگ آید باز پس   این کند با خویشتن خود هیچکس

خندهٔ چه رمز اگر دانستیی   آن ز صد گریه بتر دانستیی

ترک خنده کن ایا ای ترک مست   زانکه عمرت رفت و خواهی گشت پست

چونکه بصفا دان آن قبا درزی زمن   اسب را بر باد داد آن ترک مست

مخلصش بشنو تو لی آن ترک گول   عالم غدار خیاط چو غول

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح   دوخت باید خرج کردی از مزاح

اطلست عمر و مضاحک شهوتست   روز و شب مقراض و پنبهٔ غفلتست

اسب ایمانست و شیطان در کمین   با خود آ افسانه را بگذار هین

اطلس عمرت بمقراض شهور   برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا میبری که اختر مدام   لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت میتولی ز تربیعات آن   وز دبال و کینه و آفات آن

سخت میرنجی ز خاموشی آن   وز نحوس و قبض و کین کوشی آن

مشتری و زهره چون در رقص نیست   چونکه بهرام و زحل در نقص نیست

یا چرا زهره طرب در رقص نیست   بر سعود رقص و سعد او مایست

تو مبین قلابی این اختران   عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

آن یکی میشد بره سوی دکان   پیش ره را بسته دید او از زنان

پای او میسوخت از تعجیل و راه   بسته از جوق زنان همچو ماه

رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان   هین چه بسیارند این دختر حکان

رو بدو کرد آن زن و گفت ای مهین   هیچ بسیاری ما منکر چنین

هین که با بسیاری ما بر بساط   تنگ می آید شما را انبساط

در لواطه میفتید از قحط زن   فاعل و مفعول رسوای زمن

تو مبین این واقعات روزگار   کز فلک میگردد اینجا ناگوار

تو مبین تحسیر روزی و معاش   تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش

هین که با این جمله تلخیهای او   مردهٔ او نی و با پروای او

رحمتی دان امتحان تلخ را   نعمتی دان ملک مرو و بلخ را

آن براهیم از تلف نگریخت ماند   وین براهیم از شرف نگریخت راند

این بسوزد و آن بسوزد ای عجب   نعل معکوس است در راه طلب

گفت صوفی قادرست المستعان   که کند سودای ما را بی زیان

باز تکرار کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

آنکه آتش را کند ورد و شجر   هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه گل آرد برون از عین خار   هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند   قادرست ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم   گر بدارد باقیش او را چه غم

آنکه تن را جان دهد تا حی شود   گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد   بنده را مقصود جان بی اجتهاد

دور دارد از ضعیفان در کمین   مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

وقت طالب را پریشان گم کند   آینهٔ دل را چو جام جم کند

گفت قاضی گر نبودی امر مر   ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفس و شیطان و هوا   ور نبودی زخم و چالیش و دغا

پس بچه نام و لقب خواندی ملک   بندگان خویش را ای منتهک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم   کی بگفتی ای شجاع و ای کریم

صابرین و صادقین و منفقین   چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی   علم و حکمت باطل و مندک شدی

علم و حکمت بهر راه بی رهی است   چون همه ره باشد آن حکمت تهی است

کد: گدائی

مزاح، مضاحک: شوخی، حرفهائی که خنده آورد

تولیدن: بمعنی رمیدن

مستهان: خوار شده

تحسیر: زیانکاری

ورد، شجر: گل، درخت

مر: تلخ

چالیش: جنگ

منتهک: برنده حرمت

مندک: پاره پاره

بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب

من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام

جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است

رنج و درد و فقر و جوع این دنا / صعب نبود چون فراق و بعد یار

زانکه اینها بگذرد وان نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی

هیچ تیمارم نمیداری چرا / تا بکی داری درین خواری مرا

گفت شو من نفقه چاره میکنم / گرچه عورم دست و پائی میزنم

نفقه و کسوه است واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن

گفت از سختی تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد

گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم

این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند

کاین درشت و زشت تر یا خود طلاق / این ترا مکروه تر یا خود فراق

همچنین ای خواجه تشنیع زن / از بلا و فقر و رنج و ممتحن

بشنیک این ترک هوا تلخی ده است / لیک از تلخی بعد حق به است

گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن

رنج کی ماند دمی کان ذو المنن / گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نه گوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند

ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ها سازند و پیغامی کنند

ور نه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی نه عاشق بیخبر

ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشی هم نکردی ای قدید

دیدهٔ عمری تو داد و داوری / وانکه از نادیدگان ناسی تری

هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس تر رفته‌ای ای کور لد

خود نبود از والدیت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

عارفی پرسید از آن پیر کشیش

پرسیدن عارفی از کشیش که تو بسال بزرگتری یا ریش تو

که تو ای خواجه مسن تر یا که ریش

گفت نی من پیش از آن زائیده‌ام / بس به بی‌ریشی جهان را دیده‌ام

گفت ریشت شد سفید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست و زشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید

تو بدان رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای

دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی

هم خمیری خمر الطینه دری / گرچه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پا بگل در هشته / گرچه از باد هوا سر گشته

همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای چل سال بر جای ای سفیه

میدوی هر روز تا شب در وله / خویش را بینی در اول مرحله

نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق این گوساله تو

تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت

غیر آن عجلی کز و یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای

کاو طبعی زان نکوئیهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت

باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس

ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد او در اوراق زمان

روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه گوی تست

جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم

زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر رنج جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نماند آن خفیه شد از پنج و هفت

همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

وسخ: چرکنی
بندیش: بیندیش مخفف
کسوه: لباس
ممتحن: کاهلی
پس در هر دو جا هر دو معنی دارد
مفتکر: اندیشه
ترک جوش: گوشت نیم پخته
قدید: گوشت خشک
ناسی: فراموشکار
لد: پرخصومت
ثرید: ثرید و ترید یک معنی دارد
وشت: خوب و نکو و پاکیزه
تیه: صحرا
شتا: زمستان
صیف: تابستان

یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی از ثمار
همچنین هر جزو جزوی ای فتی / در تنت از نعمتی گوید ثنا
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حالی خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاییده باغ
حاملان و بچه‌گانشان در کنار / شد دلیل عشقبازی بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه در دریا سخت پنهان می‌تند / کف بده انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب مانده از نقش جهان
آن موالید از ره اینجا نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / این عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش شو تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانه زمستان میکند
ذکر آن ارياح سرد زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانه لطف صبا
قصه دور تبسمهای شمس / وان عروسان چمن را لمس و طمس
خاک رفت و ماند جزوت یادگار / یا ازو دار پرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان دم نومید کن وا جستیی
گفتیش ای غصه منکر سجال / رانده‌ای انعامها را زان کمال
هر دمت گر نی بهار و خرمیست / همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کبی خویان کفران که دریغ / بر نبی خویان نثار از مهر و میغ
آن لجاج و کفر قانون کبیست / وان سپاس و شکر منهاج نبیست
با کبی خویان تهتکها چه کرد / با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج و عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشکافان دهی / دیده بر خرطوم داغ الهی

قصه فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچاره مفلس ز درد / کز بی چیزی هزاران زخم خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فنی من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرمرو
چونکه در خلاقیم تنها توئی / کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
کاوردش سعادت عاقبت / دور داود لدنی معرفت
آن تقیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن میشدی اندر دعا / از پی تأخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم / در دلش بشار گشتی و زعیم
خافض است و رافع است این کردگار / بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
چون شدی نومید در جهد و کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر

---

[1] شتا: زمستان — [11] صیف: تابستان
[2] حاکی: حکایت کننده — رضاع: شیر دادن
[3] مستجد: سخت شمرده شده است
[4] ارياح: جمع ریح یعنی باد — [5] لمس: سودن
طمس: پاک و ناپدید کردن
[7] چاش: خرمن — [8] کبی: با کاف عربی یعنی میمون
[9] تهتک: پرده دری
[10] عقور: سگ درنده — [11] بزوغ: فروغ
[12] فیلسوف: دانشمند
[13] دهی: زیرک — [14] رعا: گله و رمه
[15] [illegible]
[16] تیم: عاشق — [17] ارجاء: امیدوار کردن — [18] زعیم: ضامن
[19] خافض: پست کننده — رافع: بلند کننده

خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
اینجهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
کانجهان همچون نگار آمده است / هر چه آنجا رفت بی تلوین شده است
این نگار جسوم ظاهر است / خود نگار معانی دیگر است
این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و ند است و عدد
این جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان البالغ
نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
کی معانی آنجهان صورت شود / نقشها اندر خور خصلت شود
این همه سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل بر یک ریس
نوبت زنگی است رومی شد نهان / این شب است و آفتاب اندر رهان
تا ز رزق بیدریغ خیره خند / اشکان را حصه باشد روز چند
پیش رون آیند آن شیران مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
روز محشر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که یحیی من نجا و استیقنه
جیفه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمده است اندر جهان
نیست لایق عز نفس و مرد غر / نیست لایق مشک و عود و کون خر
جز بنا در در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنجهان صورت شود این مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جفت بق
کعبهٔ جبریل و جانها سدره / کعبهٔ عبد البطن شد سفره
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر

خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و خصب و جنگ و صلح و افتنان
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
بین که خاک آنخلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها
این نگار معانی معنوی است / از ازل آن تا ابد اندر نوی است
آنچنان کز نور روی مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید باز
لیک یکرنگی که اندر محشر است / بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها
نوبت صد رنگی است و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه / نوبت قبطی است فرعون است شاه
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
چو بر انسان بگیرد بر و بحر / پیش گاوان بسملان روز نحر
جمله مرغان آبی روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه غزای اکبر است
آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان
روز عدل و عدل و داد اندر خور است / کفش زان پا کلاه آن سر است
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
مرد او بر جاش خرپشته نشان / وانکه کهنه گشت خرپشته نمان
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک / قبلهٔ نااهل جهل مرده ریگ

کرب: اندوه
خفض: پستی — رفع: بلندی
خصب: ارزانی — افتنان: در فتنه افتادن
جسوم: جمع جسم
الب: بزرگی دلیر — الغ: بزرگی بزرگ
رهان: بستگی
مرج: چراگاه
میغ: ابر
بق: پشه
بر: کریم
مرده ریگ: مال میراث

قبلهٔ مغنی

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر / قبلهٔ باطل بلیس است ای پسر
قبلهٔ فرعون دنیا سربسر / قبلهٔ خربنده چو دو کون خر
همچنین برمی‌شمر تازه کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عُقار / وان سگان را آب تتماج از تغار
لایق آنکه بدو خود داده‌ایم / در خور او رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آنکو جه را / سیر از جان ساختیم این را چرا
زانکه آنرا عاشق آن کرده‌ایم / جان این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و مرضی / پس چرا از خورد و خوبت میرمی
ماده گر خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازئی خوش آیدت جوشن بپوش / ور بحیزی مایلی رو کون فروش
این سخن پایان ندارد آن فقیر / کشته است از تاب درویشی عفیر

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را آن گنج نامه

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بیخواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعهٔ از پیش وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعهٔ شکلش چنان رنگش چنین / پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود آن دیر هم زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو در زحمت بر
چون بگوشش آمد از غیبت آن جواب / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی عون و رفق و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت خطاب
یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص / خواهشش حاصل شدن آن گنج خاص
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
کی بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم / تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
یک فرح آنکه بشد ردش دعا / عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وراق آمد او / دست در کرد او بمشق از سبو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آنرا بخواند / در تحیر واله و حیران بماند
که بدینسان گنج نامهٔ بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی‌رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکتهٔ / بی‌قدر یادت نماند نکتهٔ
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آنکف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر بر آورده است ای موسی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصهٔ آن فقیر

باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین

عُقار: شراب — تُتماج: نام آشی
عفیر: گزیده شده
وراق: کاغذبرنده و ورق سازنده
لاتقنطوا من رحمة الله
قلق: اضطراب — رفق: نرمی
اکتناف: پناه داری
ضو: روشنائی

آن فلان قبه که در روی مشهدست / پشت او در شهر و رو در فدفدست

پشت کن در قبه رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری درگذار

چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / برکن آن موضع که تیرت اوفتاد

پس کمانی سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا

پس کلند آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که آن تیر اوفتاد

کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر

همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی

چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی افتاد در خاص و عام

پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی کش بدند اندر کمین

فاش شدن خبر گنج نامه و بسمع شاه رسیدن و ازوی گرفتن آن

عرضه کردند آن سخن را زیردست / کان فلانی گنج نامه یافتست

چون شنید آن شخص کو با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید

پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آورد و پیش او نهاد

گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام

خود نشد یک حبه زان گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی مانند مار

رفت ماهی تا چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام

بو که بختت برکند زین کان غطا / ای شه پیروز جنگ و درگشا

مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می‌افکند و برمی‌کند چاه

هر کجا سخته‌کمانی بود چست / تیر می‌انداخت و بر سو گنج جست

غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد دلگیر از آن گنج و ملول

جمله صحرا گز گزان شه چاه کند / می ندید از گنج او جز ریشخند

پس طلب کرد آن فقیر دردمند / رقعه را از خشم پیش او فکند

گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش همتست / گر بسوزد گل بگردد گرد خار

تا در افشانند اهل این ماخولیا / منتظر که روید از آهن گیا

نیست این کار کسی کش همتست / گر بسوزد گل بگردد گرد خار

تا در افشانند اهل این ماخولیا / منتظر که روید از آهن گیا

سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که جانی سخت داری این بجو

گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی رد ترا گردم حلال

عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود

لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد

ترک تاز و تن گداز و بی‌حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا

سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره‌جویی را درون خویش کشت

پاک می‌بازد نجوید مزد او / آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو

می‌دهد حق هستیش بی‌علتی / می‌سپارد باز بی‌علت فتی

که فتوت دادن بی‌علتست / پاکبازی خارج از هر ملتست

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی می‌کنند / نی در سود و زیانی می‌زنند

تسلیم کردن گنج نامه با آن فقیر که ما از آن بگذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را

گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می‌پیچید در سودای خویش

یاد کرد او عشق دوراندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را

عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون

طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش

قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی

فدفد: صحرا و بیابان

غطا: پرده

سخته: امتحان کردن و کمان آزموده

طامات: سخنان پراکنده و بیهوده

پیش ازین که پاسخی نشنیده بود — سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید — از کرم آواز پنهان می‌شنید
چونکه بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل — ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود — گوش امیدش پر از لبیک بود
بی‌زبان می‌گفت امیدش تعال — از دلش می‌برد آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست — تو مخوان میرانش کز پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین خوش — کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانرا از گزاف — هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست — پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح — در ادای شکرت ای گنج فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش — طشت پر آتش نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد — شاه عشقت خواند و زوتر بگرد
گرد این بام و کبوترخانه من — چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌ام توی — من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را — خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحران گذشت — گر چه ایندم نوبت بحران گذشت
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار — زانچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی — یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما — های هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست — که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست — های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر — نی جهانرا پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی — که چنین پر جوش چون دریاستی
تا ابیت عند ربی خواندی — در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی بارد — عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل — کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها — که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست — باغها از خنده مالامال تست
محرم مردی ترا کو رستمی — تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم — چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوانرا دل کینه‌ورست — یوسفم را قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم — چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین — وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر — زانکه ما غرقیم حالی در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه — از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست — از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد واب رو — در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران — خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند — لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
مات او و مات او و مات او — که همی دانیم تزویرات او
از پس صد ساله آنچه آید برو — پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام — که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید — هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریا کانکه ماهی زاده است — همچو خس در ریش چون افتاده است
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری — در میان موج بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست — گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او — دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ — لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن — لازم آمد مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال — جز دوی ناید بمیدان مقال

فتوح: گشایش

بحران: باصطلاح اطبا منازعهٔ طبیعت با مرض است

سمر: افسانه

ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی در حدیث است که آنحضرت ... یعنی شب بروز آوردم نزد رب خود و او اطعام کرد مرا و سقایت فرمود ۱۲

و از حضرت مولای درویشان و امام حقیقت کیشان مشهور است که بارها چون از کتمان معنی اسرار دلتنگ شدی و همدمی نیافتی سر فرا چاه برده راز خود در آن چاه گفتی و گاهی آب چاه پر خون شدی ۱۲

لحیانی: پرریش

شمن: بت

یا چو احول این دوئی را نوش کن   یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام   احولانه طبل می‌زن والسلام
چون ببینی محرمی گو سرّ جان   گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز   لب ببند و خویش را چون خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب   ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن   خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نا اهل اهلان را جلیست   صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را   صفوت آیینه آمد در جلا
صبر با نامرد بد مرد حق   تا چو نیکان بر همه یابد سبق
جور و کفر نوحیان و صبر نوح   نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ

رفت درویشی ز شهر طالقان   بهر صیت بو الحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز   بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه از ره دید از جور و ستم   گر چه در خورد است کوته میکنم
چون بمقصد آمد از راه آنجوان   خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه درش   زن برون کرد از ره روزن سرش
گر چه میخواهی بگو ای بوالکرم   گفت کز بهر زیارت آمدم
خنده زد او که خه خه ریش بین   این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه   تا به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول کردی آمدت   یا ملولی وطن غالب شدت
گفت نافرجام و فحش و دمدمه   من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل و ز ریشخند بی‌حساب   آن مرید افتاد در غم و اضطراب

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او   با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زرّاق تهی   دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو   او فتاده از وی اندر صد عتو
گر نه بینیش و سلامت وارهی   خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار   بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیان این قوم گوساله پرست   بر چنین گاوی همی بالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار   بر گراو شد غرّه این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال   مکر و تزویری گرفته کاینت حال
آل موسی کو دریغا تا کنون   عابدان عجل را ریزند خون
کوره پیغمبر و اصحاب او   گو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی افکنده سوی پشت   کو عمر کو امر معروف درشت

جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گوئی

کاین اباحت زین جماعت فاش شد   رخصت هر مفلس قلاش شد
بانگ زد بر وی جوان و گفت بس   روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت   آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل   زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترّهات چون تو ابلیسی مرا   کی بگرداند ز خاک این سرا
من به بادی نامدم همچون سحاب   تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم   قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال   هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت   آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق است و محبوب بحق   از همه کرّوبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست   سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز   هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس   کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی   چیست ظاهر تو بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور   باشد اندر غایت نقص و قصور

خنب: خُم
خارقان: و خرقان نام دهی است در بسطام
زرّاق: ریاکار
عتو: سرکشی
غوی: گمراه
طبل خوار: شکم خواره
عجل: گوساله
حجل: جمع حجله
ترّهات: سخنان بیهوده
منطمس: گرفته شده

هر که

هرکه بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاینجهان آید یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را هشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
شبروان و همرهان مه بتگ / ترک رفتن کی کنند از بیم سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر کنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالف است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است / معرفت آن کشت را روییدن است
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف او / کاشف اسرار و هم مکشوف او
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش دام ماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند هین بیندیش ای عنود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی ماه آسمان
سوی گردون تف نیابد مسلکی / تف برویش باز گردد بی‌شکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند / شرق و غرب چرخ نانخواه وی‌اند
زانکه لولاک است بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی جای ملک
گر نه او بودی نیابیدی بحار / هیئت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال / زر و لعل و مومیائی بی‌هوال
گر نبودی او نیابیدی جهان / بی تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق‌خواران وی‌اند / میوه‌ها لب‌خشک باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی این نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمین / اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اینک کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را میجست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول میگفت آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرض با دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

اندرین بود او که شیخ نامدار / شد پدیدار دور بر شیری سوار

امتهان: خواری
حصاد: درو کردن
معروف: پسندیده
رایت: علم
توزیع: قسمت
ایناس: انس داشتن
تعرف: شناسائی
دق: اعتراض

شیر غران هیزمش را میکشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار بود از شرف / مار را بگرفت چون خرزن بکف
تو بعینه میدان که هر شخصی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیدهٔ غیب بین هیزم کشان
لیک این یک را خدا محسوس کرد / تا ببیند نیز که او نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را بشنو ای مفتون ریو
از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذو فنون / آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس نیست اینجا مایست
گر ز صبرم میکشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
دورم از تحسین و تشنیع همه / فارغ از تکذیب و تصدیق همه
فردی ما جفتی ما نز هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
اینقدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور و نور نور و نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو / تا بسازی با رفیق زشتخو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفة

وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه / تا بود شاهیش را آیینه
پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل بود / ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گذار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نکر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بموسی و بفرعون غریق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملالت میفزود
آب دریا را حکم سازد حق / تا که ماند که برد زین دو سبق
تا که فرعونرا با آن فرعونیان / آب دریا غرقشان کرد آن زمان
همچنین تا دور و عهد مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکر سازید از بهر ثمود / صیحه که جانشانرا در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیز رو یعنی که باد
هم نکر سازید بر قارون ز کین / تا فرو بردش چو اژدرها زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را که ستون این تن است / دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن ترا جبّهٔ شگرف / برد همچون یخ کننده همچو برف

تا گریزی از وشق هم از حریر / زو بپا ماری سوی زمهریر
تو دو قلّه نیستی یک قلّه‌ای / غافل از قصهٔ عذاب ظلّه‌ای
امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بریدیم اغلب ای مهتر امان / با قبیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست / گر ترا عقلیست این نکته بس است
سنگ بر تسبیح آمد بر شتاب / از میان اصبعین آن آفتاب
منکر آن دید و فرو ناورد سر / دشمنی او کور کردش از نظر
تو نظر داری ولی امعانش نیست / چشمهٔ افسرده است و کرد نیست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر / که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی گوید که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمردست سوی اسرافیل ران / دل فسردست رو بخورشید جان
در خیال از بس که گشتی مکتسی / نک بسوفسطائی بدظن رسی
او خود از لبّ خرد معزول بود / شد ز حس معزول و محروم از وجود
گر ز خود وز لبّ خود معزول گشت / از وجود حس خود مفصول گشت
هین سخن خاموش لب خالی است / گر بگوئی خلق را رسوائی است
چیست امعان چشم را کردن روان / چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن
یار او نشد خود بسوی بادیه / همچو موشش از زر او در زاویه
دو لب را او بران هر دو نهاد / هر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود / گر کُلی را خوار خواهد آن شود

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان

هود گرد مؤمنان خطی کشید / تا ز باد القوم او رنجی ندید
باد طوفان بود و او کشتی نجی / هست از این طوفان و این کشتی بیا
مؤمنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس چنین طوفان و کشتی داد او داد
پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد بی‌گزند
آن خراسی میدود قصدش خلاص / تا بیابد از خشب یکدم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق دادش چنین خوف وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قائم شده زان عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار ساخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین
اینهمه ترسنده‌اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است / که قریب است او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس / تا نگردی فارغ از شبائی بس
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس اینخانه نی
آن حسی که حق بدان حس مظهر است / نیست حس اینجهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزها بین در همه اجزای خویش
چون نه بیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشتری است
زانکه آن دم بانگ اشتر می شنید / کور را آئینه گوش آمد نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبّهٔ پر طنگ بود

وشق: پوستین
قلّه: سرکوه و تارک مردم
امعان: فرو رفتن و دقت نظر کردن
مکتسی: پوشیده
سوفسطائی: آنکه عالم را خیال محض داند
لبّ: عقل
ضایره: زیان کننده
خراس: خر عصاری
خشب: چوب
مناص: نجات
وجع: درد
مقل: حقیر و فقیر
جلف: رذل و سفله

این نبود و آن نبود و آن نبود
آنکه او ترس آفرید اینها نمود

ترس و لرزه باشد از غیری یقین
هیچکس از خود نترسد ای حزین

آن حکیمک وهم خواند ترس را
فهم کژ کردست او این درس را

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود
هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست
در دو عالم هر دروغ از راست خاست

راست را دید او رواجی و فروغ
بر امید آن روان کرد او دروغ

آن دروغی که ز صدق این نواست
شکر نعمت کن مکن انکار راست

از مفلسف گویم و سودای او
یا ز کشتیها و دریاهای او

بل ز کشتیهاش کان بند دل است
گویم از کل جزو در کل داخل است

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت میبرند
یادشان از روزگارت میچرند

چون خر تشنه خیال هر یکی
از قف تن فکر را شربت مکی

نشف کردست خیال آن وشات
شبنمی که داری از نهر الحیات

پس نشان نشف آب اندر غصون
آن بود که می نجنبد در رکون

عضو حر شاخ تر و تازه بود
میکشی هر سو کشیده میشود

گر سبد خواهی توانی کردنش
هم توانی کرد چنبر گردنش

چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
ناید آنسویی که امرش میکشد

پس بخوان قاموا کسالی از نبی
چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتشین است این سخن کوته کنم
بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدم که سوزد او نهال
آتش جان بین کزو سوزد خیال

ز آتش عشق است سوزان جان و دل
لیک با انوار زو آن جان و دل

نی خیال و نی حقیقت را امان
زین چنین آتش که شعله زد بجان

خصم هر شیر آمد و هر روبه او
کل شیء هالک الا وجهه

در وجوه وجه او رو خرج شو
چون الف در بسم در رو درج شو

آن الف در بسم پنهان کرده است
هست اندر بسم و اندر بسم نیست

همچنین جمله حروف گشته مات
وقت حذف حرف از بهر صلات

او صله است و بی و سین زو وصل یافت
وصل بی و سین الف بر تافت

چونکه حرفی برنتابد این وصال
واجب آمد که کنم کوته مقال

چون یکی حرفی فراق سین و بی
خامشی اینجا مهم تر واجبی است

چون الف از خود فنا شد مکتنف
بی و سین بی او همی گویند الف

ما رمیت اذ رمیت از وی است
همچنین قال الله از صمتش بجست

تا بود دارو ندارد او عمل
چونکه فانی شد کند دفع علل

گر شود بیشه قلم دریا مدید
مثنوی را نیست پایانی امید

چار چوب خشت زن تا خاک هست
میدهد تقطیع شعرش نیز دست

چون نماند بیشه ها سر درکشند
بیشه ها از عین دریا سر کشند

چون نماند خاک و بودش جف کند
خاک سازد بحر او چون کف کند

بهر این گفت آن خداوند فرج
حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج

باز گرد از بحر و رو در خشک نه
هم ز لعبت گو که کودک را است به

تا ز لعبت اندک اندک در صبا
جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل از آن بازی همی یابد صبی
گرچه با عقل است در ظاهر ابی

کودک دیوانه بازی کی کند
جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع بقصهٔ فقیر گنج طلب

گنگ خیال آن فقیرم بی ریا
عاجز آورد از بیا و از بیا

بانگ او تو نشنوی من بشنوم
زانکه در اسرار همراز ویم

طالب گنجش مبین خود گنج اوست
دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را میکند هر لحظه او
سجده پیش آینه است از بهر رو

گر بدیدی ز آینه او یک پشیز
بی خیالی او نماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شدی
دانش او محو نادانی شدی

دانشی دیگر ز نادانی ما
سر برآوردی عیان کانی انا

قف: ظرفی که با آن آب و غیر آن ...
نشف: بخود کشیدن — وشات: سخن چین
رکون: میل کردن — ناشف: بخود کشنده
اشاره بآیه در سورهٔ نساء است و اذا قاموا الی الصلوة قاموا کسالی
طبی: پستان چارپایان
جف: خشک است
صبا: کودکی
ابی: سرکش

اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کادمید و خویش بینیدش دمی
لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت
سوی چشمه که دهان اینجا بشو / زانچه پوشیدیم از خلقان مگو
لیک من اینک پریشان میتنم / قائل این سامع این هم منم
چشمهٔ راحت بر ایشان شد حرام / میخورند از زهر قاتل جام جام
کی شود این چشمهٔ دریا مدد / منطمس[1] زین مشت خاک نیک و بد
قوم معکوس اند اندر مشتها[2] / خاک خوار و آب را کرده رها
چشم بند خلق چون دانسته / هیچ دانی گرچه دیده بسته
لیک خورشید عنایت تافته / آیسان[3] را از کرم دریافته
هم ازین بدبختی خلق آن جواد / منفجر کرده دو صد چشمه وداد
از سواد شب برون آرد نهار / در کف معسر[4] برویاند یسار[5]
کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برگشاید بانگ چنگ زیر و بم

اجولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد
آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد
ور بگوئی خود نکرد او آشکار / تو بقصد کشف کردی جرم دار
صورت درویش و نقش گنج کو / رنج کیشند این گروه از رنج گو
خاکها پر کرده دامن میکشند / تا کنند این چشمها را خشک بند
لیک گوید با شما من بسته ام / بی شما من تا ابد پیوسته ام
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را امتلا دارند حلق
هرچه بگشادی بدل آن دیده ها / لیک یک من البدل دان آن ترا
زد بسی او در ز رحمت باخته / عین کفران را انابت ساخته
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد
آرد سازد دیگ را بهر خلیل / کوه با داود سازد هم رسیل[6]
خیره ای داود از خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

گفت آن درویش کای دانای راز / از پی این گنج کردم یاده تاز

دیو حرص و آز و مستعجل تگی / بی تامل جست و بی آهستگی
خود نگفتم چون در این ناموقنم[7] / زان گره زن این گره را حل کنم
آن گره کو زد هم او بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
گو هنر کو من کجا دل مستوی / اینهمه از عکس تست اینهم توی
خود نه من مهمانم و نه آن هنر / تن چو مرداری فتاده بی هنر
گو بلی کو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کرد کل را خورد مرد
آفتاب شرق را شب طی کند / آن نهنگ آن خورد یارا قی کند
خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندرین ظلمات پر راحت شدند
کای کریمی کاندران لیل وحش[9] / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
از مقامات وحش روزن بسیست / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
ما نمیخواهیم غیر از دیدهٔ / دیدهٔ تیزی کشی[11] بگزیدهٔ

من ز دیگی لقمهٔ نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مخا ژاژ[8] از گمان ای یاوه گو
گرچه آسانت نمود آنسان سخن / کی بود آسان رموز من لدن
بر سر حرفه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی هنر
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه میکرد در آب
تا سحر شب جمله انشاه علا / خود همی گوید الست و خود بلا
صبحدم چون تیغ گوهردار خود / از نیام ظلمت خود بر کشد
رسته چون یونس ز جوف آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بود و رنگ
هر یکی گوید بهنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر
چشم تیز و گوش باز و تن سبک / از شب همچون نهنگ ذوالحبک[10]
موسی از نار دید و نور بود / زنگیی دیدیم شب را حور بود
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس / تا بپوشد بحر را خاشاک و خس

[1] منطمس: انباشته
[2] مشتها: خواهش
[3] آیس: نومید
[4] معسر: تنگدست
[5] یسار: فراخ وسعت
[6] رسیل: سخن و مقاله
[7] موقن: صاحب یقین
[8] ژاژخاییدن: بیهوده گوئی
[9] وحش: با وحشت
[10] حبک: شکن آب و زره و راه
[11] کش: خوب و نغز

ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

لیک حق اصحاب و ما اصحاب ما / در گشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمت اند از بند حق

در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود / تا چنین عقلی و جانی رو نمود

ای بکرده یار هر اغیار را / ای بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهرهٔ این ندا
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نه باس
برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم

آن یکی را کرده پر نور جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی

شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان

چون کفم زین حل و عقد او تهیست / ای عجب این معجبی من ز چیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگست الف زو نر گداست

این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش بیجا پیچ من

پیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین هیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چون ز وهم وارهست این صد عنا

ور ندارم هم تو دارائیم کن / رنج دیدم راحت افزائیم کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم

ز آب دیده بندهٔ بی دیده را / سبزهٔ بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین

او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و اقبال و ورق
چون نباشم ز اشک خود باریک ریس / من تهی دست قصاد کاسه لیس

چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطره زان زین دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره جن و انس رست

چونکه باران جست از روضهٔ بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد او ت چکار

نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را آغشته کن

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش

گفت گفتم بر کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندر کش تو زه
می بگفتم کین کمان سخت کش / در کمان نه گفتمت نی پر کشش

از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی بر داشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بعید تیر آنجا مطلب / رو بگذار و برآری جو ذهب
آنچه حق است اقرب از حبل الورید / تو فکندی تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دور است دورا ز روی او / کاز ماید قوت بازوی او

هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راست سوی گنج پشت

گو بدو چندانکه افزون میدود / از مراد دل جداتر میشود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار

معتق: آزاد شده
رق: بندگی
پالیز: کشتزار خیار و خربوزه را
باس: ترس
قواس: کمان ساز

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت — بر فراز قلهٔ آن کوه رفت

هر چه افزون‌تر همی جست او مناص — سوی که می‌شد جداتر از خلاص

همچو این درویش بهر گنج و کان — هر صباحی سخت‌تر جستی کمان

هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر — بود دور از گنج و نشان بدبخت‌تر

این مثل اندر زمانه جانی است — جان نادانان به رنج ارزانی است

زانکه نادان داشت ننگ از اوستاد — لاجرم رفت و دکان نو گشاد

آن دکان بالای استاد ای نگار — گنده و پر کژدم است و پر ز مار

زود ویران کن دکان و بازگرد — سوی سبزه و گلستان و آبخورد

نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت — از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت

علم تیراندازیش آمد حجیب — وان مراد او بده حاضر بجیب

ای بسا علم و ذکاوات و فطن — گشته رهرو را چو غول و راهزن

بیشتر اصحاب جنت ابلهند — تا ز شر فیلسوفی می‌رهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول — ترک خود کن تا کند رحمت نزول

زیرکی ضد شکست است و نیاز — زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکی شد دام برد و طمع و گاز — تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

زیرکان با صنعتی قانع شدند — ابلهان از صنع در صانع شدند

زانکه طفل خرد را مادر نهار — دست و پا باشد نهاده در کنار

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر — تا نگردی ممتحن اندر هنر

داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که بمنزلی رسیدند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر — همرهی کردند با هم در سفر

با دو گمره همره آمد مؤمنی — چون خرد با نفس و با آهرمنی

مروزی و رازی افتد در سفر — همره و همسفره پیش همدگر

در قفس افتند زاغ و جغد و باز — جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز

کرده منزل شب یکی و صبح هم — مشرقی و مغربی قانع بهم

مانده در منزل ز ره خورده شگرف — روزها با هم ز سرما و ز برف

چون گشاده شد ره و بگشاد بند — منسلند و هر یکی سوی روند

چون قفس را بشکند شاخ خرد — جمع مرغان هر یکی سوی پرد

پر گشاده هر یکی بر شوق داد — در هوای جنس خود سوی معاد

پر گشاده هر دمی با اشک و آه — لیک پریدن ندارد روی و راه

چونکه ره واشد بپرد مانند باد — سوی آن کز یاد او پر می‌گشاد

آن طرف کش بود اشک و سوز — چونکه فرصت یافت آن سو کوفت پر

در تن خود بنگر این اجزای تن — از کجا جمع آمدند اندر بدن

آبی و خاکی و بادی آتشی — عرشی و فرشی و رومی و کشی

از امید عود هر یک سوی طرف — اندرین منزل بهم از بیم برف

برف کو تا گون جمود هر جماد — در شتا از بعد آن خور شد دراد

چون بیابد بلقت آخر شد خشم — کوه گردد کاه و ریگ و کاه یشم

در گذر آید جمادات گران — چون گدازد پس بوقت نقل جان

چون رسیدند این سه همره منزلی — هدیه شان آورد حلوا مقبلی

برد حلوا از زن آن هر سه غریب — محسنی از مطبخ آنی قریب

نان گرم و صحن حلوای عسل — برد آنکه در ثوابش بود امل

الکیاسة والادب لاهل المدر — الضیافة والقری لاهل الوبر

الضیافة للغریب والقری — اودع الرحمن فی اهل القری

کل یوم فی القری ضیف جدید — ماله غیر الاله من مغیث

کل لیل فی القری وفد جدید — ما لهم ثم سوی الله المجید

تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور — بود صائم روز آن مؤمن مگر

چون نماز شام آن حلوا رسید — بود مؤمن مانده در روزه شدید

آن دو کس گفتند ما از خور پریم — امشبان بنهیم و فردا می‌خوریم

صبر کردیم از خود امشب تن زنیم — بهر فردا لوت را پنهان کنیم

گفت مؤمن امشب این خورده شود — صبر را بنهیم تا فردا بود

فراز: قله، بلندی سرکوه
مناص: گریزگاه
عاصم: نگاهبان
فوز: رستگاری
ذکاوات: جمع ذکاوت تیزهوشی
فطن: زیرکی
اهرمن: جغد
دیو، زاغ
مروزی و رازی: منسوب به مرو و ری، در حال نسبت را زیاده کنند
معاد: بازگشت
کش: نام شهری
جمود: خشکی
یشم: نام سنگی قیمتی
صحن: طبق

پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران که نه ما سه تنیم / چون خلاف افتاد قسمت میکنیم

هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آمد و گفتندش ز قسمت درگذر / گوش کن قسام فی النار از خبر

گفت قسام او بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا نی بر هدا
ملک حق و جمله قسم اوستی / قسم دیگر را دهی دوکوستی

این حسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
این حسد غالب شدی هم بر بقور / گر نبودی نوبت آن گاو و ثور

قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب بر او در بینوائی بگذرد
بود مغلوب او تسلیم و رضا / گفت سمعاً طاعةً اصحابنا

پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی

یک زمانی هر یکی آورد روی / سوی ورد خویش از حق فضل جوی
مؤمن و ترسا یهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ

مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد / جملگان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آمد یار وار
آن یکی گفتش که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش

هر که خوابش به بود حلوا خورد / قسم هر مفضول را فاضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود

فایق آید جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود

پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش

در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن زان نور شد یک فتح باب

نور دیگر در پی آن نور رست / پس ترقیش آمد آن تابی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور

بعد از آن دیدم که کُه سه شاخ شد / چونکه نور حق درو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / می گسست از هم همی شد سو بسو

زان یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
وانکه شاخش فرو شد در زمین / چشمهٔ دارو برون آمد معین

که شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
وانکه شاخ سومی پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود

باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / میگدازید و نماندش شاخ و شخ

با زمین هموار شد که از نهیب / گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار

وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / بر خلایق گشته موسی با شکوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان

جمله کفها در دعا افراخته / نعرهٔ ارنی بهم در ساخته
بار آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یک دگرگونه ام نمود

انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیایم فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف

حلقهٔ دیگر ملایک مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط میگفت احوال آن جهود / پس جهودی کاخرش محمود بود

هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی از او یکباره رو

بعد از آن ترسا درآمد در کلام / که مسیح رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان

القسام فی النار
یعنی قسمت کننده در جهنم است

بقور
جمع بقر یعنی گاو

صعقه
بیخودی و بیهوشی

شخ
تیزه کوه

ذیل
دامن

مثوی
جایگاه

چو

خود عجبهای قلاع آسمان
نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند ای فخر اللبین
که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو و قچ که بندی گیاه در راه جستند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه
یافتند اندر روش بندی گیاه

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین
هیچکس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر
این علف او راست اولی گو بخور

که اکابر را مقدم داشتن
آمده است از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام
در دو موضع پیش میدارند عام

یا در آن لوتی که بس سوزان بود
یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی
عام نارد بی قرینهٔ فاسدی

مثل در بیان صورت شر ایشان در لباس خیر

خیرشان اینست چه بود شرشان
قبحشان را باز دان از فرشان

سوی جامع میشدی یک شهریار
خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن
وآن دگر را بر دریدی پیرهن

در میانه بیدلی ده چوب خورد
بیگناهی که برو از راه گرد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت
ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

خیر تو اینست جامع میروی
تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی
تا نپیچد عاقبت از وی بسی

گرگ دریابد ولی را به بود
تا که دریابد مر او را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست
لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

ورنه کی اندر فتادی او بدام
مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر از آن اوست کو دارد کرم
بشنود آواز کو گوید من کرم

بازگشتن بقصهٔ گاو و اشتر و قچ است

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق
چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید
پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود
با قچ قربان اسمعیل بود

گاو گفتا بوده ام من سالخورد
جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق
در زراعت بر زمین میکرد فلق

چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت
سر فرود آورد و آن را برگرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل
اشتر بختی سبک بی قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست
کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر
که نباشم از شما من خردتر

داند این را هر که ز اصحاب نهاست
که نهاد من فزونتر از شماست
جمله عالم داند این کاین چرخ بلند
هست صد چندان که این خاک نژند

کو گشاد و قلعه های آسمان
کو نهاد بقعه های خاکدان
پس مسلمان گفت کای یاران من
پیشم آمد مصطفی سلطان من

رجوع بقصهٔ ترسا و نوبت رسیدن مسلمان

سید سادات سلطان قبیل
معجز کونین و هادی سبیل

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت
با کلیم حق و نرد عشق باخت
وآن دگر را عیسی صاحب قران
برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس مانده دیده ضرر
باری این حلوای یخنی را بخور
آن هنرمندان بر فن راندند
نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود در یافتند
با ملایک فضل خود در بافتند
ای سلیم کول وا پس مانده هین
بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین

پس بگفتندش که تو ای بد حریص
ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع
من که باشم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سرکشی
گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح
سر توانی تافت از خوب و قبیح

من ز فخر انبیا چون سرکشم
خوردم آن حلوا و اینم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست
تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

در بعضی نسخ بجای کرم اول ورم نوشته اند

رفاق • رفیقان سفر

مرج • چراگاه

فلق • شکافتن

قصیل • خوید

بختی • شتر قوی

یخنی • پخته

خبیص • حلوای خرما و روغن

خواب تو بیداریست ای زو نظر / کان به بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای خوش نهاد / که تو در خوابت رسیدی با مراد

خواب تو بیداریست ای نیکخو / که از آن خوابت رسید امر کلو
خواب تو بیداریست ای نیکمرد / که از آنخواب تو ردی ماست زرد

خواب تو بیداریست ای بهرجان / که هما را ظاهرا دیدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست / که شد این خواب تو بی تعبیر راست

درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد مان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین

بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او زکفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی کپ دل علی النار الدخان

ای دلیلت گنده تر نزد لبیب[2] / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر / ژاژ میخا در کمینه هی خی مکر

ای دلیل تو مثال آن عصا / در کف دل علی عیب العمی
ای دلیلی با چو کر با دلیل / میشی با پیش دانا این قلیل

غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار / که نمی ترسم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک در ده و تاختن بشهر ترمد

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخره او دلقک دلخواه بود

داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی[3] تا شود او مستتم[4]

زد منادی کانکه او در پنج روز / آردم پیغام خوب با فروز
بخشم او را زر و گنج بیشمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار

دلقک اندر ده بد و چون این شنید / بر نشست و تا بترمد میدوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس زین نمط

پس بدیوان در دوید از گرد راه / وقت نا هنگام ره جست او زشاه
فجفجی در جمله دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حاصل شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست

که ز ده دلقک بسیران درشت / چند اسب قیمتی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او و جد و اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلاکنان

از نفیر و فتنه و خوف و نکال[6] / هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتا هین چه بود
هر که می پرسید حال از ترش / دست بر لب میزد او یعنی خمش

وهم می افزود آن فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ[5] او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم / یکدمی بگذار تا من دم زنم

بو که باز آید بمن عقلم همی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

کو ندیده بود دلقک را چنین / که از و خوشتر نبودش همنشین
دائما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خنداندش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست
هم ز زور خنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز خنده کردنش

باز امروز اینچنین زرد و ترش / دست بر سر میزند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال

که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزم شاه بس خونریز بود
جای تخت او سمرقند گزین / بد وزیری و ملهی آورا همنشین

یعنی کوری مقصود است که در راه معرفت مسدود بکار است و استدلال را اگر ... بود که پای استدلالیان چوبین بود باید نطق حق بین باشد که پیش از نمود پیش از نمود حق را ببیند که ما رأیت شیئا الا و رأیت الله قبله

[2] لبیب: عاقل و دانشمند

[3] الاغ: چاپار و برید

[4] مستتم: بانجام رسانیده

[5] دنگ: بفتح اول دیوانه و مدهوش و حیران مانده را گویند

[6] نکال: بد عاقبتی

[7] داهی: دانا و زیرک

پس شهان آن طرف را کشته بود / یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست / اینچنین آشوب تو از شر کیست
گر کسی خواهم که تازد تا سه روز / تا سمرقند او چو پیک باد وز
من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم من ندارم آن توان
گفت لعنت بر چنین زودیت باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
همچو این خامان با طبل و علم / که الغ خانیم در فقر و عدم
هم ز خود واصل شده سالک شده / محفلی واکرده در دعوتکده
ولوله که کار بینی راست شد / شرطهایی کان ز سوی ماست شد
زآن طرف آمد یکی پیغام نه / مرغی آمد این طرف زان بام نه
نی ولیکن یار ما زین آگه است / زانکه از دل سوی دل پنهان رهیست
صد نشانش از سرار و از جهار / لیک پس کن پردهٔ این هم بردار
پس وزیرش گفت ای حق را ستون / بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن
زآب و روغن کهنه را نو میکند / او مسخرگی برو نشو میکند
او میان آن نمود و پنهان کرد کار / بی گمان او را همی باید فشار
مشنو این دفع وی و فرهنگ او / در نگر در ارتعاش و رنگ او
این معاین هست ضد آن خبر / که بشر بسرشته آمد آن بشر
پس گمان و وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر
شه بگیرد آنکه می رنجاندش / از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت دلقک را سوی زندان برید / چاپلوس و زرق او را کم خرید
زانکه هم پر هم تهی باشد دهل / بانگ او آگه کند ما را ز کل
چون طمانینه است صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ
تا درو باشد زبانی میزند / تا بدانش از دهان بیرون کند
تا پس این خس را زنیم اکنون لگد / تا دهان و چشم زین خس وارهد
تا بدین حد چیست تعجیل و نقم / من نمی پرّم بدست تو درم
وآنچه باشد طبع و خشم عارضی / می شتابد تا نگردد منقضی

وین شه ترمد از دو وهم بود / ور فن دلقک همی وهمش فزود
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاهراه
گنجها بدهم ورا اندر عوض / چون شود حاصل ز [illegible] عرض
اینچنین کاری نیاید خود ز من / تا ازین مهتر را بر من منن
از برای این قدر ای خام ریش / آتش افکندی درین مرج و حشیش
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
خانهٔ داماد پر آشوب و شر / قوم دختر را نبوده زان خبر
خانها را رفته و آراسته / زین هوس سرمست و خوش برخاسته
زین رسالات مزید اندر مزید / در مضاحک یک جوانی بایزید
پس از آن یاری که امید شماست / از جواب نامه رد خالی چراست
بازرو تا قصهٔ دلق جهول / که بلا آورد بر خویش از فضول
دلقک از ده بهر کاری آمده است / رای او گشت و پشیمان زان شده است
عمد را بنمود و پنهان کرد تیغ / باید افشردن مر او را بیدریغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی / نه بنماید دل نه بدهد روغنی
گفت حق سیماهم فی وجههم / زانکه غماز است سیما و منم
گفت دلقک با فغان و با خروش / صاحبا در خون این مسکین مکوش
ان بعض الظن اثم است ای وزیر / نیست اثم راست خاصه بر فقیر
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد
میزنندش چون دهل اشکم تهی / تا دهل وار او دهدتان آگهی
تا بگوید سر خود از اضطرار / آنچنانکه گیرد این دلها قرار
کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان
خاصه کاندر چشم افتد خس ز باد / چشم افتد در نم و بند و گشاد
گفت دلقک کای ملک آهسته باش / روی حلم و مغفرت را کم خراش
آن ادب که باشد از بهر خدا / اندر آن مستعجلی نبود روا
ترسد آید رضا خشمش رود / انتقام و ذوق آن فائت شود

سطوت: قهر و بطش
عنود: خشمناک
مرج: چراگاه
حشیش: گیاه خشک
الغ: بزرگ
سرار: پنهان
جهار: آشکار
فضول: زیادتی
عمد: [illegible]
میان: [illegible] نام
غماز: آنکه بچشم و ابرو اشاره کند
منم: سخن چین
طمانینه: آرام و سکون
فائت: فوت شده

شهوت کاذب شتابد در طعام | خوف فوت ذوق نبود جز سقام
اشتها صادق بود تأخیر به | تا گوارنده شود آن بی گره
تو پی دفع بلایم میزنی | تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا | غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم | چارهٔ احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة مرد للبلا | داو مرضاک بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را | کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست حلم و موقعش | لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع شه رخ نهی ویرانی است | موضع شه پیل هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست | شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش | ظلم چه بود وضع در ناموضعش
عدل چه بود آب ده اشجار را | ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هرچه یزدان آفرید | از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز | شر مطلق نیست زینها هیچ چیز
نفع و ضر هر یکی از موضعی است | علم زین رو واجب است و نافعی است
ای بسا زجری که بر مسکین رود | در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا گرمی و صفرا کند | سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن | که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد بر خوی بد | چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را | بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی | چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر ران | نیم سودی باشد و پنجه زیان
از قفا آن اندرون ویران شود | چرک ناکه در میان پنهان شود
گفت دلقک من نمیگویم کذا | لیک میگویم تحری پیش آر
هین ره صبر و تأنی را مبند | صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تأنی بر یقینی بر زنی | گوشمال من به ایقانی کنی
در روش مشی تکبا خود چرا | چونکه میبایدشدن بر استوا
مشورت کن با گروه صالحان | بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود | گر تشاور سهو و کژ گمره شود
کاین خردها چون مصابیح انور است | بیست مصباح از یکی روشنتر است
بو که مصباحی فتد اندر میان | مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده انگیخته است | سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیر و امیطلب اندر جهان | بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس میطلب اندر عقول | آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس | کو ببندد عیبها از پیش و پس
در بصرها میطلب هم آن بصر | که نشاید وصف آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه | از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا کند دفع این نوع التقا | کان نظر بخت است و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحی است | بر سر توقیعش از سلطان صحی است
کاندها شد با اجابت مقترن | کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه حلو و حامض است | حجت ایشان بر حق داحض است
گرچه ما او را بخود افراشتیم | عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان | پس تحری بعد از آن مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر | که پدید آید معاد و مستقر
یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی | سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس | بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس
گر از این انبار خواهی بر و بر | نیم ساعت روز همراهان مبر
کاندران دم که ببری زان معین | مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او

از قضا موشی و چغزی باوفا | بر لب جو گشته بودند آشنا

قرس: اسب
خبث: پلیدی
مستنقی: پاکیزه
تحری: جستجو و تفحص کردن

هر دو تن مربوط میعادی شدند / هر صباحی جمع یکجا آمدند

و صید کردن زاغ ایشان را

نرد دل با همدگر می‌باختند / ور وساوس سینه می‌پرداختند

هر دو را دل از تلاقی منفسح / همدگر را قصه‌خوان و مستمع

رازگویان با زبان و بی‌زبان / الجماعة رحمة تأویل دان

آن اثر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی‌الفتیست

دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش

ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و سوی دریا شد مقر

یار چون با یار خوش بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظ است پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار

هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست

چشم را با روی او می‌دار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار

تا بگوید آنکه وحیستش شعار / کان نشاند گرد و نگیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه‌اش علّم الاسما گشاد

نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان

فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خوانی اسد

نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی

لعل او تازه ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح

زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر و فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / همزبان و یار داود ملیک

چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده

صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنون محسوس او

باد چون گفتار غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی

که فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان شه صاحب‌قران

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نتوانم بر تو آمدن و سخن گفتن

وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز

بر لب جو من ترا نعره‌زنان / نشنوی در آب از عاشق فغان

من بدین وقت معین ای دلیر / می‌نگردم از ملاقات تو سیر

پنج وقت آمد نماز ای رهنمون / عاشقان را فی صلاة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندرین سرهاست نی پانصد هزار

نیست زرغبّا طریق عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان

نیست زرغبّا طریق ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان

آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان یک جرعه‌ایست

یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال

عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشقست و مضطرست / چون ببینی شب بر آن عاشق‌ترست

نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / از پی همشان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بی‌هوش این

در دل معشوق جمله عاشقست / در دل عذرا همیشه وامقست

عثار: لغزش

روی: روایت کننده

سوی: راست

تذکیر: یاد انداختن

حبر: دانشمند

وامق و عذرا: نام عاشق و معشوق

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زر غبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز مگر مردی که پیش اهل کن مرد / رحمت هستی را بسوی او برد
در تعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی‌ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توئی / شب قرار و سلوت و خوابم توئی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخور است / لیک لطف عام تو زان برتر است
می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نامده / آن حدث از خشکئی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون بر او برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت و شد پر ز نور / هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
با حدث کان بدترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که عین لا رأت / کان نگنجد در زبان و در لغت
ما کهایم این را بیان کن یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پرزهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم نیز زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهار حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گر چه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست / خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم / چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش من کن زین سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من
دستگیرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم در آن غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تأخیر مینداز و فی التأخیر آفات و تمثیل

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / کای قدمهای ترا جانم فداش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت من بر درهمی راضی ترم / که دهی امروز و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / هم قفا هم سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شبروان / سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از ماء معین / در لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدانی از دور کانجا آب هست

سلوت: آرام

گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نه بیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی

آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت میرسم

رجوع بحکایت چغز و موش است

برلب جو من بجان میخوانمت / من نه بینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخرین بحث آمد آن قرار

که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یکسری بر پای این بنده دو تو / بسته باشد دیگری بر پای تو

تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان / میکشاند بر زمینش ز آسمان

چغز جان در آب خواب بیهشی / رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشید / چند تلخی زین کشش جان می چشید

گر نبودی جذب موش کنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز رستخیزی خواب / بشنوی از نور بخش آفتاب

یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا آنک شد سر رشته پدید

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی / چون درآید زافتی نبود تهی

وحی حق دان آن فراست ای همام / نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران به بیت / با جدان پیلبان و بانگ هیت

جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتیی که خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان صول افزای او

پیل را حق جان آگه می کند / و آنچنان را نکول و کمره میکند
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسبه گشتی گام زن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی گفت آن زمان / که ازو جستند یوسف را کهان

از پدر چون خواستندش داوران / تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر

تو چرا ما را نمیداری امین / یوسف خود نسپری با غافلین
تا بهم در مرجها بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم

گفت میدانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ

آن دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا آنرا نکرد او اعتداد
درگذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان

این عجب نبود که کور افتد بچاه / بو العجب افتادن بینای راه
کاین قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست

هم بداند هم نداند دل فتش / موم گردد بهر آن مهر آهنش
گوییا دل گویدی که میل او / چون درین شد هرچه باشد باش گو

خویش را هم زین مغفل میکند / در عقالش جان معقل میکند
گر شود مات اندرین آن بو العلا / آن نباشد مات باشد ابتلا

یک بلا از صد بلایش وا خرد / یک هبوطش بر معارجها برد
خام شوخی که رهانیدش مدام / از خمار صد هزاران زشت خام

عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان و آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز وز خلایق باز رست

ز اعتقاد سست پر تقلیدشان / وز خیالی دیدهٔ بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جزر و مد بحر بی نشان

قسم: یعنی بهره و قسمت
بهی: روشن دل
سیران: سیر نمودن
هیت: در اینجا کلمهٔ مقصود
هلت: یعنی شتاب و بیا
داور: برادر
اعتداد: اعتبار
هبوط: بضمتین فرود آمدن و نقصان شدن
رق: بالکسر و التشدید بندگی کردن و غلامی

۱۲

زان بیابان این عمارتها رسید / ملک و شاهی و وزارتها رسید
کاروان در کاروان زین بادیه / میرسد در هر مسا و غادیه
چون بسیر چشم خود را برگشاد / زود با بار رخت برگردون نهاد
نیک بنگر ما نشسته میرویم / می نبینی قاصد جای نویم
پس مسافر آن بود ای ره‌پرست / که مسیر و روش در مستقبل است
گر نه تصویرات از یک مغرس‌اند / در پی هم سوی جان چون میرسند
جرّها پر میکنند و میروند / دائما پیدا و پنهان میشوند
سعد دیدی شکر کن ایثار هم / نحس دیدی صدقه و استغفار هم
روح را تابان کن از انوار ماه / زانکه از آسیب ذنب شد دل سیاه
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر جانم آن تست / یوسف مظلوم در زندان تست
هفت گاو لاغر پر آز و گند / هفت گاو فربهش را میخورند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت ما در فکندم کاهبطوا
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
بشنو این زاری یوسف در عنا / یا بدان یعقوب بیدل رحم آر
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
من سپند چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید
چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و مستاصل کند نعم الدوا
چشم شه بر چشم باز دل زده است / چشم بازش سخت با همت شده است
شیر چه کان شاهباز معنوی / هم شکاریست هم صیدش توی
باز دل را که پی تو می‌پرید / از عطای بیحدت چشمی رسید
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب

زان بیابان عدم مشتاق شوق / میرسد اندر شهادت جوق جوق
آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم نوبت ما شد تو رو
جاده شاه است این زینسو روان / وان از آنسو صادران و واردان
بهر مالی می‌نگیری راس مال / بلکه از بهر غرضها در مآل
همچنان کز پردهٔ دل بی‌کلال / دمبدم در میرسد خیل خیال
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
فکرها را اختران چرخ دان / دائرا اندر چرخ دیگر آسمان
ما کیم این را بیا ای یار من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
ای عزیز مصر جانم دستگیر / عذر این زندانی خود در پذیر
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که ان الله یحب المحسنین
هفت خوشهٔ زشت خشک ناپسند / سنبلات تازه‌اش را میچرند
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وا رهان
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی بزندان رحم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام و سلّم و پیغام ترا
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پر خمار تست و بس
بل ز چشمت کیمیاها میرسد / چشم بد را چشم نیکو میکند
تا ز بس همت که یابد از نظر / می نگیرد باز شه جز شیر نر
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعره‌های لا احب الآفلین
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع
مالک الملکی بحس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود غزنوی در رفاقت او شب با دزدان

شب چو شه محمود برمیگشت فرد / با گروه دزد شب وا خورد
پس بگفتندش که ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / هین بگوید از فن و فرهنگ خویش

تا بگوید

غادیه: بامداد
معرس: محل در رخت نشاندن
جرّه
ظما: تشنگی
مربط: جای بستن
مستتم: قبول تمامی و کمال نموده
سلّم: آشتی
مرج: چراگاه
افل: غارب
فتور: سستی
شیب: پیری

تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
هر کرا شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان
همچو مجنون بو کنم هر خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
گفت یک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت سخت / که کمندش برد سوی تخت و بخت
گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمانرا از نقم
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
خاک بو کرد آن دگر از ربوهٔ / گفت این هست از وثاق بیوهٔ
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
خویش را از دیدشان باز گشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان همه لرزان شدند
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی شکش بشناختی
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
وهو معکم گفته این شاه بود / فعل ما میدید و سرمان میشنود
امت خود را بخواهم من ازو / که نگرداند ز عارف هیچ رو
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم او مازاغ بود
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
نور او بر درد ما غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود

آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
گفت یک خاصیتم در بازو است / که زنم من نقبها از زور دست
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
در یکی کان زر بی اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف وگر آهرمنی
که کدامین خاک همسایهٔ زر است / یا کدامین خاک صفر و ابتر است
قصر اگر چه چند باشد بس بلند / کنگرش در سخت گردانم کمند
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
پس بپرسیدند از شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
مجرمانرا چون بجلاد آن دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
قوم گفتندش که قطب ما تویی / چون خلاص روز محنتها تویی
چون سگی بانگی بزد از دست راست / گفت میگوید که سلطان با شماست
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آنسوی دیوار بلند
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
شه معین دید منزلگاهشان / حیله و نام و پناه و راهشان
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که هر سرهنگ دزدی را ببست
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شب گرد و قرین
عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
در شب دنیا که محجوب است شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
مر یتیمی را که حق سرمه کشد / گردد او در یتیم با رشد
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

قیروان: نام مغرب زمین و نام کاروان آمده

صفر: خالی — ابتر: ناقص و قطع

ربوه: پشته

در الم نشرح اشاره بشرح و گشاده کردن سینه حضرت است چنانچه در تفاسیر مسطور است

شید: اشاره به خورشید

آلت شاهد زبان و چشم تیز — که ز شب‌خیزیش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زنند — گوش قاضی جانب شاهد کنند

قاضیان را در حکومت این فن است — شاهد ایشان را دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است — کو به دیده بی‌غرض سر دیده است

مدعی دیده‌ست اما با غرض — پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی — تا غرض بگذاری و شاهد شوی

حق همی گوید غرض را ترک کن — تا قبول افتد ترا با ما سخن
کاین غرضها پردهٔ دیده شود — بر نظر چون پرده پوشیده شود

پس نبیند جمله را با طم و رم — حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری فشاند — پیشش اختر را مقادیری نماند

پس ندید او بی‌حجاب اسرار را — سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی — نیست پنهان‌تر ز روح آدمی

باز کرد از حق دو چشم خویشتن — آنکه صاحب نعمت آمد در سخن
باز کرد از رطب و یابس حق بوزر — روح را من امر ربی مهر کرد

پس چو دید آن روح را چشم عزیز — پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع — بشکند گفتش خمار صد صداع

نام حق عدلست و شاهد آن اوست — شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا — که نظر بر شاهد آید شاه را

عشق حق و عشق شاهد بازیش — بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا — در شب معراج شاهد باز ما

این قضا بر نیک و بد حاکم بود — بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیران قضا میر قضا — شاد باش ای چشم تیز مرتضی

عارف از معروف پس درخواست کرد — کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر — از اشارتهات دلمان بی‌خبر

ای یرانا لا نراه روز و شب — چشم‌بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد — تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود آن ای بهی — پس کمال البر فی اتمامه
ربنا اتمم لنا نورنا بالساهره — و انجنا من مفضحات القاهره

یار شب را روز مهجوری مده — جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو در دیست از فکر و نکال — خاصه بعدی کان بود بعد از وصال

آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش — آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در طریق — تو مکن هم لاابالی ای شفیق

هین مران از روی خود او را بعید — آنکه او یکبار روی تو بدید
دید روی جز تو شد غل گلو — کل شیء ما خلا الله باطل

باطلند و می‌نشایندم رشد — زانکه باطل باطلان را میکشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست — جنس خود را همچو کاه و کهرباست

معده نان را میکشد تا مستقر — میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کوهاست — مغز جویان از گلستان بوهاست

زانکه حس چشم آمد رنگ‌کش — مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان — تو بجذب لطف خود ده‌مان امان

غالبی بر جاذبان ای مشتری — شاید ار درماندگان را واخری
رو به شه آورد چون تشنه بآب — آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر

چون لسان و جان او بود آن او — آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین — آفتاب جان تویی در یوم دین

وقت آن شد ای شه مکتوم‌سیر — گر کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وانمود — آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن ما را ببست — زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدها حبل مسد — روز مردن نیست زین فنها مدد

جز همان خاصیت آن خوش‌حواس — که به شب بد چشم او سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود — غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود

حبک الاشیاء یعمی و یصم
یعنی دوستی تو چیزها را کور
و کر میکند تو را ۱۲

بهی
صاحب فروغ

رب اتمم الی آخر یعنی پروردگارا
تمام کن و کامل گردان نور ما را
در ساهره که نام قیامت است و
نجات ده ما را در رسوائیهای
آن روز غالب

مسد
ریسمانی که از لیف نخل
بافند

شاه را شرم آمد از وی روز بار / که بشب بر روی شه بود آن نظار
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بیخبر نبود ز شبخیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی چون پی برد در سرّ ما / باز کن دو چشم و سوی ما بیا

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده .

گاو آبی گوهر از آب آورد / بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نقل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
میچرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر گل نهد وحل سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن مرد را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند فوق درّ شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم آن محیض
ای رفیقان زینهار از آن مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود درّ عدن
تاجرش داند و لیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهرست / گوهرش غماز طین دیگرست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع بقصهٔ موش و چغز در بودن زاغ موش و چغز را

آن سر رشته عشق رشته میکشد / بر امید وصل چغز با رشد
می تند بر رشتهٔ دل دمبدم / که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن روئی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رتم
خلق میگفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز میگفت این سزای آنکسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جوئید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین / از ره معنی است نی از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو / سرّ جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / میکشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه بر

نظار: نظر کننده
مرج: چراگاه
نقل: جمع نقل
وحل: گل و لای
متن: درون چیزی
حضیض: پستی
محیض: حیض
در حدیث است ان الله خلق الخلق من ظلمة فرش علیهم من نوره یعنی خداوند آفرید مردم را در ظلمت و تیرگی پس ترشح نمود بر ایشان از نور خود ۱۲
غراب البین: نوعی از کلاغ است
منسحب: کشیده شده
حبوب: جمع حبه بمعنی دانه
لبد: نمد

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب — هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ — بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان — بی قفس کش کی قفس باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر — عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
فعل زشت و نغز از عقل آورید — نه ز چشمی کو سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن — عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام‌بین — مخلص مرغست چشم دام‌بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت — وحی غایب‌بین بدان رو می‌شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت — سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک — عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار — مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار

بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبدالغوث هم جنس پری — چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر — وان یتیمانش ز مرگش در سمر
مدتی بگذشت و زو نامد خبر — زو طمع ببرید هم زن هم پسر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی — یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست — خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه — گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زن را دید باز — گشت پنهان کس ندیدش باز راز
یک مهی مهمان فرزندان خویش — بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
بود هم‌جنسی پریانش چنان — که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جزو جنت آمده است — هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
فی نبی فرمود جود و محمده — شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهرخوان — قهرها را جمله جنس قهردان
لاابالی لاابالی آورد — زانکه هم جنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم — هشت سال او با زحل شد هم‌قدوم
در مشارق در مغارب یار او — هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم — بر زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده — اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم — می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین — اختران از پیش او گشته مبین
هر یکی نام خود و احوال خود — باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نام نظر — که بدان یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان — چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر — بیخبر را که کشاند باخبر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد — او مخنث گردد و کون میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری — طالب زن گردد او چون سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل — همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا — از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری — صد پرت گر هست در آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار — از خبیثی شد زبون موش‌خوار
طعمه جوبی و خاین ظلمت‌پرست — از پنیر و جوز واز دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش — ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر — چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لحن الصافون — در چه بابل فتاده واژگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد — لوح ایشان ساحر و مسحور شد
سر همان و پر همان هیکل همان — موسیی بر عرش فرعونی مهان
در پی خوباش و با خوش‌خو نشین — خوپذیری گل و روغن ببین
خاک گور از مرده هم یابد شرف — تا نهد بر گور او دل روی کف

فرخ: جوجه
حبر: دانشمند
قریر: آنکه چشمش خنک شود به بشارتی
خضرای دمن: سبزه که بر روی سرگین روید وهر نمود بی بود عموماً وزن بدخصلت خوبرو خصوصاً
متواریه: پنهان
محمده: نیکوکاری
مبین: آشکارا
سعتری: زنی که آلت چرمی سازد و با زنان مجامعت کند
مهان: خوار و ذلیل

خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک تو هم سیرت جان میشود / سرمه چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار / به ز صد زنده به نفع و انتشار
سایه برد او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایه وی‌اند

داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و از وفات او بیخبر وام گذارده نمی‌شد الا از محتسب متوفی گذارده شد بیت

لیس من مات فاستراح بمیت / انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام‌دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او و یکی بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره‌ای را مشرقی / بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و قریب
با درش بود آن غریب آموخته / وام بی‌حد از عطایش توخته
هم به پشتی آن کریم او وام کرد / چون به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو وز وامجو / بر امید قلزم اکرام او
وامداران روترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غم استش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست او را شیر پشت / بشکند مغز پلنگان را بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه به تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار ملک تسلیم کن که او مؤید است

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه نزد کام خنگش جرعه‌ای
یکسواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره هست اندر این نفیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی که او مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
برسر زین آنچنان محکم پی است / گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدائی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی میفکند / سرنگونسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیادشان ماندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی حذر
گر به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورت در فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قائم دان چو اسم
در دل موشان اگر جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را بر گربه‌ای / هر یکی بر وی زدندی ضربه‌ای
بر زدندی چون فدائی حمله‌ای / خویش را بر گربه بی مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلویش / از جماعت گم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش بهیم گربه هوش

انتشار: خروج و زنده شدن
زلال: صافی و گوارا — نوال: عطا
توخته: جمع کرده
واثق: با اعتماد — روض الکرام: باغ کریمان
خنگ: اسب
امت: گروه
ماندکی: پاره پاره
ناب: دندان

گر بود اعداد موشان صد هزار / خشک گردد از یکی گربه نزار
مالک الملک است جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخه دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر
در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر
تو بزه گفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد امین
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن
از کمال قدرت ابدال رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش بر نتابد ای کیا / ذره اندر زجاجی ساخت جا
جسمشان مشکوة ازان جانشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال لم یزل
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
بی چنین آیینه این خوبی من / بر نتابد هم زمین و هم زمن
هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی و ربدی کوه و دو تو
گشته بود آن آینه صاحب تقی / بود وقتی سوز خرقه عارفی
ز آن نشود آتش رهین سوخته / کوست با آتش ز پیش آموخته
اولا بربست یک چشم و بدید / نور روی او و یک چشمش پرید
همچنان مرد حجابها نان دهد / چون برآورد نور طاعت جان دهد
گفت حسرت میخورم کم صد هزار / دیده بودی که همی کردم نثار
کی گذارد گنج کاین ویرانه ام / یاد آرد از وثاق خانه ام
از نظر این نور رو پنهان نشد / از خزینه خاص بد ویران نشد
پس بگفتندش درون خانه در / یوسفست اینو ببیران در گذر
خانه را کش دریچه است آن طرف / دارد از سیران یوسف این شرف

از کله انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
در زمانیشان بسازد زرّت و رت / کس نیارد گفتش از راه پرت
مالک الملک است بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه مزن
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره
کان کسا بر نور صبری یافته است / نور جان بربود و تارش تافته
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بردرد
آنکه طورش بر نتابد ذره / قدرتش جا سازد از قاروره
گشت مشکوة زجاجی جای نور / که همی درّد ز نورش قاف و طور
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا
تا بدلالی آن دل فوق تخت / یا بدار من پادشا بنهاد بخت
بر دو کون اسب ترحم تاختیم / پس عریض آیینه بر ساختیم
حاصل آن گز لبس خویشش پرده بافت / که نفوذ او قمر را می‌شکافت
ز آهنین دیوارها نافذ شدی / توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن آینه ستار نور / زانکه بود از خرقه پاک با حضور
در هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باز داد
بعد از آن صبرش نماند و اندکر / بر گشاد و کرد خرج آن قمر
پس بگفتش که چشم عبهری / چون ز دستت رفت حسرت میخوری
روزن چشمم ز مه ویران شده است / لیک مه چون گنج در ویران نشست
حق شنید این و دو چشمش باز داد / دید موسی از نورش هم بازداد
نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی در شباک هر قصور
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندیش اصحاب بقاع
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن

زرّت مرت: بروزن هیچ پوچ، معنی ریز ریز کردن
پرت: یعنی از راه بیهوده — مزن: باران
صول: حمله کردن
صوان: نگاه دارنده
مشکوة: چراغدان — زجاج: شیشه
سراج: چراغ — ضحی: وقت پیشین
عرس: سور
صفورا
عبهر: نرگس — شباک: پنجره
سیران: سیر کردن

عشق

عشق دردی آمد یکه گردنست / گر جمال دوست دیده روشنست
پس همیشه روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک دوراندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زان صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را نمش / زنده کرده مردهٔ غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهند / صد هزاران ملک گوناگون دهند
بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و ورق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن آسوده تر

رجوع بحکایت مرد وام دار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام / از ره آمد سوی آن دارالسلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته اومیدش فراز گلشتان
روز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی در روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال / از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی وطارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزاً مناجات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریز لنا نعم المفاص
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را / شعشعهٔ عرشی است مر تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعرهٔ زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

تا بشب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان
چون بهوش آمد بگفتا ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعم پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او رهین
آنچه او داد ای ملک هم از تو داد / گر دل و دست ورا کردی تو راد
زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من چه میگویم همه تو میدهی / بار منت بر کسی کی مینهی
من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کاین دیان دین / عقل میکارید اندر ماء و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را میگسترید
ز اختران میساخت او مصباحها / در طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب گردون علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی مینماید وصف اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

ستان: بر پشت وقفا خوابیدن
سنی: روشنی
پریر: مخفف پریروز است
قریر: روشن وخنک
راد: کریم وجوانمرد
مصباح: چراغ

تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح — عنکبوتش درس گوید با شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد — بی منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیم این — غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون — عکس خود را دید هر یک چه درون

عکس در چه دید از بیرون ندید — همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون آن هر چه در چاهت نمود — ورنه آن شیری که در چه شد فرود

برد خرگوشیش از ره کالیغان — در تگ چاهست آن شیر ای فلان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش — چون ازو غالبتری سر برکشش

مقلد سخرهٔ خرگوشش شد — وز خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست — این بجز تقلیب آن قلاب نیست

تو هم از دشمن چو کینی میکشی — ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حقست — کز صفات قهر آنجا مشتقست

وان گنه در وی ز جنس جرم تست — باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندرو وی نمود — مر ترا او صفحهٔ آیینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن — اندر آیینه بر آیینه مزن
میرسد در آب استارهٔ سنی — خاک تو بر عکس اختر میزنی

کاین ستارهٔ نحس در آب آمدست — تا کند مر سعد ما را زیردست
خاک از استیلا بریزی بر سرش — چونکه پنداری ز شبهه اخترش

عکس پنهان گشت و سوی غیب راند — تو گمان کردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما — هم بدان سو بایدش کردن دوا

بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست — نحس این سو عکس نحس بی‌سویست
داد داد حق شناس و بخششش — عکس آن دادست اندر پنج و شش

گر بود داد خسان افزون ز ریگ — تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر — اصل بینی پیشه کن ای کژنگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز — با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم الیه — محیی الموتی است فاجتازوا الیه

داد حق با تو درآمیزد چو جان — آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب — بدهدت بی این دو قوت مستطاب

فربهی گر رفت حق در لاغری — فربهی پنهانت بخشد آن پری
چون پری را قوت از بو میدهد — هر ملک را قوت جان او میدهد

جان چه باشد تا تو سازی زان سند — حق بعشق خویش زنده‌ات کند
روح یابی عشق خواه و جان مخواه — تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه

خلق را چون آب دان صاف و زلال — اندرو تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان — چون ستارهٔ چرخ در آب روان

پادشاهی رسید آن خلاق را — پادشاهی جمله کان عاجز را
پادشاهان مظهر شاهی حق — فاضلان مرآت آگاهی حق

قرنها بگذشت و این قرن نویست — ماه آن ماهست و آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم — لیک مستبدل شد آن قرن و امم

قرنها بر قرنها رفت ای همام — وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار — عکس آن خورشید دائم برقرار

پس بنایش نیست بر آب روان — بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست — دان که بر چرخ معانی مستویست

خوبرویان آینهٔ خوبی او — عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال — دائما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست — چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول — خل دو تا بیند دو تا بست خل

خواجه را از چشم ابلیس لعین — منکر و نسبت مکن او را بطین
خواجه را جان بین مبین جسم گران — مغز بین او را مبینش استخوان

خواجه را چون غیر گفتی از غرض — شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را کو در گذشته است از اثیر — جنس این موشان تاریکی مگیر

اصطرلاب: صفحاتی چند است که از آن ارتفاع کواکب و نصف النهار و جز آن شناسند.

مرده ریگ: مال میراثی

فاجتازوا الیه: بگذرید بسوی او

همره خورشید را شب پر مخوان ‏ آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند و این عکس نیست ‏ در مثال عکس خود بنمودنیست
آفتابی دید و یخ جامد نماند ‏ روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق ‏ نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود ‏ خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید غرس سیب مرد ‏ دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال ‏ چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
عکسها را ماند و این نیست عکس ‏ در مثال عکس حق معنیست عکس
تن مبین و جان مکن کن بکم صم ‏ کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بده است ‏ دیدن او دیدن خالق شده است
حق مرا او را برگزید از انس و جان ‏ رحمة للعالمینش خواند از آن
خدمت او خدمت حق کردنست ‏ روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خود است ‏ نی ودیعهٔ آفتاب و فرقد است
هم از آن خورشید زد بر روزنی ‏ لیک از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی ‏ هست و روزن ز آن نشد زان آگهی
تا اگر ابری برآمد چرخ پوش ‏ اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر این راه هوا و شش جهت ‏ در میان روزن و خور الفت است
مدحت و تسبیح او تسبیح حق ‏ میوه میروید ز عین این طبق
سیب روید زین طبق خوش لخت لخت ‏ عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان ‏ کز میان هر دو ره آمد نهان
آنچه روید از درخت بار ور ‏ زین سبد روید همان نوع ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین ‏ زیر سایهٔ این ثمر خوش می نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان ‏ نان چرا امسخوانش محموده خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد جان ‏ خاک ره را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق ‏ من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ ‏ در چنین خوشخشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال ‏ با چنین رستم چه باشد زور زال
طالب است و غالب است آن کردگار ‏ تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان ‏ بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین ‏ فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را ‏ گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین ‏ آن یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف ‏ آتشی در خف فتاد و رفت خف
گر عمر نامی تو اندر شهر کاش ‏ کس بنفروشد بصد دانگ لواش

مثل دو بین همچون آن غریب شهر کاشانست که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همهٔ دکانها یکی است

چون بیک دکان بگفتی عمرم ‏ این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدین دیگر دکان ‏ زین یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر ‏ او بگفتی نیست دکان دگر
پس بزدی اشراق این احولی ‏ بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید آن خباز را ‏ این عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر آرا حولی ‏ در کشید آن نان که هست آن علی
پس فرستادش بدکان بعید ‏ نان ز پیش روی او اندر کشید
که عمر را نان ده ای انباز من ‏ راز یعنی فهم کن آواز من
او همت ز آنسو حوالت میکند ‏ هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی برو ‏ در همه کاشان ز نان محروم شو
در بیک دکان علی گفتی بگیر ‏ نان از اینجا بی حواله بی زحیر
احولی دو بین چو بی بر شد ز تو ‏ احولی صد بینی ای مادر فروش
اندران کاشان خاک از احولی ‏ چون عمر میگرد چون نبوی علی

[1] غرس: درخت نشاندن
[2] در سوره [illegible] واقع است [illegible] بل کذبوا بالحق لما جاءهم [illegible]
[3] در سوره نسا واقع است که فرمود من یطع الرسول فقد اطاع الله هر که اطاعت کند رسول را اطاعت خدا کرده است ۱۲
[4] مالفت: الفت داشتن
[5] محموده: سقمونیا
[6] شروق: تابش
[7] عیوق: ستاره
[8] لواش: قسمی از نانست
[9] خف: سوخته
[10] توش: مخفف توشه

هست احوالم را درین ویرانه ده / گونه گونه نقل تو که ثم خیر

ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست تر زین عرصهٔ هر دو سرا

وا رهیدی از حوالهٔ جا بجا / اندرین کاشان پر خوف و رجا

اندرین جو غنچه دیدی با شجر / همچو مهر جو تو خیالش ظن مبر

که ترا از عین این عکس و نقوش / حق حقیقت گردد و بینی تو روش

چشم ازین آب از حول حر میشود / عکس می بیند سبد پر میشود

پس معنی باغ باشد این نهر / پس مشوعریان چو بلقیس از حباب

بارکو باکو نشست بر پشت خران / هین بیک چوب این خران را تو مران

بر یکی خر بار لعل و گوهر است / بر یکی خر بار سنگ مرمر است

بر همه جوها تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان

آب خضر است این نه آب ادام و دود / هرچه اندر وی نماید حق بود

زین تنک جو ماه گوید من مهم / من نه عکسم هم حدیثم هم رهم

اندرین جو هرچه بر بالاست هست / خواه بالا خواه بر وی وارد است

از دگر جوها مگیر این جوی را / ماه دان این پرتو مه روی را

اندرین جو هرچه میخواهی ببین / از نعیم و تاج و تخت و هم زدن

اندرین جو هرچه داری تو مراد / باز بین و شکر کن بهر زیاد

توزیع کردن پایمرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر قبر او بطریق نوحه گفتن

جمله مطلوبات خلق هر دو کون / گشت موجود اندرو بی بعد و لون

این سخن پایان ندارد و آن غریب / گریه کرد از درد آن مرد لبیب

واقعهٔ آن وام او مشهور شد / پایمرد از درد او رنجور شد

از پی توزیع گرد شهر گشت / ور طمع میگفت هر جا سرگذشت

هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست

پایمرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم پس شگفت

گفت چون توفیق یابد بندهٔ / کو کند مهمانی فرخندهٔ

مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین / چون ثنا جستن کرد توفیق قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لا شک بحق ملحق شود

شکر مسکین مر خدا را از نعم / نیز مسکین ذکر و شکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمتش هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نه نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام و فن

بر کریمی کردهٔ حیف و ستم / نی ز دست او رسید این نعمتم

چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت

ای فقیر از عشیره و والدین / در خراج و خرج در ایفاء دین

ای چو بحر از بعد نزدیکان گهر / داده تحفه مرسوی دوران مطر

پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای ندیده کس در ابرویت گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب

یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت برتر ز گفت

ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما

تو نمردی لیک بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد

اینهمه از حق بد و تو واسطه / در میان ما و حق تو رابطه

واحد کالالف در رزم کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم

- ثم: یعنی آنجاست
- حر: آزاد
- بون: جدائی
- پایمرد: مددکار و دستگیر
- توزیع: قسمت کردن
- نشید: شعر و ترانه خواندن
- مرتجی: پناه
- غوث: فریادرس
- ابناء السبیل: خلق راه گذار
- ایفاء دین: واگذاردن قرض
- بکفت: یعنی شکسته و رخنه دار نشد

حاتم ار مرده به مرده میدهد ‌ گردکانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس ‌ کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار ‌ نقد زر بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا ‌ ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطف شبان ‌ چون کلیم الله شبان مهربان
گوسپندی از کلیم الله گریخت ‌ پای موسی آبله شد نعل ریخت

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

در پی او تا بشب در جستجو ‌ وان رمه غایب شده از چشم او
گوسپند از ماندگی شد سست و ماند ‌ پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش ‌ می‌نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی ‌ غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود ‌ طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان ‌ که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی ‌ کرد چوپانی چه برنا و صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان ‌ حق ندادش پیشوایی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان ‌ کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سایل که تو هم ای پهلوان ‌ گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
هر امیری کو شبانی بشر ‌ آنچنان آرد که باشد مؤتمن
حلم موسی وار اندر رعی خود ‌ او بجای آرد بتدبیر خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی ‌ بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعی ‌ برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت ‌ کردی آنچه کور کرد و شانیت
دانم آنجا در مکافات ارزنت ‌ سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو ‌ در وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف ‌ تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا بصد چندان کرم ‌ با من خسته بجای آری نعم
تو کجایی تا دو صد لطف و عطا ‌ با غریب خسته دل آری بجا
تو کجایی تا که خندان چون چمن ‌ گویم بستان دو صد چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی ‌ لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم ‌ تا کنی از وام و فاقه آمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم ‌ گفته کاین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین ‌ چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان ‌ هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد ‌ سایهٔ او بر زمین می‌گسترد
جسم سایهٔ سایهٔ دلست ‌ جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب ‌ در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف ‌ تن مقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست ‌ هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو ‌ وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا ‌ ای کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار ‌ آنکه کردی عقلها را بی‌قرار
چند گویی فاخته سان ای عمو ‌ کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همه آنجا که دل و اندیشه‌اش ‌ دایم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش
کو همه آنجا که صفات رحمتست ‌ قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همه آنجا که امید مرد و زن ‌ میرود در وقت اندوه و حزن
کو همه آنجا که بوقت علتی ‌ چشم دارد در امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتیی ‌ باد جویی بهر کشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت میکند ‌ چون زبان یا هو عبارت میکند
او مع الله است بی کو کو همی ‌ کاش جولاها نه ماکو گفتمی
عقل ماکو تا ببیند غرب و شرق ‌ روحها را میزند صد کو برق

مؤتمر
رعی: شبانی
ایفا: وفا بعهد کردن
عالم خلق
نزهت: پاکیزگی
فطنت: زیرکی
ماکو: یکی از آلات جولاهاست

جزو و جزوش بد سحری در نهاد / مختفی شد جزو باقی ماند مد
نه بزارم وام و من بیدست ریش / هست صد دینار ازین توزیع و بیش
حق کشیدت تا نه‌ام در کشمکش / می‌روم من بر تو بادا خاک خوش
همتی میدار با پرحسرتت / ای همایون دست و روی و همتت
آمدم بر چشمهٔ اصل عیون / یافتم در وی بجای آب خون
چرخ آن چرخ است اگر تنهاست / جو همان جوی است آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب / اختران بسیار کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدای محترم / پس بسوی حق روم من هم دژم
مجمع و پای علم هادی القرون / هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر باخبر / در کف نقاش باشد محتضر
دمبدم در صفحهٔ اندیشه‌شان / مثبت و محوی میکند آن بی‌نشان
خشم می‌آرد رضا را می‌برد / بخل می‌رد و سخا را می‌برد
که برد حقد و صفا آرد همی / مدرود عجز و عطا کارد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو / هیچ خالی نیست از اثبات و محو
کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و ملتف
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه خود آن چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه آن خود کی شود پر یا تهی
هر دمی پر میشوی تی میشوی / پس بدان کاندر کف صنع ونی
چشم بند از چشم روز اکمه بود / صنع از صانع چسان پیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بیخبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولانه چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر اندیشه کن / هم برای و عقل خود اندیشه کن
بشنو از من یک حکایت در نظیر / تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی نادر و تعلق او بآن اسب و سرد کردن عماد الملک آن را از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس / نشناسند یوسف از کرباس

بود امیری را یکی اسپ گزین / در گله سلطان نبودش هم قرین

از دلالیان برادر یوسف در دل مشتریان چندان حس پوشیده شد وکانوا من الزاهدین.

او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه بر اسپ بود
بر هر آن عضوی که افکندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشتی و روحنت / حق مر او را داده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه / کاین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من سیر است و پر است و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسپم در رباید احمقی
جادویی کرده است جادو آفرین / جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در جر و رفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست / در رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذاب آن سر است / کار حق هر لحظه نادر آوریست
اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا / میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست مهره است را افزون روحانی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوب است و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین
چونکه شاهنشه ز سیران بازگشت / با خواص مملکت همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسپ را زان خاندان

زند
گفت

غدو
صبحگاه
درودگر
نجار است
تی
مخفف تهی است
پگاه
صبح زود

روحنت
در لغت تا هنوز معلوم نشد و در بعضی حواشی بمعنی خوبی خرمی مسطور است و دور نیست که مخفف روحانیت باشد

تمویه
مس را بزر اندودن و باطل را حق یا بعکس نمودن

همچو آتش در رسیدند آن گروه / همچو شمعی گشت آمیر چو کوه
جانش از درد و حزن بر لب رسید / جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
محترم تر زو نبد خود سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا / رایض و شبخیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها میشد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هرچه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصل من هر مغیر
آن یکی اسبست جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسب را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی ام داده است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زر و زن وز عقارم صبر هست / این تکلف نیست بی تزویر است
اندرین گرمی نداری باورم / امتحان کن امتحان گفت و ذرم
آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید / و اندران اندیشه اش آن می تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / کس نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود کن و بر دی مگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاج اند این خلقان همه / از گدا گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال / رهنمایی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمایی جستن از نور چراغ
بی گمان ترک ادب باشد زما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی میخورد / کرم را خورشید هم می پرورد
در شب ار خفاش از کرم مست / کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیا زو می زهد / دشمن خود را نواله می دهد
نی که خفاشی که او ره گم کند / آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش شاه بین و دوربینست
گر بشب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد / علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر و اکتئاب / تا نتابی سر دیگر ز آفتاب

مواخذهٔ یوسف صدیق ع بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که واذکرنی عند ربک

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه در کار گردان مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا او واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زان خطایی کامد از نیکو خصال / ماند در زندان ز داور هفت سال
گرچه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش رفتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری جویی از ریگ و سراب

رایض: ریاضت کش
محتبس: یعنی عالم گویا بحبس او بود
مغیر: غارت کننده
عقار: باغ و بستان
ذبال: فتیله
مساغ: روشن
اکتئاب: حزن
لد: خصم شدن
اقتناص: در دام بودن

واقع در سورهٔ یوسف وقال الذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک فانسیه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین ... [illegible]
پس سلطان او را ... [illegible] ... پس ماند در زندان هفت سال ... [illegible]

عام اگر خفاش طبع اند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان یادش آمد نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم / ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندران زندان ز ذوق بی‌قیاس / بشکفد چون گل بغرس تن حواس
زان رحم بیرون شدن آید درشت / میگریزد از زهار او سوی پشت
ره لذات از درون دان نز برون / ابلهی دان جستن از قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وآن دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای میر من
آن نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقش است خانه بر کنش / گنج جو و ز گنج آبادان کنش
خانهٔ پرنقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنج است و پرتوهای زر / کاندرین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پردهٔ بر روی جان شد شخص تن
هم ز لطف و عکس آب باشرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما میرود آن هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست / ز آب صافی اوفتاده دوردست
آفتابا با چو تو قبله و امیم / شب‌پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر / کو مرا گر فت تو او را مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض قدس جان طاهرش
چون ملایک او باقلیم الست / هر دمی میشد بشرب تازه مست
اندرون پرشور و بیرون پرغمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
واندرین حیرت بدد در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیدند آن زمان / در بر خوارزمشاه اسپاهیان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسبی بقد و تک نبود
میربودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق مه زاینده را
همچو ماه و چون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را هر شبی / میبرد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برد ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب در یتیم / که بیک ایماء او شد دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر فهم حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون شو هم ز افلاک و دوار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / اسب و سلطان گوی حال و سرگذشت
آفتاب لطف حق بر هرچه تافت / از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست نور مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود کز آبی اضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسب و پشیمان کردن شاه

چون دمی حیران شد از وی شاه فرد / روی تا سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسبی هست این / از بهشت است این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نکو / بس کژ و رعناست این مرکب بد
هست ناقص آن سر اندر پیکرش / چون سر گاو است گویی آن سرش

عماد: ستون
غسق: تاریکی
غرس: درخت نشاندن
حصون: جمع حصن بمعنی قلعه
ثمن: بها و ارزش
امیم: امام است
مطار: جای پریدن
مستجار: پناه
مغیر: غارت کننده
ابراج: جمع برج
ایماء: اشاره
دوار: مخفف دوّار است
فرخ: جوجه

در دل خوارزمشه این کار کرد / اسب را در منظر او خوار کرد
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلاله درامیان شود
وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلاله جز تحریق نی
میفروشی هر زمانی زرکان / می‌ستانی همچو طفلان گردکان
در خیال صورتی جوشیده / همچو جوزی وقت دق پوسیده
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
شاه دید آن اسب را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل
تا چه سر است آنکه یزدان میکشد / کز پس صد پرده بیند جان شد
زان یکی عیبش که بشنید او ز جست / پس فسرد اندر دل او مهر اسب
این بهانه بود کان دیان فرد / از نیاز آن بر دل شه سرد کرد
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / که از آن پرده نماید مه سیه
بانگ در دان گفت را از قصر آن / تا که بانگ واشده است آن بام از آن
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از روض جنت باز شد
بانگ در بشنو چو دوری از درش / ای خنک او را که وا شد منظرش
چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود
چشم چون نرگس فرو بندی چنین / که عصایم کش که کورم ای امین
دست کورانه بحبل الله زن / جز بر امر و نهی یزدانی متن
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
خشم شحنه و شعلهٔ نار از هواست / چارمیخ و هیبت دار از هواست
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
آنکه در چه زاد و در بحر سیاه / او چه داند لطف دشت و رنج جاه
لاتطرق فی هواک سلسبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
گفت سلطان اسب را واپس برید / زودتر زین مظلمه بازم خرید
پای کاو اندر میان آری بگو / رو نزد حق بر ابسی شاخ گاو
زاو ابدان را مناسب ساخته است / قصرهای منتقل پرداخته است
چون غرض گردد دلاله و اوصفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی
پس فروشد ابله ایازا شتاب / اندران تنگی بیک ابریق آب
این زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی
پس در آن رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود امیت عمل
هست از آغاز چون بدر آن خیال / لیک آخر میشود همچون هلال
جوز پوسیده است دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
چشم شه دو گز همی دید از لغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
چشم سید چون بآخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
در ربیعت از حسن او پیش نظر / این سخن بد در میان چون بانگ در
بانگ بنائی که بر سازد حصون / در جهان غیب از گفت و فنون
بانگ در محسوس دور از حس ولی / تبصرون این بانگ و در لاتبصرون
بانگ گفت بد چو در وا میشود / از سقر تا خود چه در وا میشود
چون تو می‌بینی که نیکی میکنی / بر حیات و راحتی بر میزنی
دیده خود مگذار از دیده خسان / که بمردارت کشند این کرکسان
ای عصاکش که گزیدی در سفر / با زمین کو هست از تو دورتر
چیست حبل الله رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصری مر عاد را
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
چون رهیدی بینی اشکنجه دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لاتکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
با دل خود شه نفرمود این قدر / شیر را مفریب زین راس البقر
پس مناسب صنعت است این شهره زاو / کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو
در میان قصرها تخریج‌ها / از سوی میبوی این صهریج‌ها

ابریق: ظرف آب
تحریق: سوزانیدن
دق: کوفتن
فاتر: سست
مآل: انجام
لغز: پیچیده گی
سید: حضرت رسول
جیفه: مردار
حسب: یعنی بس و فقط
حصون: جمع حصن یعنی قلعه
وردا: معلق
اشکنجه: عقوبت
خفا: پنهان
دمار: تباه
سغراق: کوزهٔ لوله‌دار
زاو: زاد
داو: فریب
اوستاد بنا

ور زر و نشان عالم بی منتها / در میان خرگهی چندین فضا

که چو کابوسی نماید ماه را / که نماید روضه قعر چاه را

قبض و بسط چشم و دل از ذوالجلال / دمبدم چون میکند سحر حلال

زین طلب درخواست از حق مصطفی / رشته‌ها ارشاد و حق را حق نما

تا باخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی بنغمه در قلق

مکر که کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد

حیلهٔ محمود این باشد و لیک / تو ممیز باش هر بد از نیک

مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی تا در زد اندر آن پلاس

بی نهایت آمد آن خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه بازگشت

بازگشتن بحکایت غریب وامدار و خواب دیدن پایمرد

پایمردش سوی خانهٔ خویش برد / وجه صد دینار را با او سپرد

لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت

آنچه بعد العسر یسرا دیده بود / با غریب از قصهٔ آن لب گشود

نیمشب بگذشت افسانه‌کنان / خوابشان انداخت در مرعای جان

دید پایمرد آن همایون خواجه را / اندران شب خواب در صدر سرا

خواجه گفت ای پایمرد با نمک / آنچه میگفتی شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نتانستم گشود

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند

تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم نظم معاش

تا نگردد هیچکس واقف بر آن / تا نسوزد پردهٔ دعوی وران

تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ حکمت نیم خام

بر نیفتد از طبق سرپوش غیب / تا نبیند دیدنی را عین ریب

ما همه گوشیم گر شد نقش گوش / ما همه نطقیم اما لب خموش

ما همه عینیم گر شد نقش عین / بل همه عینیم ما بی میغ و غین

غرق دریاییم گرچه قطره‌ایم / جملگی شمسیم گرچه ذره‌ایم

بی حجاب دُرد گل آییم صاف / در جهان جاودان گشته معاف

هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / کاینجهان عینست و پیشینست آنجهان

روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست

وقت بدرودن گه منجل زدن / وقت اظهار آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پایمرد وجه وام آن دوست را که به تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته از آن هیچ باز نگیرند

بشنو اکنون راز جهان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید

هم شنیده بودم از وامش خبر / بسته بهر او دو سه پاره گهر

که دفای وام او هست آن و بیش / تا که ضیفم وا نگردد سینه ریش

وام دار از ذهب او نه هزار / وام ادا از بعض او گو واگذار

فضله ماند زان بسی کو خرج کن / در دعاگویی مرا هم درج کن

خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشته آن رقم

خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم بدو در عدن

لعل و یاقوتست بهر وام او / در خنوری و نوشته نام او

در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام / من غم این با پیشش خورده‌ام

قیمت آن می نداند جز ملک / فاجتهد بالبیع ان لم یخدعوک

در بیوع آن کن تو از خوف غرار / که رسول آموخت سه روز خیار

از کساد آن مترس و در صفت / که رواج آن نخواهی هیچ جست

وارثانم را سلام من بگوی / وین وصیت را بیان کن مو بموی

تا ز بسیاری آن زر شکمند / بی گرانی پیش آن مهمان نهند

ور بگوید او نخواهم من فرد / گو بگیر و هر کرا خواهی بده

زانچه دادم باز نستانم نقیر / سوی پستان باز ناید هیچ شیر

گشته باشد همچو سگ قی را اکول / مسترد صدقه از قول رسول

کابوس: گران شدن آدمی در خواب بجهة بخار اغذیه

قلق: اضطراب

مرعی [۳]: چراگاه است

ریب [۴]: شک و شبهه

میغ و غین: ابر و غبار

شین: نقص و بدی

منجل: داس

فضله: زیادتی

خنور [۹]: کوزه و خم

یعنون لم یخدعوک [illegible]

بیوع [۱۱]: جمع بیع

غرار [۱۲]: گول

شکمند [۱۳]: یعنی تعجب بکنند

نقیر [۱۴]: ته دانهٔ خرما

مسترد [۱۵]: پس گرفته

بهر او بنهاده ام آن از دو سال | کرده ام من نذرها با ذو الجلال
ور بمیرد در نپاید آن زرش | کو بریزد آن عطا را بر سرش
هر که آنجا بگذرد زر میبرد | نیست هدیه مخلصان را مسترد
ور روا دارند چیزی زان ستند | بلبیت چندان خود زیانشان رسید
گر روان من پژولانند زود | صد در محنت بر ایشان برگشود
از خدا امید دارم من لبق | که رساند حق را با مستحق
دو قضیه دیگر او را دست داد | لب بذکر او نخواهم برگشاد
تا بماند دو قضیه ستر و راز | هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خاک نکشتک زنان | که غزلخوانان و که نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودا باستی | پای مرد است و خوش برخاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا | که نمی گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیل تو هندوستان | که رمیدستی ز حلقه دوستان
گفت سوداناک خوابی دیده ام | در دل شب آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را | آن سپرده جان پی دیدار را
خواجه را دیدم بخواب ای بو العلا | آن سپرده جان براه کبریا
خواب دیدم خواجه معطی المنی | واحد کالالف از امر خدا
مست و بیخود همچنین برمیشمرد | تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میانه خانه افتاد او دراز | خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی | ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداری | بسته در بیدلی دلداری
منعمی پنهان کنی در ذل فقر | طوق دولت بندی اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج | آتش اندر آب سوزان مندمج
روضه در آتش نمرود درج | دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح | السماح یا اولی النعمی رباح
ما نقص مال من الصدقات قط | انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات | عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکوتت کیسه ات را پاسبان | وان صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ | زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه | زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجودیی | در سرشت ساجدی مسجودیی
آهن و سنگ از برونش مظلمی | وز درون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی | در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزاده | گنج در ویرانه بنهاده
تا خری پیری گریزد زان نفیس | گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که در این سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید و اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید الی آخره

پادشاهی بود و او را سه پسر | هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر | در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع | قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر | میکشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب | میرود سوی ریاض ام و اب
تا زدیبا شد ریاض والدین | گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل | خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید | که ز فرزندان شجر نم میکشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین | متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین | مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای زمین دزدیده | پایه پایه زیر آن ببریده
از زمین و آفتاب و آسمان | پاره‌ها بردوختی بر جسم و جان

پژولانند: ریخته کردن
لبق: چرب زبان و زیرک
فلا: بیابان و چون تا آخر او در آید فلات بر یکی گسند چون مره مره
المنی: آرزو
مندرج: نهفته
مندمج: انباشته
نجاح: رستگاری
السماح یا اولی النعم رباح: یعنی عطا و بخشش ای صاحبان نعمت سود شماست نه قلت مال
زبل: سرگین

تا تو پنداری که بردی رایگان — باز نستانند از تو این و آن
کالهٔ دزدیده نبود پایدار — لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریه است این کم همی باید فشاند — کانچه بگرفتی همه باید گذارد
جز نفخت کان ز وهاب آمده است — روح را باش آن دگرها بیهده است
بیهده نسبت بجان میگویمش — نی به نسبت با صنیع محکمش
حبذا کاریز اصل چیزها — فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی — هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی — زاستراق چشمه‌ها گردی غنی
چشمهٔ آبی درون خانه — به ز رودی کان نه در کاشانه
قرة العینت چو آب و گل بود — رهزنست این قره در دل بود

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن از استمداد و اجتذاب چشمه‌های بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای این چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمهٔ دائم سست شود چنانکه حکیم ره...

کاریز درون جان تو می‌باید — گر عاریه‌ها ترا دری بگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه — به زان جوئی که از برون می‌آید

قلعه را چون آب آید از برون — در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند — تا که اندر خونشان غرقه کنند
آب بیرون را ببندند آن سپاه — تا نباشد قلعه را زآنها پناه
آن زمان یک چاه شوری اندرون — به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ — همچو دی آمد بقصد شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار — جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور — که کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن از رهت و رجیت میدود — که بجنبیم در تو چیزی نجنبد
او بگفتی مر ترا وقت عیان — دور از تو رنج و ده گه در میان
چون سپاه رنج آمد بسته دم — خود نمیگوید ترا من دیده ام
حق پی شیطان بدینسان زد مثل — که ترا در رزم آرد با حیل
که ترا گوید که من پشتم ترا — در بلا و در جفا و در عنا
من ترا یاری دهم من با توم — در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم که تیر خدنگ — مخلصت باشم هم اندر وقت جنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش — رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوها — آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد و در خندق فتاد — او بقهقه خنده لب را برگشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو — گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار — من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او جدا گشت از نهی — تو ازین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار — روسیاهند و حریف سنگسار
رهزده و رهزن یقین در حکم داد — در چه بعدند و در بئس المهاد
گول را و غول را کو را فریفت — از خلاص و فوز می‌باید شکیفت
هم خر و خرگیر اینجا در گل اند — غافل اند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردند از آن — در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر — امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین — عرش لرزان از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد — دستشان گیرد ببالا میکشد
کای خداتان واخریده از غرور — نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازین‌تان برگ و رزق جاودان — از هوای جود بود نز ناودان
چونکه دریا بر وسائط رشک کرد — تشنه چون ماهی بترک مشک کرد
قصهٔ شهزادگان آور به پیش — کاین حدیث از حد هم اکنون گشت بیش

روانه شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع

عزم ره کردند آن هر سه پسر — سوی املاک پدر رسم سفر

رایگان: مفت
کاریز: قنات است
ینبوع: چشمه
استراق: ربودن و بردن
انتعاش: بلندی
آفل: فرو رونده
حنین و انین: ناله و فغان
نک: مخفف اینک است

در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از ره تدبیر دیوان و معاش

و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

خواستند از شه اجازت کز عزم / داد اجازتشان چو نیت دید جزم
دست‌بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست‌افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هش‌ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکاهش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو بنگرد آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده‌روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی کانگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر آن فرمود با آن اسپاه / حیث ولّیتم فثمّ وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب‌نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان از اینجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زین قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی همه سر تیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف و بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد او منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست / که بباید سر آنرا باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریصٌ ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / لیک بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوماً کثیر / هم ازین یهدی به قلب خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتند خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعناها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است / وین هزاران سنبله یکدانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان گشته تدبیر نیز
کان طبیبان همچو اسب بی‌فسار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمّشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایضی چستست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام / جز ز تصریف سوار دوست‌کام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده لیک آن خاری بده
هیچ پیدا این نی که کوبد از خرد / بر گلوی ما که می‌کوبد لگد

دست‌افشان: یعنی با دل خوش
دز: قلعه — ذات الصور: یعنی پرنقش و نگار
مکید: کید و حیله کند
اسلم الشیطان: در خبرست که حضرت نبوی صلعم فرموده اند اسلم شیطانی یعنی مسلمان کردم شیطان خود را
مهجور: یعنی متروک
مناهج: جمع منهج یعنی راه
تقی: پرهیزکاری
تبغیض: دشمن ساختن
تحریض: تحریص نمودن
استثنا: انشاء الله گفتن
مجاعت: گرسنگی
قرع: کوفتن
لگام: دهنه
اشاره بکتاب اول جلد اول است

آن طبیبان آنچنان بنده سبب / گشته اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / بازیابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار / که بجویی تا کیست این خفته کار
خود نگفته کاین مبدل تا کیست / نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده ای / سوی چپ رفته است تیرت دیده ای
سوی آهوئی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس / تا رسیده سود و افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهاش پنهانست زیر
بهر اشناست این حزم و حذر / زانکه خر را بر نماید این قدر
مشرکان را در دو چشم اهل بدر / کم نموده تا ندارند ایچ قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزاست / زاحولی اندر دو چشمش خربزاست
او بگرداند دل و افکار را / چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانه بینی ای ظریف / دام را تو دانه بینی ای لطیف
این تسفسط نیست تقلیب خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند / جملگی او بر خیالی می‌تند
او همی گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال
این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر / سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوعٌ عنها بحکم الانسان حریصٌ علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان حال گفتن که الم یأتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

ما بندگی خویش نمودیم و لیکن / خوی بد تو بنده نیارست خریدن

اندرون قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنج از سوی بر
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن راز جوی
زان هزاران صورت و نقش و نگار / میشدند از سو بسو بس بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جام است لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن گوش / تا از آنسو بنگری بانگ و خروش
چون رسد باده نیاید جام من / گوش دار ادارت آید دمبدم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / وانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زاده است دود
کمترین عیبی مصور در خیال / چون بپایی بشکنش آرد ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاده صدگون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / میشود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نوحه را صورت نظر بی‌صورتست / دست خائید از ضرر کش نیست دست
این مثل نالایقست ای مستدل / حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت بکارد صورتی / تن بکارد با حواس آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد

محتجب: پنهان
کبس: انباشتن و پر کردن چاه
مدیون: قرض دار
حزم: عاقبت بینی
[illegible]
تسفسط: عالم را محض خیال دانستن و بیهوده و هزل
حسبان: گمان و پنداشت
پندتوز: یعنی نصیحت گذار
جهد المقل: یعنی سعی و کوشش ناتوان

صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود / صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد / صورت چنگی بود ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازووری آرد بغصب
این ز حد و اندازها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه‌گون
بی‌نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشه‌ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید[1] / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم[2] / لیک در تأثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست / فایدهٔ آن بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع[3]
صورت نان و نمک کان نعمتست / فایدهٔ آن صورت بی‌صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیم و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون صورت بی‌صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پیش او رویند و در نفی او فتند / پس صورها بندهٔ بی‌صورتند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود[4]
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار[5] / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد[6] در رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز مگر آن صورتی کان میر راد / با بت ارشاد کردش اندر داد
پس چه عرضه میکنی ای بی‌هنر / احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جو و در افنای خویش / کز تصور جز صور ناید به پیش
ور ز غیرت صورتت نبود فره[7] / صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که نزد او شوی / از برای مونسی‌اش میروی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
در حقیقت حق بود معبود کل / گر پی ذوقست سیران سبل
لیک روی خود سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست پی گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند
این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با فر و شکوه

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان ازین کاسه رسید / کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش قلعهٔ هش‌ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان / الامان یا ذا الامان زین بی‌امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان بر فروخت

[1] مشید: محکم
[2] مکتتم: پنهان
[3] وقاع: جماع کردن
[4] جحود: انکار
[5] افتکار: فکر نمودن
[6] کد: مشقت
[7] فره: صاحب [illegible]

چونکه روحانی بود خون چون بود / فتنهٔ آتش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان

اشک میبارید هر یک همچو میغ / دست میخایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چندمان سوگند داد آن بی ندید

انبیا را حق بسیار است از آن / که خبر کردند از پایان مان
کانکه میکاری نروید غیر خار / ور بطرف پری نیابی زو مطار

تخم از من گیر تا ریعی دهد / با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن وهبت است / هم تو گوئی آخر آن واجب بدست

او توست اما نه این تو که تن است / آن توئی که برتر از ما و من است
این توئی ظاهر که پنداری توئی / توی خود را یاب و بگذر از دوئی

بر صدف لرزان چرائی ای گهر / توی خود را نی بدان میدان شکر
توی بیگانه است با تو این توئی / توی خود را یاب و بگذر از دوئی

توی آخر سوی توی اولت / آمده است از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خودبین چنین

آنچه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه / خسته و کشتهٔ بلا بی ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی‌مرض دیدیم خود را بی زرق / آنچنانکه خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق / یک قناعت به ز صد لوت و طبق

در قناعت خوانده باشی ای حسن / ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

در تفحص آمدند اندر زمان / صورت که بود عجب اندر زمان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را یعنی بصیر

ز طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروینست این / صورت شهزادهٔ چینست این

دختری دارد شه چین بی‌مثال / در بها و در جمال و در کمال
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتم پردهٔ ایوانست او

سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را اینچنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد پانصد رسد

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایات و بمیر
این بقدر حیله معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست

تا نمیری سود کی خواهی ربود / رو بمیر و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از و سؤال کردی و هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر بخش که بود آفتاب / زر از و در کان و گنج اندر خراب

هر صباحی فرقهٔ را راتبه / تا نماند امتی زو خائبه
مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران دام

روز

ندید: مانند
مطار: پریدن گاه
ریع: حاصل
خودبینی ممدوح کز خودی اماره بگذرد [illegible]
ملحمه: کارزار
رق: بندگی
لوت: خورش
حصا: سنگریزه
مکتم: پنهان
راتبه: وظیفه
خائبه: ناامید
مقل: بیچیز

روز دیگر بر یتیمان صغیر / روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بهر ابنای السبیل / روز دیگر مر مکاتب را کفیل
شرط آن بد که کسی ز زبان / زر نخواهد چیز و نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی ریش / ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان سهو سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد مایه‌اش / بر همه اهل بخارا سایه‌اش
بر خموشی داشت عشق و تاسه‌اش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌ها
نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر / پیر گفت از من تویی بی شرم‌تر
کاین جهان خوردی و می‌خواهی بطمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر این پیر هیچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و یک تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
گرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچیده پا / پا کش اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا بر آن شه گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او / در میان اعمیان برخواست او
پس بدید او و ندادش هیچ چیز / از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان سوکان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسید و ندادش صدقه / در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت پس پیش کفن‌خواهی که تا / که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن / زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیمه بدهم بتو / همچنان کرد آن فقیر کدیه‌جو
در نمد پیچید و در راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن‌خواه این صله / تا نهان نکند از آن ده دله
مرد از زیر نمد بر کرد دست / سر برون کرد از پی دست و برانشست
گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موتوا این بود / کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه و تدبیر امرد

امردی و کوسه در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان عزب خانه نرفتند آن دو کس / هم نخفتند آن سو از ترس عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطیی دب برد شب از کمرهی / خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست بر کودک زد او از جا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ‌پرست
گفت این سی خشت چون برداشتی / گفت تو سی خشت چون انباشتی
گفت ای فی النار ترس مرده‌ریگ / ابله دبی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط منتقد

گفت اگر داری ز رنجوری تفی / چون نرفتی جانب دار الشفی
یا بخانهٔ یک طبیب مشفقی / گر گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن / که بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می برآرد سر بپشمم چون ددی
خانقاهی کو بود بهتر مکان / من ندیدم کیرمان در وی امان
رو من آرند مستی خمرخوار / چشمها پر نطفه کف خایه فشار
وانکه ناموسیست خود از زیر زیر / غمزه دزدد میدهد مالش بکیر
یار با ناموس را غیر نظر / نیست لیکن زین نظر دین پر خطر
خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خر کله دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو / بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف افتم اندر افتنان
یوسف از زن یافت زندان و فشار / من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی ز زنان / چون کنم چون نی از اینم نی از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست / گفت او با این دو مو از غم برست
فارغست از خشت و از پیکار خشت / ور چو تو مادر فروش کنگ زشت
بر زنخدان چاپمو بهر نمون / بهتر از سی خشت پیرامون کون
ذرهٔ سایهٔ عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند / گر دو صد خشت است خود ابتر کند
با عنایت او ندارد زهرهٔ / تا بسازد خویشتن را بهرهٔ
خشت اگر بسیار بنهاده تو را / آن دو سه مو از عطای آن سواست
در حقیقت هر یک از آنگوهی است / کان امان نامهٔ وصلهٔ شاهنشهی است
تو اگر صد قفل بنهی بر دری / برکند آن جمله را خیره سری
شحنهٔ از موم اگر مهری نهد / پهلوانان را از آن دل بشکهد
آن دو سه تار عنایت همچو کُه / سد شده چون فن سیما در وجوه
خشت را بگذار ای نیکو سرشت / لیک هم این مختبا از دیو زشت
رود و تا موران کرم در دست آر / وانچنان امن بخسب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا
دست و پا ساکن بآب اندر سباح / به رود از اعجمی با انتطاح
میرود سباح ساکن چون عمد / اعجمی زد دست و پا و غرق شد
علم دریاییست بی‌حد و کنار / طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / می نگردد سیر او از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان / این که منهومان هما لایشبعان

در بیان حدیث منهومان لایشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها
پس درین قسمت چو بگشادی نظر / غیر این دنیا بود علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت / کت کند زینجا و گردد رهبرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین / کان برد زینجا نجات آنجا امین
رو بهم کردند هر سه مفتتن / هر سه را یک رنج و یک درد و حزن

بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقالهٔ برادر بزرگتر

هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم / هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی / در سخن هم هر سه را حجت یکی
یکزمانی اشک ریزان هر سه شان / بر سر خوان مصیبت خون فشان
یکزمان از آتش دل هر سه کس / بر زده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت کای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد / العجب منسوخ شد قانون چه شد

تف: گرمی و حرارت
مغلق: بسته
خشیت و خوف: هر دو بمعنی ترس
افتنان: در فتنه افتادن
توزیع: قسمت
اولیاء زنان: کسانی که صاحب اختیار ایشانند
کنگ: بکسر کاف قوی جثه و بیهیات
بشکهد: یعنی هراس کند
مستنبه: یعنی آگاه شونده
سابح: شناور
آشنا: شنا
اعجمی: بیزبان و اینجا بی‌رشته
سباح: شناوری
انتطاح: سر زدن و شاخ انداختن
عمد: جمع عمود
یعنی حدیث نبوی یعنی در طالب علم و طالب دنیا
حزن: اندوه
خطرت: اندیشه
نصح: پند دادن

ما همی گفتیم

نامی گفتیم کاندر کشمکش
آتش اندر بسپوز رخندیم خوش

هر سپر را وقت تنگاتنگ جنگ
گفته ما که هین بگردانید رنگ

آن زمان که بود اسبان را علا
جمله سرها بریده زیر پا

ما سپاه خویش را هی هی کنان
که به پیش آیید قاهر چون سنان

جمله عالم را نشان داده بصبر
زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر

نوبت ما شد چو خیره سر شدیم
چون زنان زشت در چادر شدیم

ای دلی که جمله را کردی تو گرم
گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله را ناصح بدی
نوبت تو گشت از چه تن زدی

ای خرد کو پند شکرخای تو
دور تست این دم چه شد هیهای تو

ای ز دلها برده صد تشویش را
نوبت تو شد بجنبان ریش را

از غزی ریش اکنون در زدیّ
پیش ازین بر ریش خود خندیدهٔ

چون بدرد دیگران درمان بدی
درد مهمان تو شد چون تن زدی

وقت پند دیگرانی های های
در غم خود چون زنانی وای وای

بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو
بانگ برزن چه گرفت آواز تو

آنچه پنجه سال بافیدی بهوش
زان نسیج خود بغلطاقی بپوش

از نوایت بانگ یاران بود خوش
دست بیرون آر و گوش خود بکش

سر بدی پوسته خود را دم مکن
با دو دست و ریش و سبلت کم مکن

بازی آن است بر روی بساط
خویش را در طبع آر و در نشاط

این حکایت گوش کن ای باخرد

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بر خم مست بطبع آوردن

تا بدانی اندر این معنی سند

پادشاهی مست اندر بزم خوش
میگذشت آن یک فقیهی بر درش

کرد اشارت کش درین مجلس کشید
وز شراب لعل در خوردش دهید

چون کشیدندش بشه بی اختیار
نشست در مجلس ترش چون زهر و مار

عرضه کردندش نپذرفت او بخشم
از شه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخوردستم شراب
خوشتر آید زین شرابم زهر ناب

هین بجای می مرا زهری دهید
تا من از خویش و شما زین وارهید

می نخورده عربده آغاز کرد
گشت در مجلس گران چون مرگ و درد

همچو اهل نفس و اهل آب و گل
در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق ندارد خاصگان را در کمون
از می ابرار جسر در بیشه برون

عرضه میدارند بر محجوب جام
حس نمی یابد ازو غیر از کلام

رو همی گرداند از ارشادشان
که نمی بیند بدیده دادشان

گر بکوشش تا بحلقش ره بدی
سر نصح اندرونش در شدی

چون همه نار است جانش نیست نور
کافکند در نار سوزان چون قشور

مغز بیرون ماند و قشرش گفت و رفت
کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
مار را با هیچ مغزی کار نیست

ور بود بر مغز ناری شعله زن
بهر پختن دان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده
مستمر دان در گذشته و آمده

مغز نغز و قشرها مغفور ازو
مغز را پس چون بسوزد دور ازو

از عنایت گر بکوبد بر سرش
اشتها آرد شراب احمرش

ور نگوید ماند او بسته دهان
چون فقیه از شرب و بزم این شهان

شاه با ساقی بگفتا ای نکوپی
چه خموشی ده بطبعش آر هی

هست پنهان حاکمی بر هر خرد
هر کرا خواهد بفن از خود برد

آفتاب مشرق و تنویر او
چون اسیران بسته در زنجیر او

چرخ را چرخ اندر آرد در زمین
چون بخواند در دماغش نیم فن

عقل کو عقل دگر را سخره کرد
مهره زو دارد و بیت استاد نرد

چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
در کشید از بیم سیلی آن زحیر

مست گشت و شاد و خندان همچو باغ
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ

شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد
سوی مبرز رفت تا میزه کند

یک کنیزک دید در مبرز چو ماه
همجنت زیبارخ ز قرناقان شاه

چون بدید او را دهانش بازماند
عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

وطا: کوبیدن زمین را بگام
غزی: تحبکی
کمون: نهان
زحیر: رنج
مضاحک: خوش صحبتی
لاغ: مسخرگی
میزه: بول
قرناق: محرم و نزدیک

عمرها بوده عقب مشتاق و مست / برکنیزک در زمان برزد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت / بر نیامد بادی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانوا
بس بشد گاهیش نرم و گه درشت / زو برآرد چاق چاقی زیر مشت

گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای / درهمش آرد گهی یک لخته‌ای
گاه در وی ریزد آب و گه نمک / از تنور آتشش بارد محک

اینچنین پیچند مطلوب و طلوب / اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زن است / هر عشیق و عاشقی را این فن است

از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

شوی و زن را گفته شد بهر مثل / که مکن ای شوی زن را بد گسل
آنشب گردک نه ینگا دست او / خوش امانت دادش اندر دست تو

کانچه تو با او کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند
این زن دنیا که هست او مست تو / حق امانت دادش اندر دست تو

حاصل آنجا آن فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حورزاد / آتش او اندران پنبه فتاد

جان بجان پیوست و قالبها طپید / چون دو مرغ سربریده می‌طپید
چه شراب و چه ملک چه ارسلان / چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان

چشمشان افتاد اندر عین عین / نه حسن پیدا شد آنجا نه حسین
یافت هر یکشان از آن دیگر مراد / طبع هر یک خرم و دل گشت شاد

شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه / یافت اشجار زلزله و القارعه

آن فقیه از جای برجست و برفت / سوی مجلس جام می بربود و رفت
شه چو دو رخ پر شرار و پر نکال / تشنهٔ خون دو جفت بد فعال

چون فقیهش دید پر از خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کی گرم کار / چه نشستی خیره هین در طبعش آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر تو را
پادشاهم کار من عدلست و داد / زان خورم که یار را جودم بداد

آنچه آنرا میخورم از ترش و خوش / میدهم درخورد یار از هیچ و شش
آنچه آنرا می‌نوشم همچو نوش / کی دهم آنرا بخورد یار دو نوش

زان خورانم مر غلامان را که من / میخورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگان را از طعام / که خورم من خود ز پخته یا که خام

من چه پوشم از خز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذوفنون / البسوهم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
شد فقیه و برد با خود جفت خوب / از عطای خاص کشاف الکرب

دیگران را بس بطبع آورده‌ای / در صبوری چست و راغب کرده‌ای
هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل دوراندیش را

چون قلاوزی صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق / برکشانیدش ببالای طباق

چون صبوری پیشه کرد او بیاد / از بلا او را در رفعت گشاد
صبر صدر آمد بهر حالت که هست / صبر وامگذار تا بتوان زدست

صبر مفتاح الفرج نشنیده‌ای / کاندرین تعجیل در پیچیده‌ای
صبر آرد عاشقان را کام دل / بیدلان را صبر شد آرام دل

رفتن شهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بقدر نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

حد ندارد این سخن کوتاه کن / در حدیث عاشقان کوته سخن
بازگرد ای عاشق و زوتر بران / کانتظار تست آن شهزادگان
بهر سه شهزاده چو کار افتادشان / عشق درخورد گوشمالی دادشان

[illegible] ۱۲

بسرشتن: خمیر کردن
چاق چاق: اسم صوت
طلوب: یعنی طالب
غلوب: یعنی غالب
عین: ذات
ویس: معشوق
رامین: عاشق
گسیل: روانه کردن و فرستادن
گردک: حجله است
ینگا: چنانچه در بعضی حواشی مسطور است مشاطه و آنکه دست عروس بدست داماد دهد
خجیدن: بتقدیم خاء معجمه خود را بهم کشیدن وقت جماع از خوشی
القارعه: نام قیامت است
نکال: عقوبت

[illegible]

بقیهٔ گفتگوی برادر بزرگ از شهزادگان است

این بگفتند و روان گشتند زود
هرچه بود ای یار من آن لحظه بود

صبر بگزیدند و صدیقین شدند
بعد از آن سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند
راه معشوق نهان برداشتند

همچو ابراهیم ادهم از سریر
عشقشان بی پا و سر کرد و حقیر

پا چو ابراهیم مرسل سرخوشی
خویش افکندند اندر آتشی

پا چو اسمعیل صبار مجید
پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤالقیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مگر دلبست اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

امرؤالقیس از ممالک خشک لب
هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب

بود نازک طبع و هم صاحب جمال
شاعر و صاحب اصول اندر کمال

چونکه زد عشق حقیقی بر دلش
سرد شد ملکت و عیال و منزلش

نیمشب دلقی بپوشید و برفت
از میان مملکت بگریخت تفت

تا بیامد خشت میزد در تبوک
با ملک گفتند شاهی از ملوک

امرؤالقیس آمده است اینجا بکد
شد شکار عشق و خشتی میزند

آن ملک برخواست آمد پیش او
گفت با او ای ملیک نیکخو

یوسف وقتی دو ملکت شد کمال
مر ترا رام از بلاد و از رجال

کشته مردان بندگان از تیغ تو
وا زمان ملک ما بی میغ تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود
جان ما از وصل تو صد جان شود

هم من و هم ملک من مملوک تو
ای بهمت ملکها متروک تو

فلسفه گفتش بسی و او خموش
ناگهان واکرد از سر روی پوش

تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد
همچو خود در حال سرگردانش کرد

دست او بگرفت و با او یار شد
او هم از تاج و کمر بیزار شد

تا بلاد دور رفتند آن دو شه
عشق یک کرت نکرده است این کنه

بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر
او بهر کشتی بود من الاسیر

گر چه در کشتی شود غرقش کند
تا بقعر از پای تا فرقش کند

قصهٔ کیخسرو آنشاه زمان
هست شهره در میان انس و جان

غیر این دو بس ملوک بیشمار
عشقشان بربود از ملک و تبار

جان این هر سه بجه هم گرد چین
همچو مرغان گشته بر سودای چین

زهره نی تا لب گشایند از ضمیر
زانکه رازی با خطر بود و خطیر

صد هزاران سر بگو آن زمان
عشق خشم آلوده زه کرده کمان

عشق خود بی خشم در وقت خوشی
خوی دارد دمبدم خیره کشی

این بود آن لحظه کو خوشنود شد
من چه گویم چونکه خشم آلود شد

لیک مرج جان فدای شیر او
کش کشد این عشق و این زنجیر او

کشتنش به از هزاران زندگی
سلطنتها مردهٔ آن بندگی

با کنایت رازها با یکدگر
پست گفتندی بصد خوف و خطر

راز را غیر از خدا محرم نبود
آه را جز آسمان همدم نبود

اصطلاحاتی میان همدگر
داشتند از بهر ایراد خبر

زین لسان الطیر عام آموختند
طمطراق سروری اندوختند

صورت آواز مرغ است این کلام
غافل است از جان مرغان مرد عام

کو سلیمانی که داند لحن طیر
دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر

دیو بر شبه سلیمان کرده است
علم مکرش هست علمناش نیست

چون سلیمان از خدا بشاش بود
منطق الطیری بعلمناش بود

تو از آن مرغ هوائی فهم کن
که ندید استی طیور من لدن

جای سیمرغان بود آن سوی قاف
هر خیالی را نباشد دست باف

هر خیالی را که دید آن اتفاق
آگهش بعد العیان افتد فراق

نی فراق قطع بهر مصلحت
کایمنست از هر فراق آن منقبت

بهر استبقای آن جسم چو جان
لحظهٔ در ابر خور گردد نهان

بهر استبقای آن روحی جسد
آفتاب از برف یکدم درکشد

بهر جان خویش خود ایشان صلاح
هین بدزد از حرف ایشان اصطلاح

تبوک
بتقدیم تاء مثناة نام موضعی است ۱۲

فلسفه
کلام دانش

بشاش
کشاده روئی

آن زلیخا از سپندان[1] تا بعود | نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد | محرمانرا سرّ آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد | این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید | ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی آبها خوش می‌طپند | ور بگفتی خوش همی‌سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می‌تنند | دست بر هم رست و مستی میکنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت | ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت | ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب | ور بگفتی بین برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند | یا حوایج از درش یک لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک | ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم | ور بگفتی درد سر شد خوشترم
محرمان زان خبر بد که چه گفت | که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق[2] او بدی | ور نکوهیدی[3] فراق او بدی
صد هزاران نام اگر بر هم زدی | قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او | میشدی سرمست و سیر از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی | نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش آن نام بلند | درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین | این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک | این عمل نبود چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو | میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان | ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست | پس ز کوزه آن تراود کاندروست
خنده بوی زعفران وصل داد | گریه بوهای پیاز آن بعاد[4]
هر سری را هست در دل صد مراد | این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب | آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار | عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او | دل هم او و دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب | نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است او ز پستان شیرگیر | می نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را | راه نبود زین طرف تدبیر را
گنج کرد این گنج نامه روح را | تا بیابد فاتح و مفتوح را
گنج نبود در روش بلکه اندرو | حاملش دریا بود نی سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود | همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه چون گم گردد آنگه طین شود | تا نمردی زر ندادم این بود

بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از تدنّی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفت که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم

آن بزرگین گفت کای اخوان من | زانتظار آمد بلب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند | مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد | واقعهٔ من عبرت عشاق شد
یا بپای رسانم بمقصود مراد | یا سر نهم همچو دل از دست بجا
من ز جان سیر آمدم اندر فراق | زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا | سر ببر تا عشق بخشد سر مرا
دین من از عشق زنده بودنست | زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب | زانکه سیفا فاد محّاء[5] الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت | ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر چنگ عشقت ای صنم | انّ فی موتی حیوتی میزنم
دعوی مرغابیی کرده است جان | کی ز طوفان بلا دارد فغان
بطّ را ز اشکستن کشتی چه غم | کشتیش آب بس باشد قدم

[1] سپندان: دانه سوختنی معروف
[2] اعتناق: هم آغوشی
[3] نکوهیدن: عیب گفتن
[4] بعاد: دوری
[5] محّاء: محو کننده و پاک نماینده. السیف محّاء الذنوب حدیث است یعنی شمشیر گناهان را پاک میکند

زنده زین دعوی بود جان و تنم | من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولیکن خواب نی | مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی | همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس | شبروا را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختفی | حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش ز حیلت سازیی | کرد آخر پیرهن غمازیی
آمد و گفتندش نصیحت در سمر | که مکن ز اخطار خود را بیخبر
هین منه بر ریشهای ما نمک | هین مخور این زهر از جلدی و شک
جز بتدبیر یکی شیخی کبیر | چون روی چون نبودت قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر | بر پرد در اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری | چون ندارد عقل باشد ابتری
یا مظفر یا مظفرجوی باش | یا نظرور یا نظرورجوی باش
نی ز مفتاح خرد این قرع باب | از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا | وز جراحتهای همرنگ دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ | در دهانش بهر صید اشگرف برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست | مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ | پس فتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز | گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند | کرمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را | مرج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ز آن نهان | در کشدشان و فرو بندد دهان
اینجهان پر نقل و پر نان | چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی‌تراش | از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک | بر سر خاکش حبوب کردناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن | پای او گیرد بمکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست | چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی بر کف چو زین العابدین | خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من | در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر | هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق | سوز و تاریکی است گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز | گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن | نی بمنزل اسب تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق | از تو رو اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب | که تو جویی از عطارد نور و تاب
میکشاند مکر برقت بیدلیل | در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
بر که افتی گاه و بر جو اوفتی | گه بدانسو گه بدینسو میفتی
خود نه بینی تو دلیل ای جاه‌جو | ور ببینی رو بگردانی که کو
من سفر کردم درین ره شصت میل | مر مرا گمراه گوید آن دلیل
گر نهم من گوش سوی آن شگفت | زامر او رهم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو | هرچه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظنی چو برق | عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای | وز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای
هین درآ در کشتی ما ای نژند | یا که آن کشتی بان کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیرودار | چون روم من در طفیلت کوروار
کور با رهبر به از تنها یقین | زان یکی ننگست و صد ننگست این
میگریزی از پشه در کژدمی | میگریزی از نمی تو در یمی
میگریزی از جفاهای پدر | درمیان لوطیان و شور و شر
میگریزی همچو یوسف ز اندهی | تا ز نزغ ملعب افتی در چهی
زین تفرج در چه افتی همچو او | مر ترا لیک آن عنایتها کو
گر نبودی آن بدستوری پدر | برنیاوردی ز چه تا حشر سر

(۱) مختفی: نهفته
(۲) اخطار: جمع خطر یعنی امر عظیم
(۳) حشایش: جمع حشیش و آن گیاه خشک است
(۴) تمساح: نهنگ
(۵) حبوب: جمع حبه یعنی دانه
(۶) مفازه: صحرای هولناک محل خطر

آن پدر بهر دل او اذن داد / گفت چون اینست میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد / او جهودانه بماند از رشد

قابل ضو بود اگر چه کور بود / شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن در من دو دست / ای عمی کحل عزیزی با منست

از من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج رهاست

کار و باری که ندارد پا و سر / ترک گیر ای پیر خر ای پیر خر
کار و باری کان ندارد پا و دست / ترک گیر ای بوالفضول کج پرست

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان گر پیر را شد زیر دست / روشنائی دید و از ظلمت برست

شرط تسلیم است نی کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر

پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم کای مرد سفر / کرکست من باشم اینت خوبتر

چون ز من سازی ببالا نردبان / بی پریدن بر شوی بر آسمان
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق / بی ز زاد و راحله ابدل چو برق

آنچنانکه میرود شب ز اغتراب / حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان / خوش نشسته میرود در صد جهان

گر ندادستش چنین رفتار دست / این خبرها زان ولایت از که است
این خبرها وین روایات محق / صد هزاران پیر بر وی متفق

یک خلافی نی میان این فرون / آنچنانکه هست در علم ظنون
آن تحری آید اندر لیل تار / وین حضور کعبه و وسط نهار

خیز ای نمرود پر جوی از کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل / میپرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کست / یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را

خویش را رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش را زو در مهین
آنچه گوید آن فلاطون زمان / هین هوا بگذار و رو بر وفق آن

جمله میگویند اندر چین بجد / بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه با خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویش زن را ره نداد

هر که از شاهان بدین نوعش بگفت / گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / زود ثابت کن که من دارم عیال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بیشک من ببرم حلق تو / بر کشم از صوفی جان دلق تو

سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی

خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده از غلو
جمله اندر کار این دعوی شده / گردن خود را بدین دعوی زده

هین ببین آخر بچشم اعتبار / اینچنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / که برین میدارد ای داور ترا

گر رود صد سال آنکه آگه نیست / بر عمی آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در مرو در معرکه / همچو بی باکان مجه در تهلکه

این همه گفتند و گفت آن ناصبور / که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل است / کامل آمد گشت وقت منجل است

صدر را صبری بد اکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد / در گذشت او حاضران را عمر باد

ای محدث

١ عمی و ضریر: کور نابینا
٢ قمیص: پیرهن
٣ منهاج: طریقه
٤ اغتراب: غربت
٥ تحری: جستجوی قبله
٦ ابدال: مردان راه خدا
٧ کش: خوب و نغز
٨ آمیغ: یعنی آمیز
٩ داور: یعنی برادرست
١٠ تهلکه: هلاکت
١١ منجل: داس

ای محدث از خطاب و از خطوب / در کشم تا هست آهن سرد کوب

سرنگونم هین بمالش کن پای من / فهم کو در جملهٔ اجزای من

اشترم من تا توانم میکشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم

بر سر مقطوع اگر صد خندق است / پیش درد من مزاح مطلق است

من نخواهم زد کز خوف و بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون بصحرا میزنم / یا سر اندازی دیبا روی صنم

حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به بشمشیر و ضراب

دیده کان نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سفید و کور به

گوش کان نبود سزای راز او / برکنش که نبود آن بر سر نکو

اندر آن دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب

آنچنان پائی که از رفتار او / جان نه پیوندد به نرگس زار او

آنچنان پا در حدید اولیتر است / آنچنان پا عاقبت درد سر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند بسطت عطای حق که آن مقصود است از طرف دیگر بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد وا و دراین طریق معین امید بسته همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد ویرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه حلقهٔ این در میزنم حقتعالی او را هم از این در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یک سرا است

یا درین ره می‌بپایم گام من / یا چو باز آیم ز ره سوی وطن

بو که موقوفست کامم بر سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر

یار را چندان بجویم جد و جست / تا بدانم که نبایست جست

این معیت کی رود از گوش من / تا نگردم گرد دوران زمن

کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز

حق معیت گفت و دل را مهر کرد / تا که عکس آن بگوش آید ز طرد

چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او برگشاد

چون خطائین آن صفات با صفا / گرددش روشن بعد دو خطا

بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیت را کی او را جستمی

دانش او بود موقوف سفر / نا بد این دانش به تیزی فکر

آنچنانکه وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریهٔ آن عنود

کودک حلوائی بگریست زار / توخته[۲] شد وام آن شیخ کبار

گفته شد اندر داستان معنوی / پیش از این اندر مثال[۳] مثنوی

در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آنت مطمعی

در طمع خود فایدهٔ دیگر نهد / وان مرادت از کسی دیگر دهد

ای طمع بربسته بر یکجای سخت / کایدم میوه ازین عالی درخت

آن طمع زانجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نبودش نیت اکرام و داد

از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دلت حیران بود ای مستفید / کاین مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش

هم دلت حیران شود در منتجع[۴] / که چه رو یابد مصرف زین طمع

طمع داری روزئی در درزئی / تا ز خیاطی بری نان تازئی

رزق تو در زرگری آید پدید / که ز رو همت بود آن کسب بعید

پس طمع در درزئی بهر چه بود / چون ترا از جای دیگر در گشود

بهر نادر حکمتی در علم حق / که نوشت آن حکم را در ماسبق

نیز تا حیران شود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات

یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راهی خارج از سعی جسد

[۲] توخته: فراهم آمده
[۳] مثال: یعنی در مثنوی
[۴] منتجع: مکانی که از طلب آب و گیاه روند

۱۲

من نگویم زاینطریق آید مراد | میطپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو میطپد | تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج | یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد

بود زر میراثیی را بی شمار | جمله را خورد و بماند او زار زار
مال میراثی ندارد خود وفا | چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کازران بیافت | که بکد و کسب و رنجش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان | که بدادت حق ببخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و خانها | ماند چون جغدان درین ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ | یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد | یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهر است | در زمان خالیئی نالهگر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست | پر مشو کاسیب دست او خوش است
خالی آی و باش من لا اعین | کز می لا این سرمستست این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد | ابر چشمش زرع دین را آب داد

در بیان سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

درد عاد لابه در زد هر دو دست | زر طلب شد بی تعب آن زر پرست
ای بسا مخلص که نالد در دعا | تا شود دود خلوصش بر سما
تا شود بالای این سقف برین | بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار | کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع میکند | او نمیداند بجز تو مستند
صلتها بیگانگان را میدهی | از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نز خواری اوست | عین تاخیر عطا یاری اوست
نالهٔ مؤمن همی داریم دوست | گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من | آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود | هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه مینالد بجان او سوکوار | دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او | وان خدایا گفتن وان راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا | می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند | از خوش آوازی قفس در میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص | کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن | آن یکی کمپیر وان یک خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر | آرد و کمپیر را گوید که گیر
وآن دگر را که خوشستش قد و خد | کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند | که بخانه نان تازه میپزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد | گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن دار دارش میکند | وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یک زمان | منتظر میباش ای خوب جهان
تا بدین حیلت فریباند ورا | تا مطیع و رام گرداند ورا
مثل آن کمپیر وان بیگانگان | شاهد خوش روی مثل مؤمنان
بی مرادی مؤمنان از نیک و بد | تو یقین میدان که بهر این بود

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجی است و رفتن بشهر مصر بطلب آن

اینجهان زندان مؤمن زین بود | کافران را جنت عالی شود
خواجه چون میراث خورد و شد فقیر | آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار | که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید و هاتفی گفت و شنید | که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست | کرد کدیه ات را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت | در پی آن بایدت تا مصر رفت
در فلان کوی و فلان موضع دفین | هست گنجی سخت نادر بس ثمین

رایگان: مفت
اجرنی: یعنی پناه ده مرا
مزهر: نی که در او می‌نوازند

بی درمی هین ز بغداد ای پسر / رو بسوی مصر و بنت کاه زر

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج

لیک از نفقه ورا چیزی نماند / خواست که کدیه بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت

باز نفسش از مجاعت بر طپید / از گدائی کردن او چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم

همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ / تا رسد از بامهایم نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکو / واندرین فکرت همی شد سو بسو

یکزمان مانع همی شد شرم و جاه / یکزمانی جوع میگفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب تا شبکوکی و گدائی کند و گرفتن عسس او را و مراد او را پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار

بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد میجست دزدان را عسس

تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان حلیم

عشوه شان را چرا باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید

رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان زحمت و بی‌رحمی است

هین ز رنج خاص مکسل ز انتقام / رنج او کم بین که در رنج عام

اصبع ملدوغ بر و دفع شر / در تعدّی و هلاک تن نگر

اتفاقا اندر آن ایام دزد / گشته بود انبوه پخته و خام دزد

در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد

نعره و فریاد زان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو

تو نه زینجا غریب و منکری / راست گو تا تو چه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زنند / که چرا دزدان کنون انبه شدند

انبهی از تست و از یاران تست / وانما یاران زشت را نخست

ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود امن این شهر محتشم

گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر

من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آنکس بشکفت

در بیان حدیث الصدق طمأنینة والکذب ریبة

بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او

دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد به آب

جز دل محجوب کو را علتی است / از نبیش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود

مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردود است او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل

یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج

بحر جان افزا و بحر عمر کاه / هر دوان بر لب گذر دارند و راه

چون یپنلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها

کالهٔ معیوب قلب کیسه بر / کالهٔ پر سود مستشرف چو در

زان یپنلو هر که بازرگان تر است / بر سره و بر قلبها دیده ور است

شد یپنلو مر ورا دار الرباح / وانکه کر را از عمی دار الجناح

هر یکی را اجزای عالم یک بیک / بر غبی بند است و بر استا فکک

بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر

مجاعت: گرسنگی
شبکوک: نوعی از گدایان که شب بر سر بلندی در محله برآیند و ملک اهل آن محله را دعا کنند تا بایشان چیزی رسد
ضرار: بمعنی زیان و خسران
اصبع ملدوغ: انگشت گزیده شده
منکر: نامعروف
غبی: غافل
مبل: ترکننده
مرج: کناره جوی و دریا
مستشرف
سره: یعنی بلند قدر زر کامل عیار

بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور — بر یکی مار است و بر دیگر چو نور
بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار — بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار

بر یکی شیرین و بر دیگر ترش — بر یکی شهوت و بر دیگر چو هُش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان — بر یکی سود است و بر دیگر زیان

بر یکی بند است و بر دیگر گشاد — بر یکی قید است و بر دیگر مراد
بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش — بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش

بر یکی روز است و بر دیگر چو شب — بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو — بر یکی راحت و با دیگر کدو

بر یکی انس است و بر دیگر چو خون — بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم — بر یکی شکست و بر دیگر صنم

بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح — بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی تیر است و بر دیگر کمان — بر یکی نانست و بر دیگر سنان

بر یکی نقص است و بر دیگر کمال — بر یکی هجر است و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو — کعبه با حاجی گواه و نطق جو

بر مصلی مسجد آمد هم گواه — کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود — باز بر نمرود آتش دان بود

بارها گفتیم این را ای حسن — می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول — این همان نانست چون گشتی ملول

در تو جوعی میرسد نو ز اعتلال — که همی سوزد ازو تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد — نو شدن با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نه از نقل نو — با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بیجوعیست در تخمه مدام — این ملالت نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکاس و قیل و قال — ور فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان — شصت سالت سیری نامد از آن

مدحها در صید شله گفته تو — بی ملالت همچو گل بشکفته تو
بار آخر گوئیش سوزان و چست — گرمتر صد بار از بار نخست

درد داروی کهن را نو کند — درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست — کو ملولی آن طرف که درد خواست

هین مزن تو از ملولی آه سرد — درد جو و درد جو هین درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ — رهزنند و زرستانان رسم باژ

آب شوری نیست درمان عطش — وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست — ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست

همچنین هر زر قلبی مانع است — از شناس نقد کان هر جا که هست
بال و پرت را بتزویری برید — که مراد تو منم گیرای مرید

گفت دردت چینم و خود درد بود — خار بود ار چه بصورت ورد بود
روز درمان دروغین میگزید — تا شود دردت مصیب مشک بیز

گفت نی دزدی تو و نه فاسقی — مرد نیکی لیک گول و احمقی

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در جای او

بر خیال و خواب چندین ره کنی — نیست عقلت را تسوی روشنی
بر خیالی اینچنین راه دراز — پیش گیری از سر جهل و ز آز

بارها من خواب دیدم مستمر — که ببغداد است گنجی مستتر
در فلان کو در فلان موضع دفین — بود آن خود نام کوی آن حزین

هست در خانهٔ فلانی رو بجو — نام خانه گفت و نام کوی او
دیده ام اینخواب من بارها — که برو آنجا که یابی گنج را

هیچ من از جا نرفتم زین خیال — تو بیک خوابی بیائی بی ملال
خواب احمق لایق عقل وی است — همچو او بی قیمتست و لاشی است

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان — از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد — پس ز بیعقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانهٔ منست — پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدائی مرده ام — زانکه اندر غفلت و در پرده ام

ذبول: گداختن
مکاس: جد و جهد در بیع و شری
[illegible]
شله: فرج زنان
جو: بریدن شاخ
ژاژ: بیهوده
باژ: باج
تسو: مقدار چهار جو از وزن

برین

زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو و خواهی عاقلم / یافتم من آنچه میخواهد دلم
من مراد خویش دیدم بی‌گمان / هرچه خواهی گو مرا ای بد زبان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی مطلعا / پیش تو گلزار و پیش خویش خوار
با فقیری گفت روزی یک خسی / که ترا اینجا نمیداند کسی
گفت او گر می‌نداند عامیم / خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی دردرش / او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد / ورنه بختم داد عقلم میدهد

بازگشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگو شکرگو
جمله ره حیران و مست او زین عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم جود
این چه حکمت بود کان کام مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم / هر دم از مطلب جداتر می‌بدم
باز عین آن ضلالت را جود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را مقصد عرفان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نماند هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاک آن حفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران قصد اضلال ثقات / ذل شده عز ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین شده / عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق جاه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بی‌شکی
طعنه چون می‌آمد از هر ناشناخت / معجزه میداد حق و می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو شده / جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبار او ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده / اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد صبحدم تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / کو تحت الارض و هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زائل شدی
آمد و در سبط افکند او گراز / تا بدانی کامن در خوفست راز
این بود لطف خفی کو را صمد / نار بنماید ولی نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا / ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست پنهان وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد اندر برش
نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار / خود ز شبه عیسی آمد تاج دار
هی میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش پیم
زودتر بر دار آویزید کو / عیسی است از دست ما تخلیص جو
چند لشکر میرود تا بر خورد / برگ او نی گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود / عید پندارد بسوزد همچو عود

حانوت: دکان
وجا: خشکی
خفی: سزاوار
گراز: رفتن از روی عجب و ناز

چند در عالم بود بر عکس این / زهر پیدا و نهان آن انگبین
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت
تا همه زوار گرد او تنند / کعبهٔ او را همه قبله کنند
عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
او و کعبه‌اش میشود مخسوف‌تر / از چه است این اعزازات قدر
او کمان برده که لشکر میکشد / بهر اهل بیت خود زر میکشد
خانه آمد گنج زر را باز یافت / کارش از لطف خدائی ساز یافت

پس سپه بنهاد و دل بر مرگ خویش / روشنیها و ظفر آمد به پیش
تا حریم کعبه را ویران کند / حمله را زانجای سرگردان کند
ور عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه‌ام آتش زنند
ملکیا ز اعز یکی بد صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده
از جهاز ابرهه همچون دده / آن فقیران عرب منعم شده
اندرین فسخ عزایم وان همم / در تماشا بوده بر ره هر قدم
تا بدانی حکمت فرد قدیم / ایمنیها مینهد در خوف و بیم

یادم آمد قصهٔ شهزادگان / گوش هوش آور بمن بشنو بیان
آمد و گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما

مکر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن او و سبطاقی او و خود را بیدستوری پدر بارپادشاه چین رسانیدن

گر نگوئیم آن نیاید راست نرد / ور بگوئیم آن دلت آید بدرد
گر نگوئیم آتشی را نور نیست / ور بگوئیم ایمن و مستور نیست
پس دهن بستند و چو تیری از کمان / کز مجال گفت کم بود آن زمان
شاه را مکشوف یک یک حالشان / اول و آخر غم و زلزالشان
کلکم راع بداند زان رمه / که علف خوار است و که در ملحمه
واقف از سوز و لهیب آن وجود / مصلحت آن بد که خشک آورده بود
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
شاهزاده نزد شه زانو زده / ده معرف شارح حالش شده
در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
آنکه او را چشم دل بد دیده‌بان / دید خواهد چشم او عین العیان
پس معرف نزد شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
دست در فتراک این دولت زده‌ست / بر سر سرمست او میمال دست
بیست چندان ملک کو شد زو بری / بخششش ایجاد با خود بر سری
بندگی تش چنان در خورد شد / که شهی اندر دل او سرد شد
صوفیی کانداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
بازده آن خرقه این سو ای قرین / که نمی ارزید آن یعنی بدین

همچو چغزیم اندر آب از گفت الم / در خموشی اختناقست و سقم
در زمان بر جست کای یاران وداع / انما الدنیا و ما فیها متاع
اندر آمد مست پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین
میش مشغولست در مرعای خویش / لیک چوپان واقفست از حال میش
گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود
در میان جانشان بد آن همی / لیک خود را کرد قاصد اعجمی
صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
گرچه عارف بود از کل پیش پیش / لیک میکرد آن معرف کار خویش
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن
با تو از نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
گفت شاها صید احسان توست / پادشاهی کن که او آن توست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد آن فتی
گفت تا شاهیت در وی مهر کاشت / جز هوای تو هوائی کی گذاشت
شاهی و شهزادگی در باخته‌ست / از پی تو در غریبی تاخته‌ست
میل سوی خرقهٔ داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش

ابرهه: سلطان یمن که با پیلان بقصد تخریب مکهٔ معظمه آمد
ممتد: کشیده شده
مخسوف: فرو رفته بر زمین
چغز: وزغ
اختناق: خفه شدن
مرعا: چراگاه
حزر: در بعضی حواشی بمعنی حدس نوشته‌اند

عشق ارزد صد چو خرقهٔ کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است / پنج دانگ هستیش دردسر است
ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشق است معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانش ز رؤیت محجب است / عین معزولیست نامش منصب است
موجب تاخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی بر خورد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل / نی کثیرستش ز نور و نی قلیل
در گلستان آید اندر اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو حسنی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
یا چو بی گندم شده در آسیا / جز سفیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان / مو سپیدی بخشد و ضعف جنان
لیک با با گندمان این آسیا / ملک بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از کباب و از شراب / چه حلاوت در قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم گو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند خود صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچهٔ جهان / نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاده را کرده گرو
مدتی بگذار زین حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلو از سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صد کاره ترک من بگو / عمر من بردی کس دیگر بجو

قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و بگرو حیله در صندوق کردن و شرح آن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن / رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی با گله / که مرا افغان ز یار ده دله
قصه کوته کن که شد قاضی شکار / از جمال و از مقال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله / من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی / وز ستم کاری شو شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش / آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش
مر مرا معلوم گردد حال تو / شوهرت را رام سازی بی عتو
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمدشدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند / وان صدور از صادران فرسوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوهٔ کهن / گرد خالی آ رسد از امر کن
برگها و میوه‌های نو ز غیب / از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
در خزان و باد خوف حق گریز / آن شقایقهای پارین کو بریز
کین شقایقها ضد اشکوفهاست / که درخت دل برای آن نماست

کالبد: بدن
محجب: پرده
محتوی: فراهم آورنده و جمع کننده
اخشم: آنکه قوت شامه ندارد
غر: حیز و قحبه
قباب: جمع قبه
عتو: ظلم

خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظه بر آر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم معهود چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ره رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت زیبا مسکنی است
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / در کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تابهٔ خانه می پرداختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر فن او چیره شدی / آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان
لوط را زن همچنین بد کافره / خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان / مانده در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی به تندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر دب
زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا برآساید اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن با مراد / گشت جان پر غمش زان وصل شاد
اندر آندم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / وی وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / کز من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی رفته / در حقم ناگفتنیها گفته
برلب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم که قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و آن یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست پایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / صلّه وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس عالیست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب با وقار / و اندران صلّه نیابی غیر مار
من برم صندوق فردا در بکو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببینند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
بار من صندوق را در دم ببست / خویشتن را کرده بد مانند مست
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمال وای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر / کز چه سو در می رسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام میکند پنهان طلب
چون بپایی گشت آن آواز پیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نه بیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را درآن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال وای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زودتر با آن همه
تا خرد این را بزر زین بیخرد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی رحم مند / تا ز صندوق بدن ما را خرند

افتکار: تفکر کردن
یقظه: بیداری
و تحسبهم ایقاظا و هم رقود یعنی گمان بری ایشان را بیداران و ایشان خواب بودند
سمعه: زهد و عبادتی که برای شنیدن و خبر یافتن مردمان کنند
واهله: نام زن حضرت نوح علیه السلام یعنی تا آن وعظ و نصیحت که نوح کردی او سنگ بر تابه زدی و آن تابه را خام کردی
دب: جماع
ربیع: بهار
خریف: خزان
پگه: مخفف پگاه است یعنی صبح زود
نکال: عقوبت

خلق را از بند صندوق فسون که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست که بداند کو بصندوق اندرست
آنکه داند تو نشانش آن شناس کو ز روح اینجهان دارد هراس
آنجهان را دیده باشد پیش از این تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو را ندید او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد یا ز اول او ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او هست صندوق صور میدان او
ذات او محبوس عقلش در صور از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا در قفصها میرود او جابجا
در نبی ان استطعتم تنفذوا این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس کو نباشد بی هراس و بی فغان
همچو قاضی باشد او در ارتعاد کی برآید یکدمی از جانش شاد
رهروی را گفت آن حمال شاد که برو در محکمه قاضی چو باد
تا بپیش را گوی کاین شد واقعه بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار زود اینجا بیا زو بخر بر بسته این صندوق را
چونکه رهرو شد رسالت را بنا هر که زو بشنید این خیره بماند
برد القصه جز صندوق کش نایب قاضی حسن را از غش
نایب آمد گفت صندوقت بچند گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار گر خریداری گشا کیسه شمار
گفت شرمی دار ای کوته نمد قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسدست بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا با تو ستاری کنند تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر خود خواهیت بودن پسند بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان می‌بکن از نیک و از بد با کسان
و آنچه نپسندی بخود از نفع و ضر بر کسی مپسند هم ای بی‌هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط تخت داوش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است هین مجنبان جز بدین و داد دست
رو مراقب باش بر احوال خویش نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس همینجا خود جزای نیک و بد میرسد با هر کسی چون بنگرد
وان جزا کانجا رسد در یوم دین هیچ آن با این نماند نیک بین
گفت آری آنچه کردم استم است لیک هم میدان که بادی اظلم است
گفت نایب یک بیک ما بادئیم با سواد او چه اندر شادئیم
همچو آن زنگی که بد شادان و خوش او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید داد صد دینار وان از وی خرید
هر زمان صندوقی ای ابلهند هاتفان و غیبیانت میخرند

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلیٌّ مولاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید همچو سرو و سوسن آزادی کنید

---

۲ اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ رحمن است یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان در دفتر سابق ذکر یافت ۱۲

۳ ارتعاد لرزه و جنبش

۴ قارعه نام قیامت

۵ مرصاد جائی که ملاحظه و مراقب کسی باشند

۶ بادی آنکه ابتداء کاری کرده

۷ اظلم ظالم تر

۸ رقیت عبودیت

لیک میگوید برو در شکرآب
بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار
شکر آب و شکر عدل نوبهار

حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان
مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار
جسمشان چون درج پر در ثمار

مریمان بی‌شوی آبست از مسیح
خامشان بی‌لاف و گفتار فصیح
ماه‌ها بی‌نطق خوش بر یافته‌ایم
هر زمان نطق از فر او یافته‌ایم

نطق عیسی از فر مریم بود
نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات
بس نبات دیگر است اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من قنع
اندرین طور است عز من طمع
در حوالی نفس خود چندین مرو
از خریداران خود غافل مشو

تا نمانی تو پریشان حال از آن
آنچنان فرموده‌ای صاحبدلان
بار بعد سالی آن جوحی ز فن
رو بزن کرد و بگفت ای چست زن

آن وظیفه پار را تجدید کن
پیش قاضی از گله من گو سخن

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او

زن بر قاضی در آمد با زنان
مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش
یاد ناید از بلای ماضیش

بست فتنه غمزه غماز زن
لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌یارست آوازی فراشت
غمزه پنهان زن سودی نداشت

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
تا دهم کار تو را با او قرار
جوحی آمد قاضیش بشناخت زود
کو بوقت لقیه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز برون
در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام
گفت گر جان شرع را هستم غلام

لیک گر میرم ندارم من کفن
در قمارم مفلس شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش
یاد آورد آن دغل و آن باختش

گفت آن شش پنج با من باختی
با دو اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت پارسال آن قمار
با دگر کس باز دست از من بدار

از شش و از پنج عارف گشت فرد
محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او زین پنج حس شش جهت
از ورای آنچه گرد آمد جهت

شد اشارتهاش اشارات ازل
جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون
چون برآرد یوسفی را از درون

وارد بالای چرخ بی‌ستن
جسم او چون دلو در چه چاره‌کن
یوسفان چنگال در دلوش زده
رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب جو
دلو او فارغ ز چاه اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت
دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابسته چرخ بلند
دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه
این مثالی بس رکیک است ای اخی

از کجا آرم مثال بی‌شک است
کفو او نی آمد و نی آمده است
صد هزاران مرد پنهان در یکی
صد کمان و تیر درج ناوکی

مارمیت اذ رمیت فتنه‌ای
صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی که درخورد تن است
هین بشو ای جان ازین تن هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است
چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر
ای مسیحای نهان در جوف خر

ای کلیم الله نهان اندر نمد
واقفست از خوف و رستست از وعید
ای حبیب الله نهان در غار تن
گنج ربانی نهان در مار تن

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
ای غلط‌انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان
مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من سجده این طین کنم
صورتی دون را لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال
تا ببینی شعشع نور جلال

ثمار: جمع ثمر است
آبست: مخفف آبستن است
عز من قنع و ذل من طمع: اصل در مثل [illegible] عکس [illegible] طمع کردن بعضی از نعمای حق [illegible] ذلت است و طمع کردن در رحمت و بخشش الهی [illegible] عزت است
ترجمان: آنکه از زبان دیگری سخن گوید
لقیه: ملاقات
شش پنج زن: یعنی هر طور سعی در کارها میکنم و قمار را از ته تلاش میکنیم
جاوز الاوهام: [illegible]
اخچه: بزبان ترکی برادر بزرگ است
کفو: همتا
حفنه: مشت گندم و جو است
عفریت: دیو قوی
کنیس: معبد نصاری و یهود

شاهزاده

شاهزاده پیش شه حیران این
هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود
صورت از بی‌صورتی آباد کن
پس سقام عشق جان صحبت است
حاصل آنکه نیک او را می‌نواخت
آن گداز عاشقان باشد نمو
جمله رنجوران شفا جویند و این
زین کنه بهتر نباشد طاعتی
گفت شاه از هر کسی یک سر برید
با دو پا در عشق نتوان تاختن
زین همه هنگامها کل شد هدر
ز آتش دوزخ گریزان شد جحیم
گویدش بگذر سبک ای محتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس
گویدش جنت گذر کن همچو باد
هست لرزان زو جحیم و هم جنان
رفت عمرش چاره فرصت نیافت
مدتی دندان کنان این میکشید
گفت لبسش گر ز شعر ششتر است
این مباحث تا بدینجا گفتنی است
تا بدریا سیر اسب و زین بود
این خموشی مرکب چوبین بود
تو همی گوئی عجب خامش چراست
آن یکی در خواب نعره میزند
آن کسی کش مرکب چوبین شکست

باز آمدن لقصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه چین

لیک جان با جان دمی خامش نبود
خفتهٔ مر خفته را منقاد کن
رنجها بس حسرت هر راحت است

آمده در خاطرش کاین بس خفیست
آن کلامت میرهاند از کلام
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

همچو ماه اندر گداز است تازه رو
رنج افزون جوید و درد و حنین
سالها نسبت بدین دم ساعتی
من از او هر لحظه قربانم جدید
با یکی سر عشق نتوان باختن
هست این هنگامه هر دم گرمتر
زآنکه ایشان راست بر نار نعیم

جمله رنجوران دوا دارند امید
خوبتر زین سقم ندیدم من بری
مدتی بد پیش آن شه زین نسق
من فقیرم از کرم در سر غنی
هر یکی را خود دو پا و یک سر است
معدن گرمیست اندر لامکان
ز آتش مؤمن از این رو ای صفی

در بیان حدیث جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

بین چه بجسانید او را این نفس
ورنه گردد هر چه من دارم کساد

زود کبریتت بدین سودا سپار
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین

وفات یافتن برادر بزرگ از شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

نارسیده عمر او آخر رسید
اعتناق بیحجابش خوشتر است
هر چه آید زین سپس بنهفتنی است
بعد از آنت مرکب چوبین بود
بحریان را خامشی تلقین بود
او همی گوید عجب گوشش کجاست
صد هزاران بحث و تلقین میکند
غرقه شد در آب او خود ماهی است

صورت معشوق از او شد در نهفت
من شدم عریان ز تن او از خیال
گر بپوشی ور بگوئی صد هزار
مرکب چوبین بخشکی ابتر است
هر خموشی کان ملولت میکند
من ز نعره کر شدم او بیخبر
این نشسته پهلوی آن بیخبر
نه خموش است و نه گویا نادر است

هفت گردون دیده در یک مشت طین
این همه معنیست پس صورت ز چیست
و انتقامت میرهاند از سقام
در نمی‌شوئی جز این جانی بجو
او از آن خورشید چون مه میگداخت
نالد این رنجور کم افزون دهید
زین مرض خوشتر نباشد صحتی
دل کباب و جان نهاده بر طبق
صد هزاران سر خلف دارد سنی
با هزاران پا و سر تن نادر است
هفت دوزخ از شرارش یک دخان
میشود دوزخ ضعیف و منطفی
ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
من بتی ام تو ولایتهای چین
نی مر این را نی مر آن را زو امان
صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
رفت و شد با معنی معشوق جفت
میهراسم در نهایات الوصال
هست بیکار و نگردد آشکار
خاص مر دریائیان را رهبر است
نعرهای عشق آن سو میزنند
تیز گوشان زین همه هستند کر
خفته خود آنست کز آن شور و شر
حال او را در عبارت نام نیست

[1] منقاد — مطیع و فرمان بردار
[2] سقام — بیماری
[3] سنی — با فروغ و بها
[4] منطفی — خاموش و فسرده
[5] بجسانید — در بعضی نسخ یعنی فرو نشانید
[6] لبس — جامه و پوشیدنی
[7] شعر — مو
[8] اعتناق — هم آغوشی

نی ازین و نی ازان او بوالعجب ‌ ‌ شرح آن گفتن برونست از ادب

همثال آمد رکیک و بی ورود ‌ ‌ لیک در محسوس ازین بهتر نبود

حاصل آن شهزاده از دنیا برفت ‌ ‌ جانش پر آذر جگر پر سوز و تفت

کوچکین رنجور بود و آن وسط ‌ ‌ بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط

شاه دیدش گفت قاصد کین کیست ‌ ‌ که ازان بحرست و این هم ماهیست

آمدن برادر میانه بجنازه برادر بزرگ و برادر کوچک رنجور بر فراش بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزاران غنایم غیبی و عینی بدو رسیدن

پس معرف گفت پور آن پدر ‌ ‌ این برادر زان برادر خردتر

شه نوازیدش که هستی یادگار ‌ ‌ کرد او را هم بدین پرسش شکار

از نوازشهای آن شاه وحید ‌ ‌ در تن خود غیر جان جانی بدید

در دل خود یافت عالی عالمی ‌ ‌ کان نیابد کس بصد خلوت همی

در دل خود یافت حالی غلغله ‌ ‌ که نیابد صوفی آن در صد چله

عرصه و دیوار و سنگ و کوه بافت ‌ ‌ پیش او چون نار خندان میشکافت

ذره ذره پیش او چون آفتاب ‌ ‌ دمبدم میکرد صد گون فتح باب

باب که روزن شدی و گه شعاع ‌ ‌ خاک که گندم شدی و گاه صاع

در نظرها چرخ بس کهنه و قدید ‌ ‌ پیش چشمش هر دمی خلقی جدید

روح زیبا چونکه وارست از جسد ‌ ‌ از قضا بیند چنان چشمش رسد

صد هزاران غیب پیشش شد پدید ‌ ‌ آنچه چشم محرمان بیند بدید

آنچه او اندر کتب برخوانده بود ‌ ‌ چشم را بر صورت او برگشود

از غبار موکب آن شاه نر ‌ ‌ یافت او کحل عزیزی در بصر

بر چنین گلزار دامن میکشید ‌ ‌ جزو جزوش نعره‌زن هل من مزید

گلشنی کز نقل روید یکدمست ‌ ‌ گلشنی کز عقل روید خرمست

گلشنی کز گل دمد گردد تباه ‌ ‌ گلشنی کز دل دمد وافرحتاه

علمهای بی مزه دانسته‌مان ‌ ‌ زان گلستان یکدو سه گلدسته دان

زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم ‌ ‌ کاین در گلزار بر خود بسته‌ایم

آنچنان مفتاحها هر دم بنان ‌ ‌ میفتد ای جان دریغا از بنان

ور دمی خود فارغ آیند از بنان ‌ ‌ گرد چادر گردی و عشوهٔ زنان

باز استسقات چون شد موج زن ‌ ‌ ملک و شهری بایدت بریان و زن

مار بودی اژدها گشتی مگر ‌ ‌ یکسرت بود این زمانی هفت سر

اژدهای هفت سر دوزخ بود ‌ ‌ حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود

دام را بدران بسوزان دانه را ‌ ‌ باز کن درهای این نو خانه را

چون تو عاشق نیستی ای نرگدا ‌ ‌ همچو کوهی بیخبر داری صدا

کوه را گفتار کی باشد ز خود ‌ ‌ عکس غیرست آن صدا ای معتمد

گفت تو زان سان که عکس دیگریست ‌ ‌ جمله احوالت بغیر عکس نیست

خشم و ذوقت هست عکس دیگران ‌ ‌ شادی قوادی و خشم عوان

آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد ‌ ‌ که دهد او را بکینه زجر و درد

تا بکی عکس خیال لامعه ‌ ‌ جهد کن تا گرددت این واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود ‌ ‌ سیر تو با پر و بال تو بود

صید گیرد تیر هم با پر غیر ‌ ‌ لاجرم بی بهره است از لحم طیر

باز صید آرد بخود از کوهسار ‌ ‌ لاجرم شاهش خوراند کبک و سار

باز با پر خود آرد صید شکت ‌ ‌ لاجرم شاهش خوراند کبک

منطقی کز وحی نبود از هواست ‌ ‌ همچو خاکی بر هوا بر شد هباست

گر نماید خواجه را این دم غلط ‌ ‌ ز اول والنجم برخوان چند خط

تا که ما ینطق محمد عن هوی ‌ ‌ ان هو الا بوحی احتوی

احمدا چون نیستت از وحی یاس ‌ ‌ جسمیان را ده تحری و قیاس

تا بدانی که محمد از هوی ‌ ‌ وانگفت و گفت از وحی خدا

کز ضرورت هست مرداری حلال ‌ ‌ که تحری نیست در کعبه وصال

بی تحری و اجتهادات هدی ‌ ‌ هر که بدعت پیش گیرد از هوا

همچو عادش بربرد باد و کشد ‌ ‌ نی سلیمانست تا تختش کشد

کاین نمکه

صاع
کیل
قدید
خشک شده

وافرحتاه
در مقام فرح گویند

زبون
خوار

بنان
سر انگشت را گویند

فخ
دام

عاد را باد است حمال خذول / همچو بره در کف مرد اکول
عادیانرا باد را استکبار بود / یار می پنداشتند اغیار بود
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند و همچو عاد
لشکر حق هست باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
این همان باد است کامن میگذشت / بود همچون جان و همچون مرگ گشت
باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آیان روان با کر و فر
کوه گردد ذره باد ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چون دم یزدان بپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
زانکه ما مورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
عاریه استم کشتی ملک گفت / گر دمی بر راز خود من وقفت
پس چو عادت سرنگونها دهم / ز اسپه تو یاغیانه بر جهم
آن زمان خود حمله کان مؤمن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
رسته از پیکار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
این دهان خود خاک خواری آمده است / لیک خاکی را که خود رنگین شده است
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و اینهم خاک کوست
هندو و قپچاق و رومی و حبش / جمله یکرنگ اند اندر گور خوش
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ کوران و نمک و شرک و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
برق و فر روی خوب عابدین / تن فنا شد وان بقا تا یوم دین
خاک را رنگی و فرهنگی و تاب / همچو کودکان بران جنگی و تاب
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در مگیر این سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار و شک است / شکر باری قوت او اندک است
طفل را استیزه و صد آفت است / شکر آن کو بی فن و بی آلت است

همچو فرزندش نهاده در کنار / میرود تا بکشدش قصاب وار
چون بگرداند ناگه پوستین / خرد و شان بشکست آن بئس القرین
هود دادی پند کای پرحیل / بر کند از دستتان این باد ذیل
او بسر با خالق خود راست است / چون اجل آمد برآرد باد دست
دست آنکس کو بکرد آن دست بوس / وقت خشم آید ستیکر دد دبوس
حلق و دندانها ازو ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در فتد
یارب و یارب برآرد او ز جان / که ببر این باد را ای مستعان
چشم سختش اشکها باران کند / منکرا را ورد الله خوان کند
باد گوید پیسکم از شاه بشر / گر خبر خیر آورم گاهی و شر
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
لیک چون تو یاغی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
تا بعیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایه غم شود
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعار است و سقیم
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / کاش خوردی خاک این حلق و دهان
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر
هم ز خاکی بخیه بر هم میزنند / جمله را هم باز خاکی میکنند
تا بدانی کان همه نقش و نگار / جمله روپوش است و ملک مستعار
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر صادقین
چون سیه روئی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
زشت آن زشتست و خوب آن خوب بس / دایم این ضحاک و آن اندر عبس
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف میمزند
دامن پر خاک ما چون کودکان / رفته از سر جهد اسباب دکان
وای زان طفلان که پیری میکنند / لنگ مورانند و میری میکنند
وای زان پیران طفل ناادیب / گشته از قوت بلای هر لبیب

خذول: از خذلان است که در نافرمانبردار است
ذیل: دامان
دبوس: گرز آهنین
کم ببر این باد را
عاق: نافرمانبرداری
مزیدن: یعنی مکیدن
لبیب: دانشمند

چون سلاح و جهل جمع آید بهم ... گشت فرعونی جهانسوز از ستم

شکر کن ای مرد درویش از قصور ... که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شکر که مظلومی و ظالم نه‌ئی ... ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ئی

خالی اشکم لاف اللهی نزد ... کاتشش را نیست از هیزم مدد

اشکم خالی بود زندان دیو ... کش غم نان مانعست از مکر و ریو

اشکم پرلوت دان بازار دیو ... تاجران دیو را در وی غریو

تاجران ساحران لاشی فروش ... عقلها را تیره کرده از خروش

خم روان کرده ز سحری چون فرس ... کرده کرباسی ز مهتاب و غلس

چون بریشم خاک را بر می‌تنند ... خاک بر چشم ممیز میزنند

جندلی را از نکت عودی میدهند ... بر گلوخیان حسودی میدهند

پاک آنکو خاک را رنگی دهد ... همچو کودکان بران چنگی دهد

دامن پر خاکمان چون کودکان ... در نظرمان خاک همچون زر کان

طفل را با کودکان نبود جدال ... طفل را حق کی نشاند با رجال

میوه گر کهنه شود تا هست خام ... پخته نبود غوره خوانندش بنام

گر شود صد ساله آن خام ترش ... طفل و غوره است او بر هر تیزهش

گرچه باشد ریش و موی او سپید ... هم در آن طفلی خوفست و امید

ماند خواهم نارسیده یا رسم ... حق کند بر من غضب یا خود کرم

گر رسم یا نارسیده ماندم ... ای عجب با من کند کرم آن کرم

با چنین ناقابلی و دوری ... بخشد این غوره مرا انگوری

نیستم امیدوار از هیچ سو ... وان کرم میگویدم لاتیأسوا

دائما خاقان ما کرده است طو ... گوش ما را میکشد لاتقنطوا

گرچه ما زین ناامیدی در گویم ... چون صلا زد دست اندازان رویم

دست اندازیم چون اسپان پیس ... در دویدن سوی مرعای انس

گام اندازیم و آنجا گام نی ... جام پردازیم و آنجا جام نی

زانکه آنجا جمله اشیا جانی است ... معنی اندر معنی و ربانی است

هست صورت سایه معنی آفتاب ... نور بی سایه بود اندر خراب

چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند ... نور مه را سایه زشتی نماند

خشت اگر زرین بود بر کندنیست ... چون بجای خشت وحی و روشنیست

کوه بهر دفع سایه مندکست ... پاره گشتن بهر این نور اندکست

بر برون که چو زد نور صمد ... پاره شد تا در درونش هم زند

گرسنه چون بر کفش زد قرص نان ... واشکافد از هوس چشم و دهان

صد هزاران پاره گشتن ارزد این ... از میان چرخ برخیز ای زمین

تا که نور چرخ گردد سایه‌سوز ... شب ز سایهٔ تست ای یاغی روز

این مکان چون کاهواره کودکان ... بالغان را تنگ میدارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند ... شیر در گهواره بر طفلان فشاند

خانه تنگ آمد ازین گهواره‌ها ... طفلکان را زود بالغ کن شها

هان کن ای کاهواره جا تنگ ... تا تواند رفت بالغ بی درنگ

خانه ای گهواره را ضیق مدار ... تا تواند کرد بالغ انتشار

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری ... از درون شاه در جانش جری

قوت میخوردی ز نور جان شاه ... ماه جانش همچو از خورشید ماه

راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید ... دمبدم در جان مستش میرسید

آن نه کش ترسا و مشرک میخورند ... زان غذائی کش ملایک میچرند

اندرون خویش استغنا بدید ... گشت طغیانی ز استغنا پدید

که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام ... چون عنان خود بدین شه داده‌ام

چون مرا ماهی برآمد با لمع ... پس چرا باشم غباری را تبع

آب در جوی منست و وقت ناز ... ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز

سر چرا بندم چو دردسر نماند ... وقت روی زرد و چشم تر نماند

چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر ... باز باید کرد دکان دگر

سرو قد و ماه رخساری مراست ... همچو من شهزاده اکنون کجاست

سلاح: آلت حرب
غلس: آخر تاریکی شب
جندل: سنگ سخت
کرم: درخت رز
طو: ترکی ضیافت
مندک: پاره پاره
مهد: گاهواره
جری: وظیفه
ندید: همتا
لمع: جمع لمعه بمعنی پرتو

زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده / خانهٔ شادی او پر غم شده
هر که خود بینی کند در راه دوست / مغز را بگذاشت کلی دید پوست
می از آن آمد حرام اندر جهان / که خوری خودبین شوی اندر زمان
آنکه با خود می خورد می با خداست / اینچنین میخواره خوار و مرتداست
چونکه با خود می خورد از جام هو / چشم بگشایم ببینم روی او
ای که میخواهی که از خود بگسلی / تا کی اندر بند این جان و دلی
دل بدلداری ده و آزاد شو / غمخور او باش و از وی شاد شو
هر چه هست آن مستی دارد یقین / خواه شیر و خواه خمر و انگبین
خورد گندم حله زان بیرون شده / حله بر وی بادیه و هامون شده
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد بویرانهٔ مجاز
اشک میراند او که ای استاد و / شیر را کردی اسیر دم گاو
دام بگذاری ز حرص از گندمی / بر تو شد هر گندم او کژدمی
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آنگه نی سداد
نفس کافر خود همی بدهد امان / گشت طاغی چونکه فارغ شد زنان

صد بیابان زانسوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم میرسد
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه کاری خود گرد و اثر
با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
دشمن من در جهان خودبین مباد / زانکه از خودبین نیاید جز فساد
بهتر از خود در تصور نایدت / وین همه از نفس خودبین زایدت
وانکه با او میخورد بادش حلال / وانکه بی او دم زند بادش وبال
بعد از آن از خود بکلی بگسلم / هم ز میخوردن شود این حاصلم
جان بجانان واگذار ای جان من / تا ببینی یار دل رنجان من
نفس خود بر خود مگردان چیر تو / زود او را بازگیر از شیر تو
مستی گندم مدان ای آدمی / که بگرداند آدمی را اعجمی
دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کشت
کردی ای نفس بد بارد نفس / بیحفاظی با شه فریادرس
در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست
آدمی اندر بلا کشته بهست / نفس کافر نعمت است و گمره است
آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حقتعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که قبض جان ایشان کردی و جواب دادن او

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / درعوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پرسوز و بریان تر شدت

ژاژ خاییدن: بیهوده گویی کردن
واهی: سست دل یا
عقار: شراب
اعجمی: گنگ
زاو: زبر دست و دون
مبا: مخفف مباد است
سداد: صلاح
کئیب: اندوهناک

گفت روزی کشتیی بر موج تیز
در شکستم ز امر تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه
جز زنی با طفلکی اندر رمه

هر دوان بر تخته‌ای درماندند
موجها آن تخته را میراندند

چون بساحل و فکند آن تخته را
از خلاص هر دوام دل گشت شاد

باز گفتی جان مادر قبض کن
طفل را بگذار تنها ز امر کن

چون ز مادر بگسلیدم طفل را
خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم درد و ماتمهای زفت
تلخی آن طفل از یادم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش
موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش

بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل
پر درخت میوه‌دار خوش اکل

چشمهای آب شیرین زلال
پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا
اندران روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن
کردم او را ایمن از صد فتن

گفته مر خورشید را کو را مگز
باد را گفتم برو آهسته وز

ابر را گفتم برو باران مریز
برق را گفتم برو مگرای تیز

زین چمن‌های دی مبرا از عهد
نخجه‌ای دی مر برین روضه ممال

همچو آن شیبان که از گرگ عنید
وقت جمعه بر رعا خط میکشید

تا برون ناید ازان خط گوسفند
نی درآید دزد و گرگ با گزند

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود

بر مثال دایرهٔ تعویذ هود
کاندران صحرا امان آل بود

هشت روزی اندرین ره تن ببند
وز برون مشغله تماشا میکنند

بر هوا بردی فکندی بر حجر
تا دریدی لحم و عظم از همدگر

آن گره را بر هوا بر هم زدی
تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی

آن سیاست را که لرزید آسمان
مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر بطبع این میکنی ای باد سرد
گرد خط دایرهٔ آن هود گرد

ور بحرص این میکند گرگ نژند
کو بیا در خط راعی کن گزند

ای طبیعی فوق طبع این ملک بین
یا بیا و محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن بندی بنه
یا معلم لال و خوف وده

عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست
عجز تو تابی ازان روز جزاست

عجزها داری تو در پیش ای لجوج
وقت شد پنهانیان را زان خروج

خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست
در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اول عجز خود را او بدید
مرده شد دین عجایز برگزید

چون زلیخا یوسفی بردی بیافت
از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است
آب حیوان در درون ظلمت است

همچنان نمرود آن الطاف را
زیر پا بنهاد از جهل و عمی

حاصل آن روضه چو باغ عارفا
از سموم و صرصر آمد در امان

رجوع بقصهٔ پروردن حقتعالی نمرود را با شیر پلنگ

یک پلنگی بچگان نو زاده بود
گفتم او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد

چون فطامش شد بگفتم با پری
تا در آموزد نطق و داوری

پرورش دادم مر او را زین چمن
که بگفت اندر نیاید فن من

داده من ایوب را مهر پدر
بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان ابر و مهر والد
بر پدر من امیت قدرت بهت دید

مادران را مهر من آموختم
چون بود شمعی که من افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه
تا ببیند لطف من بیواسطه

تا نباشد از سبب در کش مکش
تا بود هر استعانت از منش

تا خود او را هیچ عذری نبود بیش
شکوه ننمود هر یار بدش

این حضانت دید با صد لطفها
که بپروردم ورا بیواسطه

شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل
که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل

همچنین کاین شاه را شکر شاه
گر در استکبار رو استکبار جاه

که چرا من تابع غیری شوم
چونکه صاحب ملک و اقبال و وم

اکل: خوردنی
شیبان راعی: نام یکی از مشایخ عرفاست
رعا: گله
مشغله: کوشش و مشغول بودن و دست و پا
قطع کردن برخلاف هم
فطام: از شیر باز داشتن طفل را
بهت: قدرت نیز آمده
حضانت: دایگی و حفاظت طفل نمودن
استکبار: زیاده طلبی

غادرا

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تجبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جدال / با سه کرکس تا کند بر من قتال
صد هزاران طفل بی لوم را / کشت او تا یابد ابراهیم را
گر منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی قتّال
هین مکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزائید میکشت از خباط
کوری او رست طفل وحی کش / مانده خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید این ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگر از اکراب دام شد حجب / او ز ما یابید کو هر با حسب
گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه مینهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشتت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست
فرض می آری بجا گر طایفی / بر سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلت واخرد از سگ توست / هم شوی چون موزه بر پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب
قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون ز ترکش بنگرید آن بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر

رجوع بقصهٔ شاهزادهٔ که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلق او آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحهٔ او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس جمله نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
آن سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود
دختر و ملک و صلادت او گرفت / می شمر دیگر زبونی در شگفت
من ز طول قصه گشتستم ملول / من غریق بحر معنی تو عجول
آگهی از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را بکاهلترین اولاد دهند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه کاله و سیم و زر است / آن پسر زان هر سه کو کاهلتر است
گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعت میکنیم او راست دست / آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بیشکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده اندیشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام

---

۱ تجبر: خودبینی و کبر
۲ لوم: مقصود اینجا تقصیر است
۳ خباط: آمیزش
۴ سفه: نفهمیدن و سبکی و بیخردی
۵ طایف: اول طواف کننده و دوم نام جاییست قریب مکه معظمه
۶ ادیم: چرم است و خوب آن را سلب بطائف کنند
عین الکمال: چشم بد
شد یار: و شد کار هر دو بمعنی تخم کردن زمین است

کار... / در ره عقبی زمه گو میرند
این گزینه هر که او باشد رشید / هین که دنیا رفت و عقبی در رسید

...رو / قصهٔ از کابلی ای مال جو
هین ز حد کاهلی کوشید باز / تا بدانم حد آن از کشف راز

...لیست ...ن پردهٔ د / چون بجنبد پرده رؤیت جا صلیست
پردهٔ کوچک چو یک شرحه کباب / می بپوشد صورت صد آفتاب

...ن کاذب نیست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن

...ی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق بیره / هست ظاهر همچو عود و انگزه

گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
در ندانی تو عجوز از شاهدی / بیگمان گشتت حشمت فاسدی

ور تو نشناسی شکر را از صبر / بیگمان شد حس ذوق تو خدر
در یکی شد صوت بلبل با غراب / هست بیشک حس سمع تو خراب

ور یکی گشتت سموم و خار پشت / حس لمس تو بتو بنمود پشت
بانگ خیران و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر

چارهٔ کار حواس خویش کن / و آنگهی راه طلب در پیش کن
یا زبان همچون سر دیگ است راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست

از بخار آن بداند تیز هش / ذوق شیرین را ز سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتی / وقت بخریدن بدید اشکسته را

آن یکی پرسید صاحب درد را / گفت در چندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز

و آنگر ار گوید (گفت) دانمش / ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود

گفت میر و گوی تا هفتم زمین / تا ندو نشنیده ما دم حال این
حال کشتن گر ندانم چه شود / وندر آن نقصان دهیم چه بود

تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا

تا بگورستان و جای سهمگین / تو خیالی زشت بینی پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله بر او / او بگردد از تو در حال رو

زانکه بی ترسی بسویش هر که رفت / آن خیال دیو وش گر تحت گفت
گفت کودک با خیال دیو وش / همچنین گر گفته باشد مادرش

حمله آرد فتد اندر گردنم / ز امر ما در پس من آنکه چون کنم
تو همی آموزیم که چیست بست / آن خیال زشت را هم مادریست

دیو و مردم را ملقن آن خداست / غالب آید بر شهان ز آن گر گداست
تا کدامین سوی باشد آن پرش / الله الله رو تو هم آن سوی باش

گفت اگر از مکر ناید در کلام / حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی راست گو / گفت من جاش نشینم پیش او

صبر را سلّم کنم سوی درج / تا برآید بر سر بام فرج
هست مرهم صبر را آخر ظفر / هست ردی بعد هر تلخی شکر

چون بجوشد در حضورش از دلم / منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاده بمن / از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من این سخن زان میمنه است / زانکه از دل جانب دل روزنه است
مر بزرگی در اگردن نهم / منتی هم بر دل و بر تن نهم

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین ولد

چون فتاد از روزن دل آفتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

مدتی زین مثنوی چون والدم / شد خمش گفتش ولد کای زنده دم
از چه رو دیگر نمیگویی سخن / از چه ره بستی در علم لدن

قصهٔ شهزادگان نامد بسر / ماند ناگفته در ستم بسر
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت / نیستش با هیچکس تا حشر گفت

کولخن بمعنی ...

...بسیار

...ت انضج صبر است

اباء آش

سکباج آش سرکه

پراش بمعنی پرش که بمعنی حمله آمده است

سلّم نردبان

...نهاد است

هست باقی شرح این لیکن درون
وقت رحلت آمد و جستن ز جو
گفتگو آخر رسید و عمر هم
زانکه این عالم ز نم زنده است و خوش
یم چو شهرست و چو دروازه است نم
چونکه نم از بحر جانست این طرف
جز ده هر خاکی بخاکستان برد
تا رهی از حبس این فانی جهان
اینچنین عمر عزیز بی بها
عمر کان شد صرف در دنیا
بیشمار و بیعد و بیحد شود
از یکی دانه که کاری صد هزار
سوی کل خود ردای جزو جدا
چون حبابست این نقوش و این صور
از تف و از کف و از بوی قذور
همچنین از قول و فعل مردمان
آب را اندر سبو بی یم مدار
گفت احمد هر که دور از نش ... است
هر دمی پس میرود از پیش صف
سوی دوزخ میرود آن زد با
رو بسوی اصل خود همچون خلیل
این خودی را خرج کن اندر خدا
قصه کوته کن که رفتیم در حجاب
نردبان آسمانست این کلام

بسته شد دیگر نمی آید برون
کل شیء هالک الا وجهه
مژده کامد وقت کز تن وا رهیم
از یمی نم یافت زان خوش است و کش
نم چو قطره دان و بی اندازه یم
پس ز راه جان طلب کن این شرف
موج بحر جانان سوی جانان برد
در جهان جان بمانی جاودان
بعوض ضایع کنی ببردم چرا
خرم آنکش حق بسوی خویش خواند
عمر ده روزه که در طاعت رود
دانه برگیر ای از فضل کردگار
از خودی بگذر نمانی با خود آ
بر سر آب درون ای نامور
می نماید خود نمیابد در نشور
میشود پیدا که چه سانست جان
تا نگردد آب شیرین ناگوار
هست مغبون و گرفتار نکبت
میشود صافیش دردی همچو کف
بی عذاب بحر در بحر عذاب
بگذر از استاره و چرخ نبیل
تا نمانی همچو ابلیسی جدا
همین خمش والله اعلم بالصواب
هر که ازین بر رود آید ببام
بام گردون را ازو آید نوا

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت
باقی این گفته آید بی زبان
در جهان جان کنم جولان همی
چونکه جان در خاک و نم زنده بود
زین نمی کو همچو جانست اندرا
تا ترا آنجا برد کو بوده است
پس ز جان کن وصل جانان را طلب
تخمهای عمر را در شوره خاک
غبن می باید ترا ای مرد کار
عمر معدود شمرده چون همی
هین تجارت کن درین بازار تو
خود شمار آنجا بود کاخر بود
در تن همچون سبو هستی چو آب
یا چو کفی بر سر آب درون
تا که شیرینی و یا ترشی است آن
جان او در مرتبه چونست و چیست
آب ساکن بید ناخوش بود
بی یقینی میرسد را ملهی
رنج او هر لحظه بدتر میشود
پیش از آنکه کار تو انجام
پای همت بر خور و بر ماه نه
آب جان را ریز اندر بحر جان
شکر کاین نامه بعنوانی رسید
نه ببام چرخ کان خضر بود
گردشش باشد همیشه زان هوا

او نگوید من دهان بستم بگفت
در ... آن
... در جان
بگذرم ...
در جهان یم ...
در یم جانان که تا یابی ...
جستن اندر خاک یم بیهوده است
بی لب و بی کام میگو نام رب
می بکاری تا شوی آخر هلاک
تا دهی گل را و گیری خار را
در ره حق گردد آن نامنتهی
صد هزاران گل بر از یک خار تو
بیشمار است آن طرف کان بود
گفتگو و صلح و جنگت چون حباب
تا شود سر درون پیدا برون
میشود ظاهر بر پیر و جوان
مؤمنست او یا که کافر یا ولی است
رنگ و بوی و طعم خوب از روی
پر ز بادی همچو انبان تهی
هر دمی او زشت و ابتر میشود
هر دمی غفلت ترا و اپس برد
سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
تا شوی دریای بیحد و کران
کم نشد نقد و با خوانی رسید
بل ببامی کز فلک برتر بود

قذور ۱
جمع قذر است یعنی پلید

عذاب ۳
بکسر عین جمع عذب است
یعنی گوارا
۴ نبیل
رفیع

بعون الله ... کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی سلطان العارفین و برهان المحققین مولانا جلال الدین
محمد البلخی ... قدس الله سره العزیز بسعی و خط و اهتمام اقل الحاج و احقر عباد الله محمد ابراهیم
آل ... به صفا خلف مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمة الله
... محمد حسین خان اولیا سمیع شیرازی صفت رقم و اهتمام و در کارخانهٔ مبارکهٔ

محمدی

در بندر معمورهٔ بمبئی بزیور طبع آراسته گردید قد فرغ
من التحریر فی یوم الاحد خامس شهر ذیقعدة
الحرام سنه ست و ثمانین و مائتین
بعد الف هجری

توصیف کتاب و شرح حال صفا و تاریخ اتمام مثنوی

حبذا از این کتاب بی قرین / کاشف اسرار فرقان مبین
مرحبا از این کتاب با شکوه / تحفهٔ هر عارف دانش پژوه

لوحش الله زان همیون قصه‌ها / که برند عشاق از وی حصه‌ها
هر حروفش فصل و فصلش بابها / کرده باز از شش جهة ابوابها

هر کلامش چون کلیمی کو بطور / در تجلی واله و سرمست نور
عارفان را شعر او نور مبین / عاشقان را نظم او در ثمین

جاهلان از سر معنی بیخبر / عامیان را قصه آید در نظر
قصه پندارند و عین حکمت است / رحمت اندر رحمت اندر رحمت است

مثنوی بحر است و کی فهم جهان / باشد اندر قعر آن دریا نهان
عقلها خفاش و نطقش آفتاب / کی ز نور خفاش گردد کامیاب

مثنوی ابر است و فهم مردمان / هست همچون شوره زار و بوستان
اندر آن باره بروید خارها / و اندرین باره شود گلزارها

می نه بینی اندر آن جز خار و خشک / و اندرین بینی شکوفه و بید مشک
من بیارم کرد وصف این کتاب / گفته خود اندر کتاب مستطاب

مدح تعریف است و تحریر حجاب / فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است / که دو چشمش روشن و نامرد است

چون دو ششصد رفت با هشتاد و ... / از که رحمت صفا زار و نژند
او فتاده چندی اندر ملک خویش / خاطرش چون زلف محبوبان پریش

تا که لطف داور شد یار او / یافت رونق تیره کون باز از او
شه حسام السلطنه سلطان مراد / آنکه باشد از نژاد کیقباد

آمد و بنشست بر اورنگ جم / فارس شد از مقدمش رشک ارم
همچو ابر رحمت حق ورود / دست جودش بس گهرپاشی نمود

هر چه در دشت و دمن بد خار و خشک / شد زمین مقدم او بید مشک
هر که محزون بود از غم شاد شد / هر که رنجور از الم آزاد شد

هر کجا دلداده دلدار یافت / هر خردمندی بر شه بار یافت
باب رحمت بر رخ من کرد باز / گشتم از تشریف خاصش سرفراز

آنچه از الطاف شه دیدم عیان / می بیارم در دو صد دفتر بیان
تا بود روشن بگردون آفتاب / تا به بستان ژاله میبارد سحاب

چهر شه چون مهر عالمتاب باد / خاطرش چون بوستان شاداب باد
بودمش کجید در بزم حضور / شد مرا بیت الحزن دار السرور

خواست بختم باز ترک دوستان
پیل را یاد آمد از هندوستان

طی هر وادی نمودم چون بسخت
ره بدریا جستم و طوفان سخت

هند را دیدم نه چون هند قدیم
هرکرا بگذشته اندر وی لئیم

جز چهار از نیکمردان دیار
کس ندیدم کم بود از دل غبار

بود زاهل اصفهان یک بهبهان
وان چهارم هست از نسل مهان

حاجی حاجی محمد هاشم آن
که بنازی شهره گشته در جهان

زاهل قزوین بد شیخی نیکبخت
آمد و در بمبئی افکند رخت

باب صالح عم شهید ثالث است
مسند شرع نبی را وارث است

هم امین شهر با [illegible]
اشرف التجار زین العابدین

لطف او عام است و جودش بیحد است
منکر او در دو عالم مرتد است

ماندم اندر بمبئی سالی فزون
پیشه‌ام نشنود کس از چند و چون

من به بخت خویش هر ساعت بجنگ
گرچه رو کردم درین کشور درنگ

با فلاکت هر دمم بد اندر گله
عاقبت شد تنگ بر من حوصله

راه دیگر جستم و کار دگر
تا رها یابم ز اندوه و خطر

کردم این کتاب آوردم بطبع
تا نماند دل غمین آزرده طبع

تا درین گیتی بماند نام من
هم مگر نیکو شود انجام من

اندران کشور جهانجوئی کریم
حکمران و نامجوی است و مقیم

بر سرافرازان عالم سرور است
بر ملک روم چون اسکندر است

هر امیری و سفیری را کبیر
هست و او را نیست در گیتی نظیر

آنکه جودش را نیارد کس رقم
گرکه اشجار جهان گردد قلم

نی شگفت ار زانکه همچون آفتاب
باز روشن سازد این گنج خراب

دوستانش شاد و برخوردار باد
دشمنانش سرنگون بر دار باد

رخصت از شه خواستم بیرون شدم
کز که و درگاه در هامون شدم

تا که شهر بمبئی آمد پدید
کشتی آمد در کنار و آرمید

مادحان افسردگی بر تشنه لب
گشته مهد و مادحان حرص اندر طلب

که بدند آن چار دلجوی و کریم
نه چو دیگر خلق بدخوی و لئیم

هم ز نیکان او ز مردی پاکدین
کز خدا و خلق بر وی آفرین

بس نکوئی کرده با خلق خدا
که خدا همواره بادا زو رضا

از نژاد نامداران جهان
وز محمد دارد او نام و نشان

باشد شرع نبی بادا مدام
تا نماید ماه بر گردون خرام

آنکه وصفش را نیارد کس شمار
گر شمارد روز تا روز شمار

دیگری را من ندیدم زان گروه
کاهل معنی باشد و دانش پژوه

گر یکه آن چار تن از راه مهر
[illegible]

از چه از شه خواستم دستوریا
وز چه جستم از حضورش دوریا

کعبتین چرخ چون دادم ندا
مهره بختم نشسته در دغا

این همایون نسخه چون کمیاب بود
تحفه شاهنشه جناب بود

خواستم دل را ز غم آسایشی
دادم از نام شهش آرایشی

بختم ار یاری کند زین مرز و بوم
رخت بربندم روم در ملک روم

عادل است و باذل است و باشکوه
در سخا چون ابر و در شوکت چو کوه

خان کیوان فر که با جود و سخاست
کز سمی خامس آل عباست

از شهنشه یافت این فرخ لقب
ور امیر پاکدین دارد نسب

چون که با این خسته دل آن پاک کیش
مرحمتها داشت از اندازه بیش

تا بود گردنده این گردون پیر
تا بود رخشنده مهر و ماه و تیر

از صفا تاریخ اتمام کتاب
خواست یاری هاتفی اندر جواب

گفت تاریخ کتاب مولوی
عارفا را مژده زوار مثنوی

سنه ۱۲۸

تمّ بالخیر